

رومنہما کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com



designer: @asmajm
www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

.... نفوذ دو ناشناس....

زهرا سادات هستم عضو انجمن رمانهای عاشقانه

به نام خالق زیبایی ها

واسه بسیاری از انسان ها مهم که به هدف وارزوشون برسند..... به طوری که این رویاها یا ارزو یا به قول امروزی ها فانتری بودن خواسته ها گاهها موجب گذشتن از خیلی چیزها و حتی خانواده رو به دنبال داره و من رستا رادفر تنها دختر خانواده ی رادفر برای رسیدن به هدفم نه تنها از همه چیزم بلکه از خانوادم گذشتم تا به هدف اصلیم که سال ها تو ذهنم نقشه ی اونو کشیدم برسم

دختری از جنس شب سفت و سخت

هیچ چیز و هیچ کس نمیتواند سد راهم شود حتی چشمان وحشی مشکی

سعی نکن با کمند چشمانت اسیرم کنی

کمند چشمانت نه تنها مرا اسیر نمیکند بلکه حس شیرین انتقام را

برایم لذت بخش تر میکند

_ خانوم خانوم

باصدای پسر فروشنده به خودم اومدم گفتم؛

چند شد؟

_ قابل نداره ۳۰۰۰ تومن

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

از توی کیف پول چرمم ۵۰۰۰ تومن دراوردم دادم به ماهی فروش تنگ ماهی گرفتم از دستش که ماهی توش بود به طرف خیابون حرکت کردم حال منم مثل ماهی قرمز داخل تنگ بود اونم مثل من سرگردون و تنها بود از این ور تنگ به اون نور تنگ میرفت با صدایی که منو خانوم خطاب میکرد برگشتم فروشنده بود که نفس نفس میزد

_چیزی شده؟

دستشو به طرفم دراز کردو گفت ؛

بقیه ی پولتون

اون موقع بود که متوجه شدم به جای ۳ تومنی ۵ تومنی دادم

لبخندی به صورت مهربونش زدمو گفتم؛

_بقیش مال خودت اینم عیدی از طرف

چشمان پسر بچه از فرط خوشحالی برق زدو ازم تشکر کردم

راهمو به طرف کافه کج کردم بعد از حدود یه ربع رسیدم کافه....

درو باز کردم با صدای در همه به طرفم برگشتن.... سنگینی نگاه های تک تکشون روی خودم حس میکرد از کنار

میز پسری که مثل من همیشه تنها به کافه میومد رد شدم پله هارو یکی یکی طی کردم تا رسیدم به پاتوق

همیشگیم میز کنار پنجره....

صندلیو کشیدم بیرون ونشستم از پنجره زل زدم به ادمایی که در تکاپو بودن یکی مشغول خرید سبزه وسین هفت

سین دیگری اجیل ومیوه یکی داد میزد میگفت

سبزززززی باقالا تازه برا شب عید....

با صدای گارسون از پنجره دل کندم وبا صدایی اروم گفتم؛

_همون همیشگی....

بعد از چند دقیقه فنجون قهوه ی تلخ روی میز قرار گرفت فنجونو به لبام نزدیک کردم یکم از مزه ی گس قهوه در

دهانم پیچید.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

امروز افروردین.... روز تولد من ، تولد تنها دختر خانواده ی رادفر دوسالی میشه که حسرت تبریک گفتن از طرف خانواده به دلم مونده.... نگاهی به ساعت مچی روی دستم کردم ساعت ۷:۳۱ بود ۴۷ دقیقه دیگه سال تحویل میشد یاد گذشته افتادم یاد ۵ سال پیش

پیراهن عسلیمو که همرنگ چشمم بودو پوشیدم با یه شلوار قهوه ای کتون، موهای بلند خرماییه حالت دارمو شونه کردم و بازشون گذاشتم یه رژ قهوه ای زدم.... با صدای رهام از اینه دل کندمو از اتاقم اومدم بیرون از پله ها اومدم پایین چشمم به جمال خانواده روشن شد که کنار سفره ی هفت سین نشسته بودن

بابا؛ پس کجایی عزیز دل بابا ؟

_ شرمنده ی همگی داشتم لباس میپوشیدم

رهام؛ بیا بغل خودم شیطون

با حرف رهام تازه متوجه تپش شدم که دقیقا شبیه من بود یه شلوار قهوه ای کتون و با یه پیراهن عسلی و موهای خوش حالت خرمایی رنگش

بابا؛ اقا رهام قرار نشد دختر یکی یدونمو ازم بگیری

رهام؛ من غلط کنم پدرجان دختر یکی یدونه خل چلتون مال خودتون

با این حرف رهام رایان زد زیر خنده اخمامو کشیدم تو هم دستامو زدم به کمر وگفتم ؛

_ هی وروجک به چی میخندی؟

رایان؛ به حرف رهام

_ کجای حرف رهام خنده داشت ؟

رایان؛ اونجاش که گفت خل چل !

_ اولاً اون به خودش گفت دوما بهتر از توعه ته تغاری لوسم

رایان؛ یه جور میگی ته تغاری انگار ۱۰ تا بچه ایم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
_هرچیم باشیم بازم تو لوسی چون ته تغاری

رهام؛ رستا تو کوتاه بیا رایان بچه س

_من و رایان زیاد شوخی میکنیم مگه نه رایان؟

رایان؛ نه من اصلا با تو شوخی ندارم

_خیلی پرویی

رایان؛ پرویی از خودته ابجی

بابا؛ بسه دیگه بچه ها رستا بیا کنارم تا چند دقیقه دیگه سال تحویل میشه کنار بابا و مامان نشستیم دستامو به نشونه
ی دعا بالا بردم و بابا دعای تحویل سالو خوند.....

بعد از اینکه دعای بابا تموم شد توپ شکلیک شدو سال تحویل شد یکی یکی اعضای خانواده رو بوسیدم و تبریک
گفتم تا نوبت رسید به رهام.....

تو چشمای عسلی روشنش که رگه های سبز داشت و همیشه بهشون حسودی میکردم زل زدمو گفتم؛

_سال نوت مبارک !!

رهام؛ سال نو تو هم مبارک خوشحالم که یه سال دیگه پیش تو بودم

_منم همینطور

رهام بوسه ای روی گونه ام نشوند و باردیگ سال نو رو تبریک گفت

رایان؛ بابا زود باش عیدی بده

بابا به عادت همیشگیش لای قران رو باز کرد به طرف رایان گرفت

رایان با خوشحالی تراول ۵۰ تومنی رو برداشت و از بابا تشکر کرد بابا به همه ی اعضای خانواده عیدی داد تا رسید به
من به چشمای سبز خوشگلش زل زدمو گفتم؛

_مرسی بابایی

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

بابا لبخندی به روم زدو گفت؛

قابلتو نداره عزیز دل بابا

رهام؛ مرسی پدرجان

بابا برعکس رفتارش با من لبخندی تلخ بر روی لبانش نشست وگفت؛ خواهش پسر

همه ی ما متوجه لبخند تلخ بابا شدیم ولی به روی خودمون نیوردیم.....

رهام که دلیل لبخند تلخ بابارو بهتر از ما میدونست گفت؛

کیا حاضرین بیان موتور سواری؟

رایان؛ من که عمرا با اون دست فرمون افتضاحت

رهام؛ کی گفت تورو میبرم؟

با خوشحالی دستمو گرفتم بالا وگفتم؛

من...!

رهام؛ بدو حاضر شو تا بریم

لبخندی زدمو گفتم؛

_ باشه زود میام...

پله هارو دوتا یکی طی کردم تا رسیدم به اتاق یه مانتوی کرم با شال قهوه ای کفشای عروسکی کرم وقهوه ای

پوشیدم گوشیمم گذاشتم تو جیبم از اتاق اومدم بیرون

_ من حاضرم

رهام؛ بریم

_ بریم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

رهام؛ همگی خداحافظ

مامان؛ مواظب باش پسرم تدم زیاد نرو

رهام؛ چشم مامان جان

بابا؛ رهام پسرم، دخترم دستت امانت مراقبش باشیا

رهام؛ به روی چشم

_ ما رفتیم خداحافظ

از خونه اومدیم بیرون وارد حیاط شدیم موتور خوشگل مشکی رهام گوشه ی حیاط چشمک میزد از بچگی عشق موتور داشتم هرچی به رهام اصرار کردم یادم بده میگفت نه موتور مال پسره نه دختر.....

همیشه هم از این حرفش حرص میگرفت مگه دخترا چی کم دارن....

رهام؛ کلاهو بزار سرت تا بریم

کلاهو از رهام گرفتم گذاشتم رو سرم سوار موتور شدم دستامو دور کمر رهام حلقه کردم....

_بوهوووووو بریم

رهام با تمام توانش گاز داد موتور از رو زمین کنده شد عشق سرعت بودم رهام با ۱۲۰ تا گاز میداد ومن از هیچی نمیترسیدم وعاشق سرعت بودم وبه رانندگی رهام اطمینان داشتم....

_رهام کجا داریم میریم

رهام؛ یه جای خوب

_اهان مرسی از اینکه انقدر بهم اطلاعات دادی

رهام؛ خواهش

_بگو دیگه روهی

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
رهام؛ صد دفعه گفتم بهم نگو روهی

_خب چرا؟ اخه حوصله ندارم دوساعت بگم رهام

رهام؛ هرکی جای تو بود الان استخوناش خورد شده بود

_چه خشن

رهام؛ کارم بهم یاد داده خشن باشم

_اوکی

رهام؛ اوکی نه بله تا کی من باید این حرفارو یاد تو بدم

_روهی جونم گیر نده دیگه

روهام؛ از دست تو من چیکار کنم

_شکر عزیزم

رهام؛ شکر واسه چی!؟

_واسه اینکه منو داری

رهام؛ اهان

_خب حالا بگوو ببینم کجا داریم میریم

رهام؛ دندون رو جیگر بزاری میفهمی

_خب بگو دیگه

رهام؛ رسیدیم

_اینجا کجاس منو آوردی تو بیابون

رهام؛ چشمتو ببند دنبال من راه بیوفت

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_ رهام این مسخره بازی چیه،؟

رهام؛ کاری که گفتم و انجام بده

_ چشم

چشمامو بستم دستامو تو دستای رهام گذاشتمو همراهش حرکت کردم دودقیقه ای بود که راه میرفتیم.....

_ نرسیدیم؟

رهام؛ چرا چشما تو باز نکن تا هروقت من گفتم باشه؟

_ باشه

رهام شمرد

۳

۲

۱

دستم از رو چشمام برداشتم چیزی که میدیدم غیر قابل باور بود تموم دختر پسرای فامیل همراه دوستای صمیمیم زهرا و محدثه که باهمدیگه زمزمه میکردن تولدت مبارک تولدت مبارک.....

از شدت خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم با چشمایی که از خوشحالی برق میزد به رهام نگاه کردم با نگاهم ازش تشکر کردم....

یه فضای خوشگل که تو کوه درست کرده بودن یه جورایی رستوران بود دور میز جمع شدیم کیک شکلاتی بزرگ که به سلیقه ی رهام بود که با کاکائو روش نوشته بود رستای عزیزم تولدت مبارک به کلی یادم رفته بود امروز تولدمه.....

بعد از بریدن و خوردن کیک. نوبت رسید تا کادوهارو باز کنیم..... کادوی رایان یه ساعت خوشگل بود با اینکه ۱۰سالش بود ولی به خوبی از سلیقه ی خواهرش اطلاع داشت... کنارش رفتم گونشو بوسیدمو گفتم ؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_مرسی داداش کوچولو

لبخندی زد که چاله ی گونش نمایان شد وگفت؛

قابلتو نداره اجی

بهراد وبهزاد که پسر عموهای دوقلوم بودن یه نیم ست طلا سفید که خیلی خوشگل بودن واسم هدیه آورده بودن
ازشون تشکر کردم همه ی کادو ها باز شده بودن به جز کادوی رهام که بهزاد گفت ؛

رهام پس کادوی تو کجاس؟

رهام؛ کادوی من بیرون

_بیرون!؟

رهام؛ اره بریم بیرون تا نشونت بدم

همه از رستوران اومدیم بیرون ولی چیزی به جز موتور رهام بیرون نبود....

_پس کجاس اون کادوت؟

رهام اشاره ای به موتورش کرد وگفت؛

اینهاش اینم کادوم!

همه ی بچه ها زدن زیر خنده وخیال کردن که رهام داره منو مسخره میکنه ولی من میدونستم کادوی رهام چیه
بخاطر همین. از شدت خوشحالی گفتم؛

_نه!!

رهام؛ درست میبینی رستا میخوام به افتخار این روز موتور سواری بهت یاد بدم

پریدم بغلش و بوسه بارونش کردم وبلند گفتم ؛

_عاشقتم رهام

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

حسرتو تو چشمای تک تک دخترای فامیل میدیدم همیشه به عشق من ورهام حسودی میکردن.....

رهام سوار موتور شد از من خواست بشینم پشت موتور اون روز یکی از بهترین روزای عمرم بود که توسط رهام موتور سواری یاد گرفتم

با خوردن قطرات بارون به شیشه ی کافه چشم دوختم به خیابون که قطرات بارون به صورت شلاغی بهشون ضربه میزد..... همه ی مردم شهر در تلاطم بودن.....

ادمای عجیبی خدا خلق کرده تموم شب دعا میکنن تا خدا قطرات رحتمشو به زمین بفرسته وقتی که خدا دعاشونو اجابت میکنه به دنبال راهین که از بارون فرار کنن....

پول قهوه رو حساب کردم تنگ ماهی قرمزو که تموم مدت رو میز بود و برداشتمو از کافه زدم بیرون بارون با شدت قطراتشو رو صورتم میپاشید....

تنها کسی که تو خیابون اروم قدم برمیداشت هراسی از خیس شدن نداشت رستا بود.....

رستایی که تو این شهر کسیو جز خودش و خدای خودش نداشت....

نگاهی به ساعت مچی رو دستم کردم که هدیه ی رایان بود....

فقط ۱۰ ثانیه دیگه تا سال تحویل مونده بود با خودم زمزه کردم

۱۰

۹

۸

۷

۶

۵

۴

با آخرین شماره توپ شلیک شد و سال تحویل شد و رستا وارد ۲۳ سالگی از عمرش شد.. و سومین سالی بود که رستا به تنهایی سال نورو آغاز میکرد از ته دل ارزو کردم هر جا. مامان و بابا هستن سالم و سلامت باشن با لرزیدن دستم توسط گوشی دکمه ی اتصالو زدم صدای شاد رایان تو گوشی پیچید

تولدت مبارک تولد تولد تولدت مبارک

_سلام وروجک

رایان؛ سلام تولدت مبارک

_ خوشحالم از اینکه تنها کسی که تولد رستارو همیشه یادشه تویی

رایان؛ اینجوری نگو اجی مامان و باباهم دلشون تنگ برات

_ اگه تنگ بود تو این دو سال یه خبری از تنها دخترشون میگرفتن

رایان لحظه ای سکوت کرد و اسه اینکه بحثو عوض کنه و گفت ؛

کی میای اصفهان دلم برات تنگ شده

_ به زودی

رایان؛ زودتر بیا که کادوت از دستت نره

_ چشم با بوقی که به گوشم رسید و خبر از پشت خطی میداد به رایان گفتم چند لحظه صبر کن و پشت خطی رو

وصل کردم

_ بله بفرمایید

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

ستوان رادفر؟

_بله جناب سرگرد

هرچه زودتر خودتو برسون مجتمع

_بله قربان تا ۱۰ دقیقه دیگه اونجام

سریع قدم برداشتم و به طرف ماشینم دویدم وقتی رسیدم پالتوی چرمم را درآوردن که حسابی خیس شده بود چادرم را پوشیدن به سمت ساختمان حرکت کردم ترافیک سنگینی بود با پام به کف ماشین ضربه می زدم نگاهی به ساعت مچی روی دستم انداختم یه ربع گذشته بودو من هنوز به ساختمان نرسیده بودم با صدای دستان کسی که به شیشه ضربه میزد نگاهمو به بیرون از ماشین دوختم دختر بچه ای با لباسای خیس تقاضا داشت فال بخرم داشبورت ماشینو باز کردم یه ۵ تومنی به طرفش گرفتمو ازش یه فال خریدم با چشمانی خوشحال ازم تشکر کرد نگاهم به تنگ ماهی قرمز افتاد....

برداشتمو به دختر بچه دادم ایندفعه با صدای شیرینش ازم تشکر کرد بالاخره چراغ سبز شد با تمام توانم گاز دادم تا به ساختمون رسیدم....

چادرمو رو سرم مرتب کردم و از ماشین پیاده شدم بارون بند اومده بود ولی هنوز دل اسمون مثل دل رستا گرفته بود وارد مجتمع شدم...مجتمع حکم شرکتو برامون داشت ماموربتای سری ومهم رو اینجا مطرح میکردیم..

سرگرد توکلی وبا بچه های آگاهی دیدم... به طرف سرگرد رفتم دستمو به نشونه ی احترام کنار سرم قرار دادمو پامو به زمین کوبیدم

_شرمنده دیر شد ترافیک بود

سرگرد طبق معمول اخماش تو هم بود با صدایی جذاب وگیرا گفت؛

دفعه ی اخر بود دیگه تکرار نشه

_چشم در خدمتم

سرگرد؛ امشب مهمونی دعوتی وفردی که مارومیتونه بعدازیه سال تلاش به بانداصلی برسونه تو این مهمونی دعوته ویه جورایی مهمون ویژه س

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_و ماموریت من چیه؟

سرگرد؛ رادفر توهم یکی از اعضای اون مهمونی هستی وبا این شباهت که توعم مهمون ویژه ی امشبی وصاحب مهمونی که مهندس احسانی ویه جورایی رابطه ی نزدیک با مهمون ویژه ی امشب داره قصد داره دختر مهندس مجد یعنی دلارا مجد که تو باشیو با بهترین پسر دوست دوران جوونیش که بعد از مرگش اونو دستش سپرده آشنا کنه میفهمی که چی میگم...

_بله قربان

سرگرد؛ رادفر من تورو انتخاب کردم چون واقعا تو این دوسال بهم ثابت کردی که بهترین نیروی نفوذی هستی ومطمئنم که میتونی موفق بشی

_مطمئن باشید که از انتخاباتون پشیمونتون نمیکنم

سرگرد؛ و یه چیز دیگه امشب تو با برادرت یعنی دارا مجد به این مهمونی میری

_دارا مجد؟؟

سرگرد؛ بله دارا مجد

_دارا یکی از افراد خودمون؟؟

سرگرد؛ بله به زودی متوجه میشی

_ساعت چند مهمونی شروع میشه؟

سرگرد؛ حدودا دوساعت دیگه حالام برو پیش سروان اکبری تا کارای گریمتو انجام بده

باردیگر دستمو مقابل سرم وپامو به نشونه ی احترام به زمین کوبوندمو به طرف ماشین که سروان اکبری کارای گریمو انجام میداد رفتم

به طرف اتاق جناب سروان رفتم با دستم به در ضربه زدمو وارد اتاق شدم

_سلام جناب سروان

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
سروان اکبری؛ سلام رستا خانوم

_رستا نه جناب سروان دلارا

سروان اکبری؛ خوبه که تو نقشت فرو رفتی

_یکسال دارم با این اسم وهویت میرم دانشگاه یکسال که رستا رادفر نیستم ودلارا مجدم میخواین فرو نرم

سروان؛ بشین که حسابی باید رو صورتت کار بشه

چادرمو دراورم رو صندلی نشستم وتموم مدت چشمم بسته بودو جناب سروان رو صورتم کار میکرد....

بعد از گذشت ۴۵دقیقه سروان گفت میتونم خودمو تو اینه ببینم....

با دیدن خودم تو اینه برق از سرم پرید واقعا این من بودم کلاه گیسی به رنگ قهوه ای که یکم از موهای خودم روشن تر. بودروی سرم گذاشته بود

ارایشی ملیح که چهرمو جذاب تر کرده بود وچشمای عسلیمو پر فروغ تر....

سروان؛ چطوره؟

_عالیه جناب سروان با دیدن خودم تو اینه باورم شد که من رستا رادفر نیستم

سروان؛ خوبه من میرم بیرون این بافت سورمه ای رو با شلوار جین ابی بپوش تا من بیام

_اطاعت

بعد از رفتن جناب سروان لباسمو عوض کردم شده بودم شبیه دخترای اروپایی پالتوی چرم مشکیو پوشیدم با یه کلاه شال مشکی رنگ نیم بوت های چرم مشکیو هم پوشیدم بار دیگه خودمو تو اینه نگاه کردم....

از اتاق اومدم بیرون گوشیمو داخل جیبم گذاشتم میخواستم سرگرد تو کلیو امتحان کنم که رستارو میشناسه یا نه....

اروم اروم قدم برداشتم تا رسیدم به جناب سرگرد که با یکی از افراد گروه مشغول صحبت بود سرفه ای کردم و گفتم

_ببخشید

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
سرگرد برگشت طرفم با همون لباس فرم همیشیگیش

سرگرد؛ بله بفرمایید

_سکوت کردم و تو چشمای توسی رنگش زل زدم

سرگرد فقط نگام میکرد بعد از چند لحظه گفت رادفر تویی؟

_بله جناب سرگرد

سرگرد؛ تو ستوان رادفری؟

_بله قربان

سرگرد دستی زدو گفت الحق که کار سروان اکبری حرف نداره اصلا نشناختمت

_بله کارشون معرکه س منم خودمو نشناختم

سروان اکبری؛ وظیفه س جناب سرگرد

سرگرد؛ مهمونی یه ساعت دیگه شروع میشه شما همینجا بمونید تا من برگردم

_اطاعت قربان

به طرف پنجره رفتیم ... بارون که اومده هوای آلوده گرفته ی تهرانو عوض کرده بود یه نفس عمیق کشیدم که سروان
اکبری گفت

دلَم میخواست سر سفره هفت سین کنار خانوادم باشم ولی خب موقعیت شغلیم اجازه نداد.....

با اسم خانواده بغض گلومو فشرده ولی به سرعت قورتش دادمو گفتم اشکال نداره جناب سروان انشالله فردا کنار
خانوادتونید

سروان؛ پسرم باهام قهر کرده

_چرا؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
سروان؛ اخه بهش قول دادم که سر سال تحویل کنارش باشم

_چه بد امیدوارم درکتون کنه

سروان؛ راستی خانواده ی تو کجان؟

سرمو پایین انداختمو گفتم اصفهان

سروان؛ ناراحت نشدن از اینکه کنارشون نیستی؟

لبخند تلخی زدمو گفتم نه اونا درکم میکنن

سروان؛ خوبه که درکت میکنن

_اهوم

هیچکدوم از افراد گروه اطلاع نداشتن که من از خانوادم طرد شدم و تنها چیزی که از من میدونستن این بود من
تهران پیش مادربزرگم زندگی میکنم خانوادم اصفهانن

سروان؛ من میرم تو ون سردهه تو نمیای؟

_نه جناب سروان

سروان؛ هرطور راحتی

سروان از کنارم رفت و من موندم هوای بارونی شهر...

دل اسمون گرفته بود با اینکه سرد بود ولی من عاشق هوای بارونی بودم

رستا بیا اینجا سرما میخوری!

_نچ سرما نمیخورم تو که میدونی من عاشق هوای بارونی ام

رهام؛ رستا فداتشم بیا پیش من سرما میخوریا

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
_نچ نميخوام روھي اذيت نڪن ديگه

رھام؛ باز گفتي روھي

_خب قشنگه

رھام؛ خوبه منم بگم رسي

_اره عاليه

رھام؛ ولي من دوست دارم اسم تورو كامل صدا بزنم

_هرجور راحتی روھي جون

رھام؛ رستا بيا داخل ماشين بارونو ديدي ديگه

_رھام توعم پياده شو تا باهم ديگه زير بارون قدم بزنيم

رھام؛ مگه من ديوونه ام

_اھان يعني ميگي من ديوونه ام كه زير بارون راه ميرم

رھام؛ اره ديگه

_روھي پياده شو ديگه جون رستا

رھام اخماشو كشيد توھمو گفتم مگه نگفتم بهت جونتو هيچوقت قسم نده

_خب پياده نميشي

رھام؛ امان از دست تو صبر کن تا بارونيمو بپوشم

_وای عاشقتمممم روھي

رھام؛ روھي و.....

_!!!! بي ادب نشو ديگه

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

رادفر؟

با صدای جناب سرگرد به طرفش برگشتم..

با دیدن جناب سرگرد چشمام نزدیک بود از حدقه بزنه بیرون....

سرگرد؛ چطور شدم؟

_با دهنی که از تعجب باز مونده بود گفتم عالی

سرگرد؛ واقعا؟

_واقعا

سرگرد؛ خوبه

هیچوقت تا حالا سرگردو تو لباس شخصی ندیده بودم یه کت شلوار توسی رنگ هم رنگ چشماش با یه بلوز مشکی و کروات توسی رنگ موهای مشکی رنگشو بالا زده بود دوتا تارش رو صورتش بودن سرگرد یه پسر ۳۰ساله بود که تا حالا یه بارم تو این دوسال لبخندشو ندیدم همیشه جدی و اخمو بوده و همین جدی بودنش تو کارش خیلی موفقش کرده....

رادفر؟

با صدای سرگرد از انالیز کردنش دست برداشتمو گفتم بله قربان

سرگرد؛ آماده ای؟

_بله قربان

سرگرد؛ قربان نه دارا

_دارا؟؟؟

سرگرد؛ بله من امشب نقش دارا مجدو دارم یعنی بردار تو

_بله

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

سرگرد؛ ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت مچی رو دستم کردم و گفتم ساعت ۹:۳۰ وقتشه که بریم مهمونی همراه من بیا

بعد از خداحافظی کردن از بچه ها همراه سرگرد راه افتادم از مجتمع خارج شدیم وارد پارکینگ که شدیم سرگرد

کنار پارس مشکی ایستاد به شیشه ضربه زد

سرگرد؛ سروان مهرانی؟

سروان مهرانی که پسری حدوداً ۲۵ ساله بود از پارس پیاده شد و به سرگرد احترام گذاشت و گفت بله قربان

سرگرد؛ ساعت ستوان رادفرو بده

از توی داشبورت ماشین ساعتی نقره ای رنگو بیرون آورد داد دست من ساعتو با ساعتی که رایان بهم هدیه داده بود

عوض کردم ساعتو تو جیبم گذاشتم

سرگرد؛ اون یکی ساعتو بده من؟

_میشه پیش خودم بمونه

سرگرد؛ نه بعد از عملیات بهت بر میگردونم

_باشه فقط اگه میشه بزارید یه جایی که گم نشه

ابروهای سرگرد از تعجب بالا پرید و گفت باشه

_مرسی

سرگرد؛ گوشی همراهم بده جناب سروان تا برگردیم

_اطاعت

گوشیمو از جیبم دراوردم و دادم به جناب سروان

سرگرد؛ ردیابا فعال دیگه؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

کم سروان؛ بله قربان فعال

سرگرد؛ ما رفتیم مواظب همه چی باشیم؟

سروان؛ موفق باشیم جناب سرگرد

سرگرد؛ مرسی

همراه جناب سرگرد راه افتادم به سمت ماشینی که قرار بود مارو به مهمونی برسونه

سوار ماشین شدیم بعد از چنددقیقه رسیدیم از ماشین پیاده شدم با دیدن ساختمون برق از سرم پرید ساختموون
بزرگی تو بهترین نقطه ی شهر با نمایی زیبا اینکه بیرونش بود توش چخبر بود....

سرگرد؛ راه بیوفت

همراه جناب سرگرد وارد ساختمون شدیم به محض ورودم ایت الکرسی رو زمزمه کردم از خدا خواستم تو این
عملیات موفق بشم تا به فرد اصلی برسم

چی میخونی؟

_ ایت الکرسی

سرگرد؛ واسه چی؟

_ هر وقت میخونمش آرامش میگیرم و استرسم از بین میره

سرگرد؛ مگه استرس داری؟

_ یکم اخه اولین تجربه

سرگرد؛ استرس نداشته من اونجام نمیزارم اتفاقی واست بیوفته

_ مرسی

وارد اسانسور شدیم سرگرد دکمه ی طبقه ی ۲۰ که آخرین طبقه بود رو فشرد

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
از اسانسور خارج شدیم صدای موزیک کل ساختمونو پر کرده بود

سرگرد؛ از کنار من تکون نمیخوری تا وقتی که بهت بگم

_چشم

سرگرد؛ تا فردو شناسایی کردم بهت نشون میدم سعی کن تا میتونی اعتمادشو جلب کنی

_بله قربان

سرگرد؛ قربان نه دارا

_بله دارا

سرگرد؛ و نکته ی دیگه اینکه زیادی از ساختمون دور نشو تا در دید من باشی

_چشم

سرگرد؛ امیدوارم پشیمونم نکنی

_مطمئن باشید پشیمون نمیشین

سرگرد؛ امیدوارم

و عجب که چقدر این بشر مغرور از خود راضی بود همشم دستور میداد وارد مهمونی شدیم کل مهمونی پر شده بود
از دختر و پسرای که با بدترین وضع ممکن اونجا حضور داشتن خانومی به طرف اومدم وگفت

سلام خوش اومدین

_مرسی لباسامو کجا میتونم عوض کنم

اشاره به اتاقی کرد که گوشه سمت راست خونه قرار داشت

_داراجان من میرم لباسمو عوض کنم همینجا بمون

سرگرد؛ باشه منتظرم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

از خود راضی این همه محبت به خرج دادم گفتم داراجان نکبت یه لبخند نزد اییییییش مغرور

وارد اتاق شدم پالتوی چرممو درآوردم شال وکلاه رو برداشتم کلاه گیسو مرتب کردم نیم بوتای چرممو با یه کفش پاشنه بلند عوض کردم.... بار دیگه خودمو تو اینه قدی برانداز کردم واقعا خوشگل شده بودم کیف دستیمو برداشتمو از اتاق خارج شدم خداراشکر دوسه باری کفش پاشنه بلند پوشیده بودم بهشون عادت داشتم تو اون جمعیت دنبال سرگرد میگشتم که کنار مرد میانسالی با موهای جو گندمی پرپشتی وایساده بود رفتم کنارش

_دارا مگه نگفتم همونجا بمون تا من پیام

سرگردبرگشت با دیدن من تو این لباس واین تیپ دهنش از تعجب باز موند مشخص بود که سعی میکرد عادی رفتار کنه سرگرد؛ شرمنده دلارا مهندس اومد دنبالم

همون آقای موجو گندمی اشاره به من کردو به سرگرد گفت

معرفی نمیکنی؟

سرگرد؛ دلارا مجد خواهر بنده

مهندس دستشو آوردجلو وگفت خوشبختم

بهش دست دادمو گفتم منم همینطور

وبار دیگه سرگرد گفت ایشون هم مهندس احسانی یه جورایی همکار بابا

لبخندی زدمو اظهار خوشبختی کردم

مهندس؛ خوش اومدی عزیزم از خودتون پذیرایی کنید

سرگرد؛ مرسی مهندس

مهندس؛ خواهش میکنم من برم یه زنگ به ارسام بزنم پیام

سرگرد؛ راحت باشین

مهندس به بیرون از مجلس رفت ومنو سرگرد تنها شدیم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_ارسام کیه؟

سرگرد؛ مهمون ویژه ی امشب

_اهان پس هنوز عملیات شروع نشده

سرگرد ظرف شیرینو گرفت جلومو گفت شروع میشه

_مرسی میل ندارم

سرگرد؛ هرطور راحتی

تموم مدت که کنار سرگرد بودم سنگینی نگاه کسیو حس میکردم ولی هرچی میون اون جمعیت دنبالش میگشتم کسی نبود....

یه موز که میوه ی مورد علاقم بودو از تو ظرف میوه برداشتم و پوست کندم مشغول خوردن شدن با حس اینکه سرگرد داره نگاه میکنه سرمو بلند کردم چشمام با چشمای توسی وحشیش گره خورد....

_چیزی شده؟

سرگرد؛ نه

_پس چرا زل زدین به من

سرگرد؛ دارم به این نگاه میکنم تعارف کردنو یاد نگرفتی

_منظور!

سرگرد اشاره ای به موز توی بشقاب کردو گفت منظورم اینه

_اهان خب این همه موز پوست بکنین بخورین

سرگرد؛ حالا چی میشد تو تعارف میکردی؟

_هرمیوه ی دیگه ای بود تعارف میکردم ولی موزو شرمنده ام

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

سرگرد؛ اونوقت چرا؟

_چون که من موز خیلی دوس دارم

سرگرد؛ اهان نوش جونتون ولی باید یه تعارف میکردی

_تعارف اومد نیمد داره

سرگرد؛ بله درسته

دارا جان

با صدای مهندس منو سرگرد از جامون بلند شدیم

سرگرد؛ بله مهندس

مهندس اشاره به پسری که کنارش وایساده بود کرد و گفت اینم ارسام جان پسر بنده

ارسام نگاهی به من و سرگرد کرد گفت پدر معرفی نمیکنی

مهندس اشاره به سرگرد کردو گفت ایشون دارا مجد پسر مهندس مجد واینم خواهرشون دلارا مجد

ارسام دستشو به طرف دارا وسپس به طرف من دراز کردو گفت خوشبختم

مهندس؛ بشینید لطفا

همگی دور میز چهار نفره نشستیم من دقیقا روبه روی ارسام بود چهره ی ارسام یه چهره ی کاملاً غربی بود موهای

بور و پوست سفیدوچشمانی به رنگ ابی دریا سنگینی نگاه ارسامو به خوبی رو خودم حس میکردم...

مهندس؛ خب دارا جان چرا پدر نمیدن

سرگرد؛ پدر خارج از کشور هستن واسه یه سری از کارای شرکت

مهندس؛ اهان یادم نبود که بهم گفت چند روزه دیگه میرم

دارا؛ بله یه هفته ای میشه خارج از کشور هستن

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
مهندس؛ دلارا جان درس میخونی؟

_بله با اجازتون

مهندس؛ رشتت چیه؟

_ترم اخر روانشناسی

مهندس؛ عالیه

_مرسی

مهندس؛ قصد داری مطب بزنی؟

_بله اگر بشه

مهندس؛ موفق باشی

_مرسی

مهندس؛ دارا جان همراه من میای میخوام با خانومم ودخترم اشنات کنم

سرگرد؛ چرا که نه خوشحال میشم

وقتی از جاش بلند شد اروم زیر گوشم گفت مواظب باش تا من برگردم

سرگردو مهندس رفتنو من و ارسام تنها شدیم

چنددقیقه ای بود که دو تامون ساکت بودیم من به تماشای دختر و پسراییی که وسط سالن در حال رقص بودن و ارسام
محو تماشای من.....

باصدای ارسام دست از تماشای دختر پسرا کشیدمو تو چشمای ابیش زل زدم

تا حالا کسی بهت گفته چشمت خیلی خوشگلن

_اره

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

ارسام؛ کی؟

_دارا

ارسام؛ برادرت؟؟

_بله

ارسام؛ یه چیز بگم ناراحت نمیشی؟؟

_نه

ارسام؛ از وقتی که وارد مهمونی شدی چشمم به تو بود زیباییت غیر قابل تعریف

پس کسی که تموم مدت سنگینی نگاهشو حس میکردم ارسام بود

_مرسی نظر لطفونه

ارسام؛ میشه بیشتر باهم آشنا بشیم فردا نهار مهمون من چگونه؟

نباید به این زودیا بهش رو میدادم که از نیتمون باخبر بشه

_شرمنده من فردا وقتم پره

ارسام؛ پس فردا چگونه؟؟

_پس فردام با دوستم قرار دارم

ارسام؛ اهان خب باشه

کارتی از جیبش درآورد گذاشت رو میز

ارسام؛ این شماره ی منه هر وقت دوست داشتی زنگ بزن بهم تا باهم دیگه بیشتر آشنا بشیم

کارتو از رو میز برداشتمو گفتم باشه

ارسام؛ مرسی

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

چند لحظه ای هر دو سکوت کرده بودیم که خواننده یه اهنگ تانگو گذاشتو تو بلند گو داد زد اینم به افتخار عاشقا
تموم دختر پسرا دوتایی وسط جمع تانگوو میرقصیدن با دستی که جلوم دراز شده بودم برگشتم

ارسام؛ افتخار یه رقص دونفره بهم میدی

رقص؟؟ حالا چیکار کنم تو عمرم فقط با روهام دونفره رقصیدم به اینجاش فکر نکرده بودم خدایا خودت کمکم کن

ارسام؛ افتخار نمیدی؟

دهن باز کردم چیزی بگم که سرگرد اومدو نجاتم داد

نه ارسام جان شرمنده باید هرچه زودتر بریم حال مامان بد شده

ارسام؛ بد شد دلم میخواست یه رقص دونفره رو با خواهرت تجربه کنم

چقدر این پرو بود غیرت میرت هالیش نبود جلوی سرگرد این حرفارو میزد ولی خب کسی که چند سال اونور بوده

غیرت میرت هالیشه اخه رستا توعم حرفایی میزنیا

سرگرد؛ دفعه ی دیگه شرمنده بزم

ارسام؛ اشکال نداره

مهندس؛ کجا دارا جان؟

به اقا ارسام گفتم از بیمارستان زنگ زدن گفتن حال مامان بد شده باید بریم شرمنده

مهندس؛ دشمنت اشکال نداره مارو از حالشون بی خبر نذار

سرگرد؛ چشم حتما

رو کرد به منو گفت دلارا جان بریم

_اره

ارسام دستشو دراز کرد وگفت خوشبخت شدم از شناایت

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

دستای ظریف و کشیدم میون دستای بزرگ مردونش جا گرفتن لبخندی زدمو گفتم منم همینطور رو کردم به مهندس و گفتم فعلا آقای مهندس ممنون از دعوتتون

مهندس؛ خوشحال شدم دیدمت

_هم چنین بریم دارا

سرگرد که حسابی اخماش تو هم بود گفت اره بریم

به اتاقی رفتم که لباسمو عوض کرده بودم لباسمو پوشیدمو اومدم بیرون سرگرد دم اسانسور منتظرم بود با همددیگه وارد اسانسور شدیم....

سرگرد یه چیزایی زیر لب میگفت نمیدونم. خود درگیری داشت یهو همچنان با مشتش کوبوند تو دیواره ی اسانسور که از ترس دوسه قدمی رفتم عقب

_چیزی شده؟

سرگرد؛ پسره ی بی همه چیز

_کی؟؟

سرگرد؛ همین پسره ارسام

تازه فهمیدم اقا از چی عصبی غیرتش گل کرده ولی من غیرت هیچکسو جز رو هامم دوست نداشتم واسه همین اخمامو کشیدم تو هم و گفتم

_اون یه پسر غربی بزرگ شده ی اروپاس و این چیزا واسش عادیه پس لزوم نداره این همه عصبی بشین وبا این تعصبتون ماموریتو لو میدین

سرگرد؛ ولی اینجا اروپا نیست ایران درضمن تو نمیخواد به من وظایفمو یاد اوری کنی

_اتفاقا خوبه که یاداوری کنم و درضمن من از پس خودم بر میام به غیرت شما نیازی نیست

سرگرد پوزخندی زدو گفت هه انگار توعم زیاد بدت نیمده

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

با حرفی که زد خون خونمو میخورد تو چشمای توسی رنگش که از شدت عصبانیت قرمز شده بود زل زمو گفتم

هنوز انقدر بی حیا نشدم که از این چیزا خوشم بیاد

با حرف من ساکت شد تا مجتمع که بچه های آگاهی اونجا بودن وشبانه روز واسه کشور تلاش میکردن هردو سکوت کردیم.....

وقتی وارد مجتمع شدم به بچه های آگاهی سلام دادمو یه راست رفتم دسشویی ارایش مسخره رو از صورت تم پاک کردم کلاه گیسو برداشتم وبعد از خشک کردن دست صورت تم از دسشویی اومدم بیرون رفتم تو اتاق لباسمو با لباس فرم کارم عوض کردم چادرمو رو سرم مرتب کردم رفتم پیش بچه ها سروان اکبریو وسرگرد مشغول حرف زدن بودن....

از کنارشون رد شدم پشت میز مخصوصم نشستم سیستمو روشن کردم وارد گوگل شدم

رستا فضولی نکن..

_رهام فضولی نکردم فقط دارم عکس مبینیم

رهام؛ عکس چی

_عکس موتور وای روهام بیا ببین چقدر این موتور خفنننن

رهام؛ رستا خفن نه خوشگل شیک

_خب حالا همون فرهنگ لغت

رهام؛ از موتور من که خوشگل تر نیست

_نه خوشگل تر نیست

رهام؛ پس فایده نداره

_اره راستی کی باید بری؟

رهام نگاهی به ساعت کردو گفت دوساعت دیگه پرواز دارم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_چرا با ماشین نمیری؟

رهام؛ نه دیر میشه خودت که میدونی از اینجا خیلی راهه تا شیراز

با لحن غمگینی گفتم اهوم

رهام؛ نبینم دل رستام گرفته باشه

_فعلا که گرفته

دستای رهام دور کمرم حلقه شد روی موهام بوسه زد وگفت چرا رستایی

_مگه تو چند روزه اومدی که میخوای برگردی

رهام؛ رستای من، باید برم تو دیگه مثل پدر نشو

_اصلا این همه شغل چرا اینو انتخاب کردی؟

رهام؛ خب دیگه

_همش از زیر این سوال در میری

رهام؛ رستایی ناراحت نباش دیگه جون رهام

_||||||| مگه قرار نشد جون همدیگه رو قسم نخوریم

رهام؛ ببخشید هواسم نبود

_به یه شرط

رهام؛ چه شرطی؟

_بریم موتور سواری

رهام؛ باشه بدو حاضر شو

_چشم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

ستوان رادفر کجایییییی؟

_جانم جناب سروان

سروان؛ دستتو از رو کیبرد بردار هنگ کرد

_شرمنده ببخشید

سروان؛ اشکال نداره سرگرد گفت بری پیشش

_چشم کجا هستن؟

سروان؛ تو اتاقش

_الان میرم

از جام بلند شدم به سمت اتاق رفتم....

با دستم به در ضربه زدم

بیا تو...

وارد اتاق شدم

_جناب سروان گفتن با من کار داشتن!!!!!!

سردرد اشاره به صندلی کردو گفت بشین

_همینجوری راحت ترم

سردرد سرشو آورد بالا اخماش طبق معمول توهم بود با صدایی که عصبانیت توش موج میزد گفت

بهت یاد ندادن از مافوق باید اطاعت کنی؟

_چرا یادم دادن

سردرد؛ پس وقتی میگم بشین یعنی بشین

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
اخمامو کشیدم تو هم با حرص رو صندلی نشستم همش زور میگفت

سرگرد؛ هرچی بینتون رد و بدل شده رو مو به مو توضیح بده

_چیز خاصی نگفتیم فقط خواست بیشتر آشنا بشیم که من پیشنهادشو رد کردم

سرگرد با چشمایی که از تعجب گرد شده بودن گفت چرا؟

_چون اگه به همین زودیا پیشنهادشو قبول میکردم میفهمید یه ریگی به کفشمه درضمن باید یه چیز یو سخت به دست آورد تا قدر اونو دونست

سرگرد دستی زدو گفت افرین خوشم میاد کارتو بلدی

_مرسی

سرگرد؛ خب بعدش چی گفت تا پیشنهادشو رد کردی

کارتو از جیبم دراوردم و گذاشتم رو میز و گفتم

شمارشو داد گفت هر وقت و قتم پر نبود باهش تماس بگیرم

سرگرد؛ خیلی خوبه کارتو از رو میز برداشت و گفت این پیش من میمونه تا بهت بگم کی وقتشه باهش تماس بگیری

_بله قربان اجازه هست برم

سرگرد؛ بله امشب میتونی بری خونه

_مرسی

سرگرد؛ میتونی بری

از اتاق اومدم بیرون تقریبا همه رفته بودن جز سروان مهربانی که پای سیستم بود....

نگاهی به ساعت کردم ساعت ۱۲ بود احتمالا مادر جون خوابیده امشب همینجا میمونم فردا میرم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

پشت میز نشستم یکم تو گوگل سرچ کردم تا اینکه یاد گوشی وساعتم افتادم وای رایان حتما کلی نگران شده
قول داده بودم بهش زنگ بزنم ولی یادم رفت سریع رفتم پیش سروان مهرابی

_ببخشید جناب سروان

سروان؛ بله

_ساعت وگوشیو منو لطف میکنید بهم تحویل بدید

سروان؛ بله چرا که نه چند لحظه صبر کن درکمدی که کنار میزش قرار داشتو باز کرد واز توش ساعتو وگوشیمو داد

_مرسی

سروان؛ خواهش

اول از همه گوشیو چک کردم وای ۱۲۳میس کال داشتم با ۱۰ تا اس تموم میس کالا رایان بودن جز دوتاش که نفس
دوستم

بود صفحه ی گوشی روشن شد رایان بود قبل از اینکه تماسو وصل کنم رفتم تو اتاق وزودی تماسو وصل کردم

_جانم رایان

صدای رایان گرفته بود حتم داشتم گریه کرده

رایان؛ رستا خواهری خودتی

_اره داداشم خودمم

رایان زد زیر گریه میون گریه هاش میگفت رستا کجا بودی میدونی چقدر نگران شدم نمیگی رایان دق میکنه مگه
من چندتا خواهر دارم رستا خیلی نامردی منو تنها گذاشتی رفتی بعد تازه نگرانمم میکنی

بغض گلومو فشرد تحمل گریه ی رایانو نداشتم

_الهی فداتشم میدونم تقصیر منه شرمندتم به خدا جون خواهری گریه نکن

رایان؛ چجوری گریه کنم از ساعت ۸ تا حالا هیچ خبری ازت نداشتم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_رایان جان تو که شغل منومیدونی پس نگرانیت واسه چیه یا تو اگاهییم یا تو ماموریت

رایان؛ بخاطر اینکه شغل تو میدونم نگران میشم اگه یه چیزیت بشه من چیکار کنم

_من هیچیم نمیشه داداشی من همیشه کنار تم

رایان؛ این حرفتو.....

نذاشتم حرفشو ادامه بده وگفتم هییییییی نگو رایان باشه

رایان؛ چشم

_افرین داداش گلم دیگه نبینم گریه کنیا تو دیگه مرد شدی

رایان؛ به تلافی امروز باید زودتر بیای اصفهان

_چشم زودتر میام حالام برو بخواب دیگه ام نگران هیچی نباشم

رایان؛ باشه شبت خوش رستا

_شب توهم بخیر

گوشیو قطع کردم دلم برا دیدن رایان پر میکشید دوسه ماهی میشد ندیده بودمش

امیدوارم سرگرد توکلی بهم مرخصی بده

از اتاق اومدم بیرون سرگرد پای سیستم بود با سروان مهرابی با شنیدن صدای در به طرفم برگشت

سرگرد؛ شما که هنوز اینجا باین

_راستش اگه میشه امشب اینجا میمونم

سرگرد؛ هر طور راحتی

_مرسی

سروان مهرابی از جاش بلند شد وگفت جناب سرگرد اگه اجازه میدن من مرخص بشم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
سرگرد؛ میتونی بری فقط فردا اول وقت اینجا باش

سروان؛ اطاعت قربان خدافظ

_خدافظ

خدابه خیر کنه امشب من و سرگرد توکلی تنها اینجا کی حوصله ی اخم تخم اینو داشت....

بی توجه به سرگرد رفتم پشت میزم نشستم سرگردم پای سیستم مشغول بود...

گوشیم زنگ خورد رایان بود این چرا هنوز نخوابیده

دکمه ی اتصالو زدم

_جانم

رایان؛ رستا کی میای اصفهان؟

_نمیدونم باید ببینم مرخصی بهم میدن یا نه

رایان؛ میشه تا فردا بهم خبرشو بدی

_اره چیشده مگه

رایان؛ بابا گفته بریم شمال

_خوبه که توهم یه اب هوایی عوض میکنی

رایان؛ ولی من میخوام هرچه زودتر تورو ببینم

_باشه هر جور شده تا اخر اون هفته میام اصفهان خوبه؟

رایان؛ عالیه دلم برات یه ذره شده

_منم همینطور

رایان؛ مواظب خودت باش

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_چشم

رایان؛ فعلا خدافظ

_خدافظ

گوشیو قطع کردم

با سرهنگ رادفر نسبتی داری؟

به طرف سرگرد برگشتم

_بله عموم هستن

سرگرد؛ چرا بهم نگفته بودی

_باید جار میزدم برادرزاده ی سرهنگ رادفرم

سرگرد؛ نه

_پس لزومی نداشت بگم

سرگرد؛ فالگوش وای نستاده بودم ولی ناخوداگاه حرفات به گوشم خورد مرخصی میخوای

_بله اگه بشه فقط دوروز

سرگرد؛ میخوای بری اصفهان

_بله

سرگرد؛ شنبه میتونی بری ولی باید دوشنبه صبح تهران باشی

_مرسی

سرگرد؛ خواهش

سرگرد از جاش بلند شد رفت اشپزخونه

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
منم طبق معمول پای سیستم از این سایت به اون سایت خیلی خوابم میومد ولی با وجود سرگرد نمیتونستم
بخوابم....

سرمو به صندلی تکیه دادم چشمامو بستم...

رستا وای به حالت دستم بهت برسه

_هیچ کار نمیتونی بکنی روهی جون

رهام؛ روهی جون وکوفت

زبونمو درآوردم وگفتم روهی جون روهی جون

رهام؛ رستا وایسا

_زرنگی اینجوری که میگیریم

رهام؛ کاریت ندارم وایسا

_نچ

از رو مبل پرید این طرف با یه حرکت افتاد روم

رهام؛ هههههههه دیدی گرفتمت

_||||| ییییییییی پ||||| مممممممم

رهام که جسابی نگران شده بود از روم بلند شدو گفت

رستایی چیشدی

_به حالت گریه گفتم ||| ییییی پ||||| ممممممم

رهام؛ کجاش

_دستمو گرفتم به مچ پامو گفتم اینجا

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

رهام؛ دستتو بردار تا ببینم

_دستمو برداشتم مچ پامو گرفت

رهام؛ همینجا درد میکنه

_اره

روهام؛ احتمالاً در رفته

_نه!!!

رهام؛ احتمالاً که نه صددرصد من برم تو اشپزخونه کمک های اولیه رو بیارم

_باشه

تارهام از جاش بلند چشمکی به خودم زدمو از جام بلند شدم مثل جت از پله ها رفتم بالا رفتم تو اتاقو درو قفل کردم

رهام اومد پشت در وای رستا اگه دستم بهت نرسه الکی گفتی درد میکنه

_ههههههههههه گفتم که دستت به من نمیرسه

رهام؛ بالخره که از اون اتاق میای بیرون

_دو زار بده اش به همین خیال باش

رهام؛ میای بیرون رستا خانوم

با صدای سرگرد چشمامو باز کردم

_بله قربان

سرگرد اشاره به فنجان توی دستش کردو گفت واست قهوه اوردم

_مرسی ممنون

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

سرگرد؛ نوش جان

فنجون قهوه رو از دستش گرفتم یکم از مزه ی تلخ قهوه رو خوردم...

درو باز کردم اروم اروم قدم برداشتم یه نگاه به این ور یه نگاه به اون ور خداراشکر نیستش با خیال راحت تو راه رو

قدم زدم که دستی دور دهنم قرار گرفت و منو کشید تو اتاق

دیدم بالاخره از تو اتاق اومدی بیرون

_خب حالا که چی

رهام؛ بگو غلط کردم

_نچ

رهام؛ میگی

_نچ نمیگم

رهام؛ میگی رستا خانوم

_باشه شرط داره

رهام؛ واسه من شرط میزاری

_پس نمیگم

رهام؛ باشه قبول

_تو چشمام زل بزن

رهام؛ هااان؟..

_تو چشمام زل بزن

رهام؛ باشه

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
رهام تو چشمام زل زد سعی کردم تموم مظلومیتو و معصویتو بریزم تو چشمام

رهام؛ بگو دیگه

_باشه

تو چشمای خوشگل عسلیش زل زدم لبامو تکون دادم بگم

غلط کردم که رهام منو کشید تو بغلش...

چند دقیقه ای تو بغلش بودم که درگوشم زمزمه کرد رستا

_جان رستا

رهام؛ به رهام قول میدی دیگه هیچوقت به کسی اینجوری نگاه نکنی

_اره روهی جون

رهام؛ وقتی بهم اینجوری نگاه میکنی خواستنی تر میشی

_مرسی روهی

با صدای موبایل رهام از بغلش اومدم بیرون...

رهام گوشیه در گوشش گذاشتو گفت

_بله

.....

_تا شب ولی اخه

.....

_چشم یه کاریش میکنم خدافظ

کی بود رهام؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
رهام که حسابی کلافه بود گفت باید برم رستا

_کجا!؟

رهام؛ شیراز

اخمامو کشیدم توهم و از اتاق به حالت قهر اومدم بیرون

رهام تازه دیشب اومده بود اه دیگه خسته شده بودم از شغلش خودش دلتنگیم اینکه هیچوقت پیشم نیست...

در اتاقم باز شد

رهام؛ رستا خانوم

رهام؛ رستای من

رهام؛ رستایی

ولی من قهر بودم نمیخواستم جوابشو بدم بغض کرده بودم صدای قدم هاش میومد که بهم نزدیک میشد.....

نشست رو تختم منو گرفت تو بغلش موهامو نوازش کرد

چقدر خوب بود تکیه گاهی مثل رهام....

رهام؛ رستا؟

_جانم

رهام؛ از دستم ناراحتی؟

_اهوم

رهام؛ چرا؟

_اخه بعد از سه ماه اومدی دوباره میخوای بری دیگه دارم دیوونه میشم از دلتنگی

رهام؛ خب منم دلم تنگ میشه ولی چیکار میتونم بکنم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_استعفا بده

رهام؛ تو که یادت نرفته چقدر سختی کشیدم تا بهش رسیدم حالا استعفا بدم

_پس زود زود بیا زودم نرو

رهام؛ چشم حالا میشه اشتی کنی دلم نمیخواد از دستم ناراحت باشی

گونشو بوسیدمو گفتم اشتی

رهام پیشونیمو بوسید و گفت الهی قربونت برم مهربون من

_خدانکنه

رهام؛ من برم آماده شدم نیم ساعت دیگه پرواز دارم

_منم پیام باهات

رهام؛ اره فقط به شرطی که زود برگردی

_چشم

چندتا خواهر برادر هستید؟

_هان؟

سرگرد ایندفعه بلند تر گفت میگم چندتا خواهر برادر هستید؟

_دوتا

سرگرد؛ خواهر یا برادر؟

_یه برادر کوچیکتر

سرگرد؛ چقدر خوب اسمش چیه؟

_رایان

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
سرگرد؛ رایان ورستا خیلی قشنگه

_مرسی

سرگرد؛ منم مثل تو یه برادر کوچیکتر دارم

_چه خوب خیرشو ببینید

سرگرد؛ دو تا شخصیت جدا از هم

_یعنی چی؟

سرگرد؛ یعنی هرچی من عاشق کشورمم و دارم بخاطرش جونمو میدم ارتین برخلاف من یه پسری که از کشور
و فرهنگش بدش میاد و میخواد بره اونور اب

_رایان ما هم همینطور بود ولی من انقدر باهاش حرف زدم تا پشیمون شد

سرگرد؛ کاش ارتینم عوض شه

_انشالله درست میشه

سرگرد؛ انشالله

_یه سوال بپرسم نمیگین فضولیه؟

سرگرد نگاهی بهم کردو گفت بپرس

_شما ازدواج کردید؟

سرگرد که حسابی از سوال من جا خورد دستشو توی موهای پر پشتش فرو کردو گفت نه و از جاش بلند شدو رفت
کنار پنجره

پس حلقه ی تو دستش چی میگفت.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

نمیدونم چش شد با روشن کردن سیگارش فهمیدم که حسابی کلافه س توی بیشتر ماموریتا وقتی عصبی میشد سیگار میکشید به عقیده ی خودش ارومش میکرد نمیدونم کجای سوالم اشکال داشت که سرگرد انقدر ناراحت وعصبی شد.....

حسابی کلافه بود....

اینو میشد از کامای سنگین وطولانی که از سیگار میگرفت فهمید زندگی سرگرد نا مفهوم بود تو این دوسال هیچی ازش نمیدونستم جز اینکه اسمش اروین توکلی.....

از جام بلند شدم رفتم اشپزخونه فنجون قهومو شستم حسابی خسته بودم چشمم کم کم داشت سنگین میشد از اشپزخونه اومدم بیرون سرگرد هنوز کنار پنجره بود کنارش رفتم صداش زدم سرگرد...

ولی انگار نشنید این بار بلند تر گفتم

_جناب سرگرد

با شنیدم صدام به طرفم برگشت چشمش خیس بودن یعنی گریه کرده با همون چشمای اشکی زل زد بهم نمیدونم چی تو چشمم دید که سریع نگاهشو ازم گرفتم از کنارم رد شد ورفت.....

با صدای بسته شدن در فهمیدم رفته اتاقش پشت میزم نشستم سرمو گذاشتم رو میز چشمم سنگین شدن و به خواب رفتم.....

با صدای اذان سرمو از رو میز برداشتم متوجه پالتویی شدم که روم کشیده شده بود کار سرگرد بود اونقدرام که فکر میکردم بد اخلاق اخمو نیستم براخلاف چهرش دلش مهربون بود پالتورو رو صندلی انداختم رفتم دسشویی تا وضوبگیرم....

سجاده ی سبز رنگی که مادر جون برام سوغات از کربلا آورده بودو پهن کردم همیشه همرام بود چادر سفیدمو پوشیدم ونیت کردم نماز صبحم که تموم شد تو سجاده نشستم تسبیحمو به دست گرفتم با خدای خودم خلوت

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

کردم تنها چیزی که همیشه ارومم میکرد نماز بود هر وقت دلم میگرفت با خدا حرف میزدم هیچکس اندازه ی خدا
واسم مهم نبود....

قبول باشه

با صدای سرگرد به طرفش برگشتم

_مرسی قبول حق

سرگرد زل زده بود به من تا حالا هیچوقت نماز خوندن منو ندیده بود انقدر محو من بود که از خجالت سرمو انداختم
پایین متوجه شد کلافه دستی تو موهاش کشیدو به طرف دسشویی رفت

سجاده رو جمع کردم نگاهی به ساعت کردم ساعت ۶ بود بهتر بود برم یه سر به مادر جون بزنم....

چادرمو پوشیدم کیف و گوشیمو برداشتم سرگرد از دسشویی اومد بیرون دستش به استین لباسش بود. که گفتم

_اگه اجازه هست برم یه سر به مادر جونم بزنمو برگردم

سرگرد؛ میتونی بری فقط ساعت ۸ اینجا باش

_اطاعت قربان پس فعلا

از مجتمع اومدم بیرون سوار ماشینم شدم به طرف غرب تهران حرکت کردم....

ماشینو کنار یه حلیم فروشی نگهداشتم مادر جون عاشق حلیمه یه ظرف خریدم وسوار ماشین شدم....

.....

با کلیدم در حیاطو باز کردم از حیاط خوشگل مامانجون گذشتم از بچگی عاشق حیاط مامانجون بودم یه گوشه ی
حیاط اختصاص داشت به رزای مخملی قرمز که من همیشه عاشقشون بودم یه جای دیگه شمعدونیای رنگ و وارنگ

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

بهارم مادر جون بنفشه تو حیاط میکاشت بوی معطر گل یاس به مشامم میرسید با نفسی عمیق اونو به ریه هام فرستادم....

عاشق حوض وسط حیاط بودم عاشق ماهیای قرمزی که از وقتی یادمه مادر جون بهشون رسیده.....

با دیدن مادر جون توی چارچوب در لبخندی زدمو به طرف مادر جون رفتم.....

مادر جون دستاشو باز کردو رستا تو بغلش فرو رفت

تو چشمای خوشگل سبز رنگش که هم رنگ چشمای بابا بود نگاه کردمو گفتم سلام مادر جونی عیدتون مبارک

مادر جون بوسه ای روی پیشونیم نشوند وگفت عید توهم مبارک نوه ی خوشگلم

ظرف حلیمو گرفتم بالا گفتم بریم حلیم بخوریم تا از دهن نیوفتاده

مادر جون؛ دستت درد نکنه چرا زحمت کشیدی؟

_چه زحمتی مادر جون

مادر جون؛ الهی فداتشم

_خدانکنه

چادرمو دراوردم رفتم تو اشپزخونه سفره وقاشق وبشقابو برداشتم واومدم بیرون

سفره رو به کمک مادر جون پهن کردم یکم برا مادر جون یکمم برا خودم کشیدم ومشغول خوردن شدیم

مادر جون؛ رستا خیلی خوشمزه س دستت دردکنه خیلی وقت بود هوس حلیم کرده بودم

_الهی قربونتون برم نوش جونتون در ضمن از این به بعد هرچی دلتون هوس کرد به ستوان رستا میبین در اولین

وقت واستون میخره

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
مادرجون لبخندی زدو گفت فدای ستوان رستا بشم

_خدانکنه مادرجونی

سرمو پایین انداختم مشغول خوردن حلیم شدم

روهی من حلیم میخوام

رهام؛ من تو این بیابون حلیم از کجا برات بیارم

پاهامو به کف ماشین کوبوندمو مثل بچه ها گفتم من نمیدونم من حلیم میخوام

رهام؛ باشه بابا بزار برسیم یه جا زدی ماشینو داغون کردی

پریدم گونشو بوسیدمو گفتم مرسی روهی جون

رهام؛ روهی نه رهام

_نیچ روهی

رهام؛ تو ادم نمیشی!

_اره دیگه فرشته ها که نمیتونن ادم بشن

رهام؛ زبونتم که کم دراز نیست

_به روهی جونم رفتم

رهام؛ من کی تا حالا انقدر زبون دراز بودم

_همیشه

از مامان وبابات خبر نداری؟

سرمو بلند کردم لبخندی تلخ زدمو گفتم نه مادرجون شما که بهتر از من میدونید

مادرجون؛ نمیدونم کی میخواد این پسر از خر شیطان پیاده بشه

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
_ اشکالی نداره ماما چون درست میشه

مادر جون؛ علیرضا انقدر سنگ دل نبود

_ الانشم نیست مادر جون فقط یکم لجبازی میکنم

مادر جون؛ نمیدونم چی بگم ادم دختر یکی یدونشو طرد میکنه

_ بهش فکر نکنید مادر جون

مادر جون؛ الهی قربونت برم که همه چیزو میریزی تو خودت

جواب حرف ماما چون فقط لبخند بود از جانب من

سفره رو جمع کردم ظرفای کثیفو شستم و برگشتم پیش مادر جون

مادر جون؛ دستت درد نکنه

_ نوش جون

مادر جون؛ بعد از حلیم یه چایی داغ میچسبه من میرم چایی بیارم

_ شما بشینید من خودم میارم

مادر جون؛ نه عزیزم تو خسته ای بشین خودم میارم رو حرف بزرگتر تم حرف نزن

لبخندی زدمو گفتم چشم

مادر جون؛ چشمت بی بلا نوه ی خوشگلم

مادر جون به اشپزخونه رفت بعد از چند دقیقه با یه سینی چای و شیرینی برگشت

_ مرسی مادر جونی

مادر جون؛ نوش جون

با صدای تلفن مادر جون به اتاق رفت

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

استکان چای رو برداشتم به اشپزخونه رفتم واونو خالی کردم تو قوری اهل چایی نبودم ولی واسه اینکه مادر جون ناراحت نشه همیشه برمیداشتم ولی نمیخوردم...

مادر جون از اتاق اومد بیرون

_مادر جون کی بود؟

مادر جون؛ هیچکس همسایه

_اهان راستی مادر جون من شنبه میرم اصفهان دوشنبه تهر انم نگرانم نشید...

مادر جون؛ باشه

نمیدونم چرا انقدر مادر جون کلافه بود

_مادر جون

مادر جون؛ جونم

_چیزی شده؟

مادر جون؛ نه

_حس میکنم کلافه این

مادر جون؛ نه یکم کمرم درد میکنه

_میخواین ماساژش بدم خوب شه

مادر جون؛ نه عزیزم

_نه دیگه من نمیتونم ببینم مادر جونم کمرش درد میکنه

مادر جون؛ اخه زحمتت میشه

_چه زحمتی

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
از جام بلند شدم پشت مادر جون نشستم دستامو رو کمرش گذاشتم و شروع به ماساژ دادن کردم
اونجا اونجا...

_کجا بابا دستم درد گرفت

رهام؛ تقصیر خودته میخواستی نگی.... ماساژ بده زود باش

_عجب غلطی کردم

رهام؛ شونه ی سمت راستم

_خسته شدم رهام هیکل که نیست عین هرکولی تو

رهام از رو تخت بلند شد گوشمو گرفت و گفت کی هرکول؟

_|||||||خ گوشممم هرکول خر

رهام فشار دستشو بیشتر کرد

_|||||||یییییی ولم کن روهی گوشم کنده شد

رهام فشار دستشو کم کردو گفت دفعه ی آخرت بودا

_هرکول هرکول اصلا گوریل

رهام لبخندی زدو گفت زبون دراز

_خودتی

رهام؛ تویی

_نچ خود خودتی

رهام زبونشو درآورد وگفت تویی تویی

_نچ نچ نچ

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

روهام؛ چرا نچ نچ میکنی!؟

_ خجالت بکش با این هیكلت یه ذره عقل نداری

با یه حرکت منو بغل کرد هیكل ظریف من در برابر هیكل رهام مثل فیل ومورچه بود

_ آقای محترم با هم سن خودت شوخی کن لهم کردی

سرشو تو گودی شونم گذاشتو گفت دلم میخواد با رستایی شوخی کنم

_ ولم کن ببینم خفه شدم

رهام؛ نترس خفه نمیشی

_ روهی... جونی نند ولم کون (جون مامانت ولم کن)

رهام؛ نند یعنی چی؟

_ یعنی همون مامان یه ایندفعه من لحجه گرفتما

روهام؛ فدای لحت بشم من

_ خداکنه

رستا گوشیت داره زنگ میخوره.....

گوشیمو از تو جیبم دراوردم نفس بود دکمه اتصالو زدم...

_ جونم

نفس؛ کوفت وجونم درد وجونم خبر مرگت از دیروز تا حالا کجایی چه قبرستونی رفته بودی که جواب منو نمیدادی

میدونی چقدر نگران شدم ای خدا دلارا کی میشه من حلواي تورو بخورم راحت بشم بره

_ نفس بگیرررر دوباره شروع کن

نفس؛ کوفت روانی حالا زود تند سریع بگو ببینم چه قبرستونی بودی

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_بابا کار داشتیم فکر کنم عیده خب پیش خانوادم بودم

نفس؛ ای خدا از رو زمین واسمون محوت کنه نفس راحت بشه خب یه خبر میدادی

_بیخشید ، راضی شدی ؟

نفس؛ نه

_خب چیکار کنم ؟

نفس؛ شام باید ببریم رستوران

_باشه قبول

نفس؛ مامان داره صدام میزنه امشب میبینمت خدافظ

_خدافظ

حالا چجوری به سرگرد بگم.....

مادرجون؛ کی بود ؟

_نفس دوستم

مادرجون؛ اهان رستا مامان شام میای خونه

_نه مادرجون قراره با نفس برم بیرون

مادرجون؛ مراقب خودت باش

_چشم

نگاهی به ساعت کرد یه ربع به هشت بود دیگه باید میرفتم از جام بلند شدم چادرمو سرم کردم از مادرجون

خداحافظی کردم از خونه اومدم بیرون

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

دزدگیر ۲۰۶ مشکیمو که بابا بخاطر تولدم خریده بودو زدمو وارد مجتمع شدم همه ی اعضای گروه اومده بودن به سروان اکبری سلام دادمو پای سیستم نشستم

مشغول چک کردن وضعیت بودم که سرگرد از اتاقش اومد بیرون

ستوان رادفرررر

از جام بلند شدم

_بله قربان

سرگرد؛ سریع بیا اتاقم

_اطاعت

توپش حسابی پر بود قدم برداشتم تا رسیدم پشت در اتاق با دست ضربه ای به در اتاق زدم

بیا تو

دستیگره ی درو فشار دادمو وارد شدم

_بله قربان

سرگرد؛ امشب باید بری به رستوران سپاهان ولی به صورت اتفاقی تا با ارسام برخورد کنی

_ولی اخه تنهایی که همیشه

سرگرد؛ میتونی با یکی از دوستان بری

ای جان مونده بودم چجوری بهش بگم به نفس میگم بریم این رستوران

سرگرد؛ ولی دوستت نباید بویی بیره که تو ماموریتی

_اطاعت

سرگرد؛ با سروان اکبری برو بازار یه دست لباس شیک بخر برا امشب

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_اطاعت

سرگرد؛ میتونی بری

از اتاق اومدم بیرون

با سروان اکبری رفتیم بازار.....

یه پالتوی اجری رنگ خریدم با یه شلوار جین مشکی با یه جفت کفش اسپرت که مشکی اجری بود با یه شال

مشکی رنگ....

حسابی خوشگل بودن به بهونه ی این ماموریت یه دست لباسم خریدم....

گوشیمو از تو جیبم دروادم به نفس زنگ زدم بعد از چند تا بوق برداشت...

_سلام نفس ساعت ۸ آماده باش

نفس؛ باشه ماشینمو بیارم

_نه نمیخواه من ماشینمو بیارم

نفس؛ باشه فعلا

_فعلا.

حسابی خسته شده بودم به سروان اکبری گفتم بره پیش بچه ها تا من پیام

سوار ماشین شدم به سمت پاتوق همیشه گیم....

ماشینو جلوی کافه پارک کردم وارد کافه شدم طبق معمول همه سرها به طرف در چرخید بی توجه به نگاهاشون به

سمت راه پله رفتم پشت میز نشستم.....

یادمه اون روزی. که. واسه همیشه از خانوادم جدا شدم حدودا ۸ساعت تو ی خیابون قدم میزدم عادت داشتم وقتی

ناراحتم قدم بزنم تو راهم اتفاقی این کافه رو دیدم از قهوه تلخ بیزار بودم ولی از وقتی طرد شدم دیدم همچین مزه

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
ی بدی هم ندارم.... از اون روز عاشق قهوه تلخ شدم عاشق این کافه بیشتر روزام تنهاایمو با این کافه تقسیم کردم
با قرار گرفتن فنجون قهوه روی میزم سرمو اوردم بالا از گارسون تشکر کردم

_چیز دیگه ای لازم ندارید؟

نه مرسی

_خواهش

یه جورایی مشتری ثابت کافه بودم گارسونای کافه دیگه منو شناخته
بودن.....

فنجون قهوه رو به لبام نزدیک کردم....

_اه چقدر تلخ رهام

رهام؛ کجاش تلخ به این خوشمزه ای

_وای الان حالم بد میشه یه چیز شیرین سفارش بده

رهام؛ باشه بابا ابرومون رو بردی

رهام دستشو بلند کردو گارسون به طرفمون اومد که یه پسر جوون بود

_یکم کیک واسمون بیارید

پسره که با نگاش داشت قورتتم میداد گفت برای خواهرتون میخواین

رهامم که رگ غیرتش باد کرده بود گفت نخیر برا خانومم میخوام حالام برو بیار تا همینجا استخونای گردنتو
نشکستم

پسره که حسابی ترسیده بود گفت. ببخشید اقا به خدا منظوری نداشتم

رهام؛ باشه برو بیار

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

پسره؛ چشم الان

تا پسره رفت زدم زیر خنده

رهام؛ چرا میخندی؟

_وای روهی ندیدی که داشت خودشو خیس میکرد

رهام؛ دیدم

_عصبی میشی ترسناک میشیا

رهام چشمکی زدو گفت ما اینیم دیگه

_بیچاره زیر دستات

رهام: اتفاقا خوشحالشون چون اینجوری بهتر میتونن وظیفه شناس باشن

_اره راست میگی

از کافه زدم بیرون....

حدودا یه ربع تو راه بودم تا رسیدم به مجتمع وقتی وارد شدم سرگرد گفت برم اتاقش....

با دستم به در ضربه زدمو وارد اتاق شدم...

_بله قربان

سرگرد؛ تا یکساعت دیگه آماده باش

_چشم

سرگرد؛ با کی میری؟

_با نفس

سرگرد؛ اونکه نمیدونه اسم اصلی تو رستاس؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
_ نه جناب سرگرد تو دانشگاه باهش آشنا شدم

سرگرد؛ خوبه

_ میتونم برم

سرگرد؛ اره فقط قبل از اینکه بری دوباره میای پیش من باید یه سری چیزارو بهت بگم

_ اطاعت قربان

از اتاق اومدم بیرون نگاهی به ساعت روی دستم کردم ساعت ۶:۴۵ دقیقه بود تا ۸ هنوز وقت داشتم وارد اتاق جناب سروان شدم

_ من اومدم

سروان؛ بشین تا ارایش صورتتو انجام بدم

_ میلح باشه از ارایش زیادی بدم میاد

سروان؛ چشم

_ مرسی

رو صندلی نشستم جناب سروان کارشو شروع کرد بعد از ۱۰ دقیقه گفت بلند شو تموم شد وقتی خودمو تو آینه نگاه کردم خیلی خوشگل شده بودم خط چشم باریکی که چشمامو قشنگ تر نشون میداد رژ لب اجری رنگ هم رنگ پالتوم خلاصه حسابی قشنگ شده بودم...

لباسامو عوض کردم پالتوی نارنجی رنگ به قد بلند هیکل ظریف خیلی میومد حرف نداشت نگاهی ساعت کردم ساعت ۷:۳۰ بود یه زنگ به نفس زدم

_ سلام نفسی تا نیم ساعت دیگه در خونتونم

نفس؛ باشه منتظرم

_ فعلا خداحافظ

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

نفس؛ خداحافظ

شالمو رو سرم مرتب کردم از اتاق اومدم بیرون تموم بچه های گروه با دیدنم تو این لباس چشماشون برق تحسین گرفت

پشت در اتاق سرگرد قرار گرفتم

_اجازه هست

سرگرد؛ بیا تو

وارد اتاق شدم سرش توی لب تابش بود

_گفتین قبل رفتن پیام اتاقتون کارم دارین!

سرگرد تا سرشو بلند کرد با نگاهی تعجب زده نگام کرد...

محو چهارم و تیپم شده بود خسته شده بودم دیگه از این نگاهای خیرش....

_جناب سرگرد

با صدا زدنش انگار تلنگری بهش وارد شده نگاهشو سریع ازم گرفتمو گفت فعلا برو بیرون بعد خودم میام برات توضیح میدم

این چشه انگار با خودشم مشکل داره

_اطاعت قربان

از اتاق امدم بیرون پشت میز نشستم تا جناب سرگرد توضیحات لازمو بهم بده....

با صدای در اتاقش همه به احترامش بلند شدن صدا زد رادفر بیا اتاقم

وای خدا الان دیگه واقعا مطمئن شدم این مشکل داره خب من که دو. دقیقه پیش تو اتاقت بودم....

_اطاعت قربان

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

پشت سرش وارد اتاق شدم

سرگرد؛ بشین

روی میبل روبه روی میزش نشستم

سرگرد؛ یکی از گارسونای اونجا از افراد ماست هر وقت ارسامو دید بهت میگه که به صورت اتفاقی باهش روبه رو

بشی بیرون از رستوران نیروهای ما با لباس شخصی مراقبتن پس نگران هیچی نباش ویه چیز دیگه اگه بهت

پیشنهاد ناهار واین چیزا داد قبول نکن بگو دوروز میخوام برم خارج از کشور پیش پدر....

_اطاعت قربان

سرگرد؛ ماشینی که بیرون وسویچشو سروان مهرانی بهت میده با اون میری

_اطاعت

سرگرد؛ میتونی بری

از جام بلند شدم گفتم با اجازه

سرگرد صدام زد رادفر

_بله قربان

سرگرد؛ موفق باشی

لبخندی زدمو گفتم مرسی

سویچو از سروان گرفتم از بچه های گروه خداحافظی کردم سروان اکبری برام ارزوی موفقیت کرد....

سوار اسانسور شدم دکمه ی پارکینگو فشردم....

وقتی از اسانسور پیاده شدم تازه یادم افتاد که نرسیدم ماشین اسمش چیه خواستم برگردم پشیمون شدم دزدگیر

ماشینو زدم صداس از ته پارکینگ میومد دوباره دزدگیرو زدم که چراغهای فراری قرمز رنگی روشن و خاموش شد با

دیدنش لبخندی زدمو گفتم ایول بابا سرگرد....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
واقعا خوشگل بود سوارش شدم اينه ی ماشينو تنظيم كردم

_وايبيبيبي چقدر خوشگللله

رهام؛ رستا عين ماشين نديده هابي

_خب ديدم ولي تا حالا داخلش ننشسته بودم كه

رهام؛ دوست داري رانندگي كني؟

_اره

رهام؛ پس بيا بشين پشتش

_مرسي روهي جون

رهام؛ باز گفت روهي

_گيرنده سر جدت

رهام؛ باشه

ماشينو روشن كردمو به سمت خونه ي نفس اينجا حركت كردم باز خدا را شكر قبلا پشت همچين ماشيني نشسته بودم
وگر نه الان ابروم جلو سرگرد ميرفت....

جلوي خونه ي نفس اينجا پارک كردم گوشيمو درآوردم بهش زنگ زدم بعد از چند تا بوق برداشت

نفس؛ بله

_بدو بيا پابين

نفس؛ اوكي اوادم

شيشه هاي ماشين دودي بودن برا همين كسي متوجه نميشد توي ماشين كسي هست يا نه

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

نفس از خونه اومد بیرون یه نگاه به اینور وانور کرد اخماشو کشید تو همو گوشیشو درآورد مطمئن بودم داره شمارمو میگیره پشتشو کرد به ماشین گوشیم زنگ خورد دکمه ی اتصالو زدم

نفس؛ وای دلی دستم بهت نرسه منو سرکار میزاری

از ماشین پیاده شدم وگفتم یه نگاه به پشت سرت بکنی میبینی که دلارا اهل این کارا نیست نفس وقتی برگشت چشماش اندازه ی یه نعلبکی شده بود. دهنشم باز بود.....

_ببند مگس میره توش

نفس اومد طرف ماشین یه نگاه به ماشین کردو گفت

وای دلی این ماشین خودته

_نه مال عممه گفتم امروز بهم قرض بده

نفس؛ گفتم تو مال این حرفا نیستی

نگاهی بهش کردم وگفتم اخه آی کی یو من میرم از عمم ماشین قرض بگیرم مال خودمه

نفس؛ دروووووووغ میگی

_دروغم کجا بود

نفس؛ خیلی.....

_خیلی چی؟

نفس؛ خیلی گلی که تا حالا اینو بهم نشون نداده بودی

_اولا خودت خری دوما گذاشتم برا جاهای مهم

نفس؛ اهان

_اهان وکوفت بشین دیر شد میز رزرو کردم دیر بریم دادن به یکی دیگه بعد امشب باید نون و ماست بخوریا

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
با نفس سوار ماشین شدیم نفس یه دختر سفید با چشم و ابروی قهوه ای خوشگل وبا نمک بود....

نفس؛ حالا کجا هست این رستوران

_بام تهران

نفس؛ از کجا پیداش کردی؟

_قبلا یه بار با دارا رفتم

نمیدونم دارا یدفعه کجا بود که از دهنم پرید

نفس؛ دارا کیه کلک؟

_داداشمه منحرف

نفس؛ داداش داشتیو من تا حالا. مجردم

_داداشم قصد ازدواج نداره

نفس؛ غلط کرده دختر به این خوشگلی

_کیو میگی؟

نفس اشاره ای به خودش کردو گفت خودمو میگم دیگه

_دودقیقه خفه شو میخوایم سالم برسیم

نفس؛ چه ربطی داره؟

_خب اعتمادبه سقف تو زیادی الان سقف ماشین میاد رو سرمون

نفس؛ وای دلی حفته که خفت کنم

_به دارا میگما

نفس؛ کوفت ودارا

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_نگو داداشمو

نفس؛ بی شوخی یه بار بگو بیاد ببینمش

_چشم

نفس؛ ولی خیلی نامردی؟

_اخه چرا!

نفس؛ چون که داداش داشتیو به من نگفتی

_وای نمیدونی نفس دارا یه گند اخلاقی که دومی نداره با من که خواهرشم بد رفتار میکنه چه برسه به تو

نفس؛ مغروره؟

_تا دلت بخواد

نفس؛ وای من از بچگی عاشق پسر مغرور بودم لازم شد ببینمش

_چه دختر سیریشی هستی

نفس؛ من تا دارا رو به دست نیارم بیخیال نمیشم

_نچ نچ دختر اینقدر بی حیا سنگین باش

نفس زد زیر خنده وگفت شوخی میکنم

_نه تورو خدا بیا وجدی بگو

نفس؛ خب حالا انگار داداشش شاهزادس

_معلومه که هست

نفس؛ اییییییییش

_حسود دلت میسوزه داداش نداری

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

نفس؛ حالا تو داری چیشده

_هیچی مثل ... پشیمونم

نفس؛ منظورت خره دیگه

چشم غره ای بهش رفتمو گفتم

_کم حرف بزن پیاده شو که رسیدیم

نگاهی به رستوران کردم خیلی شیک بود بالای کوه ساخته شده بود

نفس؛ اوه یس داراجان کجاها میان

_بله فکر کردی داداشم الکیه

نفس؛ حالا تا همین دودقیقه پیش داشت بدشو میگفتا

_بالاخره داداشم هست که

نفس دستاشو روبه اسمون بلند کردو گفت خدایا به حق همین شب عزیز ماشین این دلی پنچر بشه دارا بیاد

دنبالمون

_خفه شو این دعاها چیه میکنی؟

نفس؛ خب تو که نمیزاری من ببینمش حداقل به این واسطه ببینمش.

_به دعا گربه سیاه بارون نمیاد

نفس؛ خودتی گربه سیاه گربه ی وحشی

_کوفت باز تو گفتی گربه ی وحشی

نفس؛ باور کن با این چشمات عین گربه های وحشی هستی

_کم حرف بزن بیا بریم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

نفس؛ بریم

با نفس وارد رستوران شدیم به سمت مدیریت رفتیم

_میز ما کجاس؟

به اسم؟

_دلارا مجد

صدای گارسون زدو گفت میز خانومو بهشون نشون بده

همراه گارسون راه افتادیم میزمون دقیقاً روبه روی پنجره بود عجب جای. دنجی بود از این بالا تموم شهر پیدا بود

صندلیو بیرون کشیدمو نشستیم....

_خب نفس خانوم شما چی میخورین؟

نفس؛ اوووووووووومممممم بزار فکر کنم!

_تا فکراتو میکنی منم انتخاب کنم

منو رو باز کردم چشمم خورد به غذای مورد علاقم ماهی کبابی همیشه عاشق ماهی کبابی بودم

سوخت!!

_نچ نمیسوزه باید حسابی کبابی بشه

رهام؛ بسه رستا داره میسوزه

_رهام تا حالا بهت گفتن خیلی حرف میزنی

رهام؛ بچه پرووو به من میگه پر حرف

لبخندی زدمو گفتم اهوم

رهام؛ یه اهومه بهت نشون بدم کیف کنی

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

یه لحظه تموم وجودم یخ زد فهمیدم اقا رهام بطری ابو بهم پاشیده منم نامردی نکردمو یه عالمه ماسه از رو زمین برداشتمو مالیدم به لباساش

رهام؛ وای به حالت رستاخونت پای خودت

کنار دریا من میدویدم رهام به دنبالم.....

رهام؛ وایسا رستا

_ نمیخوام

رهام؛ نگاه کن با لباسم چیکار کردی!

_ توعم اب پاشیدی بهم

رهام؛ تقصیر خودته

با یه حرکت پریدم بغلش تعادلشو از دست داد افتاد تو دریا توچشماش زل زدمو گفتم بیا پاک شد

رهام که حسابی عصبی بود دست منو کشید منم باهاش افتادم تو اب لبخندی زدو گفت خیس شدن کیف میده نه

_اره چجووم

رهام؛ پرو خانوم

هووووووی دلی

_چته چرا داد میزنی؟

نفس؛ کوفت معلوم نیست هواست کجاست؟

_همینجا

نفس؛ اره ارواح عمت دوساعته دارم صدات میزنم

_خب حالا انگار چیشده سفارشتو بده

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
نفس؛ بیا میگم هواست پرته من دوساعته سفارش دادم الان منتظرن تا شما سفارش بدی

دستمو بلند کردم گارسون به طرف میزم اومد

_ببخشید ماهی کبابی با مخلفات لازم

نوشابه یا دوغ

_نوشابه

گارسون رفت بعد از یه ربع گارسون با غذا اومد....

اول و ژله و سالاد و گذاشت بعد غذای منو که همون ماهی کبابی بود هنگامی که غذارو جلوم گذاشت و رفت

وقتی رفت تازه متوجه غذا های روی میز شدم یه دست جوجه یه دست کباب خورشت ماست....

_نفسسسسس؟

نفس که مشغول خوردن بود گفت چیه؟

_دوباره من تورو مهمون کردم

نفس؛ خب تو سالی یه بار منو دعوت میکنی باید حسابی به خودم برسم

_خفه نشی حالا

نفس؛ نمیشم توعم بخور دیگه

_از دست تو نفس

نفس؛ خودم حساب میکنم به نازی قول دادم براش شام ببرم

_اشکال نداره خودم حساب میکنم

نفس؛ حالا که اصرار میکنی باشه

_من فقط تعارف کردم پروخان

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

نفس؛ تعارف اومد نیمد داره

_اهان یادم نبود

نفس که مشغول خوردن غذاش بود یه لحظه چشماش گرد شد و غذا تو گلویش گیر کرد و شروع به سرفه کرد....

_چیشدی نفس؟

اصلا نمیتونست حرف بزنه یه لیوان آب ریختم دادم دستش وقتی خورد یکم بهتر شد

_بهتری؟

نفس سرتکون داد

_بابا چرا انقدر هولی همش مال توعه

نفس؛ خفه کی هول بود؟

_شما نزدیک بود خفه شی

نفس؛ یه نگاه به پشت سرت بنداز ببین بخاطر چی هول کردم

وقتی سرمو برگردوندم چشمام به جمال اقا ارسام روشن شد

ولی اون منو ندید....

_بخاطر این پسره غذا پرید تو گلوت

نفس؛ ببین خدا چی افریده هم بوره هم چشم رنگی هم هیکل رو فرم

_دیوانه ای دیگه

نفس؛ برو بابا من شک دارم تو دختری؟

_چرا؟

نفس؛ حالا هرکی دیگه بود سرش با من دعوا میکردم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_مگه من بیکارم غذا تو بخور

نفس؛ زهر مارم شد هلو اونور من غذا بخورم

_خاکتوسرت کنن پول میخام بدم بابتشون غذا تو بخور

نفس؛ باشه خسیس

_خودتی

نفس یکم دیگه غذاشو خورد بعد به گارسون گفت ظرف بیاره که بقیشو ببره خونه رفتم حسابداری پول گذارو

حساب کردم و برگشتم پیش نفس

_بریم

نفس؛ اهوم

از کنار میز ارسام اینا رد شدیم ولی نبودش احتمالاً رفته دسشویی باید معطل میکردم تا منو ببینه...

از رستوران اومدیم بیرون دزدگیر ماشینو زدم اومدم سوار ماشین بشم که با جیغ نفس خانوم دومتر پریدم بالا....

_چته نفس چرا جیغ میزنی کر شدم؟

نفس اشاره به لاستیکای ماشینم کردو گفت فکر نمیکردم انقدر خدا دوسم داره....

باور نمیشد هرچهارچرخ پنچر بودن.... یعنی کی اینکارو کرده.....

با قیافه ای که مثل لاستیکای ماشین پنچر بود گفتم. حالا با چی برگردیم

نفس؛ زنگ بزن دارا جان بیاد دنبالمون اینکه ناراحتی نداره

_دارا که بیکار نیست بیاد دنبالمون

نفس؛ تو حالا زنگ بزن

_عمرا من به این بشر رو بندازم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
نفس؛ از بس مغروری خب زنگ بزن دیگه

_نه من پیاده برم خونه به دارا زنگ نمیزنم

نفس؛ پس زنگ بزن اژانس

_باش

گوشیمو از تو کیفم دراوردم شماره اژانسو گرفتم.....

وقتی تماس برقرار شد یکی گوشیمو ازم گرفت به طرفش برگشتم ببینم کیه....

که اقا ارسامو دیدم

ارسام؛ احتیاجی به اژانس نیست من میرسونمتون

_سلام اقا ارسام شما اینجا چیکار میکنید؟ نه زحمت نمیدیم خودمون با اژانس میریم

ارسام؛ راستش بادوستان اومده بودم بیرون که اتفاقی صدای شما ودوستتون رو شنیدم فکر کردم اشتباه میکنم
ولی دیدم نه انگار خودتونین بعدشم مگه من مردم که دلارا خانوم با اژانس برن

_اچه زحمتتون میشه

ارسام؛ چه زحمتی

باید به سرگرد خبر میدادم حالا چجوری برم تو رستوران

_پس چند لحظه صبر کنیم من برم غذاهامو بگیرم برگردم

ارسام؛ اوکی منتظر تونم

وارد رستوران شدم به پرسنل اونجا گفتم یه دست کباب برگ برام بزارن ببرم.... سریع رفتم دسشویی شماره ی
سرگردو گرفتم بعد از چند تا بوق برداشت....

بفرمایید

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_سلام منم ستوان رادفر

سرگرد؛ بگو میشنوم

_راستش ماشین من.....

نذاشت بقیه ی حرفمو بگم که گفت کار ما بوده تا تو با ارسام برگردی

_اهان پس مشکلی نداره

سرگرد؛ نه فقط به زودی پیشنهادشو قبول نکن

_اطاعت قربان خداحافظ

گوشیو قطع کردم از دسشویی اومدم بیرون غذاهامو گرفتم پولشم حساب کردم از رستوران اومدم بیرون

ارسام بهم لبخند زد جواب لبخندشو دادم

_شرمنده یکم دیر شد

ارسام؛ اشکالی نداره سوار شین

با نفس سوار ماشین شدیم

ارسام؛ کجا بریم

_اول بریم نفسو برسونیم بعد من ادرس خونه رو بهتون میدم

ارسام؛ اوکی

نفس؛ این پسره چیکارته چرا بهم نگفتی میشناسیش وای یعنی دلی به خونت تشنه ام

خندم گرفت بود نفس تک تک کلماتو با غیظ تلفظ میکرد بیچاره نمیدونست که من تو ماموریتم

نفس؛ اوی مگه با تو نیستم

_نفس ببند بعدا برات توضیح میدم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

نفس؛ اونکه صددرصد

همین جاس

با صدای ارسام تو اینه زل زدمو گفتم بله همین جاس

نفس از ماشین پیاده شد و از ارسام تشکر کرد و ارسام راه افتاد یکم جلوتر توقف کرد

_چرا وایسادی

ارسام؛ میشه بیای جلو بشینی

_اره

از ماشین پیاده شدم در جلو رو باز کردم نشستم

ارسام؛ اینجوری بهتر شد

لبخندی زدم و گفتم مرسی از اینکه زحمت کشیدید

ارسام؛ وظیفه س

_نه لطفه

ارسام؛ قرار شد بهم زنگ بزنی

_شرمنده اصلا نرسیدم

ارسام؛ اشکالی نداره

بهش ادرس دادم که کجا بره

ارسام؛ دلارا

_بله

ارسام؛ میخوام رک بهت حرفمو بزنم من دوست دارم تا هر وقت که بهونه بیاری من ول کنت نیستم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
معلوم نیست به چند نفر می‌گه دوست دارم و سرشون رو زیر آب می‌کنه مرتیکه.....

_باور کنید بهونه نیست واقعا وقت ندارم

ارسام؛ خب اگه میشه فردا بریم کافی شاپ من

_شرمنده ولی من فردا پرواز دارم به فرانسه

ارسام؛ چرا اونجا؟

_میخوام یه چند روزی برم پیش پدر

ارسام؛ خب مراقب خودت باش منتظر میمونم تا برگردی

_مرسی همین جا نگهدارید

ارسام؛ همین جاس

_بله

ارسام؛ به نظر خونه ی قشنگی میاد

_قابلتونو نداره

ارسام لبخندی زد و گفت صاحبش خیلی قابل داره

_مرسی از ماشین پیاده شدم اونم همراه من پیاده شد.....

_بازم مرسی

ارسام؛ کاری نکردم

_ممنون

ارسام؛ منتظرم تا برگردی

در جواب حرف لبخند زد

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
ازش خداحافظی کردم و به طرف خونه ویلایی رفتم زنگ درو فشردم صدای سرگرد بود
کیه؟

_منم دارا درو باز کن

سرگرد؛ باش

در باز شد بار دیگه از ارسام خداحافظی کردم و وارد خونه شدم صدای

لاستیک ماشینا خبر از رفتن ارسام میداد

وقتی مطمئن شدم ارسام رفته نفس عمیقی کشیدمو به طرف خونه راهی شدم تا حالا یه بار فقط به این خونه اومدم
اونم نه داخلش فقط از بیرون سرگرد بهم نشون داده که موقع هایی که دوستای دانشکده یا تو ماموریتیم این خونه رو
نشون بدم.....

از حیاط بزرگ وترسناک خونه گذشتم تا به ساختمون رسیدم

با دیدن ساختمون دهنم از تعجب باز موند ساختمون بلندی که نمای قشنگی داشت محو ساختمون بودم تا حالا
خونه زیاد دیده بودم ولی این بی نظیر بود باید به معمارش احسنت گفت....

خیلی قشنگ نمای بیرونشو ساخته بود.... اینکه نمای بیرونش بود احتمالاً توش حرف نداشت....

دید زدنتموم شد؟

با صدای سرگرد به پشت سرم برگشتم

_سلام قربان

سرگرد؛ سلام چرا انقدر دیر کردی؟

_شرمنده تا رفتیم نفسو برسونیم دیر شد

سرگرد؛ اشکالی نداره بریم داخل هوا سرده

همراه سرگرد وارد خونه شدم داخل خونه هم مثل بیرونش بی نظیر بود.....

پلاستیک غذا رو گذاشتم رو میز خودمم روی یکی از مبلا نشستم محو خونه بودم واقعا قشنگ بود سقف پر شده بود از چراغای تزئینی که هرجا میرفتی اون مکان روشن میشد راه پله ای که به بالا راه داشت به صورت مارپیچ بود....

تموم وسایل خونه با سلیقه چیده شده بودن تموم وسایلا مارک بودن.....

اکواریومی که نصف بیشتر دیوارو گرفته بود توجهمو جلب کرد از جام بلند شدم به طرف اکواریوم رفتم اکواریوم رو به حالت قشنگی توی دیوار جاساز کرده بودن یه جورایی حس میکردی مصنوعی ولی با حرکت ماهیا به واقعی بودنش پی میبردی واقعا فوق العاده بود.....

قشنگه؟

سرگرد کلا قصد داشت مچ گیری کنه

به طرفش برگشتم وگفتم خیلی

سرگرد؛ ممنون

خواهش میشه یه سوال بپرسم؟

سرگرد؛ بپرس

معمار این خونه کیه؟

سرگرد؛ برا چی میخوای بدونی؟

اخه خونه ی قشنگیه یعنی تا حالا همیچین خونه ای ندیده بودم

سرگرد؛ فرض کن معمارش منم

لبخندی زدمو گفتم ولی شما که سرگردین

سرگرد مقداری از چاییشو نوشیدو گفت مگه سرگردا نمیتونن معمار باشن

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
چرا میتونن ولی مشغله ی کاریشون اجازه نمیده

سرگرد کمی جلو اومد زل زد به ماهیای خوش رنگی که در حال شنا کردن بودن گفت

معمار این ساختمون منم

باورم نمیشد معمار این ساختمون سرگرد باشه.....

سرگرد؛ باور نمیکنی؟

یکم باورش سخته

سرگرد؛ با من بیا

کجا؟

سرگرد؛ بیا تا بهت ثابت کنم معمار این ساختمون منم

همراه سرگرد راه افتادم.....

از پله ها رفت بالا کلیدی رو از جیبش دراورد در اتاقو باز کرد چراغ اتاقو زد وگفت بیا تو.....

وقتی وارد شدم از چیزی که چشمام میدید شک داشتم چندباری چشمامو بهم زدم فکر کردم خوابم ولی نه خواب نبود.....

دیوارای اتاق پر شده بود از نقشه... همشون یه تیکه از نقشه ی این ساختمون بودن..... وسط خونه یه ماکت بزرگ بود اونم ماکت همین ساختمون بود.....

باورم نمیشد سرگرد معمار این خونه باشه

حالا باور کردی؟

اهوم

سرگرد به طرف ماکت رفتو گفت تموم شب روی این ماکت کار کردم واسه دانشگاه.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
استاد بهترین ماکت دانشگاه رو ماکت من معرفی کرد....

همه ی این نقشه هارو با انگیزه کشیدم.....

پس چرا الان شما سرگردین شما که میتونستین بهترین معمار این کشور بشین

سرگرد؛ اره ولی یه نامرد انگیزمو ازم گرفت

اون کی بود؟

سرگرد کلافه دستشو تو موهاش کشیدو گفت کسی که همه زندگیمو ازم گرفت

منظورتونو نمیفهمم

سرگرد؛ من گرسنه میرم شام بخورم اگه توهم میخوای بیا اشپز خونه

اه یعنی چی منو میزاری تو خماری پوووووووف حالا دیگه من خواب ندارم.....

از پله ها اومدم پایین سرگرد مشغول خوردن غذا بود....

خوشمزه س؟

سرگرد؛ اره دستت درد نکنه

نوش جان میشه من برم؟

سرگرد؛ کجا

خونه مادرجونم فردام ساعت ۷ پرواز دارم

سرگرد؛ میتونی بری یادت نره دوشنبه صبح تهران باشی

اطاعت قربان

گوشیو و کیفمو برداشتم دستگیره ی درو فشار دادم خواستم از خونه برم بیرون که فهمیدم ماشین ندارم.....

حالا چیکار کنم چجوری برم سرگرد که تردیدمو تو رفتن فهمید گفت چیزی شده؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
برگشتم طرفش گفتم راستش من ماشین ندارم میشه یه زنگ به اژانس بزنی

سرگرد؛ نیازی به اژانس نیست با ماشین من برو

_نه با اژانس میرم

سرگرد؛ چند بار باید یادآوری کنم؟

_چیو؟

سرگرد؛ اینکه از دستور مافوق سرپیچی نکن

_خب اچه نمیخوام زحمت بدم

سرگرد؛ زحمت نیست

_مرسی

سرگرد؛ سویچ رو اپن

به طرف این رفتم سویچو برداشتم وگفتم بازم مرسی از تو کیفم یه کاغذ و خودکار برداشتم ادرس خونه مادر جونو
نوشتتم و گذاشتم رو میز

_ ادرس خونه مادر جون، ماشینو میزارم اونجا

سرگرد؛ اوکی

_خداحافظ

سرگرد؛ خداحافظ

از خونه اومدم بیرون سوار زانتیای مشکی رنگ سرگرد شدم به طرف خونه مادر جون رفتم ساعت ۱ بود احتمالاً
مادر جون خوابه ماشینو گوشه دیوار پارک کردم وارد خونه شدم....

خداراشکر اتاقم اینور حیاط بود و اینجوری مادر جون بیدار نمیشد وارد اتاقم شدم لباسمو دراوردم خودمو رو تخت
پرت کردم...

صبح با صدای الارام گوشیم بلند شدم ...

ساعت ۶ بود ساعت ۷ پرواز داشتم باید سریع کارامو میکردم که از پرواز جا نمونم

گوشیمو از روی عسلی کنار تخت برداشتم به اژانس زنگ زدمو گفتم یه ماشین به این ادرس میخوام گفت تا یه ربع دیگه میرسه...

کوله پشتیمو برداشتم یه چند دست لباس گذاشتم توش مانتو شالمو پوشیدمو از اتاق اومدم بیرون...

مادرجونو مشغول اب دادن به گلای تو باغچه دیدم..

_سلام مادری

مادرجون لبخند قشنگی زدو گفت سلام دخترم کجا به سلامتی؟

_گفتم میخوام برم اصفهان ساعت ۷ پرواز دارم

مادرجون؛ اره گفتمی من فراموش کرده بودم به سلامتی از طرف منم ببوسش کی برمیگردی عزیزم؟

_دوشنبه

باصدای بوق اژانس گفتم با من کاری ندارید؟ من دیگه باید برم اژانس منتظرمه...

مادرجون؛ نه عزیزم مواظب خودت باش

رفتم کنارش بوسیدمش

مادرجون؛ دو دقیقه صبر کن الان میام

_چشم

مادرجون رفت داخل خونه وبا یه کاسه ابو وقران برگشت

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

از زیر قران رد شدم

مادر جون بغلم کرد و بار دیگه بوسم کرد ازش خدا حافظی کردم و سوار تاکسی شدم

راننده؛ کجا تشریف میبرین

_فرودگاه

تا فرودگاه یه نیم ساعتی راه بود.....

هنذ فریمو گذاشتم تو گوشم صدای علیشمس و مهدی جهانی تو گوشم پیچید.....

عشق من صدات آرامش محض

عشق من به همه دنیا می ارزه

عشق من به دلم میشنینه حرفات

عشق من فوقالعادس اون چشمات

اروم اروم اومد بارون شدیم عاشق ز دین بیرون

اومد نم نم نشست شبنم رو موهامون

منو جا بده تو دلت بزار رابطمون خوب بشه

بینمون صدای خندهامون تا اسمونا بره

با صدای راننده اهنگو قطع کردم

از ماشین پیاده شدم پول تاکسی رو حساب کردم به طرف سالن فرودگاه قدم برداشتم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
ساعت ۳۰:۶ بود نیم ساعت دیگه پرواز داشتم....

سرمو به صندلی تکیه دادم چشمامو بستم چهره ی رایانو بخاطر اوردم دلم براش یه ذره شده بود....
با صدای خانومی که پرواز تهران واصفهانو پیچ میکرد از جام بلند شدم به طرف گیت رفتم بلیطمو تحویل دادم به طرف هواپیما قدم برداشتم....

سوار شدیم مهماندار هواپیما یه سری حرفا زدو وهواپیما پرواز کرد.....

تو این یه ساعت میتونستم بخوابم حسابیم خوابم میومد چشمام سنگین شدو به خواب فرو رفتم....

با حس اینکه حالم داره بد میشه از خواب بیدار شدم فهمیدم رسیدیم وقتی هواپیما قصد فرود داشت من حالت تهوع میگرفتم از هواپیما پیاده شدم....

وارد سالن که شدم با دیدن افرادی که منتظر مسافراشون بودن یه لحظه دلم گرفت هیچکس پشت اون. شیشه منتظر رستا نبود.....

بی هدف قدم برداشتم از سالن زدم بیرون دلم واسه شهرم تنگ شده بود یه نفس عمیق کشیدم هوای اصفهانو به داخل ریه هام فرستادم سوار تاکسی شدم....

راننده؛ کجا میرین؟

_خیابون نظر

قصد داشتم واسه رایان کادو بخرم بعد از دوماه اومده بودم....

از اونجا زنگ زدم به یلدا...

_سلام یلدا جان خوبی؟

یلدا؛ سلام رستا خودتی؟!؟

_اره خودمم شرمنده مزاحمت شدم ماشینتو لازم دارم برا دوروز

یلدا؛ مگه اصفهانی؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_اره عزیزم

یلدا؛ حیف شد من شمالم ولی مش حسن خونه هست بهش بگو کلید ماشینو بهت بده

_مرسی عزیزم جبران کنم

یلدا؛ خواهش خوشحال شدم صداتو شنیدم

_منم همینطور خدافظ

راننده؛ همین جا پیاده میشید

_بله مرسی

پول تاکسیو حساب کردم وبه طرف خونه ی یلدا رفتم زنگ درو زدم مش حسن از اونور خونه داد زد کیه؟

_منم مش حسن رستا

مش حسن؛ اومدم

درو باز کرد

_سلام

مش حسن؛ سلام دخترم یلدا خانوم نیستی

_میدونم اومدم ماشینو ببرم لطف کنید سوییچو بهم بدید

مش حسن؛ چند دقیقه صبر کن الان میارم

سوییچو از مش حسن گرفتم وسوار ۲۰۶ یلدا شدم خب اول برم بازار واسه رایان یه سری خرت وپرت بخرم....

ماشینو کنار خیابون پارک کردم رایان عاشق ساعت بود عین خواهرش رستا بااینکه هزار جور ساعت داشت ولی

بازم عشقش ساعت بود چشمم افتاد به یه ساعت مشکی رنگ خیلی خوشگل بود هم سفیدشو داشت هم مشکیشو

نظرم این بود که دوتاشو بخرم سفیدش مال خودم مشکیش مال رایان....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

وارد مغازه شدم

_بخشید همیشه اون ساعتو واسم بیارید

فروشنده ساعتو واسم آورد روی دستم امتحانش کردم خیلی خوشگل بود.....

پولشو حساب کردم و گذاشتمش تو جعبه واوادم بیرون.....

سوار ماشین شدم گوشیمو از تو کیف برداشتم شماره ی رایانو گرفتم.... بعد از چندتا بوق صدای شاد رایان تو گوشی

پیچید

رایان؛ سلام رستا...

_سلام دادش خودم خوبی؟

رایان؛ نه خوب نیستم!

_چرا؟

رایان؛ اخه دلم برات تنگ شده ولی تو نمیای اصفهان!

_اهان کجایی؟

رایان؛ خونه

_مامان وبابا؟

رایان؛ بیرون رفتن عید دیدنی

_باش فعلا خدافظ کار دارم

رایان با صدایی گرفته که معلوم بود ناراحت شده گفت خدافظ.....

پامو گذاشتم رو گاز به طرف خونه حرکت کردم بعد از دوسال میخواستم برم خونه.....

وقتی رسیدم از ماشین پیاده شدم شماره ی رایانو گرفتم.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
با صدایی گرفته و بی حال جواب داد

رایان؛ جانم رستا؟

_سلام داداش بد اخلاقم

رایان؛ کاری داشتی؟

_اهوم

رایان؛ چیکار؟

_دودقیقه بیا دم در...

ولی صدایی از پشت گوشی به گوشم نرسید

_الو رایان رایان!

پووووف این کجا رفت

به ماشین تکیه دادم چشمامو که از فرط خستگی میسوزیدن روی هم گذاشتم.....

با صدای درچشمامو باز کردم رایان بود با حالت بهت زده زل زده بود به من.....

دلم چقدر براش تنگ شده بود رایان داداش کوچولوی من چقدر تو این دوماه بزرگ شده بود ته ریشش دراومده بود
وچهرشو جذاب تر کرده بود دستامو باز کردم رایان پرید تو بغلم.....

انقدر دلم تنگ شده بود که بغضم شکست منو رایان با هم دیگه اشک میریختیم شاید واسه اولین بار نبود تو این
دوسال همین بود.....

دیدارمون با اشک شوق وجداشدنمون با اشک غم....

رایان از تو بغلم اومد بیرون اشکاشو با دستم پاک کردم.....

_چطوری رایان؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

رایان؛ چرا نگفتی میخوای بیای

_خب میخواستم سوپرایزت کنم.....

رایان؛ عاشقتم رستا مرسی از اینکه اومدی

_وظیفه س حالام بدو برو آماده شو که بریم دور دور

رایان؛ باشه بیا بریم تو تا من آماده شم

_نه من دیگه داخل نمیام

رایان؛ چرا؟

_منتظر میمونم تا برگردی

رایان بی توجه به مخالفتم دستمو گرفتم همراه خودش به طرف خونه کشید

رایان؛ این مسخره باز یارو نداشتیم حالا بیا تو مثل یه دختر خوب تا من لباسمو بپوشم

_باش وروجک

همراه رایان وارد خونه شدم بعد از دو سال میومدم اینجا دکوراسیوم خونه تغییری نکرده بود....

تنها چیزی که تو خونه عوض شده بود قاب عکس من بود.... به جای قاب عکس من وبابا حالا قاب عکس بابا رایان

جاشو گرفته بود.....

از پله ها بالا رفتم روزای خوش کودکیم ونوجوونیم زنده شد.....

به طرف اتاقم رفتم دستم رو دستگیره ی در خشک شد با دیدن دری که قفل شده بود.....

همونجا نشستم..... حالا منم اضافه شده بودم به لیست فراموش شده های بابا.....

با صدای رایان از جام بلند شدم

_بریم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

رایان؛ بریم من آماده ام

از خونه اومدیم بیرون سوار ماشین شدیم اول کلی شهرو با رایان گشتیم.....

بعدشم رفتیم به پیتزا فروشی.....

به پیشنهاد رایان رفتیم کوه صفه.....

با رایان تا قلعه رفتیم به جای خلوت گیر آوردیم ونشستیم

_روهی خسته شدم

رهام؛ یکم دیگه بیای رسیدیم

_نه دیگه پاهام جون نداره

رهام؛ خب باشه بیا رو کولم

_نه کمرت درد میگیره

رهام؛ اخه مگه تو چند کیلویی فسقلی

_خودتی فسقلی

رهام؛ بیا رو کولم

رهام نشست دستامو دور گردنش حلقه کردم پاهامم دور کمرش قفل کردم.....

رهام تا قلعه منو برد....

_مرسی روهی جون

رهام؛ خواهش عزیزم

_میدونستی خیلی خوبی!

رهام؛ اره

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_پرو خان

رهام زد زیر خنده همیشه وقتی میخندید دلم قنچ میرفت دندونای ردیف سفیدش خندشو جذاب تر میکرد

_بسه دیگه نخند

رهام؛ چرا؟

_چون دوست ندارم کسی جز من خنده هاتو ببینه

رهام؛ چشم غیرتی خودم

بادستی که جلوی صورتم تکون میخورد به زمان حال برگشتم

_جانم رایان

رایان؛ کجایی رستا؟

_هیچی همینجا

رایان؛ به من نمیتونی دروغ بگی بازم رهام؟

_اره رایان درست. حدس زدی بازم رهام

رایان؛ تا کی میخوای با خاطراتش زندگی کنی

_تا وقتی که زنده ام

رایان؛ چرا نمیری پیشش

_من قول دادم تا ماموریتمو انجام ندم به دیدنش نرم

رایان؛ مطمئنم دلش برات تنگ شده

_خودمم همینطور

رایان؛ بیخیال این حرفا پلیس بودن خوبه

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_اره

رایان؛ من که بدم میاد

رستاهم از این شغل بیزار بود ولی حالا چی..... دانشجو و درجه دار همین شغل

رایان؛ ای بابا باز که تو رفتی تو فکر

_ببخشید

رایان؛ دفعه دیگه تکرار نشه

_چشم

رایان؛ راستی اخر هفته میریم شمال

_خوش بگذره سوغاتی یادت نره

رایان؛ ای به روی چشم ابجی گلم

_درسا چطورن؟

رایان؛ خوبه تو که میدونی من عشق ریاضیم

_بله میدونم انشا الله که یه مهندس عالی بشی

رایان دستاشو به طرف اسمون بلند کردو گفت الهی امین

این دوروز که اصفهان بودم بیشترشو با رایان بیرون بودم....

از شیشه تاکسی به بیرون زل زده بودم....

جدایی سخت بود خیلی سخت اونم از تنها برادرت، برادری که همیشه مونس تنهاییات بوده....

نگاهمو از بیرون گرفتم به رایان دوختم اونم عین من دلش گرفته بود از اینکه رستا میخواست بره معلوم نبود چند

روزه دیگه یا شایدم چند ماه دیگه ببینمش دستای رایانو گرفتم تو دستم به طرفم برگشت....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
رایان کوچولوی رستا داشت گریه میکرد.....

_الهی تنها خواهرت فداتشه چرا گریه میکنی؟

رایان اشکاشو پاک کردو گفت اخه خواهری معلوم نیست دوباره کی ببینمت میدونی وقتی میری دلم آشوب همش
میترسم که یه وقت خبر بدن....

نداشتم حرفشو ادامه گفتم هیییییی رستا هیچوقت تورو تنها نمیزاره رایان...

رایان؛ رستا تو چه بخوای چه نخوای یه پلیسی اونم نه یه پلیس ساده ویه نفوذی هستی هروقت میری ماموریت کلی
دعا میکنم نماز میخونم که اتفاقی واست نیوفته.....

_مرگ دست خداست پس نگران نباش

رایان دیگه هیچی نگفتو نگاهشو به خیابون دوخت....

از ماشین پیاده شدم پول تاکسیو حساب کردم همراه رایان به طرف سالن فرودگاه قدم برداشتیم...

پرواز اصفهان_تهرانو پیچ کردن لبخندی زدمو گفتم

_خب رایان جان من دیگه باید برم

رایان بغلم کرد دلم نمیخواست دم رفتنی گریه کنم برا همین بغضمو قورت دادم.... ولی شونه های رایان میلرزید همه
چیز رایان با من فرق داشت یه پسر احساساتی از همون بچگی وابسته ی تنها خواهرش یعنی من بود....

_رایان بسه دیگه چقدر گریه میکنی نمیخوام که برم بمیرم

اشکاشو پاک کردو گفت هیچوقت نتونستم مثل یه مرد باشم رستا من همیشه با پسرای اطرافم فرق داشتم اونا از
خانواده دوری میکردن ومن عاشق خانواده تنها خواهرم بود....

همیشه دلم میخواست رهام الگوم باشه ولی نشد....

رهام یه پسر مغرور وجدی.... ول من یه پسر احساساتی ودل نازک....

هیچوقت توی این چند سال اشکشو ندیدم ولی من همیشه اشکم دم مشکم بود....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_خواه‌ری فداتشه اشکال نداره رایان همه ی پسرا که نباید مغرور باشن باید یکیشون مثل تو خاص باشه دیگه

رایان لبخندی زدو گفت مرسی خواه‌ری برو از پرواز جا نمونی

کیفمو گذاشتم رو کولمو از ش خدافظی کردم به طرف هواپیما حرکت کردم.....

تا تهران یه ساعت توراه بودیم به محض رسیدنم گوشیمو روشن کردم اسم سرگرد رو گوشی نمایان شد.....

دکمه ی اتصالو زدم

_بله قربان

سرگرد؛ کجایی رادفر؟

_فرودگام تازه رسیدم

سرگرد؛ سریع خودتو برسون خونه

_اطاعت قربان

پوووووف بزار من برسم قدمامو تند کردم سریع تاکسی گرفتمو ادرس خونه رو دادم

پول تاکسیو حساب کردموزنگ درو زدم

سرگرد بدون گفتن کیه درو باز کرد.....

درو پشت سرم بستمو وارد خونه شدم..... با دیدن چیزی که جلو روم بود دستم رو دستگیره ی در خشک شد.....

همینکه وارد خونه شدم وحشت کردم وایساده بودم ونگاه میکردم کاری جز نگاه کردن نداشتم داشتم. به اون ماهی بیچاره که مظلومانه داشت. بالا و پایین میپرید و جون میداد نگاه میکردم حتی متوجه قطره خون هایی که اطراف آکواریوم شکسته ریخته بود نشدم بعد از یه چند دقیقه به خودم اومدم دیدم خونه زلزله اومده شیشه ها شکسته بود مبلا برعکس شده بودن و حتی تلویزیون روی زمین بود با کمی دقت متوجه سرگرد شدم که مث یه ببر زخمی روی تنها مبل سالم خونه نشسته بود و دستش از شدت خون قرمز شده بود تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که برم واسه سرگرد دستمال بیارم سریع وسایلمو روی زمین گذاشتم و رفتم یه پارچه اوردمو به دست پاره شده ی

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

سرگرد بستم بعد از اون یه ظرف آب اووردم و ماهیایی که از آکواریوم افتاده بودم داخل ظرف گذاشتم احساس خوبی بهم دست داد از اینکه نذاشتم ماهی های به این قشنگی بمیرن

آخه من تو اون وضعیت اینقدر محو تماشای ماهی ها بودم که به کل سرگرد از یادم رف بعد از ده دقیقه با صدای خسته سرگرد یه خود اومدم و سریع رفتم پیشش

_چیشده قربان؟

سرگرد که حسابی عصبی و کلافه بود گفت بعد برات توضیح میدم فقط ازت میخوام هرچه زودتر تو باندشون نفوذ کنیو منو به فرد اصلی برسونی....

_اطاعت قربان فقط میشه بپرسم چیشده دزد اومده

سرگرد؛ نه دزد نیمده فقط بعد از ۶سال فهمیدم که کسی که یه عمر بهش اعتماد داشتم حتی بیشتر از چشمام حالا مسبب تموم اتفاقات تلخ زندگیمه

_نمیفهمم سرگرد چی میگین؟

سرگرد؛ ۱۰سال پیش وقتی رشته ی مورد علاقمو قبول شدم فکر کردم خوشبخت ترین پسر روی زمینم....

یه پسر ۱۹ساله که عاشق معماری بود وقتی تو دانشگاه قبول شدم تموم ذوق و شوقم این بود که طرحی که سالها تو ذهنم رو پیاده کنم وقتی فوقمو گرفتم نقشه ی این ساختمون کشیدم وقتی به استادم نشون دادم مات موند میگفت تنها دانشجویی هستی که تو این چند سال سابقم همچین نقشه ی ساختمونی کشیدی که حتی بهترین مهندسای این کشور نتونستن همچین نقشه ای بکشن....

اون روز از فرط خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم....

دلیم میخواست آیه هم تو این خوشحالی سهیم باشه انقدر ذوق زده بودم که نفهمیدم کی رسیدم خونه ولی وقتی رسیدم با دیدن چیزی که جلوم چشمام بود دنیا رو سرم آوار شد....

با صدای زنگ حیاط حرف سرگرد نصفه موند....

_یعنی کیه؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

سرگرد؛ ارسام اومده دنبالت

_چی!!

سرگرد؛ میخوام هرچه زودتر نفوذ کنی رادفر اعتمادشو جلب کن

_اطاعت قربان

سرگرد؛ تا میای آماده شی من میرم درو باز کنم

_باش

از میون خرده شیشه ها رد شدم وارد اتاق شدم شالمو رو سرم مرتب کردم یه رژ کمرنگ زدمو از اتاق اومدم بیرون...

کفشامو پوشیدم به سمت در حیاط رفتم ارسام با سرگرد مشغول حرف زدن بود....

وقتی بهشون رسیدم لبخندی زدمو گفتم...

_سلام

ارسام؛ سلام دلارا خانوم خوب هستین

_مرسی

ارسام؛ خب اقا دارا اگه اجازه بدین ما بریم

دارا؛ صاحب اختیارین

لبخندی به سرگرد زدمو گفتم خداافظ دارا شام نخور از بیرون میخرم میام

سرگرد؛ باشه خواهر گلم

_فعلا

ارسام؛ با اجازه

همراه ارسام سوار ماشینش شدم همیشه یه ردیاب توی ساعت مچیم بود از این بابت خیالم راحت بود

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
ارسام؛ دارا گفت پروازت کنسل شده

_اره راستش پدر کار داشتن گفتم هروقت سرشون خلوت شد برم

ارسام؛ بسلامتی کجا بریم؟

_هرجا دوست داشتین

ارسام؛ بریم کافه ی من

_بریم خیلی دوست دارم کافتون رو ببینم

ارسام؛ اونجا متعلق به توست

_مرسی

به بیرون از ماشین زل زدم تو دلم گفتم خدایا من فقط تورو دارم نه پدری که حمایتم کنه نه مادری که دعایم کنه
خدایا کمکم کن تا موفق بشم باصدای ارسام از ماشین پیاده شدم با دیدن کافه جا خوردم....

اینکه همون کافه ای بود که من همیشه میومدم

ارسام؛ چرا نمیای؟

همراه ارسام وارد کافه شدم تموم نگاهها به سمت من چرخید..... گارسونای کافه تعجب کرده بودن....

مشتری همیشگی حالا با صاحب کافه خود منم بودم تعجب میکردم...

ارسام؛ بریم بالا

_بریم

با ارسام از پله ها رفتیم بالا دور یکی از میزها نشستیم

ارسام؛ چطوره؟

_عالیه

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
ارسام اشاره به گارسون کرد واومد پیشمون

ارسام؛ چی میخوری؟

نگاهی به گارسون کردم و گفتم همون همیشگی

ارسام؛ مگه تو اینجا اومدی؟

_بله اینجا پاتوق منه

ارسام؛ افتخار واسه من که تو مشتری همیشگی کافه ی منی

_مرسی

ارسام سفارش یه بستنی داد.....

گارسون قهوه. و بستنی آورد...

بعد از خوردن قهوم به ارسام نگاه کردم چهرش کاملا غربی بود اصلا نمیشد فهمید اون یه ایرانی....

ارسام؛ دلارا؟

_بله

ارسام؛ میخوام بیشتر باهم آشنا شیم بعدا ازدواج کنیم نظرت چیه؟

_موافقم....

ارسام؛ اگه موافقی بریم یکم بیرون قدم بزنیم

_بریم

با ارسام به بیرون از کافه اومدیم کنار ارسام تو خیابون قدم میزدیم متوجه بعضی از نگاهای دخترا میشدم شاید حسادت میکردن. ولی من اصلا احساس خوبی نداشتم.....

یکم که قدم زدیم ارسام صدام زد

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_بله

ارسام؛ من اولین نفر فرد زندگیتم

_خودت چطور فکر میکنی؟

ارسام؛ نمیدونم حدسم درسته یا نه ولی احساس میکنم من اولین نفرم

_درست حدس زدی تو اولین نفری

ارسام چشمش برق زدو گفت بهت قول میدم دلارا خوشبخت کنم

در جواب حرفش به لبخند کوتاهی اکتفا کردم

ارسام؛ قول میدم همه حسرت زندگیتو بخورن

اینبار اروم زیر لب گفتم مرسی

ارسام؛ بریم تو ماشین سرد شده دوست ندارم سرما بخوری

_بریم

با ارسام سوار ماشین میشدیم....

گوشی ارسام زنگ خورد تموم هواسمو دادم به حرفای ارسام

ارسام؛ بله

.....

ارسام؛ کی اینجوری شد؟

.....

ارسام؛ پس تو اونجا چه غلطی میکردی؟

.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
ارسام؛ خفه شو همونجا بمون تا پیام ببینم باید چیکار کنم

_چیشده ارسام

ارسام که حسابی عصبی بود گفت شرمنده دلاراجان من تورو میرسونم خونه خودم باید برم شرکت یه مشکلی پیش
اومده

_باشه اشکالی نداره

تا خونه دیگه حرفی نزدیم.....

وقتی رسیدیم یه خدافظی کوتاه کردو رفت..

یعنی چیشده بود.... یعنی ممکن این شرکت ربطی به باند داشته باشه....

باید یه جووری تو شرکت خودمو جا کنم.....

تا از موضوع سر در بیارم....

زنگ درو زدم سرگرد درو باز کرد وقتی وارد حیاط شدم...

سرگرد کنار استخر نشسته بود....

_سلام

سرگرد؛ چه زود برگشتی؟

_واسه ارسام کار پیش اومد

سرگرد؛ نفهمیدی کجا؟

_چرا شرکتش خیلیم عصبی بود

سرگرد؛ باید بفهمیم تو شرکتش چخبره....

_احساس میکنم این شرکت یه ربطی به ماموریت ما داره

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
سرگرد؛ باید هر جور شده خود تو به شرکت برسونی

_اطاعت قربان

سرگرد؛ برو آماده شو میریم پیش بچه ها

_اطاعت

به طرف خونه رفتیم هنوز خونه همونجوری بود از تو کولم چادرمو دراوردم پوشیدم به سمت ماشین سرگرد رفتیم بعد
از حدود ۱۰ دقیقه به مجتمع رسیدیم....

با سرگرد وارد شدیم به بچه ها سلام کردم...

سرگرد از مون خواست به اتاقش بریم...

همراه سروان اکبریو وسروان مهرانی وبقیه ی اعضای گروه به اتاق رفتیم.....

سرگرد؛ اینجا جمعتون کردم که بگم.....

حدودا. ۵سال پیش سرهنگ پارسا به باند قاچاق دخترای جوون نفوذ کردن... ..

تا اونجاییم که تونستن اونارو دستگیر کردن ولی فرد اصلی باند فرار کرد....

۵سال که داریم تلاشمون رو میکنیم که به اون فرد برسیم.....

اون الان ایران ولی دقیقا نمیدونیم کجای ایران ما از طریق ستوان رادفر میخوایم به این فرد برسیم میخوام که
همتون تو این راه کمک کنین که جلوی سرهنگ پارسا هم سربلند بشیم.....

هممون گفتیم اطاعت قربان.....

سرگرد؛ میتونین برین

از جام بلند شدم که با صدای سرگرد سرجام متوقف شدم.....

سرگرد؛ رادفر تو بمون

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_اطاعت....

روی یکی از مبلا نشستم....

_بله قربان

سرگرد از رو صندلیش بلند شد و رو مبلی که روبه ی من قرار داشت نشست....

سرگرد؛ رادفر به هر نحوی شده اعتمادشو جلب کن و به باندش نفوذ کن همه امیدم تویی.....

تموم این چهارسال فکر و ذهنم این بود که به این باند نفوذ کنم پس قاطعانه گفتم. مطمئن باشید سرگرد....

سرگرد؛ پشیمونم نکن

_اطاعت قربان

سرگرد؛ فقط یه سوال رادفر؟

_بله قربان

سرگرد؛ تا اونجایی که من میدونم تو طراحی خوندی و بعدشم دوست داشتی روانشناس بشی پس چرا....

_نمیخوام طفره برم ولی به موقعش حتما براتون توضیح میدم شاید منم مثل شما هدف داشتم از انتخاب شغلم...

سرگرد؛ یعنی....

_درسته حدس زدین سرگرد

سرگرد؛ باورم همیشه

_روزگار همیشه اونجوری که ما میخوایم پیش نمیره

سرگرد؛ اره

_پس مطمئن باشید پشیمونتون نمیکنم

سرگرد؛ الان مطمئن تر شدم برات ارزوی موفقیت میکنم ستوان رادفر

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
_ مرسی جناب سرگرد اجازه هست...

سرگرد؛ میتونی بری

_ با اجازه

از اتاق اومدم بیرون سروان اکبری اومدپیشم

سروان؛ سلام ستوان رادفر چند روز نبودى

_ اصفهان بودم دیدن خانواده

سروان؛ اهان خوب بودن

_ بله سلام رسوندن

سروان؛ سلامت باشین

با صدای سرگرد به طرف سرگرد برگشتم

سرگرد؛ امروز همتون مرخصین تاپس فردا.....

سروان؛ هممون سرگرد؟

سرگرد؛ مگه نشنیدی چی گفتم سروان اکبری؟

سروان؛ چرا

سرگرد؛ پس میتونی بری خونه از پس فردا ماموریت شروع میشه.....

لباسامو عوض کردم قصد داشتم اول برم خونه نفس بعد برم خونه مادر جون.....

چادرو لباس فرممو با یه پالتوی چرم مشکی وشلوار جین وشال مشکی عوض کردم.....

سوار ماشینم شدمو به طرف خونه نفس اینا حرکت کردم.....

دزدگیر ماشینو زدم.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
به طرف خونه قدم برداشتم ایفونو زدم.... صدای شاد نفس تو ایفون پیچید....

نفس؛ وای دلی تویی

_اره خودمم

نفس؛. یه نگاه به اسمون بکن

_واسه چی

نفس؛ تو بکن

_خب کردم

نفس؛ افتاب از کدوم طرف دراومده بود؟

_وای نفس به جا این چرت و پرتا درو باز کن پیام تو

نفس؛ ای به چشم بفرما که به خونت تشنه ام

_چرا اونوقت

نفس؛ بخاطر اون گربه ملوس

_گربه؟

نفس؛ بیا تو تا برات توضیح بدم

_باشه

در اهنی بزرگو هل دادمو وارد خونه شدم نفس اومده بود استقبالم

_سلام هوا

نفس؛ سلام قلوه جان

_کوفت

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
نفس؛ مسخره نکن تا مسخره نکنم

_بی جنبه

نفس از پله ها اومد پایین دستمو کشید و همراه خودش به اتاق برد

_دستم نفس اوی وحشی ول کن

نفس؛ تو وحشی که معلوم نیست چجوری اون گربه ملوسه رو تور کردی

تازه متوجه حرف نفس شدم.....

زدم زیر خنده

نفس؛ براچی میخندی؟

_ارسامو میگی

نفس؛ چه زودم پسر خاله میشه ارسام

_خب چی بگم

نفس؛ هیچی فقط تعریف کن ببینم کی بود.....

برا نفس فقط گفتم که ارسام پسر یکی از همکارای باباس وبهم پیشنهاد ازدواج داده همین.....

نفسم خدارشکر قانع شد.....

نفس؛ پس معطل چی هستی؟

_معطل هیچی باید فکرامو بکنم

نفس؛ از همون اول احمق بودی وهنوزم هستی پسره مثل هلو میمونه بعد میگی فکر کنم

_نفس خانوم همه چی که خوشگلی ودارایی نمیشه من باید دوسش داشته باشم

نفس؛ اخه این بشرانقدر خوشگل که ادم ندیده عاشقش میشه

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_بله دل تو که کاروان سراس

نفس؛ نخیرم کاروان سرا نیست کی گفته ؟

_اهان پس سامان چی اون یکی اسمش چی بود اهان نیما..... اسم پسر خالت چی بود

نفس؛ ماهان

_اهان ماهان تازه بقیشونو یادم نیست

نفس؛ من فقط از اونا خوشم میومد

_بله براهر کدومشون اینو میگفتی

نفس؛ ایا دلی بیخیال شو دیگه

_چشم

نفس؛ دارا خوبه؟

_چیکار به داداش من داری

نفس؛ بده حالشو پرسیدم

_نه

نفس؛ پس حالا خوبه یا نه؟

_اره خوبه

نفس؛ خب خداراشکر

به اصرار نفس شب اونجا موندم گفت اگه برم ناراحت میشه منم موندم....

صبح بدون بیدار کردن نفس از خونشون اومدم بیرون.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

سوار ماشین شدم قصد داشتم واسه ناهار کباب بگیرم برم خونه مادرجون.....

جلوی رستوران نگهداشتم وارد رستوران شدم سفارش دوتا کباب برگ دادم

یه ربع منتظر موندم تا آماده شد نگاهی به ساعت مچی روی دستم کردم ساعت ۱۱ بود.....

خب تا میام برسم اونجا یه ربعیم تو راهم.....

از ماشین پیاده شدم.... دزدگیرو زدم کباب برگارو گرفتم به یه دستم رفتم پشت در کلیدو از تو کیفم دراوردم تو در

چرخوندم در باز شد.....

از دالان مادرجون رد شدم.... صدا از تو خونه میومد انگار مادرجون مهمون داشت.... هر لحظه که به حیاط نزدیک تر

میشدم قلبم تند تر میزد.....

به گوشام اعتماد نداشتم میخواستم صدا مادرجون بزخم وقتی وارد حیاط شدم با دیدنش حرف تو دهنم خشک

شد.....

باورم نمیشد روبه روم وایساده باشه....

دوتایی به هم دیگه زل زده بودیم.....

نه من حرف میزدم نه اون.....

شاید هر دو مون بعد از این چندسال از کرده ی خود پشیمون بودیم.....

شاید.....

شاید فقط یه ذره دلتنگ رستا بوده که اومده.....

باورم نمیشد این مردی که روبه روم وایساده پدرمه.....

پدری که تموم موهای سفید شده بودن وچشمای سبز رنگ خوشگلش هیچ برق خوشحالی نداشتن....

کمتری که شاید خم تر شده بود....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
بابا بی توجه به من روشو ازم گرفتو به سمت خونه رفت....

خواستم برگردم که با صدای رایان متوقف شدم

رایان؛ رستا

برگشتم طرفش جان رستا

رایان: خوبی؟

_اهوم

رایان؛ نمیخوای بپرسی واسه چی اینجاایم

_واسه چی؟

رایان؛ قرار شد بریم شمال گفتیم یه سر به مادر جون بزنیم

_اهان من دیگه باید برم

چهره ی رایان غم گرفتو گفت کجا رستا بیا بریم داخل تا تموم شه

_نه رایان جان من باید برم

رایان؛ مادر جون ماهی کبابی درست کرده ها

_نوش جونت

رایان؛ رستا جون من نرو

چند قدمی جلو رفتم دستای رایانو تو دستم گرفتو گفتم....

_رایان بهتره من برم دوست ندارم مامان و بابا اذیت بشن درضمن دفعه ی آخرت باشه جونتو قسم میخوری

رایان که مشخص بود ناراحت شده اروم زیر لب گفت باش

_حالام برو داخل

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
رایان؛ باشه میرم فقط چند لحظه صبر کن الان میام

_باشه

رایان رفتو من به پنجره ی اتاق خیره شدم پنجره ای که مامان از پشت اون پنجره ی چوبی قدیمی پیدا بود دلم
تنگ شده بود واسه اغوش گرمش واسه صدای لطیفش بابا همیشه میگه وقتی عصبیم دلم میخواد فقط مامانتون
حرف بزنه.....

با صدای پای رایان اشکامو از رو گونم کنار زدم.....

رایان یه پاکت جلوم گرفت گفت اینو یادم رفت بهت بدم

_چیه؟

رایان؛ کادوی تولدت

لبخندی زدمو گفتم مرسی

با صدای بابا من و رایان نگامون رو به پنجره ی اتاق دوختیم

بابا؛ رایان بیا داخل ناهار سرد شد زود

رایان؛ الان میام

بابا؛ وقتی میگم بیا یعنی همین الان

_برو رایان

پاکتو از دستش گرفتمو به طرف در دویدم سوار ماشین شدم پامو رو گاز گذاشتم بغضم شکست حالا من بودم که
زار میزدم.....

فکر میکردم منم خانواده دارم ولی اینجوری نبود.....

حالا کسی که اینجا تنهای تنها بود رستا بود.....

دلم میخواست داد بزنم.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
به طرف بام تهران حرکت کردم....
از اینجا تموم شهر زیر پام بود.....

نکن میوفتی

_نچ نمیوفتم

رهام؛ بیا اینور رستا از دست تو چیکار کنم

_روهی تورو خدا انقدر غر نزن بزار خوش باشم

رهام؛ رستا عزیزم میوفتی

_نمیوفتم

دلم برات تنگ شده رهام..... خیلی تنگ شده لعنتی.....

من که از این شغل بیزار بودم..... حالا بخاطر همین شغل خانوادمو حمایت پدرمو دعای مادرمو از دست دادم.....

رهام تو دعایم کن..... تو دعا کن تا باعث افتخار مامان و بابا باشم.....

رهام تو هوامو داشته باش.....

من که دیگه جز تو خدای خودم کسیو ندارم.....

ماشینو جلو مجتمع پارک کردم.....

من جز اینجا جایبو نداشتم.....

کیلدو از تو کیفم دراوردم تو در چرخوندم در باز شد وارد شدم کیف وچادرمو دراوردم پشت میز مخصوص خودم
نشستم....

خوابم میومد سرمو رو میز گذاشتم چشمامو رو هم گذاشتم با یادآوری رفتار بابا بغض گلومو چنگ زد.....

تو اینجا چیکار میکنی؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
با صدای سرگرد از ترس سرمو بلند کردم

_سلام

سرگرد؛ سلام گفتم تو اینجا چیکار میکنی؟

حالا چی باید میگفتم.....

_راستش من..... من چیزه

سرگرد؛ چیه؟

میتونستم بگم جایو نداشتم.....

_راستش یکم کار داشتم گفتم پیام اینجا

سرگرد؛ اهان

_چرا شما خونه نرفتین

سرگرد؛ نمیتونم تو خونه گیر کنم فکرم مشغول میخوام هرچه زودتر به اون فرد برسم

_میشه یه سوال بپرسم؟

سرگرد؛ بپرس

_چرا انقدر مصممید برا نفوذ تو این باند

سرگرد؛ دوست داری بشنوی

_اره اگه فضولی نباشه

سرگرد؛ نه ۱۰سال تو سینم حبسش کردم شاید اینجوری یکم دلم اروم بگیره

روی یکی از صندلیا نشست قهوشو تو دستش گرفت یکم از اونو خورد وگفت....

یه جوون ۱۹ساله بودم عاشق معماری.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

وقتی دانشگاه قبول شدم از خوشحالی دلم میخواست بال در بیارم.....

فوقمو که گرفتم استادام بهم میگفت تو لیسانس که بگیری یه مهندس عالی میتونی بشی.....

ذوق وشوقم ۱۰ برابر شده بود.....

وقتی اون ماکتو درست کردم، کل استادان از دیدنش حیرت زده شده بودن..... تصمیم گرفتم این خونه رو بسازم.....

برا کسی که از بچگی عاشق نجابتش سادگیش بودم.....

دوست داشتم برم خونه به آیه خبر بدم.....

وقتی رسیدم خونه با دیدن مامان و بابا و خاله و کل فامیل تو لباس مشکی انگار یه سطل اب یخ ریختن رو سرم.....

باورم نمیشد.....

اسمی که رو اعلامیه نوشته اسم آیه ی من باشه.....

وقتی وارد خونه شدم خالم بغلم کرد تو بغلم زار میزد میگفت دیدی چیشد.....

هیچکس جوابمو نمیداد.....

رفتم سراغ شوهر خالم که ناپدری آیه بود ولی هم برا اون پدری کرد هم مادری یه جورایی فرد مورد اعتماد منم

بود.....

وقتی ازش پرسیدم..... گفت دیشب یکی زنگ در خونه رو زده و جنازه ی آیه رو گذاشته دم درو رفته.....

از وقتی ۱۱ سالم بود عاشق آیه شدم.....

آیه یه دختر سفید با موهای حالت دار خرمایی رنگو چشمای عسلی خوشگلش از همون بچگی سادگی و نجابتش

چشممو گرفت.....

از وقتی تو وارد گروه شدی هر وقت نگات میکردم یاد آیه میوفتادم.....

دلیل نگاهای خیرم به چشمات فقط فقط محض دیدن چشمای آیه بود و بس.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

باورم نمیشد.... رنگ چشمای تو هم رنگ چشمای آیه بود.....

دللم میخواست ساعتاً تو چشمتا زل بزخم تا رفع دلتنگی بشه....

از اون موقع به بعد معماریو بیخیال شدم ودوباره کنکور دادم تا وارد دانشکده افسری شدم....

الانم که میبینی سرگردم.....

دللم واسه سرگرد سوخت خیلی سخته واقعا یه روز همه ی زندگیتو ازت بگیرن.....

زیر لب گفتم متاسفم

سرگرد؛ تنها هدفم اینه که به اون فرد برسم

_آیه چجوری وارد باند شده بوده؟

سرگرد؛ تو اون مدتی که من درگیر کارای. دانشگاهم بودم خاله میگفت با یه دختره یه مدت میرفت یه جا میومد

وقتی ازش پرسیده کجا گفته میره سرکار.....

که سر دوهفته نمیشه که اون اتفاق میوفته.....

_واقعا سخته درک میکنم

سرگرد؛ مرسی رادفر کاری کن تا اونو بشناسم و حدسم غلط باشه

_اطاعت قربان تموم تلاشمو میکنم

سرگرد؛ رادفر این نوع ماموریت یه نوع ریسک شاید توعم مثل اونای دیگه بشی فکراتو کردی؟

مهم نبود من بمونم یا نه منی که دیگه نه پدری داشتم ونه مادری

_بله جناب سرگرد مطمئنم

سرگرد؛ همین جا بشین تا من پیام

_اطاعت

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
سرگرد به اتاقش برگشت بعد از چند لحظه با یه مداد و کاغذ اومد

سرگرد؛ بیا اینجا

دور میز نشستیم

سرگرد؛ رادفر باید کاری کنی که ارسام تورو به شرکتش راه بده.....

_راستش من یه سری نقشه ها دارم

سرگرد؛ چی

_میخوام به ارسام بگم دلم میخواد برم سرکار ولی بابا ودارا مخالفت میکنن واگه میشه تو باهاشون حرف بزن

.....

اخه من تو خونه حوصلم سر میره.....

سرگرد؛ نظر خوبییه فردا باهاش قرار بزار

_اطاعت

سرگرد؛ بیا همین الان قرار بزار واسه فردا

گوشیو از دست سرگرد گرفتم.....

شماره ی ارسامو که همون شب حفظ کرده بودم و وارد کردم... دکمه ی اتصالو زدم.....

بعد از چندتا بوق برداشت...

_بله

سلام

_سلام شما؟

منم دلارا

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
_ به به دلارا خانوم بالاخره افتخار دادن

نگو اینجوری ارسام

_ ای به چشم شما امر بفرمایید

میخوام فردا بریم بیرون حوصلم توو این تعطیلات عید سررفته

_ چشم کجا بریم حالا

همون رستورانی که با نفس رفته بودم

_ باشه ساعت چند

۱۵ اینجا باش

_ باشه

فعلا دارا صدام میکنه

_ فعلا دوست دارم دلارا

نمیدونستم چی بگم.....

براهمین فقط گفتم فردا میبینمت و

گوشیو قط کردم....

وقتی گوشیو قطع کردم سرگرد نبودش....

به پشت سرم نگاه کردم سرگرد پشت پنجره وایساده بود....

_ قربان؟

سرگرد؛ بله

_ ماموریت شروع شد

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
سرگرد برگشت طرفم انگار میخواست یه چیزی بگه....

سرگرد؛ رادفر؟

_بله قربان

سرگرد؛ این ماموریت ریسک خیلی بالایی داره باید یه سری چیزارو امضا کنی

_چی؟

سرگرد؛ یه سری برگه که توش ذکر شده اگه اتفاقی برات بیوفته مقصر ما نیستیم و تو با اراده ی خودت رفتی

_اشکالی نداره جناب سرگرد امضا میکنم

سرگرد؛ الان میام

سرگرد رفت اتاقش با یه برگه برگشت

رو میز گذاشت.....

خودکارو برداشتم پایینشو امضا کردم.....

شاید برگه ی فوتمو امضا کرده بودم ولی واسم مهم نبود مهم این بود که به هدفم برسم.....

سرگرد؛ از تصمیمت مطمئنی؟

_بله قربان

سرگرد؛ پس همه ی امیدم به تو نا امیدم نکن

_اطاعت قربان

سرگرد؛ یه چیز دیگه

_بله؟

سرگرد؛ خیلی مواظب خودت باش ارسام پسر زیاد نرمالی نیست

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
_چشم مرسی که نگرانم هستین

سرگرد؛ وظیفه س

لبخندی زدم....

سرگرد؛ بهتره من برم خونه با ماما و بابا خداحافظی کنم که از فردا نمیتونم بینمشون

_راحت باشین

سرگرد و رفت و من تنها موندم....

تموم مدت زل زده بودم به برگه ای که جلوی چشمم بود...

برگه ای که من امضا کردم....

شاید دیگه برنگردم باید میرفتم دیدن رایان....

اره من باید هم رایانو هم ماما و بابا رو میدیدم...

از مجتمع اومدم بیرون سوار ماشین شدم به طرف خونه مادرجون حرکت کردم....

دودل بودم واسه رفتن با رفتاری که بابا کرد از ماشین پیاده شدم دزدگیر ماشینو زدم به طرف در رفتم خواستم درو

باز کنم که در باز شد....

مامان و بابا و رایان. از در اومدن بیرون....

با دیدن ماما بغض گلومو گرفت

همه به من زل زده بودن...

سخت بود قدم برداشتن ولی نزدیک تر رفتم....

_سلام میدونم نباید میومدم اینجا ولی راستش من دارم میرم ماموریت....

احتمال این هست که برنگردم خواستم پیام حلالیت بطلبم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
رایان؛ چی رستا این حرفا چیه انشالله که سالم میریو برمیگردی

مادرجون؛ رستا عزیزم موفق باشی

بابا بدون توجه به من گفت خانوم سوار شید داداشم منتظره

مامان به تبعیت از حرف بابا سوار ماشین شد....

اشکام راه خودشونو پیدا کردن....

بدون هیچ حرفی به طرف ماشینم رفتم....

با بالاترین سرعت حرکت کردم تا رسیدم مجتمع دلم خیلی گرفته بود....

فکر نمیکردم بابام انقدر بی انصاف باشه....

که حتی یه خداحافظی نکنه....

شب تو مجتمع خوابیدم....

صبح ساعت ۷ بود بیدار شدم قرار شد برم خونه سرگرد که ارسام اونجا بیاد دنبالم سوار ماشین شدمو به طرف خونه سرگرد حرکت کردم....

وقتی رسیدم به سرگرد زنگ زدم درو برام باز کرد....

وقتی وارد خونه شدم سرگرد یکی از اتاقای بالا رو بهم نشون دادو گفت فعلا اینجا زندگی میکنی....

وقتی وارد اتاق شدم ههیجان زده شدم....

رنگ مورد علاقم با اتاق ترکیب شده بود....

تموم دیوارای اتاق یاسی رنگ بودن...

تخت یه نفره ای که ترکیبی از رنگ یاسی و سفید بود....

و پرده های اتاق که سفید بودن و گلایی یاسی رنگ توشون کار برده شده بود....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

خلاصه که خیلی قشنگ بود.....

رو تخت. دراز کشیدم....

یادم اومد لباس ندارم واسه عصر خواستم از اتاق برم بیرون که چشمم خورد به کمد لباسی گوشه اتاق....

درشو باز کرد داخلش پر از لباس بود...

ولی اینا که مال من نبود واسه همین تصمیم گرفتم برم خونه مادرجون چمدونمو بردارم بیام....

از پله ها اومدم پایین متوجه سرگرد شدم که سرش تو لپ تابش بود خواستم از در برم بیرون که با صدایش سرجام

وایسادم....

سرگرد؛ کجا؟

_میرم چند دست لباس بیارم هیچ لباسی ندارم واسه بیرون رفتن

سرگرد؛ از همون لباسای تو کمد اتاق استفاده کن

_ولی اخه اونا متعلق به یکی دیگه س

سرگرد؛ بود.... الان دیگه نیست میتونی استفاده کنی

_ممنون

دوباره به اتاقم برگشتم از میون لباسا یه مانتوی توسی رنگ با یه شلوار جین توسی وشال مشکی انتخاب کردم با یه

بافت مشکی رنگ...

همینا واسه عصر خوب بودن....

تا قبل از اینکه واسه نهار برم پایین یه دوش گرفتم....

موهای بلند خرمایی رنگمو با سشوار خشک کردم....

با صدای سرگرد پایین رفتم...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

دست سرگرد دردنکنه پیتزا سفارش داده بود منم حسابی گشتم بود دیشبم هیچی نخورده بودم....

رفتم سر میز

_مرسی

سرگرد؛ نوش جان من میرم اگاهی یه سری کار دارم تا قبل از ساعت ۵ خودمو میسونم

_باش

پیتزارو در سکوت میل کردیم سرگرد از خونه رفت بیرون....

الان وقتش بود که یکم اینجاها رو برگردم....

اول به طرف اتاقی رفتم که کنار راه پله بود در اتاقو باز کردم وارد شدم....

اتاق سرگرد بود اینو میشد از دکور اتاق که کاملاً مشکی بود و کتابای نظامی و لب تاب مخصوص تخت یه نفره فهمید....

در اتاقو بستم....

هیچ دری به جز این اتاق پایین نبود....

از پله ها بالا رفتم یه اتاق ته راهرو قرار داشت دستمو رو دستگیره ی در گذاشتم ولی باز نشد....

قفل بود.... یعنی این اتاق مال کی بود....

یکم اینور اونور نگاه کردم تا ببینم راهی داره ولی نبود....

یعنی کلید اتاق کجا بود....

بیخیال شدم به راهم ادامه دادم که هواسم نبود پام خورد به گلدونی که کنار دیوار بغل اتاق قرار داشت و افتاد وسط راهرو....

وای تمام خاک و گل راهرو رو گرفت باز خداراشکر نشکست....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

رفتم اشپزخونه جارو و خاک انداز اوردم مشغول جمع کردن خاک گلدون بودم که چشمم خورد به یه چیز نقره ای....

خاکارو با دستم کنار زدم.....

با دیدن کلید چشمم برق شادی زد..... احتمالا کلید همین اتاق بود....

زودی خاکارو جمع کردم ریختم تو گلدون کلیدو تو در چرخوندم..... در باز شد.....

اتاق تاریک تاریک بود....

دنبال پریز برق میگشتم دستمو رو دیوار کشیدم تا اینکه پیداش کردم....

چراغو روشن کردم.... محو اتاق شده بودم.... باورم نمیشد.....

هرچی بیشتر نگاه میکردم..... بیشتر فکر میکردم تو خوابم.....

دیوارای اتاق پر شده بود از عکسای دختری که هیچ تفاوتی با من نداشت....

رنگ چشمم.... نیم رخش.....

یه عکس بود که سرگرد کنار اون دختر بود ودوتایی لبخند زده بودن....

چقدر این دختر شبیه من بود حدس میزدم آیه باشه....

یعنی نامزد سرگرده....

با صدای بهم خوردن در هول هولکی از اتاق اومدم بیرون در اتاقو قفل کردم و کلیدو گذاشتم تو گلدون سریع رفتم

اتاقم.....

استرس تمام وجودمو گرفته بود....

خیلی دوست داشتم بیشتر درمورد آیه بدونم.....

با صدای سرگرد نفس عمیقی کشیدمو از پله ها رفتم پایین

_بله قربان

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
سرگرد؛ ساعت چند قرار داری؟

۵_

سرگرد نگاهی به ساعت دیواری کرد و گفت بهتره زودتر آماده شی

_اطاعت

به اتاقم رفتم لباسایی که انتخاب کرده بودمو پوشیدم یه رژ کمرنگ زدم با یه ریمل که مژه های بلندمو خوشگل تر نشون میداد....

نگاهی به ساعت کردم ساعت ۴:۳۰ بود از پله ها پایین رفتم

_من آماده ام

سرگرد نگاهی به سر تا پام کرد و گفت خوبه

سرگرد گوشی جلوم گرفت و گفت از الان این گوشی تو نه اون. گوشی

گوشیو از دستش گرفتم...

شمارشو برام خوند رند بود...

سرگرد؛ شماره ی من، بابا، مامان، دوستات داخلشه و حتی شماره ارسام

_مرسی

سرگرد؛ رادفر از امروز ماموریتت شروع میشه سعی کن با دقت پیش بری و هر طور شده وارد باند بشی

_اطاعت قربان

با صدای زنگ حیاط به طرف در رفتم

سرگرد از تو ایفون تصویری نگاه کرد گفت خودشه

سرگرد؛ ردیاب همراسته؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_بله قربان

سرگرد؛ مراقب باش

_اطاعت قربان

از خونه اومدم بیرون....

ارسام تکیه داده بود به آذرا مشکی رنگش...

_سلام

ارسام به طرفم برگشت

ارسام؛ سلام خانوم خانوما

_خوبی

ارسام؛ شما خوب باش منم خوبم

لبخند مصنوعی زدمو گفتم منم خوبم

ارسام؛ خداراشکر سوار شو که میخوام یه شب بیاد ماندنی واست بسازم

_مرسی ارسام جان

ارسام؛ وظیفه س خانومی

همراه ارسام سوار ماشین شدیم به طرف برج میلاد حرکت کرد....

_چرا اینجا

ارسام؛ شما پیاده شو

_چشم

از ماشین پیاده شدیم همراه ارسام به طرف اسانسور رفتیم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
تمام مدتی که سوار اسانسور بودیم سنگینی نگاه ارسامو حس میکردم....

سرمو اوردم بالا با چشمام قافلگیرش کردم

ارسام؛ دلارا

_جانم

ارسام؛ میدونستی چشمات خیلی قشنگ

_مرسی

ارسام؛ هر وقت بهت نگاه میکنم اروم میشم

لبخندی زدمو گفتم خوشحالم که ارامشتو توی من میبینی

ارسام؛ منم خوشحالم که بعد از ۳۰ سال عاشق همچین دختری شدم

_انقدرام که میگی دیگه نیستما

ارسام لبخندی زدو گفت چرا برا من هستی

به آخرین طبقه رسیدیم از اسانسور پیاده شدیم همراه ارسام به طرف کافی شاپ رفتیم....

_چرا کافه ی خودت نه

ارسام؛ اونجا همه منو میشناسن

_اهان

ارسام؛ درضمن دیگه نمی خوام اون کافه بری

_چرا

ارسام؛ چون که از این به بعد همه تورو به عنوان نامزد من میشناسن دوست ندارم اونجا بری

_ارسام خواهش میکنم کافه رو از من نگیر من عاشق قهوه های کافه ی تو هستم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
ارسام؛ خب باشه پس فقط پنجشنبه به پنجشنبه

_مرسی

ارسام؛ خواهش حالا بریم بشینیم

_بریم

همراه اراسام دور میز دونفره که روبه فراز شهر بود نشستیم...

اتاق تاریک تاریک بود....

دنبال پریز برق میگشتم دستمو رو دیوار کشیدم تا اینکه پیداش کردم....

چراغو روشن کردم.... محو اتاق شده بودم.... باورم نمیشد.....

هرچی بیشتر نگاه میکردم.... بیشتر فکر میکردم تو خوابم.....

دیوارای اتاق پرشده بود از عکسای دختری که هیچ تفاوتی با من نداشت....

رنگ چشمام.... نیم رخش.....

یه عکس بود که سرگرد کنار اون دختر بود ودوتایی لبخند زده بودن....

چقدر این دختر شبیه من بود حدس میزدم آیه باشه....

یعنی نامزد سرگرده....

با صدای بهم خوردن در هول هولکی از اتاق اومدم بیرون در اتاقو قفل کردم و کلیدو گذاشتم تو گلدون سریع رفتم

اتاقم.....

استرس تمام وجودمو گرفته بود....

خیلی دوست داشتم بیشتر درمورد آیه بدونم.....

با صدای سرگرد نفس عمیقی کشیدمو از پله ها رفتم پایین

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_بله قربان

سرگرد؛ ساعت چند قرار داری؟

_۵

سرگرد نگاهی به ساعت دیواری کرد و گفت بهتره زودتر آماده شی

_اطاعت

به اتاقم رفتم لباسایی که انتخاب کرده بودمو پوشیدم یه رژ کمرنگ زدم با یه ریمل که مژه های بلندمو خوشگل تر نشون میداد....

نگاهی به ساعت کردم ساعت ۴:۳۰ بود از پله ها پایین رفتم

_من آماده ام

سرگرد نگاهی به سر تا پام کرد و گفت خوبه

سرگرد گوشی جلوم گرفت و گفت از الان این گوشی تو نه اون. گوشی

گوشیو از دستش گرفتم...

شمارشو برام خوند رند بود...

سرگرد؛ شماره ی من، بابا، مامان، دوستات داخلشه وحتی شماره ارسام

_مرسی

سرگرد؛ رادفر از امروز ماموریتت شروع میشه سعی کن با دقت پیش بری و هر طور شده وارد باند بشی

_اطاعت قربان

با صدای زنگ حیاط به طرف در رفتم

سرگرد از تو ایفون تصویری نگاه کرد گفت خودشه

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

سرگرد؛ ردیاب همراسته؟

_بله قربان

سرگرد؛ مراقب باش

_اطاعت قربان

از خونه اومدم بیرون....

ارسام تکیه داده بود به آذرا مشکى رنگش...

_سلام

ارسام به طرفم برگشت

ارسام؛ سلام خانوم خانوما

_خوبى

ارسام؛ شما خوب باش منم خوبم

لبخند مصنوعى زدمو گفتم منم خوبم

ارسام؛ خداراشکر سوار شو که میخوام یه شب بیاد ماندنى واست بسازم

_مرسى ارسام جان

ارسام؛ وظیفه س خانومى

همراه ارسام سوار ماشین شدیم به طرف برج میلاد حرکت کرد....

_چرا اینجا

ارسام؛ شما پیاده شو

_چشم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
از ماشین پیاده شدیم همراه ارسام به طرف اسانسور رفتیم....

تمام مدتی که سوار اسانسور بودیم سنگینی نگاه ارسامو حس میکردم....

سرمو اوردم بالا با چشمام قافلگیرش کردم

ارسام؛ دلارا

_جانم

ارسام؛ میدونستی چشمات خیلی قشنگ

_مرسی

ارسام؛ هروقت بهت نگاه میکنم اروم میشم

لبخندی زدمو گفتم خوشحالم که ارامشتو توی من میبینی

ارسام؛ منم خوشحالم که بعد از ۳۰ سال عاشق همچین دختری شدم

_انقدرام که میگی دیگه نیستم

ارسام لبخندی زدو گفت چرا برا من هستی

به آخرین طبقه رسیدیم از اسانسور پیاده شدیم همراه ارسام به طرف کافی شاپ رفتیم....

_چرا کافه ی خودت نه

ارسام؛ اونجا همه منو میشناسن

_اهان

ارسام؛ درضمن دیگه نمی خوام اون کافه بری

_چرا

ارسام؛ چون که از این به بعد همه تورو به عنوان نامزد من میشناسن دوست ندارم اونجا بری

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_ارسام خواهش میکنم کافه رو از من بگیر من عاشق قهوه های کافه ی تو هستم

ارسام؛ خب باشه پس فقط پنجشنبه به پنجشنبه

_مرسی

ارسام؛ خواهش حالا بریم بشینیم

_بریم

همراه ارسام دور میز دونفره که روبه فراز شهر بود نشستیم...

وقتی وارد خونه شدم سرگرد نبود....

انقدر خسته بودم که دلم میخواست فقط بخوابم....

به اتاقم رفتم باید یه دوش میگرفتم تا سر حال بشم....

یه دوش یه ربعی گرفتم....

در حال خشک کردن موهام بودم که صدای عصبی سرگردو از پایین شنیدم....

سرگرد؛ نه نه چند دفعه بهتون بگم مادر من..

.....

سرگرد؛ وقتی میگم نه یعنی نه من زن نمیخوام باید به کی بگم

.....

سرگرد؛ اره تمام فکر و ذهن من شده انتقام ایه....

.....

سرگرد؛ اره همینطوره که شما میگی...

.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

سرگرد؛ خدافظ من کار دارم

چقدر عصبی بود....

از اتاقم اومدم بیرون....

_سلام

سرگرد که حسابی عصبی بود فقط به سلام کوتاه اکتفا کرد...

به اشپزخونه رفتم قهوه سازو به برق زدم....

یه قهوه برام خودم یه قهوه برا سرگرد ریختم....

سرگرد؛ چیشد رادفر؟

با یادآوری پیشنهاد ارسام گفتم....

_خود ارسام بهم پیشنهاد داد که برم شرکت کار کنم...

سرگرد که با این حرف من جا خورد گفت...

سرگرد؛ خود ارسام گفت؟

_بله قربان

سرگرد؛ چی گفتی که این پیشنهادو داد

_راستش گفتم خیلی دوست دارم یه جا کار کنم ولی شما نمیزارید اونم پیشنهاد شرکتو داد

سرگرد دستی تو موهاش کشیدو گفت پس شرکت جایی نیست که ما باید نفوذ کنیم....

_بله قربان منم همین فکر و کردم چون اگه شرکت جزعی از باند بود ارسام هیچوقت به این راحتی منو استخدام

نمیکرد

سرگرد؛ درسته ولی تو میتونی اونجا باشیو تماسای ارسام ورفت امداشو چک کنی تا بفهمیم محل اصلی کجاس؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
_ اطاعت اگه کاری با من ندارید من میرم اتاقم

از جام بلند شدم به طرف راه پله ها رفتم که با صدای سرگرد متوقف شدم
سرگرد؛ رادفر....

_بله قربان

سرگرد؛ عکسا قشنگ بودن؟

متوجه حرف سرگرد نشدم برگشتم طرفشو گفتم منظور تونو متوجه نمیشم

سرگرد؛ بهت یاد ندادن تو حریم خصوصی دیگران دخالت نکنی

گیج نگاهش کردم نمیفهمیدم چی میگه....

سرگرد نزدیکم اومد و گفت....

کسی جز تو تا حالا جرعت نکرده بود پاشو تو اون اتاق بزاره

تازه فهمیدم منظور سرگرد چی بوده بدبخت شدم رفت حالا چی بگم با صدای داد سرگرد دو قدم عقب رفتم

سرگرد؛ چرا لال شدییییییییهاااااااااااان؟

_راستش من... من... من

سرگرد؛ تو چی؟ تو نمیخواستی بری تو اون اتاق فضولیت گل کرد پاتو گذاشتی تو اون اتاق

سرمو زیر انداختمو گفتم شرمنده ام

سرگرد؛ شرمنده ای هه خنده داره....

_من نمیخواستم برم تو اون اتاق

سرگرد؛ بسه دیگه هیچی نشنوم بخاطر این کارت تا یه سال مرخصی بهت نمیدم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

با شنیدم این حرف سرمو بلند کردم چشمامو تو چشمای توسیش دوختمو با نگاهم ازش خواهش کردم اینجوری
تنبیهم نکنه....

سرگرد به طرف در حرکت کردو گفت همین که گفتم تا یاد بگیری هرجایی پا نداری

_ولی سرگرد اینجوری..... خواستم بگم خانوادم دق میکنن یادم اومد من دیگه خانواده ای ندارم بخاطر همین بقیه
ی حرفمو خوردم

سرگرد؛ اینجوری چی؟

_هیچی مشکلی نداره من تا یه سال مرخصی نمیرم

سرگرد؛ خوبه...

به طرف اتاقم رفتم....

دلهم گرفته بود ولی رایان چی....

اه لعنت به تو رستاخه یکی نیست بگه تو فضولی دختر....

_روهی غلط کردم

رهام؛ نهچ راه نداره

_روهی خب چیکار کنم کنجکاو بودم

رهام؛ وقتی دوماه از موتور سواری محروم شدی میفهمی کنجکاوای خوب نیست

_نه رهام..... موتور سواریو ازم نگیر

رهام؛ نه باید بگیرم تا دیگه فضولی نکنی

_خیلی بی رحمی

رهام؛ کجاشو دیدی

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
رهام کجایی ببینی برای بار هزارم بخاطر فضولی کردم.... مجازات شدم....
روی تخت دراز کشیدم انقدر خسته بودم که سرم به بالش نرشیده خوابم برد....

صبح با صدای الارام گوشیم بیدار شدم....

ساعت. ۷ بود.... قرار شد ارسام ساعت ۸ بیاد دنبالم...

از رو تخت بلند شدم کش وقوسی به بدنم دادم به طرف دسشویی رفتم بعد از شستن دست و صورتمو و مسواک زدن
اومدم بیرون....

نگاهی به خودم تو اینه قدی کردم....

_ تو چرا انقدر درازی؟

رهام؛ من دراز نیستم تو زیادی کوتاهی

_ نخیرم قد من طبیعی تو زیادی دراز شدی

رهام؛ نهج تو کوتاهی

_ به سوال روهی؟

رهام؛ پرس؟

_ تو نون و خط کش میخوردی؟

رهام؛ نون و خط کش؟؟؟

_ اره دیگه از بس نون و خط کش خوردی دراز شدی

رهام؛ کم زبون بریز کوتوله

_ خودتی کوتوله..

رهام؛ همین الان گفتمی درازم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_الان میگم کوتوله ای

رهام؛ وای وای خدا بگم چیکارت کنه رستا از بس حرف میزنی یادم رفت به بهراد زنگ بزنم

_خودتی پر حرف کوتوله ی دراز....

با یادآوری اون روزا لبخند رو لبام نقش بست....

یه مانتوی شیری رنگ با یه شلوار قهوه ای کتون.... یه کت چرم قهوه ای با یه شال قهوه ای رنگ....

گوشیمو تو کیفم گذاشتم واز پله ها رفتم پایین...

سرگرد مشغول خوردن صبحونه بود..

_سلام

سرگرد سرشو بلند کردو گفت سلام

به طرف یخچال رفتم.... یکم شیر برا خودم ریختم با یه تیکه کیک خوردم..

سرگرد؛ کجا؟

_گفتم بهتون دیگه ارسام گفته از امروز تو شرکتش استخدامم

سرگرد؛ اهان یادم نبود.... ساعت چند قرار داری؟

_۸

سرگرد؛ منم میرم اگاهی پیش بچه ها خواستی برگردی باهام تماس بگیر که پیام خونه

_اطاعت

با صدای زنگ گوشیم فهمیدم ارسام اومده....

_من رفتم

سرگرد؛ رادفر؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_بله قربان

سرگرد؛ مواظب باش

_اطاعت

به سمت در حیاط رفتم درو که باز کردم ارسامو دیدم که به ماشین تکیه داده بود...

هردفعه با یه ماشین میومد ایندفعه با یه شاسی بلند اومده بود...

لبخندی زدمو گفتم دیر که نکردم

ارسام نگاهی به ساعت مچیش کردو گفت نه سرساعت

_بریم

ارسام درماشینو باز کرد وگفت بریم...

تا شرکت هردومون سکوت کرده بودیمو به اهنگ لایتی که ارسام گذاشته بود گوش کردیم...

وقتی رسیدیم شرکت از ماشین پیاده شدم..

شرکت ارسام تو بهترین نقطه ی شهر بود....

همراه ارسام وارد مجتمع شدیم....

شرکت ارسام طبقه ی ۴بود...

از اسانسور خارج شدیم...

ارسام؛خب دلارا از امروز تو منشی مخصوص من هستی تو تماسمو چک میکنی قرارمو تو میزاری و تو اجازه ی

ملاقات میدی

لبخندی به روش پاشیدمو گفتم چشم

با ارسام وارد شرکت شدیم یه شرکت خوشکل با دکوراسیم مشکی وسفید

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
ارسام؛ بچه ها همه بیاین اتاق من کارتون دارم

همراه ارسام که راه میرفتم حسرت رو تو چشم تک تک دخترای شرکت میدیدم...

وقتی وارد اتاق ارسام شدیم ارسام گفت...

چطوره؟

_ مثل صاحبش خوشگل و شیک

ارسام؛ مرسی از تعریف

_ تعریف نبود واقعیت بود

ارسام؛ مرسی

بعد از چندثانیه کل بچه های شرکت تو اتاق کنفرانس جمع شدن...

ارسام؛ اینجا جمعتون کردم که بگم از امروز خانوم دلارا مجد

نامزد بنده منشی مخصوص من هستن هر کاری با من داشتین با خانوم مجد هماهنگ میکنید

بچه های شرکت سرشون رو به معنای بله تکون دادن...

این وسط قیافه ی پسری رو اعصابم بود از وقتی وارد شرکت شدم با یه پوز خند مسخره منو نگاه میکنه....

نگاهی به چهرش کردم....

یه پسر قد بلند با پوستی گندمی چشمای مشکی درشتش هردختری رو جذب میکرد و ابروهای مشکی خوشگلش

که بخاطر اخم غلیظش توی هم گره خورده بودن....

ارسام به همون پسر اشاره کرد گفت

ارسام؛ اهورا اتاق خانوم مجد رو بهشون نشون بده

اون پسر که حالا اسمشو فهمیده بودم گفت چشم به من اشاره کرد که همراهش برم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
همراه اهورا به سمت اتاقی رفتیم... در اتاقو باز کرد و گفت...

اینجا اتاقته...

_اهوم

اتاق خوشگلی بود با ترکیب سفید وابی....

نشستم پشت میز ولی هنوز اهورا نرفته...

_کاری دارین؟

اهورا؛ نه

_پس چرا اینجا وایسادی؟

اهورا؛ خواستم بگم زیادی دلتو خوش نکن به این میز روزی هزار نفر رو این میز نشستن و....

_من با بقیه فرق دارم بعدشم مهندس بهت یاد نداده تو کار دیگران دخالت نکنی اهورا که حسابی عصبی شده بود
درو محکم بهم کوبیدو از در بیرون رفت

پسره ی مغرور.... روزی که دستگیر شدن و تو تموم اعضای این شرکتو دیدم اونوقت دیگه واسه من زبون درازی
نمیکنی....

از صبح تا حالا فقط چند نفر زنگ زدن با ارسام درمورد قرداد حرف زدن هیچ مورد خاصی نبود... که مشکوک باشه....

با گوشیم داشتم بازی میکردم که در باز شدو اون پسره که اسمشو هرکول عصبی گذاشته بودم اومد تو...

عصبی شدم بدون هیچ در زدنی وارد شد پسره ی پرو

از جام بلند شدم اخمامو کشیدم تو هم وگفتم...

_این در که میبینی اینجا گذاشتن واسه خوشگلی نیست باید در بزنی وارد بشن

اهورا؛ من در اتاق مدیر کلم نمیزنم تو که یه منشی ساده هستی

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
از این همه گستاخیش دلم میخواست خفش کنم

_بیشتر از اینم ازت انتظار نمیره

با این حرفم نزدیکم اومد دستشو گذاشت رو میز صورتش فقط چند میلی متر باهام فاصله داشت با لحنی عصبی
گفت

اهورا! به پرو پای من نپیچ کوچولو بد میبینی فهمیدی

من که حسابی ترسیده بودم ولی ظاهرمو حفظ کردم و گفتم...

_هه تو کی باشی؟

اهورا! کسی که میتونه هم تورو هم خانوادتو به خاک سیاه بشونه

_همههمههمههمه ترسیدم برو اونور باد بیاد

از جام بلند شدم که به طرف در برم که مچ دستمو گرفت

کم مونده مچ دستم بشکنه....

دندوناشو روی هم فشار میداد از شدت عصبانیت.

اهورا! خانوم مجد سعی کن رو اعصاب من نباشی که بد میبینی

_تو مثل چی سرتو انداختی پایین اومدی اتاق بعد به من میگی به پر و پای من نپیچ

اهورا! خب باهات کار داشتم

_امرتون؟

اهورا! مهندس باهات کار داره

_میمردی اینو از اول میگفتی پسره ی...

فشار دستش دور مچم بیشتر شد که باعث شد جیغ خفیفی بکشم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
اهورا؛ بیشتر از این زبون درازی کنی دفعه ی بدی میشکنمش

_ولم کن

دستش از دور مچم شل شد دستمو از تو دستش بیرون کشیدمو به طرف در رفتم....

انقدر عصبی بودم که حد نداشت دلم میخواست بزنم لهش کنم

قبل از اینکه از در برم بیرون برگشتم طرفش دستمو. به نشونه ی تهدید جلوش گرفتمو گفتم..

_چرخ تا بچرخیم آقای اهورا مزدا

اهورا که کارد میزدی خونس در نمیومد اومد طرفم درو بست به پشت در تکیه دادم دستاش حصارشده بودن دورم
نمیتونستم فرار کردم با چشمای به رنگ شبش تو چشمم زل زدو گفتم...

بین خانوم کوچولو همین مزدایی که میگی اعصاب نداره یه وقت میزنه لهت میکنه نابودت میکنه پس واسه من
زبون درازی نکن

_بین آقای هرکول من بیدی نیستم که با این بادا بلرزم هنوز دلارارو نشناختی پس خیلی واسه من هارت وپورت
نکن الانم برو کنار میخوام برم

اهورا که از شدت عصبانیت دستاشو مشت کرده بود دستشو از کنارم برداشتو من از در بیرون رفتم....

قلبم مثل گنجشک میزد اهورا دومین مردی بود که بعد از رهام وقتی عصبی میشد بی اختیار دستام یخ میزدن قلبم
تند میزد...

به سرعت به طرف اتاق ارسام رفتم....

در زدم وارد شدم.

_ارسام این پسره چی میگه این وسط اصلا چیکاره س که با من اینجوری حرف میزنه؟

ارسام از پشت میزش بلند شد اومد کنارم گفت چیشده دلاراجان؟ کیو میگی تو؟

_همین پسر هرکول

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

با این حرفم ارسام زد زیر خنده

_ ارسام من عصبیم تو میخندی!

ارسام میون خنده هاش گفت هر کولو با اهورایی...

_بله باهمون اهورا مزدا شمام

ارسام؛ چیکارت کرده مگه؟

_بدون در زدن وارد اتاقم شده بعد طلبکارم هست

ارسام؛ بیا بشین اعصاب خودتم الکی خورد نکن

روی مبل کنار میز نشستم....

ارسام زنگ زد دو تا قهوه بیارن....

اومد کنارم نشست...

ارسام؛ خب حالا بگو اهورا چیکارت کرده

_گفتم دیگه بدون اجازه وارد اتاقم شده

ارسام؛ دلارا عزیزم زیاد به پر و پای اهورا نپیچ یکم عصبی و بداخلاق

_یکم نه خیلی زیاد

ارسام؛ عادت به در زدن نداره پس اگه بدون در زدن وارد شد ناراحت نشو

_چقدر پرو مگه چیکاره س؟

ارسام؛ مدیر مالی شرکت یعنی یه جورایی همکار من

_اهان ولی من نمیتونم ببینم بهم زور بگه

ارسام؛ من باهش حرف میزنم که باهات کاری نداشته باشه

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_مرسی اهورا گفت کارم داری؟

ارسام؛ اره کارت داشتیم من دارم میرم خونه توهم گفتم سرراه برسونم

_مرسی فقط قبلش باید یه زنگی به دارا بزنی

ارسام؛ تا من میام وسایلمو جمع کنم تو هم زنگ بزنی

_باش

از اتاق اومدم بیرون چشمم افتاد به اهورا با چشمایی که ازش اعصابانیت میبارید بهش زل زدم....

اهورا بدتر از من نمیدونم چه بدی درحقیقت کرده بودم که انقدر از من نفرت داشت....

وارد اتاقم شدم گوشیمو از تو کیفم دراوردم به سرگرد خبر دادم که میخوام پیام خونه از شرکت با ارسام اومدیم

بیرون.... تو ماشین بودیم که سعی کردم بیشتر از اهورا بپرسم

_ارسام

ارسام؛ جانم

_اهورا دوستته؟

ارسام؛ نه؟

_پس چرا انقدر واست مهم

ارسام؛ چون یکی از بهترین افراد شرکتمه یعنی اگه نباشه کل شرکت بهم میریزه

_یعنی انقدر مهم

ارسام؛ اره از همه مهمتر جذبه ای که داره باعث میشه افراد شرکت درست کارشون رو انجام بدن

_ولی خیلی گنده س

ارسام؛ اون گنده نیست تو زیادی ریزه ای

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_نخیرم من خیلیم خوبم

ارسام؛ بله تو بهترینی عشق من

وای چندشم میشه از ابراز علاقه...

_مگه شک داری؟

ارسام؛ نه رسیدیم دلارا خانوم

_مرسی....

از ارسام خدافظی کردم و وارد خونه شدم...

سرگرد لب استخر نشسته بود

_سلام

سرگرد؛ سلام

_با اجازه تون

به طرف اتاقم رفتم انقدر خسته بودم که با مانتو شال رو تخته دراز کشیدم....

چشمامو رو هم گذاشتم فکرم مشغول اهورا بود....

یعنی انقدر مهم بود که ارسام بهش هیچی نمیگفت من باید سردر میوردم...

با صدای زنگ گوشیم از روتخت بلند شدم گوشیمو از روی عسلی کنار تخت برداشتم دکمه ی اتصالو زدم...

_جانم

صدای عصبی رایان توی گوشی پیچید

رایان؛ معلوم کجایی؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_سلام

رایان؛ سلام میگم معلوم هست دوروزه کجایی؟؟

_من که گفتم میرم ماموریت

رایان؛ جواب گوشیتو بدی بد نیست

_من نمیتونستم گوشی با خودم ببرم

رایان؛ خوبی؟

_بله خوبم تو خوبی کجایی؟

رایان؛ منم خوبم کنار دریا صداشو نمیشنوی

_چرا خوش بگذره

رایان؛ کاش توهم بودی

_کاش انشاءالله دفعه ی بعدی خودم و خودت میریم

رایان؛ عالیه

_اهوم

رایان؛ بابا صدا میزنه بعدا بهت زنگ میزنم فعلا

_فعلا

گوشیو رو عسلی گذاشتمو دوباره دراز کشیده بودم هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که دوباره صداش دراومد...

دستم دراز کردم از رو عسلی برش داشتم بدون توجه به اسم دکمه ی اتصالو وصل کردم

_بله؟

صدای یه پسر تو گوشی پیچید

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

رستا خودتی؟

_بله شما؟

منم نیما

_سلام نیما تویی چیشده سراغی از دختر عموت گرفتی

هرچه زودتر خودتو برسون بیمارستان حال مادر جون بد شده

_چییییییی؟ کدوم بیمارستان؟

بیمارستان (.....)

_اومدم

یه بافت پوشیدم رو مانتومو سویچ ماشینمو برداشتم به سرعت به طرف حیاط رفتم بدون اطلاع دادن به سرگرد به

طرف بیمارستان حرکت کردم

اشکام رو گونم سر میخوردن جز مادر جون کسیو تو این دنیا نداشتم اگه چیزیش میشد دق میکردم....

ماشینو تو حیاط بیمارستان پارک کردم به طرف پذیرش رفتم با دیدن نیما به طرفش رفتم....

_سلام چیشده؟

نیما؛ راستش من اومدم به مادر جون یه سری بزخم دیدم حالش بد شده

_الان کجاس؟

نیما؛ ای سی یو

_چییییییی؟ میشه ببینمش

نیما؛ نه تا وقتی که وارد بخش نشده...

همونجا کف بیمارستان نشستم تکیه دادم به دیوار... زیر لب دعا میخوندم اتفاقی واسه مادر جون نیوفته...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
نیم ساعتی بود که منتظر بودیم که گفتن بهوش اومده وارد بخش شده....

از پرستار اجازه گرفتم و وارد اتاق شدم....

مادر جون با رنگی پریده رو تخت خوابیده بود...

کنارش رفتم دستاشو تو دستم گرفتم...

چشماشو باز کرد...

چشمای سبز رنگش بی فروغ شده بودن لبخند کم جونی زدو گفت..

مادر جون؛ سلام رستاجان تو اینجا چیکار میکنی؟

_من. باید بگم شما اینجا چیکار میکنید مگه من بهتون نگفتم مواظب خودتون باشید...

مادر جون؛ چیز مهمی نیست دخترم نگران نباش

_حالتون بد شده بستری شدین بعد میگین چیز مهمی نیست

مادر جون؛ بیخیال این حرفا خودت خوبی؟

_بله منم خوبم

با صدای در اتاق به طرف در برگشتم...

نیما بود که یه پلاستیک ابمیوه دستش بود.....

نیما؛ سلام مادری بهتری؟

مادر جون؛ سلام اره عزیزم بهترم

نیما؛ رستا تو دیگه برو من پیش مادر جون هستم

_نه من امشب پیش مادر جون میمونم

نیما؛ نه خودم میمونم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_ نه بهتره خودم باشم

نیما؛ باشه هر جور خودت میدونی....

شب کنار مادر جون موندم....

تا صبح بیدار بودم صبح وقتی دیدم نیما اومد منم رفتم خونه...

ریموت رو زدم وارد خونه شدم....

انقدر خسته بودم که حد نداشتم....

ماشینو تو حیاط پارک کردم کیفمو برداشتمو به طرف خونه رفتم....

تا دستگیره ی درو فشار دادم سرگرد از اشپز خونه اومد بیرون...

درو بستم با صدایی که به زور خودمم میشنیدم گفتم

_ سلام

با صدای داد سرگرد خواب از سرم پرید....

با چشمایی که از اعصابانیت سرخ شده بود به طرفم اومد

سرگرد؛ معلوم هست از دیشب تا حالا چه قبرستونی هستی؟

_ من.... من.... راستش

سرگرد؛ د حرف بززرززرزن دیگه؟

_ من... من... بیمارستان بودم

سرگرد؛ با اجازه کی؟

_ حال مادر جونم بد شده بود مجبور بودم برم

سرگرد؛ ولی من به تو گفتم تا یه سال حق مرخصی نداری

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_ولی اخه

سرگرد؛ ولی واگر واما نداره تو یه ماموری و باید از دستور مافوقت سرپیچی نکنی

_بله شما درست میگرد

خواستم به طرف اتاقم برم که دستمو گرفت همین باعث شد کیفم از دستم رو زمین بیوفته تمام وسایل داخلش بیرون بریزن....

دستمو از تو دستش کشیدم بیرون خم شدم مشغول جمع کردن وسایلم شدم که صداشو شنیدم...

سرگرد؛ رادفر کاری نکن درجتو ازت بگیرم

سرمو بلند کردم تو چشمات زل زدمو گفتم ببخشید

سرگرد؛ من احتیاجی به ببخشید ندارم فقط خوشم نمیاد زیر دستام از دستوراتم سرپیچی کنن

سوییچو تو کیفم انداختم از جام بلند شدم خواستم به اتاقم برم که باصداش متوقف شدم

سرگرد؛ من بهت اجازه دادم بری اتاقت

_نه

سرگرد؛ پس بشین

روی مبل نشستم

سرگرد؛ حال مادر جونت بهتره؟

_بله بهتره

سرگرد؛ چرا گوشیتو جواب نمیدادی؟

_گوشیمو جا گذاشته بودم

سرگرد؛ اهان

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_میشه یکم استراحت کنم از دیشب تا حالا بیدار بودم ساعت ۸ هم ارسام میاد دنبالم

سرگرد؛ برو بخواب به ارسام بگو امروز نمیری شرکت

_چرا؟

سرگرد؛ چون من میگم

_اهان اطاعت

از جام بلند شدم به طرف پله ها رفتم....

سرگرد؛ اونو جا گذاشتی

برگشتم طرفش....

خیره شدم به عکسی که زیر عسلی مبل افتاده بود....

اومدم خم بشم برش دارم که سرگرد زودتر از من عکسو از رو زمین برداشت...

سرگرد؛ حالا این عکس کی....

حرف تو دهنش خشک شد با تعجب به عکس نگاه میکرد.....

چرا اینجوری نگاه میکنه....

یه نگاه به من میکرد یه نگاه به عکس....

صداش، زدم.

_سرگرد

ولی جواب نداد

انقدر تعجب کرده بود که نمیتونست حرف بزنه....

_جناب سرگرد؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
با دیدن اشک گوشه ی چشمش حالا منم مثل اون تعجب زده شده بودم...

چی تو عکس دیده بود که اینجوری شده بود....

سرگرد؛ تو..... تو....

_من چی؟

سرگرد عکسو جلوم گرفت وگفت تو خواهر رهامی....؟؟

سرگرد رهامو از کجا میشناخت....

بغض گلومو چنگ زد... با صدایی که خودم به زور میشنیدم گفتم شما از کجا رهامو میشناسین؟

سرگرد؛ جواب منو بده تو خواهر رهامی!؟

_بله جناب سرگرد من رستا رادفر خواهر سرگرد رهام رادفرم

سرگرد؛ من چه خنگم چرا از اون موقع تا حالا نفهمیدم

_شما از کجا رهامو میشناسین؟؟

سرگرد رو مبل نشستو گفت داستانش مفصل....

_میخوام بدونم

سرگرد؛ دوست داری بشنوی؟

_اره

سرگرد؛ وقتی وارد دانشکده افسری شدم....

ادمای مختلفی میدیدم ادمایی که عاشق این شغل بودن یه سری از ادماز روی اجبار وادمایی مثل من واسه انتقام
اومده بودن.....

ترم اولیا تو یه کلاس افتادن....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

رفتم ته کلاس نشستم....

یه سرهنگ اومد سر کلاس یکم درمورد سختی کار حرف زدو رفت....

نیم ساعت وقت داشتیم تا شروع کلاس بعدی...

اومدم تو محوطه...

صدای پسری منو به خودش جلب کرد

_بابا من تازه وارد دانشکده شدم.... پس فردا که خواستم برم ماموریت چیکار میکنین

بابا خوبم.... بابا چرا اخه انقدر نگرانین...

چشم مواظبم...

پوزخندی رو لبم نشست.... پیش خودم گفتم چقدر بچه ننه بود که هنوز وارد نشده باباش زنگ زده حالشو پیرس....

از کنارم رد شد...

یه پسر قدبلند هیکلش ورزشگاهی اصلا به هیکلش نمیخورد ترم اولی باشه....

روی نیمکتی نشستم.... تموم مدت چهره ی ایه جلو چشمم بود.. وقتی رنگش پریده بود... وقتی جنازشو خاک

کردن.....

اشک به چشمم هجوم آورد ولی خیلی زود پششون زدم زیر لب تکرار کردم من باید محکم باشم من باید محکم

باشم....

شروع کلاس بعدی یه سروان اومد درمورد اسلحه وکلت.واین چیزا حرف میزد....

همون پسره که بچه ننه بود تموم مدت با عشق علاقه به دهن استاد زل زده بود به خودم گفتم خوشبحالش حتما

علاقه داره به این شغل....

روزی دانشگاه سخت وطاقت فرسا بودن....

تمرینایی که میدادن سنگو از پا درمیورد ما که انسان بودیم...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
تا اینکه یه پروژه من وهمون بچه ننه ویکی دیگه دادن باهم افتاده بودیم...
اصلا دوست نداشتم باهاش همکاری کنم.....

ولی مجبور بودم....

باهم دیگه قرار گذاشتیم بیرون دانشکده که درمورد پروژه حرف بزنیم...

وقتی رسیدم پارک رو نیمکت روبه رو حوض نشسته بود....

رفتم جلو سلام دادم

از جاش بلند شد شاید باورت نشه ولی من واسه اولین بار بود که رو چهره ش دقیق میشدم...

یه پسر با موهای خرمایی خوش رنگ چشمای عسلی که رگه های سبز داشت....

هیكلی رو فرم..... به یقین میشد گفت که خوشگل بود....

دستشو جلو آورد لبخندی زدو گفت خوشبختم رادفرم

منم باهاش دست دادمو گفتم منم همینطور توکلیم...

نفر سوم که چهرش کلی با من و رهام فرق داشت خودشو معرفی کرد منم متین فرم....

سه تا پسر بودیم...

هرکدومون بخاطر یه دلیل یه اتفاق با په دانشکده افسری گذاشته بودیم...

من پسری بودم با چشمای توسی رنگ...

رادفر چشمای عسلی....

ومتین فر چشمانی به رنگ شب....

توی دانشکده معروف شدیم به سه گربه ی وحشی....

چون هیچکس جز خودمون لبخندمون رو ندیده بود همیشه جدی عصبی اخمو....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

رهام بهم یاد داد تو بدترین شرایط روحیمو نبازم....

من ورادفر ومتین فر شدیم بهترین دانشجوهای دانشکده....

روزای خیلی خوبی بود.... تو اون دوسال که فوق دیپلم میگرفتیم بهترین روزای عمرمو بارادفر ومتین فر داشتیم....

سه تا دوست که جدایی ناپذیر بودیم....

تا اینکه بهمون ماموریت دادن شیراز.... همین باعث پاشیده شدن گروهمون شد....

به هر سه تامون....

ولی این وسط تنها کسی که نفوذی بود....

رهام بود....

من ومتین فر کارای ردیاب واینجور چیزارو به عهده داشتیم...

رهام خیلی خوب نفوذ کرد.... تا جایی که کل باند دستگیر شدن جز فرد اصلی.....

هنوز یادم نمیره وقتی رهام داشت از شیراز برمیگشت....

به اینجاش که رسید داد زدم بسه دیگه....

_دیگه نمیخوام بشنوم به اتاقم. پناه بردم اشکام چشمامو خیس کردن....

سرمو تو بالش فرو بردم از ته دل زار زدم....

خاطرات اون روز تلخ مثل یه فیلم از جلوی چشمام رد میشدن... ..

بعد از ۴سال هنوز فراموش نکرده بودم....

از شدت گریه زیاد چشمام گرم شدو خوابم برد....

ساعت ۸بود که از خواب بیدار شدم....

کش وقوسی به بدنم دادم واز رو تخت بلند شدم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_ تو که گفתי نمیتونی بیای

رهام؛ ماموریتم تموم شده بهم مرخصی دادن

_وای خدا عاشقتم

رهام؛ فقط به مامان وبابا چیزی نگو میخوام سوپرایزشون کنم

_باش

رهام؛ ساعت چنده؟

بادیدن ساعت ۸:۳۰ جیغ بنفشی کشیدم...

رهام؛ چته رستا!؟

_وای روهی کلاسم دیر شد

رهام؛ برو زود باش

_باشه مواظب خودت باش فعلا

رهام؛ تو هم همینطور

جنگی لباسامو پوشیدم کیف ووسایل طراحیمو برداشتم و از خونه زدم بیرون....

نگاه به ساعت روی دستم کردم...

وای یه ربع دیگه کلاس شروع میشد بیخیال حرفای رهامو بابا پامو گذاشتم رو گاز....

سریع از ماشین پیاده شدم....

خداراشکر زودتر از استاد رسیدم سر کلاس....

کلاسام تا ساعت ۵ عصر طول کشید....

دوسه باری زنگ زدم به رهام گفتم تورا هم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
با زهرا از کلاس اومدیم. بیرون

_وای خیلی خسته شدم

زهرا؛ منم

_کجا میری؟

زهرا؛ خونه

_اهان خب بیا میرسونمت

زهرا؛ دمت گرم اصلا حال نداشتم پیاده برم

_بزن تا بریم...

زهرا؛ بریم

زهرا رو در خونشون پیاده کردم به رهام زنگ زدم....

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد...

عادت داشتم به این کارای رهام....

همیشه موقع رسیدنش گوشیشو خاموش میکرد کلا قصد اذیت کردنمو داشت...

قبل از اینکه برم خونه رفتم شیرینی فروشی....

یه کیک شکلاتی که رهام عاشقش بود خریدم....

تو کوچه شلوغ بود... واسه خاطر همین سر کوچه پارک کردم کیف وکیکو برداشتمو به طرف خونه رفتم....

صدای قران میومد....

حتما حاج حسن مرده اخه چند وقتی بود مریض بود همسایه روبه رویمون بود....

هرچی به خونه نزدیک تر میشدم صدای قران بلند تر میشد....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
سرمو از تو دستم دراوردم از رو تخت اومدم پایین

پرستار دنبالم میدوید من تو راهرو میدویدم تا رسیدم بیرون...

با دیدن بهراد به طرفش رفتم

_بهراد منو ببر خونه

بهراد؛ رستا چرا تو بیرونی؟

پرستار به ما رسید...

نفس نفس میزد.....

پرستار؛ تو باید برگردی به اتاقت

_نه من اونجا نمیام رهام منتظرمه

بهراد؛ رستا بیا بریم تو بعد از اینکه خوب شدی میبرمت پیش رهام

داد زدم نه من همین الان میخوام برم خونه..... منو ببر خونه

بهراد؛ باشه باشه میبرمت....

سوار ماشین بهراد شدم....

ولی خونه نمیرفت....

_کجا داری میری؟

بهراد؛ پیش رهام

_رهام گفت در خونه قرار باهش بزارم نه بیرون شهر کجا داری میری؟

بهراد؛ اروم باش رستا

_من میخوام برم پیش رهام

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_بابا چرا حرف نمیزنی؟ بابا ما اینجا چیکار میکنیم بابا باشمام بیا بریم خونه رهام قراره بیاد قراره من ورهام شمارو غافلگیر کنیم بابا!!!!!! تورخدا بیا بریم....

دست بابارو گرفته بودم دنبال خودم میکشوندم....

_رایان ومامان بلند شین بلند شین رهام خونه منتظره توروخدا بلند شید حتما تا حالا رسیده....

(بهراد)

رستا یدفعه از سرقبر بلند شد به طرف عمو رفت....

داد میزد بابا چیشده چرا مشکی پوشیدی چرا هیچی نمیگی بابا!!!!!!

به طرفش رفتم دستشو گرفتم ببرمش تو ماشین که سرم داد زد گفت ولم کنید ولم کنید..

دوباره به طرف عمو رفت دست عمورو گرفت وبا التماس گفت بابا چرا حرف نمیزنی بابا ما اینجا چیکار میکنیم بابا با شمام بیا بریم خونه رهام قراره بیاد قراره من ورهام شمارو غافلگیر کنیم بابا!!!!!! توروخدا بیا بریم...

عمورو همراه خودش به طرف ماشین میکشوند....

با دیدن حال رستا همه گریه میکردن....

دلهم به حال رستا میسوخت رهام نه تنها واسه رستا برادر بود بلکه عشق بود زندگی بود کل وجود رستا بود چجوری میتونست باور کنه رهام شهید شده....

با افتادن رستا رو زمین به طرفش رفتم....

صداش زدم رستا رستا خوبی؟

ولی هیچی نمیگفت....

دوبار صداش زدم رستا بلند شو بریم خونه

رستا ساکت شده بود دیگه داد نمیزد اشک نمیریخت به یه نقطه خیره شده بود....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
به کمک مامان سوار ماشینش کردیم بردیمش خونه....

دکتر اومد آرامبخش بهش زد و رفت....

رستا تو خواب فرو رفته بود....

رنگش پریده بود کی باورش میشد رستا تنها نوه ی دختری خانواده ی رادفر شر شیطون اینجوری روی تخت افتاده
باشه....

سرنوشت با ادما چیکار میکنه...

با سردرد شدید از خواب بیدار شدم....

اتاقم تو تاریکی مطلق فرو رفته بود....

از جام بلند شدم به طرف دسشویی رفتم.... با دیدن خودم تو آینه فهمیدم چقدر گریه کردم....

چشمای عسلیم قرمز قرمز شده بودن.....

ابی به صورتم زدم و از دسشویی اومدم بیرون...

با صدای بارون که به شیشه میخورد.... بافتمو پوشیدم به بیرون از اتاق رفتم....

خبری از سرگرد نبود....

دستم رو دستگیره ی در گذاشتم که صداشو از پشت سرم شنیدم

سرگرد؛ رادفر خوبی؟

سرمو تکون دادم

سرگرد؛ کجا میخوای بری؟

بیرون زیر بارون

سرگرد؛ سرما میخوری!

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_مهم نیست

سرگرد؛ رادفر نرو

با صدایی لرزون گفتم رهام عاشق بارون بود....

دیگه موندن و جایز ندونستم به بیرون رفتم....

احتیاج داشتم به قدم زدن زیر بارون.... احتیاج داشتم تا بشم همون رستای قبل....

زیر بارون راه می رفتم.... خاطرات اون روز تداعی شده بودن.... رهام؛ بابا مگه میخوام برم بمیرم

بابا؛ من راضی نیستم رهام

رهام؛ بابا تو رو خدا دم رفتنی این حرفو نزن...

بابا؛ خدا پشت و پناهت...

واسه بار اخر تو بغل رهام جا گرفتم

_رهام زود به زود بیا

رهام بوسه ای روی موهام نشوند و گفت چشم خواهر گلم

واسه آخرین بار همه با رهام خدا حافظی کردیم و اونو به دست خدا سپردیم...

بابا کم حرف تر شده بود.... بابا راضی نبود رهام وارد نظام بشه.... ولی خب رهام کار خودشو کرد....

بعد از ۸ سال دیگه عادت کرده بودیم به نبود رهام به اینکه همش پیشمون نبود....

بابا این اوایل حالش بهتر شده بود با رهام مثل قبل شده بود تا اینکه خبر رسید رهام تصادف کرده....

ما همه فکر کردیم تصادف رهام از سر بی احتیاطی بود ولی بعدا توسط پلیس مشخص شد که تصادف رهام عمدی

بود....

ماشین رهامو داخل دره انداخته بودن.

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
به اینجاش که رسید حق هقم بلند شد.....

باورم نمیشد..... رهام منو زنده زنده اتیش زده بودن.....

پزشک قانونی میگفت..... رهام زنده بود..... ولی اون نامردا ماشین و خودشو اتیش زدن.....

تلخ بود خیلی تلخ.....

خانوادم از هم پاشید..... بابا کمرش خم شد..... مامان گوشه گیر شد..... رایان بهونه میگرفت.....

از وقتی فهمیدم رهامو کشتن.....

تصمیم گرفتم پلیس بشم..... تصمیم گرفتم انتقام خون رهامو بگیرم....

امسال سال اخر.....

من فوق دیپلم گرافیکمو گرفتم.....

تصمیم گرفتم کنکور بدم واسه دانشکده افسری.....

ولی به بابا گفتم میخوام کنکور روانشناسی بدم.....

تموم تلاشمو کردم..... شب و روز سخت درس میخوندم....

بابا هنوز از هدف من هیچی نمیدونست....

تا اینکه روز کنکور رسید.....

من باید بهش میگفتم..... یعنی قبلا چند بار گفتم ولی بابا مخالفت کرد.....

صبح وقتی میخواستم برم سر میز صبحونه چند باری تو آینه با خودم حرفامو مرور کردم....

از پله ها اومدم پایین وارد اشپزخونه شدم....

_سلام برا خانواده ی گلم

بابا؛ سلام دختر نازنیم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
فکر میکردم بابا منصرف شد ولی اشتباه فکر میکردم....

چهرم حالت غم گرفت با صدایی که بغض درونش موج میزد گفتم ولی بابا من نمیتونم این کارو بکنم

بابا یکم اب نوشید وگفت من قبلا هم گفتم یا خانوادت یا نظام.... هنوزم وقت داری واسه فکر کردن

مامان؛ علیرضا میفهمی چی میگی چجوری میتونی تنها دختر تو طرد کنی

بابا؛ خانوم شما هیچی نگو...

رایان؛ بابا خواهش میکنم رستارو ازمون نگیر

بابا فریاد زد مگه من رهامو گرفتم مگه من صددفعه نگفتم نه مگه نگفتم نمیزارم رهام بره چیشد اخرش رفت حالام

فقط ازش یه تیکه سنگو یه عکس قاب شده ویه عالمه خاطره مونده....

بابا از جاش بلند شد واز اشپزخونه رفت بیرون....

مامان اروم اروم اشک میریخت... رایان بغض کرده بود....

نمیدونستم چیکار کنم.... از یه طرف هدفم مهم بود از یه طرف خانوادم.... بابا وقتی حرفی میزد حتما بهش عمل

میکرد....

با دلی پر از غصه.... چشمایی غمگین..... بغضی سنگین از اشپزخونه اومدم بیرون به طرف اتاقم رفتم....

ولی با دیدن بابا جا خوردم....

باورم نمیشد بابا بعد از دوسال بالخره در اتاق رهامو باز کرده بود....

کمی جلوتر رفتم....

حالا بابا رو میدیدم....

عکس رهام تو دستش گرفته بود....

بابا؛ رهام تو از پیشمون رفتی بس نبود که حالا رستا هم میخوای ببری پیش خودت....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
میدونم خیلی وابسته ی رستا بودی.... ولی من از دار دنیا همین یه دختر و دارم... رهام تو پیشمونش کن.....
با دیدن بابا تو اون حال بغضم شکست به اتاقم پناه بردم....
هق هقمو تو بالش خفه کردم....
من چقدر بد شده بودم.... ولی نمیتونستم ساکت بشینم....
ثبت نام تا دوهفته دیگه مهلت داشت....
تا صبح با خودم کلنجار رفتم تا بالخره تصمیمو گرفتم.....
صبح چمدونمو جمع کردم....
بابا با دیدن چمدون بسته شدم جا خورد....
مامان بدون حرف به اتاق رفت.... رایانم با بغض بهم خیره شد....
روز تلخی بود....
واسه ی همیشه از خانوادم طرد شدم.... هنوز جمله ی اخر بابا تو گوشمه....
دیگه خانواده ای نداری دیگه پدری به اسم علیرضا رادفر نداری....
سه سال هیچ خانواده ای جز مادر جون ندارم....
صدای بوق ماشینی که هر لحظه بهم نزدیک تر میشد....
باعثشد از گذشته دست بکشم...
بوق میزد تا من برم کنار ولی هنوز منو نشناخته بود این همه راه از اونور بره خب... صداش به گوشم رسید....
_ اینجا پیاده رو نیست که انقدر یواش یواش قدم بر میداری خانوم....
برو کنار تا اون روی سگ منو بالا نیوردی...
صداش لحظه لحظه بالاتر میرفت....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_مگه با تو نیستم.....

چقدر صدایش آشنا بود.....

به طرف ماشین برگشتم تا ببینم کیه؟

وقتی برگشتم نور چراغ تو چشمم بود.....

از ماشین پیاده شد..... صدای قدمش میومد که داشت بهم نزدیک میشد.....

وقتی بهم رسید سرمو بلند کردم تا واضح تر ببینمش....

که با دیدنش جا خورد.....

اینکه اهوراس.....

اهورا! به به ببین کیو میبینم توله ی زبون دراز.....

_توله خودتی و.....

با این حرفم نزدیکم شد.....

من قدم قدم عقب میرفتم.....

اهورا! چرا عقب عقب میری میترسی؟

_کی گفته من میترسم

اهورا هر لحظه نزدیک نزدیک تر میشد.....

_چی میخوای؟

اهورا! من زبون دراز تورو میخوام، میخوام کوتاهش کنم برات موافقی

_شتر در خواب ببند پنبه دانه

اهورا! یه شتری نشونت بدم کیف کنی

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
از سرمای زیاد داشتم یخ میزنم کل وجودم خیس شده بود....

اهورا؛ خانوم کوچولو نگفتی شب تنها تو خیابون میدزدنت

_کوچولو بودنم شرف داره به تو هر کول بی خاصیت...

اهورا؛ هی میخوام جلو خودمو بگیرم تو نمیزیاری

_جلو خودتو نگیر ببینم چی میشه

اهورا به طرفم اومد من هی عقب عقب میرفتم....

تا جایی که زیر پام خالی شدو افتادم سرم خورد به لبه ی جدولو بیهوش شدم....

(اهورا)

این دختره عجیب رو اعصابم بود.... همش سعی میکرد به هر نفعی شده اعصاب منو خط خطی کنه....

تو این چند سال که تو باند ارسام بودم یکی جرعت نداشت تو روی من وایسه وپرویی کنه ارسام از من میترسید ولی
این دختره عجیب بود....

هر چی بیشتر اعصابمو خورد میکرد بیشتر زبون دراز میشد

_هی میخوام جلو خودمو بگیرم تو نمیزیاری

دلارا؛ جلو خودتو نگیر ببینم چی میشه

با این حرفش به طرفش رفتم از ترسش هی عقب عقب میرفتم....

تا اینکه زیر پاش خالی شدو سرش به جدول خورد....

یه لحظه از کرده ی خودم پشیمون شدم....

به طرفش رفتم بیهوش افتاده بود....

اهورا چیکار کردی.... تو که اهل ضعیف کشی نبودی....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
بغلش کردم گذاشتمش پشت ماشین....

نمیدونستم حالا چیکار کنم.....

به طرف خونه رفتم....

ماشینو تو پارکینگ پارک کردم....

بغلش کردم..... نگاهی به چهرش کردم

... مژه های بلندش چقدر تو خواب خوشگل بودن....

چی میگی اهورا دیوونه شدی....

بردمش تو اتاق گذاشتمش رو تخت....

کلافه بودم.... من چیکار کردم.....

خدا یا خودت کمک کن....

بالا سرش نشسته بودم.....

لباسش تموم خیس بودن..... باید لباسشو عوض میکردم ولی اخه چجوری.....

از سرمای شدید میلرزید دستمو رو سرش گذاشتم وای خدای من داشت تو تب میسوخت... .

اهورا یکاری بکن.... چرا دست و پاتو گم کردی.....

بافتشو دراوردم..... شالشو با یه روسری عوض کردم.... جوراباشو از پاش کندم....

باید یه جوری سرما رو ازش دور میکردم....

دوسه تا پتو انداختم روش.....

یه کاسه آب اوردم پاشویش کردم....

یکم از تبش پایین اومد... ولی هنوز میلرزید.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
با تکون خوردن دستش سریع از بالا سرش بلند شدم به طرف هال رفتم.....

روی کاناپه دراز کشیدم و خودمو بیخیال نشون دادم.....

(رستا)

از حس اینکه دارم تو گرما میسوزم چشمامو باز کردم.....

من کجا بودم.....

اینجا که اتاق من نبود..... با یادآوری اهورا.....

ترس تمام وجودمو فرا گرفت.....

نکنه من تو خونه ی اهورام..... خدایا خودت کمک کن.....

تنم تو تب داشت میسوخت.....

از یه طرف تو اتیش میسوختم از یه طرف انقدر سردم بود که گوشه تخت مچاله شده بودم.....

با بدنی بی حال از روی تخت بلند شدم.... اصلا پاهام حس نداشتن واسه راه رفتن...

دستمو گذاشتم به دیوار خودمو به کمک دیوار به در رسوندم.....

درو باز کردم.....

متوجه ی اهورا شدم که رو کاناپه دراز کشیده بود و مشغول سیگار کشیدن بود.....

_من چرا اینجام؟

با شنیدن صدام از جاش بلند شد. . به طرفم اومد

اهورا! بد کردم تو خیابون ولت نکردم

_تو از جون من چی میخوای؟

اهورا! هیچی فقط به پروپام نیچ اعصابمو خط خطی نکن.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
وقتی چشمامو باز کردم بیمارستان بودم.....

ارسام بالای سرم بود...

ارسام؛ خوبی دلارا؟

_اهوم من چرا اینجام

ارسام؛ خدا رحم کرد که اهورا پیدات کرد وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرت میومد

_اهورا.؟؟؟

ارسام؛ اره اهورا میگفت تو خیابون داشتی قدم میزدی که حالت بد میشه اهورا پیاده میشه ببینه چیشده که میبینه
تویی

پوزخندی زدمو گفتم چه مهربون شدن این اقا اهورا

ارسام؛ اهورا اونقدرام که میگی بد نیست

_بیخیال این حرفا دارا خبر داره

ارسام؛ بهش زنگ زدم گفت الان خودشو میرسونه...

بعد از حدود یکساعت من مرخص شدم وهمراه سرگرد به خونه برگشتم.....

خواستم به اتاقم برم که سرگرد ازم خواست بشینم.....

روی مبل تک نفره ی چرمی نشستم....

ابروهای سرگرد توهم دیگه گره خورده بود طبق معمول....

سرگرد؛ اگه اتفاقی برات میوفتاد من چیکار میکردم...

_فعلا که نیوفتاده

سرگرد؛ اگه میوفتاد من شرمنده ی رهام میشدم میفهمی...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_جناب سرگرد من بچه نیستم احتیاجی به نگرانی هیچکسم ندارم

سرگرد؛ ولی من در قبال تو مسئولم

_شما فقط یه وظیفه دارین اینکه به بنده درمورد ماموریت دستور بدین منم فقط بگم اطاعت

سرگرد؛ ولی من نسبت به خواهر بهترین رفیقم وظیفه دارم

از جام بلند شدمو گفتم بهتره نداشته باشید من رستام... رستا رادفر خواهر رهام رادفر....

خواهر کسی که همیشه بهم یاد داده رو پای خودم وایسم پس نگران نباشید خواهری که رهام تربیت کرده خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشو کنین از پس خودش بر میاد....

به طرف پله ها رفتم....

پله ها رو با سرعت طی کردم تا به اتاقم رسیدم....

خیلی خسته بودم....

رو تخت دراز کشیدم ساعت گوشیمو رو ۷:۳۰ کوک کردم...

فردا باید میرفتم شرکت....

من به رهام قول دادم که انتقام خونشو بگیرم....

ولی ای کاش این پسره مزاحم نبود که مدام بخواد رو اعصاب من رژه بره....

اگه بخاطر رهام نبود این پسره ی هرکولو لو میدادم تا اخر عمرش تو زندون اب خنک بخوره....

در کمدم باز کردم....

یه مانتوی صورتی رنگ پوشیدم با شلوار جین مشکی شال مشکی با طرحای صورتی رنگ....

کیف وکفش ورنی صورتی رنگم پوشیدمو به طرف در رفتم.... یه ربعی بود منتظر ارسام بودم ولی نیمد....

گوشیمو از تو کیفم دراوردم بهش زنگ زدم بعد از چندتا بوق برداشت.

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_سلام

ارسام؛ سلام خانومی

_کجایی؟

ارسام؛ شرکت

_چرا نیمدی دنبالم

ارسام؛ گفتم حالت خوب نیست امروز و استراحت کنی

_من حالم خیلیم خوبه میای دنبالم یا خودم بیام...

ارسام؛ تا ۱۰ دقیقه دیگه اونجام...

_منتظرم فعلا

ارسام؛ فعلا...

گوشیو قطع کردم روی یکی از مبلا نشستم....

نمیدونم سرگرد کجا بود.... خبری ازش نبود....

داشتم به این فکر میکردم که کجاس که صدای پهاشو شنیدم....

سرگرد؛ سلام

برگشتم طرفش....

_سلام

سرگرد؛ جایی قراره بری؟

_اره

سرگرد؛ کجا؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_ شرکت

سرگرد؛ ولی ارسام گفت امروزو استراحت کنی

_ بهش گفتم میرم

سرگرد؛ اگه حالت خوب نیست نرو

تو چشمات زل زدم وبا اطمینان خاصی گفتم حال من خوبه

سرگرد؛ هرطور میلته

با صدای ایفون از جام بلند شدم

_ ارسام، من دیگه باید برم

سرگرد؛ مراقب خودت باش

_ اطاعت فعلا

از خونه اومدم بیرون ارسام تو ماشین بود....

لبخند روی صورتو تنظیم کردم. و در ماشینو باز کردم به محض نشستنم به جای اینکه با ارسام مواجه بشم با اهورا

مواجه شدم

_ تو اینجا چیکار میکنی؟

اهورا؛ سلام بهت یاد ندادن؟

_ گیرم سلام ارسام چرا نیمد؟

اهورا؛ کار واسش پیش اومد گفت من پیام دنبالت

_ مار از پونه بدش میاد در خونش سبز میشه

اهورا؛ هه فکر کردی من خیلی از تو خوشم میاد

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_زیادی حرف میزنی راه بیوفت دیر میشه

اهورا کمر بندشو باز کردو به طرفم هجوم آورد...

با چشمایی وحشی و ابروهایی گره خورده نگام کردو گفت چند دفعه بهت هشدار دادم ولی خودت گوش ندادی از این

به بعد خیلی مراقب خودت باش توله ی وحشی زبون دراز

وای این هرکول دیوونه س قصدش فقط اینه که من از ترس قلبم بایسته...

تا شرکت بینمون سکوتی بدی حکم روا بود....

ازش خیلی میترسیدم نمیدونم چرا ولی احساس میکردم آخرش این جون منو میگیره... اخیه یکی نیست به من بگه

رستا جان این زبونتو کنترل کن تا جونتو از دست ندادی...

_روهی هلولای مهربونم...

رهام؛ زبان سرخ سر سبز میدهد به باد

_نترس نمیدهد به باد آقای ادبیات

رهام؛ آخرش من این زبون تورو کوتاه میکنم

_منم گذاشتم

رهام؛ خدا به داد کسی که میخواد تورو بگیره

_چرا از خدایم باشه

رهام؛ من که همون موقع رو مخش کار میکنم تا صرف نظر کنه

_چرا اونوقت؟

رهام؛ اخیه دوروزه خودتو به کشتن میدی با این زبونت

_اصلا رستارو به زبون درازیش میشناسن

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
رهام؛ از ما گفتن بود مواظب خودت باش رستا خانوم

_هستم شما نگران نباش

با صدای اهورا از ماشین پیاده شدم...

به طرف شرکت قدم برداشتم...

ضمن ورودم به شرکت همه جلو پام وایسادن به من میگفتن خانوم مهندس...

هه خنده دار بود....

در اتاقم باز کردم رو صندلی نشستم.....

یکم کارای جلسه. وقراردادایه ارسامو چک کردم بعد دیدم کاری ندارم زنگ زدم برام قهوه بیارن....

با صدای در....

اجازه ورودو صادر کردم قهوه رو رو میز گذاشتم....

هنگام بسته شدن در صدای ارسامو شنیدم انگار داشت با یکی دعوا میکرد....

قهومو برداشتم به طرف در رفتم صدایش به گوشم رسید...

ارسام؛ یاور یعنی چی فرار کرد؟

.....

ارسام؛ خفه شو هیچ توضیحی واسه من قابل قبول نیست...

.....

ارسام؛ یاور اگه پیدا نشه هم تورو هم اون زیر دستای دست پاچلفتیت رو نابود میکنم

.....

ارسام؛ همونجا بمون تا پیام....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
در اتاقشو محکم بهم کوبیدو از شرکت رفت بیرون....
یعنی چیشده بود....

از اتاقم اومدم بیرون همه وایساده بودن به رفتن ارسام نگاه میکردن.... که با صدای اهورا به سرکارشون برگشتن...

اهورا؛ چرا اینجا وایساده بفرمایین سر کارتون....

من هنوزم همونجا وایساده بودم...

اهورا وقتی دید من نمیرم تو اتاقم اومد کنارم وگفت....

گوشات مشکل دارن؟

_ نه خیلیم سالمن

اهورا؛ پس احتمالاً نفهمی

_ خودت نفهمی

اهورا؛ برو سرکارت

_ دوس ندارم تو فضولی

اهورا؛ آخرش به خاطر این زبونت سرتو به باد میدی

_ ههههههههههه ترسیدم مزدا خان

اهورا؛ بچرخ تا بچرخیم دلارا خانوم

_ زیادی بچرخ سرت گیج میره

اهورا؛ حالا هی زبون درازی کن به موقش نشونت میدم

_ قبلا هم گفتم ارزو بر جوانان عیب نیست

به طرف منشی شرکت رفتم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

شرکت ارسام دوتا منشی داشت یکی خانوم نعیمی که منشی کارای شرکت واهورا بود ومن که منشی مخصوص ارسام بودم...

_خانم نعیمی

خانم نعیمی؛ بله

_میشه برگه ی قرارداد ارسام با شرکت پرنیان رو بهم بدی

خانم نعیمی؛ الان چند لحظه صبر کنید

_بیارید اتاقم

خانم نعیمی؛ چشم

_مرسی

از کنار اهورا رد شدمو به اتاقم رفتم....

کیف میکردم وقتی عصبیش میکردم.... هیچ کس تا حالا نتونسته با رستا دربیوفته تو که جای خود داری.... به من میگن رستا رادفر خواهر رهام رادفر.... هنوز نشناختی منو اقا اهورا...

باشنیدن صدای در گفتم

_بیا تو

خانم نعیمی برگه ی قرداد ارسامو رو میزم گذاشت....

_مرسی

خانم نعیمی؛ دلارا خانم

_جانم

خانم نعیمی؛ میخوام بهتون تبریک بگم

خانم نعیمی؛ اول بخاطر نامزدی با آقای مهندس دومیشم بخاطر اینکه اولین کسی هستین که تورو اقا اهورا
وایسادی

_مرسی بابت تبریک نامزدی و اینکه تا حالا کسی نتونسته منو از خودش بترسونه اهورا هم زیادی هارت و پورت
میکنه..

خانم نعیمی خندید و گفت من تو تیم شمام

لبخند زدمو گفتم مرسی میتونی بری

خانم نعیمی؛ مرسی

از اتاق رفت بیرون...

قرارداد ارسامو چک کردم....

خواستم ببرم اتاقش که به خودم گفتم هر وقت اومد براش میبرم....

حدودا سه ساعتی میشد از رفتن ارسام گذشته بود....

خیلی دوست داشتم دلیل تلفناشو بدونم....

این تلفنای ارسام یه ربطی به ماموریت ما داشت....

حوصلم سررفته بود....

به طرف بالکن رفتم....

از اینجا چقدر فضای شهر قشنگ بود.....

ولی نه به زیبایی شهر من..... اینجا فقط یه نفر نفس میکشید....

اونم فقط رستا....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
ولی شهر من پر شده بود از نفسای بابا ومامان.....

بعضی وقتا خیلی دلتنگ میشدم..... دلتنگ اغوش مادر..... دلتنگ حمایت پدر.....

ولی من اونارو از دست دادم..... دلم تنگ شده بود واسه روزای خوب کنار هم بودن.....

سهم من از دنیا این نبود.....

سهم من این نبود..... رفتن رهام هممون رو داغون کرد.....

_رهام؟

رهام؛ جان رهام

_چرا این شغلو انتخاب کردی؟

رهام؛ رستا؟

_جونم

رهام؛ من این شغلو انتخاب کردم چون عاشق اینم که به کشورم خدمت کنم دوست دارم امنیتو واسه تو امثال تو فراهم کنم

_این همه ادم چرا تو؟

رهام؛ اگه همه همینو بگن که دیگه هیچ امنیتی تو کشور حاکم نیست

_درهرصورت من از این شغل بیزارم

رهام؛ اونقدرام که تو میگی بد نیست یه عالمه حسن داره

_همه ی خوبباش به یه طرف خطرش به یه طرف دیگه

رهام؛ خب دیگه خطرشه که هیجانشو برده بالا...

کجایی رهام..... کجایی ببینی که رستایی که از شغلت بیزار بود حالا بخاطر همین شغل خانوادشو از دست داد.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
رهام کمکم کن..... من جز تو کسیو ندارم..... فقط کمکم کن.....

با دیدن ماشین ارسام..... به اتاقم برگشتم قصد داشتم برگه ی قرار دادو ببرم بهش بدم که گوشیم زنگ خورد نفس بود

_جانم هوا

نفس؛ کوفت وهوا

_باز چیشده؟

نفس؛ یه وقت نگی یه دوستی دارما

_چیشده نفس جان.

نفس؛ هیچی من امشب تنهام بیا پیشم

_اگه دارا. اجازه بده میام

نفس؛ دارا با من خودم میرم باهات حرف میزنم

_لازم نکرده خودم باهات حرف میزنم بهت خبر میدم

نفس؛ ایییییییی حالا انگار از. پشت تلفن میخوام بخورمش

_از تو بعید نیست

نفس؛ دلیییییییی

_کوفت چرا جیغ میکشی... من فعلا کار دارم بعدا باهات تماس میگیرم خداحا فظ

منتظر خداحافظی نشدمو گوشيو قطع کردم.....

برگه ی قرار دادو برداشتمو به طرف اتاق ارسام رفتم.....

بچه های شرکت رفته بودن جز من واقای فراهانی (ابداری شرکت) و آقای هرکول اهوراخان....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
خواستم در بزnm که با صدای اهورا که از داخل اتاق میومد.. مانع از زدن در شد.....

گوشامو تیز کردم تابینم اهورا چی میگه.....

اهورا؛ پیشده ارسام؟

ارسام؛ واقعا نیسش

اهورا؛ امکان نداره کل اون خونه محافظ و دوربین داره

ارسام؛ منم از همین تعجب کردم

اهورا؛ به نظرت کجا رفته...

ارسام؛ یاور میگه تو هیچ کدوم از دوربینا نیست...

اهورا؛ احتمال صددرصد یه جایی همونجا قایم شده

ارسام؛ اره امکانش هست...

اهورا؛ مطمئنم

ارسام؛ بیخیال این حرفا گفتمی کارم داری؟

اهورا؛ اره راستش میخوام درمورد این دختره باهات حرف بزnm

ارسام؛ کدوم دختره

اهورا؛ دلارارو میگم

ارسام؛ کاری کرده؟

اهورا؛ برامون دردسر میشه

ارسام؛ چرا؟

اهورا؛ یه موجود پرو زبون دراز فضول

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
با این حرف اهورا ارسام زد زیر خنده...

رواب بخندی پسره ی.....

ارسام؛ نه به درد میخوره تو که میدونی ارسام بیخود بی جهت دست رو کسی نمیزاره

اهورا؛ یعنی میگی این دختره به دردمون میخوره

ارسام؛ مگه تو نمیدونی دلارا دختر کیه؟

اهورا؛ نه والا تو فقط همون روز اول گفتی نامزدته...

ارسام؛ دختر مهندس مجده

اهورا؛ مهندس مجده؟؟

ارسام؛ اره

اهورا؛ رییس بزرگترین باند داروی قاچاق

ارسام؛ بله

اهورا؛ پس خیال داری ازش استفاده کنی؟

ارسام؛ اره تو که میدونی چند ساله دنبالشم

اهورا؛ یعنی قصد داری.....

که با صدای آقای فراهانی حرف اهورا نصفه به گوشم رسید...

عصبی به طرفش برگشتمو گفتم

_چیه؟

فراهانی؛ قصد جسارت نداشتم براتون چایی اوردم

_من گفتم چایی میخوام...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

فراهانی؛ ببخشید

_دیگه تکرار نشه

فراهانی؛ چشم...

وقتی فراهانی رفت هواسمو دوباره جمع کردم که دیگه خبری از اون حرفا نبود....

ای خدا بگم چیکارت کنه فراهانی....

با دستم به در ضربه زدم...

ارسام؛ بیا تو...

دستگیره ی درو فشار دادم و وارد اتاق شدم....

برگه ی قراردادو رو میز ارسام گذاشتم وگفتم شرکت پرنیان گفتن بعد از امضا براشون بفرستی

ارسام؛ مرسی

_خواهش میتونم برم

ارسام؛ اره برو کاراتو بکن بریم خونه

_باش فعلا

از اتاق اومدم بیرون حسابی ذهنم مشغول حرفای اهورا وارسام بود..... قصدشون چی بود..... باید با سرگرد درجریان

بزارم....

با صدای ارسام کیفمو برداشتم به بیرون از اتاق رفتم....

بعد از اینکه ارسام منو رسوند خونه گوشیمو دراوردم با سرگرد تماس گرفتم....

_الو

سرگرد؛ بله

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_باید بینمتون

سرگرد؛ بیا مجتمع

_اطاعت فعلا

در خونه رو با کلید باز کردم.... لباسمو عوض کردم چادرمو پوشیدمو به طرف مجتمع حرکت کردم....

مجتمع یه جورایی شرکت بود واسه اینکه کسی نفهمه ما تو ماموریتیم.... یه جورایی میشد شرکت دارا....

به محض رسیدنم سریع وارد مجتمع شدم.... از سروان اکبری پرسیدم سرگرد کجاس گفت اتاقشه....

در زدم وارد شدم....

_سلام

سرگرد؛ سلام گفתי کار واجب داری؟

_بله راستش من یه چیزایی فهمیدم...

سرگرد؛ چی؟

_اجازه هست بشینم

سرگرد؛ اره بشین

روی مبل نشستم سرگردم اومد روبروم نشست

سرگرد؛ میشنوم

_راستش امروز یه چیزایی فهمیدم...

سرگرد؛ خب

_ارسام ویکی دیگه از افرادش قصد دارن از من استفاده کنن

سرگرد؛ چجوری؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_ امروز شنیدم که ارسام میگفت از طریق من میخواد به بابا برسه

سرگرد؛ یعنی به مهندس مجد

_درسته

سرگرد؛ ولی اخی رابطه ی ارسام ومهندس مجد که خیلی خوبه

_ نکته همین جاس یه چیزی این وسط میلنگه ارسام میخواد از طریق من به یه چیز مهندس دسترسی پیدا کنه

سرگرد؛ اون چیه؟

_ اینجور که من حدس زدم یه نوع دارو

سرگرد؛ اره میتونه دارو باشه

_ اخی تو حرفاش فهمیدم که گفت سالها دنبالشه

سرگرد؛ اره درسته واز این طریق تورو وارد باندشون میکنن درسته

_بله

سرگرد؛ ممنون رادفر داری خوب پیش میری سعی کن بیشتر از این بفهمی ماجرا از چه خبره

_ به چیز دیگه ام امروز فهمیدم

سرگرد؛ چی؟

_ ارسام دخترای جوونو که میدزده توی یه خونه یا یه باغ نگهداری میکنه....

سرگرد؛ از کجا فهمیدی

_ امروز یکی باهاش تماس گرفت به اسم یاور...

انگار خبر از فرار یکی میداد..

سرگرد؛ احتمالاً فرار یکی از دختراس

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_اره منم همین حدسو زدم

سرگرد؛ خوبه خیلی خوبه ممنون از اطلاعاتت افرادمو میزارم تحت تعقیب ارسام تا ببینم اون خونه رو پیدا میکنم

_خوبه موفق باشین

سرگرد؛ میتونی بری

از جام بلند شدم به نشونه ی احترام دستمو مقابل سرم وپامو به زمین کوبیدم....

خوشحال بودم از اینکه تونستم یه سری اطلاعات به دست بیارم.....

خدایا کمکم کن تا بتونم سر بلند بشم.....

خدایا من جز تو... تو این شهر غریب کسیو ندارم..... خودت کمکم کن....

با صدای اذان.....

سرنگ ارامشو به رگام تزریق کردن.....

به اتاقم رفتم.... سجادمو از تو کشو برداشتم.....

روی زمین پهن کردم..... به نماز وایسادم....

به عبادت پروردگار..... به ستایش یگانگیش.....

بعد از خوندن نمازم..... قلبم اروم گرفت..... ارامش به تک تک سلولام برگشت....

دستامو بالا بردم..... خدایا تنهام نزار.....

با سرگرد به خونه برگشتیم....

به اتاقم رفتم.... حسابی ذهنم مشغول بود.....

یعنی ارسام دنبال چی بود.....

با صدای سرگرد..... از فکرای تو ذهنم دل کندمو به حال رفتم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_بله جناب سرگرد؟

سرگرد؛ بشین کارت دارم..

_اطاعت

سرگرد؛ میخوام ترتیب یه مهمونی بدم.....

به مناسبت برگشت پدر....

میخوام تو این مهمونی ارسامو دعوت کنم با مهندس احسانی

میخوام بفهمم هدفش از اینکه تورو وارد شرکت کرده چی بوده باید بفهمم دنبال چی؟

_عالیه

سرگرد؛ میتونی چندتا از دوستاتم دعوت کنی

با یادآوری نفس یادم اومد قرار بوده برم خونشون....

برا همین. با تردید گفتم

_جناب سرگرد؟

سرگرد؛ بله

_میشه من امشب جایی برم.

سرگرد؛ کجا؟

_خونه نفس گفته من تنهام بیا پیشم....

سرگرد؛ میتونی بری فقط موضوع مهمونیم بهش بگو...

_اطاعت به ارسامم بگم...

سرگرد؛ نه ارسامو خودم دعوت میکنم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_باش پس من برم آماده بشم

سرگرد؛ برو

به اتاقم رفتم یه مانتوی توسی رنگ با یه روسری مشکی و توسی پوشیدم... کفشای ورنی مشکی رنگم پوشیدم.....

کیفمو برداشتم وازاتاق اومدم بیرون....

سرگرد سرش تو لب تابش بود.....

_فعلا خداحافظ

سرگرد؛ سویچ رو اپن

_ما ماشین خودم میرم

سرگرد؛ اونم ماشین توعه

سویچو برداشتم....

وقتی وارد حیاط شدم تازه متوجه فراری قرمز رنگی شدم که اون شب برا رستوران سرگرد بهم داده بود....

سوار ماشین شدمو به طرف خونه نفس حرکت کردم....

در اهنی بزرگ باز شد ماشینو تو خونه. پارک کردم از ماشین پیاده شدم..

نفس تو چارچوب در وایساده بود

_سلام هوا خانوم

نفس؛ سلام قلوه جان فکر نمیکنی یکم دیر کردی

_نه خیلیم زود اومدم

نفس؛ بیا بریم تو

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

همراه نفس وارد خونه شدم.....

روی مبل چرمی نشستم.

_خب نفس خانوم خانواده کجان؟

نفس؛ سفر

_پس چرا تو نرفتی؟

نفس؛ فردا بر میگرددن

_اهان....

نفس؛ تا تو لباساتو در میاری من برم میوه و شیرینی بیارم

_زحمت نکش نفس من هیچی نمیخورم

نفس؛ بیخود

_مرسی از مهمون نوازی

نفس؛ خواهش میکنم

نفس به اشپزخونه رفت.... منم لباسامو دراوردم... زیر مانتو یه بلوز مشکی استین حلقه ای پوشیده بودم....

نفس با یه عالمه خوراکی از اشپزخونه اومد بیرون

_نفس جز من کسی دیگه ام اینجاس

نفس؛ نه چطور؟

_پس اینا همه واسه چیه؟

نفس؛ واسه شما

_مگه من گوریللم نفس

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

نفس؛ دور از جون گوریل

که من گوریلیم حالا که رفتم شب اینجا تنها موندی از ترس مردی من راحت شدم اونوقت میفهمی گوریل کیه!

نفس؛ خب حالا غلط کردم بشین سرجات

_چی نشنیدم

نفس؛ غلط کردم

_بلند تر

نفس؛ غلله L

_افرین این شد....

شب با نفس کلی حرف زدیم و خندیدیم تا صبح....

صبح ارسام اومد دنبالم رفتیم شرکت....

هیچ خبری از هرکول خان نبود.... تو اتاقم مشغول بررسی کارای شرکت بودم که صدای ارسامو شنیدم...

ارسام؛ اهورا چیشد پیداش کردین

.....

ارسام؛ میدونستم تو پیداش میکنی

.....

ارسام؛ بهش بگو ریسمون گفت دفعه اخرت بوده که از این غلط میکنی

.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
ارسام؛ بهش بگو با بقیه چیکار کردم که دیگه از این غلط نکنه

.....

ارسام؛ فعلا

اتاق من جوری بود که دقیقا کنار اتاق ارسام بود..... جدا کننده ی اتاق من و ارسام دیوار نبود..... ام دی اف بود بخاطر
همین صدا تا یه حدودی اینور میرسید....

با ضربه ای که به در خورد گفتم بفرمایید تو...

ارسام بود

_ سلام میگفتی من میومدم

ارسام لبخندی زد و گفت اومدم خانومو ببینم مشکلیه؟

_ نه پس صبر کن بگم دو تا قهوه بیارن

ارسام؛ نه اومدم بگم آماده شو بریم کافه

_ پس کارای شرکت

ارسام؛ خانوم نعیمی با اهورا هستن

_ خب باشه پس بزار اینارو جمع جور کنم بریم

ارسام؛ منم برم به اهورا زنگ بزنم تا تو میای وسایلتو جمع کنی

_ باشه

ارسام از اتاق رفت بیرون....

کارامو مرتب کردم کیفمو برداشتم به طرف اتاق ارسام رفتم

_ بریم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

ارسام؛ بریم

باهمدیگه به طرف کافه رفتیم.....

به محض رسیدنمون افراد کافه به نشانه ی احترام بلند شدن....

دور یه میز دونفره نشستیم

ارسام؛ چی میخوری؟

_همون همیشگی

ارسام گارسونو صدا کرد سفارش دو تا قهوه داد...

ارسام؛ دارا گفت اخر هفته مهمونی دارین

_اره به مناسبت برگشت پدر

ارسام؛ بعضی وقتا بهت قبضه میخورم دلارا

_چرا؟

ارسام؛ بخاطر وجود پدرت!

_مرسی نظر لطفته

ارسام؛ نه جدی میگم اصلا اسم مهندس مجد که میاد همه یه احترام خاصی بهشون میذارن امیدوارم لیاقت

دامادیشونو داشته باشم

_داری ارسام جان کی بهتر از پسر مهندس احسانی

ارسام؛ امیدوارم

قهوه رو تو سکوت میل کردیم....

ارسام؛دلارا استرس دارم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_واسه چی.؟

ارسام؛ واسه رو در رو شدن با پدرت

_مگه بابای من لولو خرخره س

ارسام خندید و گفت نه میترسم منو قبول نکنه

_نگران نباش پدر با من

ارسام؛ مرسی از اینکه هستی

_خواهش

بعد از خوردن قهوه ارسام منو رسوند خونه....

امشب مهمونی..... اونم تو باغ سرهنگ پارسا....

سرهنگ پارسا رییس اصلی پرونده س واسه اولین بار میخوام ببینمشون.... استرس خاصی دارم....

با نفس رفتم پاساژ یه لباس عسلی رنگ خریدم....

یه دکلمته ی عسلی رنگ..... که از سینش به بالا تور منجق دوزی کار شده بود تا پشت کمرم..... یه لباس اروپایی

بود....

وقتی پوشیدم به کمر باریک وقد بلندم خیلی میومد....

سروان اکبری کارای گیریمو کرد یه کلاه گیس خرمایی رنگ رو سرم گذاشت.... همشو یه طرفم ریخت.... برام فر

کرد یه ارایش ملیح.....

وقتی خودمو تو آینه دیدم شبیه دخترای اروپایی شده بودم...

از سروان اکبری تشکر کردم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
یه شال حریر عسلی رنگم رو شوئم انداختم.....

خواستم بیرون از اتاق برم که صدای سرگردو شنیدم....

خجالت میکشیدم با این لباسم اونجا ظاهر شم..... ولی یه لباس کاملاً پوشیده بود..... ولی بازم خجالت میکشیدم.....
روی تخت نشستم...

سروان؛ پس چرا نرفتی بیرون؟

_راستش از سرگرد خجالت میکشم

سروان؛ چرا؟

اشاره ای به لباسم کردم و گفتم بخاطر این

سروان؛ لباست که مشکلی نداره رستا خیلیم پوشیده س

_اره میدونم ولی

با صدای باز شدن در حرفم نصفه موند

سرگرد؛ رادفر کجاس؟

سروان؛ همینجا

از جام بلند شدم

_بله جناب سرگرد

سرگرد؛ آماده ای؟

_بله

نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت بریم؟

_بریم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
تازه متوجه تیپ سرگرد شدم..... یه جورایی با من ست بود...
کت وشلوار عسلی رنگ با پیراهن مشکی کراوات مشکی.....
در کل خوشگل شده بود.....

یه پالتوی بلند قهوه ای رنگ رو لباسم پوشیدم...

یه شال حریر قهوه ای ام انداختم رو سرم..

همراه سرگرد سوار ماشینش که یه کمری مشکی رنگ بود شدیم وبه طرف باغ حرکت کردیم...

هر دو سکوت کرده بودیم نه من چیزی میگفتم نه سرگرد...

تا اینکه رسیدیم....

دوش به دوش هم وارد باغ شدیم....

هنوز مهمونا نرسیده بودن....

به گفته ی سرگرد به اتاق رفتم ولباسامو عوض کردم....

کفشای پاشنه بلند پامو اذیت میکرد ولی چاره ای نبود....

اروم اروم قدم برداشتم تا سرگردو دیدم...

دور یه میز کنار یه دختر یه مرد میان سال با موهای جو گندمی وایساده بود....

وقتی بهشون رسیدم.... متوجه حضور من نشدن

_سلام

با شنیدم صدام به طرفم برگشتن

سرگرد؛ سلام

همون مرد موجو گندمی لبخندی زدو گفت سلام دلارا جان

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

این منو از کجا میشناخت....

تا اینکه خودش به اون دختره گفت

بهار جان معرفی میکنم....

ایشون دختر بنده دلارا...

دلاراجان ایشونم بهار خانوم دختر مهندس صولتی

دستمو دراز کردم بهش دست دادم

_خوشبختم

بهار؛ همیچنین

سرگرد؛ بابا منو دلارا میریم یکم تو باغ قدم بزنیم

همون مرده گفت باشه پسر

همراه سرگرد به اونطرف باغ رفتیم

_این کی بود؟

سرگرد؛ سرهنگ پارسا

_نه من نمیدونستم از دست من ناراحت نشن

سرگرد؛ نه بهشون گفتم نمیدونی

_اهان

سرگرد؛ دلارا

_بله قربان

سرگرد؛ قربان نه دارا

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_جانم دارا

سرگرد؛ افرین ارسام کی میاد

_والا بهش زنگ زدم گفت تا چند دقیقه دیگه

سرگرد؛ اهان

_گفت همراه یکی از دوستاش میاد اخه من اونم دعوت کردم سرگرد؛ اهان اشکال نداره

با دیدن نفس که از در باغ وارد شد به سرگرد ببخشیدی گفتم به طرفش رفتم

_سلام هواخانم

نفس؛ سلام دلی خودتی چقدر ناز شدی؟

_توهم همینطور

نفس؛ کجا لباسمو عوض کنم

_بیا بریم تا نشونت بدم

نفس؛ بریم

همراه نفس به اتاق رفتیم نفس لباسشو عوض کرد....

یه دکلمه ی سبز فسفری پوشیده بود که تضاد خاصی با پوست سفید رنگش ایجاد کرده کلی خوشگل شده بود...

با هم دیگه به باغ برگشتیم....

دور یه میز دو نفره نشستیم

نفس؛ دارا کجاس؟

_دارا سر قبر من، من به این گنده ای رو نمیبینی که هی دارا دارا میکنی

نفس؛ وعععع دلی حالا مگه میخوام داداشتو بخورم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
_اومدیمو خوردی بعد من بدون داداش چیکار کنم

نفس؛ هیچی زندگی کن

_چشم به توصیت گوش میدم

با نفس مشغول حرف زدن بودیم که سرگرد به طرف میزمون اومد

از جام بلند شدم

سرگرد؛ دلارا جان بابا میگه بیا کارت دارم

_چشم الان میام

نفس؛ سلام

سرگرد؛ سلام خوش اومدین

نفس؛ دلاراجان معرفی نمیکنی؟

_برادرم دارا وایشونم نفس خانوم دوست بنده

سرگرد دستشو به طرف نفس دراز کرد باهم دست دادن

نفس؛ خیلی خوشبختم

سرگرد؛ همچین یه چند لحظه دلارا شمارو تنها میزاره تا ما برگردیم

نفس لبخندی زدو گفت اشکالی نداره منتظر میمونم

همراه سرگرد به طرف میز سرهنگ رفتیم...

وقتی به میز سرهنگ رسیدیم...

سرهنگ ازمون خواست بریم یه جایی که تقریبا کسی نباشه....

دور یه میز ۴نفره که تقریبا از مهمونا دور بودیم وایسادیم...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
سرگرد؛ با ما کاری داشتین سرهنگ

سرهنگ؛ اره راستش یه مشکل پیش اومده سرگرد

سرگرد؛ چی؟

سرهنگ؛ مهندس احسانی فرار کرده

سرگرد؛ چییییی؟

سرهنگ؛ درست شنیدید همین امشب فهمیدیم اول به منظور سفر بوده ولی حالا بهم اطلاع دادن که قصد داره از
مرز خارج بشه

سرگرد؛ از دست من کاری ساخته س

سرهنگ؛ میخوام بری پیش بچه ها میخوام تموم مرزارو چک کنی ونزاری فردی با این مشخصات فرار کنه

سرگرد؛ از کجا فهمیده؟

سرهنگ؛ هنوز نمیدونم راستش نگرانم از اینکه ماموریت لو رفته باشه

یه لحظه ترس وجودمو فرا گرفت.... اگه ماموریت لو بره من چجوری به اون فرد برسم خدایا خودت کمک کن...

سرگرد؛ مهمونا چی میشن؟

سرهنگ؛ من بهشون میگم کار واجب برات پیش اومده باید بری یه مدت خارج از کشور

سرگرد؛ اطاعت پس من برم

سرهنگ؛ برو فقط توکلی هر جور شده دستگیرش کن

سرگرد؛ اطاعت قربان ناامیدتون نمیکنم

سرگرد از کنارمون رفت ومن موندم سرهنگ....

دستام یخ کرده بودن نمیدونم چرا ولی خیلی میترسیدم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
میترسیدم از اینکه بفهمن من یه نفوذیم....

بعد از سه سال فکر کردم دارم به ارزوم میرسم ولی اشتباه فکر کردم....

با صدای سرهنگ به زمان حال برگشتم

_بله جناب سرهنگ

سرهنگ؛ توکلی میگفت خواهر شهید رادفری

با لحن غمیگنی گفتم بله درست گفتن

سرهنگ؛ از همون اول که دیدمت فهمیدم خواهر رهامی شباهت خاصی بهش داری

_مرسی

سرهنگ؛ فکر نمی‌کردم رهام خواهر داشته باشه اونم خواهری به باجمنی تو....

_مرسی بابت تعریفتون قربان واینکه رهام هیچوقت دوست نداشت بخاطر شغلش به خانوادش آسیب برسه بخاطر
همین کمتر از خانوادش میگفت

سرهنگ؛ مثل رهام صدای شیوایی داری راستشو بخوای هر وقت توی یه ماموریت موفق نمیشیدم رهام با حرفاش
اروم میگردد خیلی پسر گلی بود خدا رحمتش کنه وصبر بده به شما و خانوادتون

_مرسی غم نبینین هیچوقت

سرهنگ؛ پدر هنوزم تو سپاه هستن یا بازنشست شدن

_نه چند سالی میشه بازنشست شدن

سرهنگ؛ خوبه سلام منو بهش برسونین

_چشم حتما

سرهنگ؛ رادفر، سرگرد توکلی خیلی ازت تعریف میکنه امیدوارم گفته هاش بیخود نباشن در صورتی که میدونم
توکلی الکی از کسی تعریف نمیکنن

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
_مرسی نظر لطفشونه مطمئن باشید ناامیدتون نمیکنم

سرهنک؛ امیدوارم میتونی بری پیش مهمونت

_ممنون فعلا

پیش نفس برگشتم...

_من اومدم

نفس؛ وای دلی خدا ازت نگذره

_چرا

نفس؛ همچین هلویی تو خونتون داشتی وبه من نگفتی

_کی؟

نفس؛ دارا رو میگم

_بیخیال نفس دارا کجاش هلوس

نفس؛ همه جاش مخصوصا چشماش من که دیوونه ی چشماش شدم

_خودتو جمع کن نفس

نفس؛ مگه دروغ میگم

_اره

با دیدن دهن باز نفس به پشت سرم نگاه کردم که متوجه اهورا وارسام شدم

ارسام یه کت وشلوار مشکی رنگ با پیرهن صورتی کمرنگ وکراوات همرنگش

اهورام یه شلوار جین مشکییه کت توسی رنگ روش... با یه بلوز مشکی رنگ که با چشمای وحشی مشکیش
ست کرده بود....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_ نفس دهن تو بند ابرو مو بردی

از جام بلند شدم به طرفش رفتم....

_ سلام دیر کردی؟

ارسام؛ شرمنده همش تقصیر اهوراس

اهورا که طبق معمول اخماش تو هم بود گفت حق با ارسام تقصیر من شد

ارسام؛ بیخیال این حرفا بریم پیش پدرت

اهورا؛ من همین جا میمونم تا شما برگردین

ارسام؛ باش

همراه ارسام به طرف میز سرهنگ رفتیم....

بعد از آشنایی ارسام و سرهنگ پیش اهورا و نفس برگشتیم....

نفس؛ دلارا جان معرفی نمیکنی؟

_ فکر کردم اقا اهورا خودشونو معرفی کردن

نفس؛ نه از وقتی اومدن نشستن به بقیه نگاه کردن

اهورا؛ لزومی برا آشنا شدن نمیدیدم

_ نفس دوست صمیمی بنده ایشونم اقا اهورا همکار و دوست ارسام جان

نفس به زور گفت خوشبختم

ایششش پسره ی نچسب اینجا هم دست از غد باز یاش بر نمیداره....

با صدای خواننده که میگفت اینم یه اهنگ برا عاشقا فاتحمو خوندم

ارسام؛ دلارا افتخار رقص میدی؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_ ارسام جان الان نه یکم پام درد میکنه اخه قبل از اومدنت پیچ خورد بعدا حتما فعلا با نفس جان برقص

ارسام؛ باشه عزیزم اگه نفس خانوم افتخار میدن تا باهم دیگه برقصیم

نفس؛ چرا که نه

خاکتوسرت نفس یکم ناز بیا اخه...

زل زدم به رقص نفس و ارسام خیلی قشنگ و رومانتیک....

از حق نگذریم رقص نفس عالی بود

فکر نمیکردم پیشنهادشو رد کنی!

با صدای اهورا نگاهمو از نفس و ارسام گرفتم وبه چشمای مشکی وحشیش دوختم

_ فکر کنم شما کری؟ درسته؟

اهورا؛ چطور مگه

_ یعنی نشنیدی گفتم پام پیچ خورده درد میکنه

اهورا؛ چه حسی داری معشوقت تو بغل یکی دیگه داره میرقصه

_ هیچ حسی چون هم به ارسام اعتماد دارم هم به نفس

اهورا؛ منم پیشنهاد رقص بدم رد میکنی؟

_ تو کلا نفهمی یا خودتو به نفهمی میزنی میگم پام درد میکنه اهورا تو چشمام زل زدو با لحنی قاطع ومحکم گفت

شاید بتونی ارسام وخر فرض کنی ولی منو نمیتونی خر کنی

_ هه حالافهمیدم تو واقعا نفهمی

اهورا مقداری از اب گیلاسشو خورد وگفت....

اخرش سر از کار تو در میام به من میگن اهورا هنوز منو نشناختی

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
دیگه هیچی نگفتم.... اون از کجا فهمید من دروغ گفتم خدایا این جن...
بعضی وقتا واقعا از اهورا میترسیدم... احساس میکردم میدونه من کیم....
با تموم شدن اهنگ نفس وارسامم به جمع ما برگشتن...

ارسام؛ دارارو نمیبینم

_راستش واسش کار پیش اومد رفت گفت از شما عذرخواهی کنم

ارسام؛ اشکال نداره کاره دیگه پیش میاد

_اهوم من الان برمیگردم

ارسام؛ کجا؟

_بلحظه برم پیش بابا و پیام

ارسام؛ راحت باش...

به داخل ساختمون رفتم.... با این کفش نمیتونستم راه برم....

پام حسابی درد گرفته بود....

خودمو از شر این کفشای لعنتی راحت کردم به مهمونی برگشتم....

ولی ارسام نبود....

تصمیم گرفتم یکم تو باغ قدم بزنم....

باغ قشنگی بود.... همینجور که مشغول قدم زدن بودم یه چیز قرمز رنگ که دقیقا پشت گلای باغ بود توجهمو جلب کرد....

نزدیک. تر رفتم.... با دیدن گربه ای که چشمش تو اون تاریکی شب قرمز رنگ میزد به خودم خندیدم....

اگه حالا رهام بود بهم میگفت اخه تو فضولی....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
خواستم پیش مهمونا برگردم که با صدای پای یه نفر پشت

درخت قایم شدم....

پشتش به من بود....

نمیتونستم تو اون تاریکی شب ببینمش....

فندکشو از تو جیبش دراورد.... سیگار روشن کرد....

سنگین کام میگرفت.... اینو هرکسی میتونست بفهمه....

خواستم از اونجا دور بشم که پام رفت روی یه چیز....

جیغ خفیفی کشیدم که از گوشای تیز اون مرد دور نموند....

حالا چیکار کنم....

با دستی که روی دهنم قرار گرفتو منو به کنار کشید قلبم از ترس به تپش افتاده بود....

پام از شدت درد میسوخت....

تا اینکه بالاخره یه جایی وایساد....

صدای رسا و جذابش توی گوشم پیچید....

اون پشت چیکار میکردی؟

_من..... من قدم میزدم

اهورا! فکر کردی اهورا خره

_نه دور از جون خر

با دستای مردونش میچ دستمو تو دستای قوی وقدرتمندش گرفت سرشو به گوشم نزدیک کرد بوی عطر خنکش توی
دماغم پیچید....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

عطرش مثل عطر رهام بود...

با صدایی که معلوم بود اعصابانیت درونش موج میزنه گفت

ببین توله ی زبون دراز چندبار بهت گفتم واسه بار اخرم میگم به من دروغ نگو

_ببین آقای اهورا مزدا لزومی نمیبینم الکی دروغ بگم بعدشم واسه چی باید به تو توضیح بدم که من اونجا چیکار میکردم

اهورا؛ اون پشت داشتی زاغ سیای منو چوب میزدی نه قدم...

فکر کردی اهورا نمیفهمه... از همون موقع که پشت درخت قایم شدی دیدمت

ای خدا الان دیگه باورم شد این جن

_خب حالا که چی؟

اهورا؛ میخوام بفهمی که هیچوقت نمیتونی به من دروغ بگی من مثل ارسام خام حرفات نمیشم

تو چشمای وحشی مشکیش زل زدم وگفتم ارسام خام حرفای من نشده عاشق من شده اینو تو اون مغز پوکت فرو کن

خواست حرفی بزنی که گفتم

البته تقصیرم نداری چون بخاطر این اخلاق گندت هیچکس عاشقت نمیشه حسودیت میشه

خواستم از کنارش رد شم که فشار دستشو دور مچم زیاد تر کرد

_ولم کن

اهورا؛ من هیچوقت به امثال تو ارسام حسودی نمیکنم

_هههههه حسادت از تو چشمات فریاد میزنه حالام ولم کن بزار برم

اهورا؛ تو چشمام زل بزنی... زل بزنی تا ببینی همه چیز تو چشمای من هست جز حسادت

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_نمیخوام

اهورا؛ وقتی میگم زل بزن یعنی زل بزن

_نمیخوام مگه زوره

دستشو پشت گردنم گذاشت صورتمو به صورتش نزدیک کرد

فقط چند میلی متر باهاش فاصله داشتم....

نفسای گرمش تو صورتم میخورد اذیتم میکرد....

اهورا؛ زل بزن

چشمای عسلیم تو چشمای مشکی وحشیش گره خورد....

حالا مشکی چشماش از همه روزای دیگه مشکی تر و وحشی تر شده بود....

اهورا؛ دیدی

_نه ولم کن

دستم از تو دستش کشیدم بیرون خواستم راه برم که درد عجیبی توی کف پام پیچید و صورتم از درد جمع شد...

روی زمین نشستم تازه متوجه شیشه ای شدم که تو پام فرو رفته بود و کف پامو پاره کرده بود.... اشک تو چشمام

حلقه زد

اهورا؛ چیشده خانوم کوچولو

باصدایی که سعی میکردم از بغض تو گلوم نلرزه گفتم پام!!!

کنارم رو زمین نشست پامو تو دستش گرفت

پامو از تو دستش کشیدم بیرون ولم کن به من دست نزن

تو چشمام زل زدو گفت دلارا الان فقط لجبازی نیست....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
باید تا به شاهرگت نرسیده بکشمش بیرون

_نمیخوام به من دست نزن

با دادی که زد کاملاً خفه شدم الان وقت لجبازی نیست

پامو تو دستش گرفت... شیشه رو از تو پام در آورد....

که این حرکتش باعث شد جیغ بزنم

اهورا! خون ریزیش شدید باید بری بیمارستان

_نمیخوام من میتونم راه برم

از جام بلند شدم دستمو به تنه ی درخت گرفتم پامو رو زمین گذاشتم خواستم راه برم که درد وحشتناکی تو پام

پیچید همین باعث شد اشکام بریزن...

به درخت تکیه دادم....

جای رد خونا روی برگای کف باغ ریخته شده بود....

پام خیلی درد میکرد....

باید سعی میکردم خودمو به مهمونا برسونم....

پامو گرفتم بالا خواستم یه لنگه پا برم که نزدیک بود بامخ پیام روی زمین که اهورا گرفتم....

زیر لب گفت دختره ی سرتق...

دستمو گذاشت دور گردنش اون یکی دستشم انداخت دور کمرم

_ولم کن

اهورا! زیاد حرف میزنی

_میگم ولم کن من به کمک تو هیچ احتیاجی ندارم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
اهورا؛ خفه میشی یا خودم خفت کنم

_خفم شدی هر کول بی خاصیت

صدای نفسو میشنیدم که داشت صدام میزد

_جانم نفس تو کجایی من اینجام

نفس با دیدن من که یه جورایی تو بغل اهورا بودم گفت انگار مزاحم شدم

_چی میگی نفس پای من شیشه بریده برو ارسامو صدا بزن

نفس؛ الان میام

به کمک اهورا روی یکی از صندلیا نشستم....

وقتی ارسام اومد رفتیم بیمارستان پامو بخیه زد و باند پیچی کرد برگشتیم....

ارسام گفت فردا شرکت نرم.... وقتی وارد خونه شدم هیچکی نبود...

سرگردم که رفته بود ماموریت....

پام خیلی درد میکرد به کمک عصام رفتم توآشپزخونه قهوه جوشو زدم به برق یه قهوه برا خودم درست کردم...

اصلا خوابم نمیومد....

گفتم یه چرخ تو خونه بزنم.... تصمیم گرفتم وارد اون اتاق بشم....

کلیدو از تو گلدون برداشتم در اتاقو باز کردم....

خیلی اتاق قشنگی بود....

تمومش پر شده بود از عکسای ایه.... ایه واقعا خوشگل بود....

بیشتر عکساش با سرگرد بود....

یدونه از عکساش خیلی خوشگل بودن.... ایه رو تاب نشسته بود.... سرگرد بالاسرش بود....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

دوتایی لبخند زده بودن....

یه عکس بزرگ روبه ی تخت بود....

.سرگرد وایه رو میشناختم ولی بقیه رو نه....

یه مرد قد بلند کنار سرگرد بود که میشد فهمید پدرشه....

از حالت چهرشو وچشمای توسی رنگش....

و زنی که کنار همون مرد بود مشخص بود مادر سرگرد....

یه زن دیگه شبیه مادر سرگرد بود احتمالاً مامان ایه بود...

و مرد دیگه ای که به نظرم خیلی آشنا میومد ولی نمیدونم کجا دیدمش....

هرچی بیشتر رو صورتش دقیق میشدم بیشتر میفهمیدم که یه جا دیدمش ولی کجا یادم نمیاد....

از اتاق اوادم بیرون.....

روی کاناپه نشستم.... تلویزیونو روشن کردم یه فیلم پلیسی خارجی گذاشته بود....

با ذوق نشستم به دیدن....

حدوداً تا ساعتی ۲ بود که فیلم تموم شد همونجا رو کاناپه دراز کشیدم.....

خوابم برد....

با صدای زنگ گوشیم چشمامو باز کردم دکمه ی اتصالو زدم

_هوم

هوم وکوفت

_وای تویی نفس بعداً زنگ بزن الان خوابم میاد

نفس؛ میدونی ساعت چنده؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_ نه

نفس؛ ساعت بلند شو دیگه خانوم خرس

_ چیییییی ساعت چنده؟

نفس؛ ساعت اظهاره اگه هم دلت میخواد درو باز کن زیر پام علف سبز شد...

_ مگه تو پشت دری

نفس؛ بله درو باز کن

_ الان میام

نفس؛ تند باش....

گوشیو قطع کردم.... به سمت ایفون رفتم.... درو باز کردم....

خودمم رفتم اشپزخونه قهوه درست کنم برا نفس صداش اومد

نفس؛ سلام خانوم خوابالو

_ سلام

نفس؛ کجایی؟

_ اینجام تو اشپزخونه

نفس؛ چرا درو باز نمیکردی نگرانت شدم

_ خواب بودم

نفس؛ پات بهتره

_ اره

نفس؛ دارا کجاس؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
_دیشب که گفتم کار برایش پیش اومد رفت خارج از کشور

نفس؛ اهان یادم نبود

بشین تا برات قهوه بیارم

نفس؛ باشه

قهوه رو تو یه بشقاب گذاشتم بایکم شکر و شکلات برایش بردم

_بفرما

نفس؛ ممنون

_نوش جان

نفس؛ بابات کجاس؟

_احتمال زیاد شرکت

نفس؛ اهان از نامزدت چخبر؟

_نمیدونم اونم حتما شرکت

نفس؛ چقدر خبر داری ازش

_بله خیلی...

نفس؛ اون پسره کی بود؟

_اهورا رو میگی

نفس؛ اره خیلی بدم اومد ازش

_چرا؟

نفس؛ از خود راضی و مغرور

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_اره منم از ش بدم میاد

نگاهی به ساعت کردم دیدم ساعت ۸ یعنی این نفس خانوم الکی گفته بود ساعت ۱

_وای نفس دستم بهت نرسه

نفس؛ چرا

_که ساعت ۱۱اره؟

نفس؛ من فقط میخواستم تو بیدار شی

با یه حرکت از مبل پریدم اونور بگیرمش فرار کرد...

رفت تو حیاط...

تو حیاط دنبالش کردم با این پای بخیه زدم که میون درختا قایم شد...

من این تمرینارو خیلی انجام دادم... به راحتی میتونستم بفهمم نفس الان کجاس یه سنگ انداختم مخالف خودم...

نفس از پشت درخت فرار کرد پریدم از پشت گرفتمش دوتایی افتادیم رو زمین

_دیدی گرفتمت

نفس؛ حرفه ای عمل میکنیا

_بله پس چی

نفس خواست با پاش بهم ضربه بزنه که من دستاشو ول کنم ولی خیلی راحت متوجه قصدش شدمو پاشو گرفتم..

نفس؛ اییییییی ولم کن دلارا

_هههههه منو دست کم گرفتیا

نفس؛ حرکاتت عین رزمیاس

نفس از کجا میدونست من ۴سال دفاع شخصی رفتم از کجا میدونست سخت ترین تمرینارو من انجام دادم...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

نفس؛ تسلیم ولم کن

_افرین همینو میخواستم بشنوم

با صدای در با نفس پشت یکی از درختا قایم شدیم

نفس؛ کیه؟

_حتما داراس هیچی نگو تا بینم چیکار میکنه

نفس؛ خخخ باش

ماشین سرگرد وارد حیاط شد.. از ماشین پیاده شد...

در ماشینو بهم زد خواست وارد خونه بشه که نفس جیغ زد....

دستمو رو دهنش گذاشتمو با صدایی اروم گفتم هیییییی صدای سرگرد اومد

سرگرد؛ کی اونجاس؟

سرگرد؛ پرسیدم کی اونجاس

اروم اروم قدم بر میداشت....

سرگرد یه دفعه غیبش زد...

به نفس گفتم هیچی نگو تا بینم کجا رفته....

که یکی از پشت در دهنمو گرفت.... اسلحشم گذاشت رو شقیقم میدونستم سرگرد....

نگاهی به نفس کردم که از ترس رنگش مثل گچ شده بود....

دستشو از رو دهنم برداشتمو گفتم سرگرد منم رادفر

بعدشم سریع رفتم پیش نفس....

_خوبی نفس؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

از اینجا به بعد هیچی ندیدی اگه کسی بفهمه من جونتو تضمین نمیکنم..... پس بهتره هیچکس نفهمه درسته....

نفس سرشو تکون داد

سرگرد؛ نفس خانوم شتر دیدی ندیدی ویه چیز دیگه از ستوان رادفر نخواه برات توضیح بده چون همچین اجازه ای نداره

نفس؛ بله من هیچی ندیدم

سرگرد؛ رادفر یه سر میرم پیش سرهنگ زود برمیگردم

_باشه

سرگرد؛ فعلا خداحافظ

_خداحافظ

وقتی سرگرد رفت نفس نشست کنارم....

نفس؛ چرا به من نگفتی؟

_فهمیدی که سرگرد چی گفت اجازه نداشتم

نفس؛ یعنی تو سه سال به من دروغ گفتی

_اره ببخشید

نفس؛ اشکال نداره خب حالا بگو اسم اصلیت چیه؟

_رستا ولی نفس تو باید منو همون دلارا صدا کنیا

نفس؛ باشه اصلا به اسم رستا عادت ندارم

_افرین حالام پاشو برو خونتون کلی کار دارم

نفس؛ یعنی منو داری از خونت بیرون میکنی؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_ نه دوست داری بمون

نفس؛ نه خودمم کار دارم فعلا

_ فعلا

نفس مثل پلیسا احترام گذاشت وگفت خدافظ جناب سرهنگ

_ کوفت و جناب سرهنگ مگه نگفتم من باید برات همون دلارا باشم درضمن من ستوانم تا درجه ی سرهنگیم خیلی

میخواه تا برسم

نفس؛ ببخشید ببخشید دیگه تکرار نمیشه... خب حالا همون جناب ستوان

_ نگووووووو

نفس؛ چشم دفعه ی اخر بود فعلا خدافظ

_ خدافظ

با رفتن نفس یکم خونه رو مرتب کردم ولی خیلی دلشوره داشتم همش میترسیدم نفس باعث بشه ماموریت لو بره...

چندروزی میشه که از اون مهمونی میگذره....

امروزه قراره برم بخیه ی پامو بکشم قراره ارسام بیاد دنبالم....

یه ربعی میشه منتظرشم....

تا اینکه گوشیم زنگ خورد

_ جانم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
ارسام؛ دلاراجان من یه کاری برام پیش اومده نمیتونم پیام اهورارو میفرستم دنبالت

_نه خودم با نفس میرم

ارسام؛ نه اهورا میادش

_نه ارسام من با اهورا مشکل دارم باهاشم جایی نمیرم

ارسام؛ خب نفسم بگو دنبالتون بیاد

_نه خودم با نفس تنها میرم

ارسام؛ باشه هر جور خودت میدونی

زنگ زدم به نفس که باهام بیاد..... که گفت کار داره.....

حالا چیکار کنم.... سرگردم که ماموریت.....

با این پامم نمیتونم رانندگی کنم.....

گوشیمو برداشتم زنگ زدم به ارسام

ارسام؛ جانم

_نفس نمیتونه همراهم بیاد خودت نمیای

ارسام؛ نه فداتشم گفتم که من کار دارم اهورارو بفرستم

_بفرس

ارسام؛ پس آماده باش

_باشه

ارسام؛ فعلا عزیزم

_فعلا

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
بعضی مواقع خسته میشدم از تظاهر از دروغ ولی همه ی اینا منو به هدفم نزدیک تر میکرد.....

رو مبل نشسته بودم....

گذشته زنده شد.....

_رهام روهی داداشی

رهام؛ جانم چیشده؟

_روهی

رهام؛ جانم

_روهی جونم

رهام؛ جانم

_روهی نفسم

رهام؛ جانمممممم

_هیچی

رهام؛ رستا خواهری دیوونه شدی؟

_اهوم حوصلم کلی سررفته

رهام؛ بریم موتور سواری!؟

_|||||||خ جونم بریم به شرطی که من بشینم

رهام؛ باشه برو لباساتو بپوش

یه شلوار مشکی کاپشن مشکی چرم کلاه کاسکت مشکی رنگ هم گذاشتم سرم کتونییای مشکی رنگم پوشیدم...

_بریم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

روهام؛ ای جان بریم

با صدای زنگ در خاطرات تو گذشته رها کردم لنگ لنگون به سمت در رفتم....

اهورا به ماشین شاسی بلندش تکیه داده بود....

_سلام

عینکشو از رو صورتش برداشت و سرشو به معنی سلام تکون داد...

سوار ماشینش شدم.....

ترافیک سنگینی بود حوصلم سررفته بود

_میشه یه اهنگی چیزی بزاری

دستشو به ضبط برد..... ضبط روشن کرد...

صدای جذاب و گوش نواز امین حبیبی تو گوشم پیچید...

توچشای تو یه حسی انگار، که منو میکشه هر دفعه هر بار

باتو این ماجرا هی میشه تکرار، / دیوونم میکنه.... منو دیوونم میکنه / تو توی چشمات یه حالتی داری / که دلمو به زانو در میاری / نگاهات میزنه ضربه ی کاری و / دیوونم میکنه..... داره دیوونم میکنه / اخه عاشقم چه کنم دلم / کسی رو غیر تو نمیبینه دیگه / نفسم تویی همه کسم تویی / تو چشمام نگاه کن بین داره میگه / اخه عاشقم چه کنم دلم / کسیو غیر تو نمیبینه دیگه / نفسم تویی همه کسم تویی. / تو چشمام نگاه کن داره میگه / تمام هست و نیست من / تویی فدای اون چشات / دیوونه میکنی منو / منو که میمیرم برات / تورو که میبینم چشمام رویارو باور میکنه / رویای شیرینم، نگات حالمو بهتر میکنه / اخه عاشقم چه کنم دلم / کسی رو غیر تو نمیبینه دیگه / نفسم تویی همه کسم تویی / توچشمام نگاه کن بین داره میگه /

با تموم شدن اهنگ زل زدم به صورتش.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
بی هدف به خیابون خیره شده بود از رفتاراش سر در نمیوردم...

وقتی رسیدیم بیمارستان از ماشین پیاده شدم....

عصامو نیاورده بودم....

اهورا بی توجه به من راشو کشید رفت.....

خب اخه یکی نیست بهت بگه من الان چجوری پیام تو....

براهمین همونجا به ماشین تکیه دادم....

فکر کردم برمیگرده بعد دیدم اشتباه کردم خواستم خودم برم که دیدمش با یه ویلچر داره میاد نه اونقدرام که فکر
میکنم ادم بدی نیست...

نشستم تو ویلچر....

وارد بیمارستان شدیم.... دکتر بخیه ی پامو کشید کفشامو پام کردم هنوزم یکم درد میکرد ولی نه خیلی....

بیرون از اتاق اومدم دنبال اهورا گشتم نبودش...

به بیرون بیمارستان رفتم.... تو حیاط بیمارستان بود داشت با تلفن حرف میزد....

نزدیکش شدم...

اهورا! من الان میام....

.....

اهورا! نه صبر کن بزار مثل همیشه من حرف بزنم

.....

اهورا! سرگرمش کن تا پیام فعلا

_من اومدم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
با صدای من اهورا جا خورد سرشو تکون دادو گفت سوار شو

_میشه منو ببری شرکت

اهورا؛ نه

_چرا؟

اهورا؛ چون ارسام گفته همونجا که تحویل گرفتیم همونجا بزارم

_مگه من بچه ام

اهورا؛ در حکم من از بچه ام بچه تری

_منم قاضی نخواستم اهورا خان

اهورا؛ به من ربطی نداره من میبرم خونه هر جا خواستی برو

_چه فرقی براتو میکنه

اهورا؛ فرق میکنه حالا دیگه حرف نزن حوصلتو ندارم

وای خدا شیطونه میگفت با جفت پا برو تو حلقش پسره ی مغرور از خود راضی نجسب

اهورا؛ با خودت بودی دیگه درسته

وای من دوباره بلند بلند فکر کردم

اهورا؛ نه بلند بلند فکر نکردی من ذهن خون خوبیم

_این دفعه اشتباه خوندی چون من حتی تورو لیاقت فکر کردنم نمیدونم

اهورا؛ من هیچوقت اشتباه نمیکنم

_این دفعه رو اشتباه کردی

اهورا؛ تو انکارش کن

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_انکار نیست حقیقته

اهورا؛ رسیدیم

از ماشین پیاده شدم بدون خداحافظی در ماشینو محکم بهم کوبیدمو به طرف خونه رفتم

بعضی وقتا دلم میخواست اسلحهم همراه بودو با یه تیر خلاصش میکردم....

وارد خونه شدم لباسامو عوض کردم دلم میخواست برم شرکت تا از کارای ارسامو واهورا بیشتر سر در بیارم.....

اژانس گرفتم.....

وقتی رسیدم پول ماشینو حساب کردم و وارد ساختمون شدم.....

منتظر اسانسور شدم تا بیاد پایین....

ولی انگار قصد اومدن نداشت.....

تصمیم گرفتم از پله ها برم یه طبقه رو..

از پله ها بالا رفتم تا رسیدم به شرکت ارسام....

در باز بود....

وارد شرکت شدم انگار کسی تو شرکت نبود.....

نه خانم نعیمی نه آقای فراهانی....

نزدیک تر رفتم تا به اتاق ارسام رسیدم...

در اتاق ارسام نیمه باز بود....

از لای در نگاه کردم....

ارسام و یکی که پشتش به من بود.... تو اتاق بودن

یه جایی وایسادم که تو دید نباشم...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

ارسام؛ اخه چجوری بهش بگم

مرده؛ نمیدونم یه جوری که نفهمه تو واسه چی میخوای؟

ارسام؛ دلارا دختر تیزی میفهمه

مرده؛ سعی کن نفهمه

ارسام؛ واگه فهمید چی؟

مرده؛ برا اونجاش یه کاری میکنیم

ارسام؛ خلاصش کنم

مرده؛ نه ما حالا حالا ها به دلارا نیاز داریم تو که میدونی چندسال داریم تلاش میکنیم تا به مهندس مجد برسیم

ارسام؛ اره میدونم پس راهی جز اینکه وارد باندش کنیم نداریم

مرده؛ نه ممکن واکنش نشون بده به پدرش بگه

ارسام؛ اون همین الانشم بدون اطلاع باباشو ودارا تو این شرکت کار میکنه

مرده؛ هیجانشو واسه این کار بسنج

ارسام؛ باشه ببینم چی میشه!

مرده؛ خوب فکراتو بکن ما به دلارا ومهندس مجد نیاز داریم

مرده از جاش بلند شد...

سریع از شرکت بیرون رفتم..... باید تظاهر میکردم من تازه دارم میام....

از پله ها پایین رفتم سوار اسانسور شدم وقتی رسیدم طبقه ی اول با خارج شدنم همون مرد با ارسام از شرکت

اومدن بیرون

_سلام

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
ارسام که جا خورده بود گفت سلام دلارا اینجا چیکار میکنی؟

_خب دلم برات تنگ شده بود

ارسام؛ اهان

نگاهی به اون مرده کردم چهرش خیلی برام آشنا بود.... انگار قبلا یه جا دیده بودمش مخصوصا چشمای به رنگ
دریاش....

_معرفی نمیکنی؟

ارسام؛ چرا مهندس رابعی رییس شرکت اریامهر

_اهان خوشبختم

ارسام؛ ایشونم دلارا خانوم نامزد بنده

رابعی؛ منم خوشبختم خب فعلا ارسام جان من جلسه دارم

رابعی رفتو ومن وارسام تنها شدیم....

یعنی این کی بود که انقدر چهرش برام آشنا بود انگار قبلا یه جایی دیدمش....

ارسام؛ بریم تو؟

_بریم

رفتیم اتاق ارسام....

روی مبل نشستم....

_پس بچه ها کجان؟

ارسام؛ مرخصی

_چرا؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
ارسام؛ چون امروز حوصله ی کار کردنو نداشتم

_اهان اونوقت چرا؟

ارسام کنارم نشست دستامو تو دستاش گرفتو با حالت چندشی گفت چون دلم براتو تنگ شده بود

سعی کردم لبخند بزدم

ارسام نزدیک تر شد....

هیچکس تو شرکت نبود خدایا خودمو دست تو سپردم.... یه کاری بکن....

ارسام؛ دلارا

_جانم

ارسام؛ میدونستی من خمار لباتم

با این حرفش اب دهنمو قورت دادم واقعا ترسیده بودم من تا الانی که ۲۳ساله دست هیچ مرد نامحرمی بهم

نخورده چه برسه به این کارا

خدایا خودت کمکم

ارسام لحظه به لحظه به من نزدیک تر میشدم من خودمو عقب تر میکشیدم....

شهووت از چشماش میبارید.....

ارسام؛ دلارا (با لحنی شهوتی)

_بله

ارسام؛ چقدر دوسم داری؟

_خیلی

ارسام؛ دلم میخواد طعم لباتو بچشم...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

صورتش هر لحظه به صورت تم نزدیک نزدیک تر میشد.....

تا جایی که فقط چند میلی متر بین صورتامون فاصله بود....

خواست لباشو رو لبام بزاره که صدای باز شدن در اومد سریع خودشو عقب کشید وگفت بر خر مگس معرکه لعنت....

دستام از ترس یخ کرده بودن....

چشمامو رو هم گذاشتم تو دلم خدارا شکر کردم.... برگشتم تا ببینم فرشته ی نجاتم کی بوده که با صداش متوجه

شدم....

اهورا بود.... درسته ازش بدم میاد ولی ایندفعه خیلی ازش مچکرم که ناجی من شد....

با صدای ارسام از جام بلند شدم..... قرار شد همراه ارسام واهورا بریم کافه.....

.....

دور میز چهار نفره ای نشستیم ارسام سفارش قهوه داد.....

اهورا؛ چیشد پیدا کردی؟

ارسام؛ نه اهورا انگار اب شده رفته تو زمین

اهورا؛ مگه با شرکت ما قرار داد نداره

ارسام؛ چرا قرار داد داره ولی زده زیرش حالام معلوم نیست چه قبرستونی

اهورا؛ اگه اینجوری باشه مشتریارو چیکار کنیم

_میشه پیرسم چیشده....؟

ارسام؛ ما با یه شرکت قرار داد داشتیم برا داروی زیبایی پوست که از خارج برامون میوردن

_خب!

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

ارسام؛ حالا شرکت زده زیرش رییس اصلی شرکت غیبش زده ماهم به کلی ادم قول این دارو دادیم

_چه بد حالا چیکار باید بکنیم هیچ جای دیگه ام ندارن؟

ارسام؛ نه به جزیه شرکت

_چه شرکتی؟

ارسام نگاهی به اهورا کردو گفت شرکت بابات

_واقعا خب اینکه مشکلی نداره من خودم با بابا حرف میزنم که باهاتون قرار داد ببنده

ارسام؛ تو واقعا این کارو میکنی؟

لبخندی زدمو گفتم اره بعدشم توعم برا بابا حکم دارا رو داری پس به احتمال زیاد قبول میکنه....

ارسام لبخندی از سر خوشحالی زدو گفت مرسی

من که تا حالا لبخند اهورارو ندیده بودم چقدر لبخند به صورتش میومد، ایندفعه لبخندی محو زدو گفت عالی شد....

_حالام نگران نباشید قهوتون رو بخورید....

ارسام؛چشم

در سکوت قهومون رو خوردیم....

ارسام منو رسوند خونه....

باید هرچه زودتر به سرگرد و سرهنگ خبر میدادم.....

گوشیمو برداشتم شماره سرگردو گرفتم....

_سلام جناب سرگرد

سرگرد؛ سلام رادفر چی شده؟

_میخوام هم شمارو هم جناب سرهنگو ببینم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

سرگرد؛ اتفاقی افتاده؟

_بله یه جورایی

سرگرد؛ من تا نیم ساعت دیگه با سرهنگ خونه ام

_باشه منتظرم

لباسامو با یه تونیک سرمه ای وشلوار سرمه ای رنگ وشال مشکی عوض کردم قهوه جوشو به برق زدم.... قهوه

درست کردم...

با صدای ماشین سرگرد به سمت در رفتم....

سرگرد وسرهنگ از ماشین پیاده شدن....

بهشون سلام دادم.....

به اشپزخونه رفتم سه تا قهوه ریختم با شکر وشکلات گذاشتم رو میز

سرهنگ؛ توکلی میگفت کار مهم داری؟

_بله جناب سرهنگ

سرگرد؛ خب میشنویم

_امروز با ارسام ویکی از همکاراش که مدیر مالی شرکت رفتیم کافه....

سرهنگ؛ کافه؟

_بله جناب سرهنگ کافه خاطره ها کافه ی ارسام

سرهنگ؛ خب

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_ امروز ارسام ازم خواست با شما حرف بزنم که باهاتون قرارداد یه داروی خارجی رو ببندن

سرهنگ؛ و اسم دارو چیه؟

_ اسم دارو گفتم.....

سرهنگ رفت تو فکر بعد از چند لحظه گفت... پس حدسم درست بود اینا دنبال این دارو هستن

سرهنگ؛ برا اخر هفته ارسامو دعوت کن اینجا میخوام باهاش قرار داد ببندم و اشاره به من و سرگرد کرد گفت

از الان ماموریت شما شروع میشه....

_ اهان یه چیزی دیگه رو یادم رفت بهتون بگم

سرهنگ؛ چی؟

_ دیروز رفتم شرکت ارسام کسی اونجا نبود جز خودشو یه مرد که چهرش خیلی برام آشنا بود انگار قبلا یه جا دیده

بودمش

سرهنگ؛ خب

همون مرده داشت درمورد من با ارسام حرف میزد میگفت که دلارارو یه جوری وارد باند کن... بعد ارسام گفت نمیشه

دلارا خیلی تیز سریع ار ماجرا خبردار میشه مرده گفت تلاشتو بکن.

سرهنگ؛ این که عالیه باعث میشه تو بیشتر به باندشون نفوذ کنی

_ بله قربان

سرهنگ از جاش بلند شدوگفت بابت قهوه ممنون ویادت نره حتما بهش زنگ بزنی واسه اخر هفته دعوتش کنی

_ اطاعت قربان

بعد از رفتن سرهنگ من و سرگرد تنها شدیم.....

فنجونای قهوه رو از رو میز برداشتم لنگ لنگون به طرف اشپزخونه رفتم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

سرگرد؛ چرا اینجوری راه میری؟

_ تازه بخیه ی پامو کشیدم

سرگرد؛ مگه پات چیشده بود؟

با یادآوری اون شب گفتم پام رفت رو شیشه

سرگرد؛ کی اینجوری شدی؟

_ همون شب مهمونی بعد از رفتن شما

سرگرد؛ اهان

_ چیشد دستگیرش کردین...

سرگرد؛ اره

_ میدونستم موفق میشین

سرگرد؛ ممنون توعم بیشتر مواظب خودت باش

_ اطاعت

سرگرد؛ نزار من پیش رهام شرمنده بشم

_ اهوم

سرگرد؛ یه چیز دیگه

_ بله قربان

سرگرد؛ اون مرد چه شکلی بود...

_ کدوم مرد

سرگرد؛ همون که گفتی چهرش آشنا بود

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_ اهان موهای بلندی داشت که از پشت با یه کش بسته بود قدش بلند بود چشماشم رنگی بود

سرگرد؛ چشماش چه رنگی بود؟

_همرنگ دریا ابی

سرگرد؛ مرسی از اطلاعات

_خواهش میتونم برم استراحت کنم

سرگرد؛ اره

_پس فعلا

به سمت اتاقم رفتم.....

لباسامو با یه بلوز وشلوار ارتشی که تازه خریده بودمشون عوض کردم و خوابیدم....

حدودا یه ساعتی میشد که خوابیده بودم با صدای زنگ در حیاط بلند شدم...

از پله ها پایین رفتم ایفونو برداشتم کیه؟

منم جناب ستوان

_ای خفه شی نفس بیا تو تا همه رو خبر دار نکردی

ایفونو زدم خودمم سریع رفتم دم در....

داشت درو پشت سرش میبست که از پشت در دهنشو گرفتم

_چنددفعه بهت بگم نگووووو ستوان هااااان

نفس یه چیزایی میگفت که من نمیفهمیدم

_چی میگی

دستامو از رو دهنش برداشت گفت

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

نفس؛ وای داشتم خفه میشدم

_بخشید نفس تو رو خدا جون هرکی دوست داری جون نازنین نگو آخرش هم سر منو هم سر خودتو به باد میدی

نفس دستشو به نشونه ی احترام کنار سرش گذاشتو گفت بخشید قربان

_قربان ومرض مگه من نمیگم نگو

نفس؛ خب حالا باشه

_واسه چی اومدی اینجا؟

نفس؛ حوصلم سررفتنم گفتم بریم بیرون...

_توکه میدونی من تو ماموریتم

نفس؛ فردا ۱۳به در پس فردام اولین کلاس دانشگاهمونو بیا بریم دیگه

_باید از سرگرد اجازه بگیرم

نفس؛ باشه اجازه بگیر...

با نفس رفتیم تو خونه....

گوشیمو برداشتم از سرگرد اجازه گرفتم گفت بهتره با ارسام بری موضوع مهمونی اخر هفته هم بهش بگی منم گفتم

چشم قطع کردم....

نفس؛ چیشد

_اجازه داد فقط به یه شرط

نفس؛ چه شرطی

_اینکه با ارسام واهورا بریم

نفس؛ چه بهتر پس بزن تا بریم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
_من میرم آماده میشم تا تو قهوتو بخوری

نفس؛ باشه

به اتاقم رفتم یه مانتوی صورتی مات بلند پوشیدم با شلوار مشکی پاچه تنگ. وشال یه کم ریمبل به مژه های فر
خورده ی بلندم زدم که جذابیت چشممو دوبرابر میکرد..... یک رژ مات صورتی کیف. وگوشیمم برداشتم....
از اتاقم اومدم بیرون.

_من آماده ام بریم

نفس تا برگشت با دیدن من یه سوتی زدو گفت الحق که پلیس خوشگلی هستی

_وای نفس باز که گفتی

نفس دهنشو با دستاش گرفتو گفت ببخشید غلط کردم فقط منو ترور نکن

_دفعه ی آخرت باشه

نفس؛ چشم...

سوار فراری شدم....

به سمت شرکت ارسام حرکت کردم....

نفس؛ کجا میری؟

_شرکت ارسام

نفس؛ اهان

_نفس از همین الان بهت بگم سوتی ندیا یه کاری نکنی تلاش چندسالمون به باد بره

نفس؛ هواسم هست

_مطمئن باشم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

نفس؛ بله

پس همین جا بشین تا برم ارسامو صدا بزنم

نفس؛ باشه

.....

وارد شرکت ارسام شدم....

به طرف خانم نعیمی رفتم

سلام

خانم نعیمی؛ سلام خانم مجد

ارسام کجاس؟

خانم نعیمی؛ آقای مهندس تو اتاقشون

جلسه که نداره

خانم؛ نعیمی نه فقط اقا اهورا پیششونه

مرسی

با دستم به در ضربه زدم

ارسام؛ بفرمایید

وارد اتاق شدم

سلام

ارسام؛ سلام خانوم خانوما کجا بودی؟

همینجا

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

ارسام؛ پات بهتره

_اره عزیزم بهتره

ارسام؛ کاری داشتی اومدی اینجا

_اره راستش میخواستم با نفس برم بیرون گفتم اگه شما میاید باهم بریم

ارسام؛ من که میام اهورارو نمیدونم

بالاخره صدای این اهورا هم در اومد

اهورا؛ نه من نمیام حوصله ندارم

_هرطور راحتی

ارسام؛ بلند شو بریم اهورا خوش میگذره نفس خانومم که هست

اهورا؛ نه شما برین من نمیام

_یه دنیا مچکر اقا اهورا

اهورا؛ به چه مناسبت

_به دلیل نیمدنتون خیلی خوشحالم کردین

اهورا لبخندی زد که تا حالا ندیده بودم وگفت

پس اگه شما خوشحال میشی که من نباشم حتما میام بریم ارسام

ارسام خنده ی بلندی سر داد وگفت از دست شماها همش عین سگ وگربه به جون هم افتادین

_با من بودی سگ؟

ارسام؛ نه من همچین جسارتی نکردم تو گربه ی خوشگل خودمی

_بریم؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

ارسام؛ بریم

از شرکت اومدم بیرون منتظر اسانسور بودم که اهورا اومدش....

در اسانسور باز شد واردش شدم که اهورا گفت...

اهورا؛ سگو با من بود یه سگ وحشی که در همه حال منتظر شکار مواظب باش شکارش نباشی

_تهديدات تاثيری نداره اقا مزدا

اهورا؛ به موقش تاثيرشو مي بينی.....

_باشه ببينيم

با اومدن ارسام من واهورا سکوت کردیم قرار شد پسرا با یه ماشین من ونفسم با یه ماشین....

نفس؛ وای دلی!!

_جانم

نفس؛ اول از همه این اهورا رو دستگیر کن باشه..

_نفس فراموش کن که من پلیسم

نفس؛ همیشه که

_همش تقصیر سرگرد

نفس؛ نخیرم تقصیر توعه من باید از زبون سرگرد بفهمم

_ماموریت، نباید که برم همه جا جار بزنم

نفس؛ بخشیدا من همه جا نیستم من دوست صمیمیتم....

_شغلی که من دارم دوست ورفیق نمیشناسه حتی فامیلم برامحکم غریبه رو داره

نفس؛ باشه بابا حالا کجا داریم میریم؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_بام تهران

نفس؛ یکم گازش بده

_نچ

نفس؛ دلی خداوکیلی پلیس بازی درنیار یکم گاز بده

_ربطی به پلیس بودن نداره احتیاط شرط عقله

نفس؛ خانم احتیاط پس بزار من بشینم پشت فرمون

_عمرا یادم نمیاد ماشینمو به کسی داده باشم

نفس؛ باشه دلی خانوم برات دارم...

_پیاده شو رسیدیم

از ماشین پیاده شدیم.....

ارسام واهورا هم رسیدن.....

ارسام؛ خب کجا بریم خانوما

نفس؛ تلکابین

ارسام؛ منم با نفس خانوم موافقم

نفس لبخند پر عشوه ای زد که با ضربه ی من به پهلوش جمعش کرد.....

تا تلکابین زیاد راه نبود.... ولی کفشای من مناسب نبود.....

درسته پاشنه بلند نبودن ولی خیلی کفش لیز بودن و سر میخوردن.....

با احتیاط قدم برمیداشتم که مبادا سر بخورم.....

ارسام ونفس جلو بودن....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

حالم از اینجور پسرا بهم میخورد..... کاش هرچه زودتر این ماموریت تموم بشه و دیگه این ارسام اشغالو نبینم.... تو همین فکرا بودم که پام سرخورد فقط یه قدم دیگه میخواستم که از کوه پرت بشم پایین که دوتا دست قوی از پشت کمرمو گرفت....

عطر خنکش تو دماغم پیچید..... تموم خاطرات رهامو زنده کرد واسه یه لحظه بغض کردم اشک تو چشمام جمع شد.....

اهورا؛ اخه این کفشا مناسب اینجاس!؟

بدون حرف دستاشو از کمرم جدا کردم وبه یه گوشه رفتم.....

از این بالا تمام شهر زیر پاهام بود.....

اشکامو پاک کردم..... نفس عمیق کشیدم واسه هزارمین بار به خودم گفتم رستا قوی باش مثل همیشه با صدای اهورا به راهم ادامه دادم تا اینکه بالخره رسیدیم به تلکابین

ارسام؛ خب دوتا دوتا سوار شیم یا چندتایی؟

نفس؛ نه چندتایی

ارسام؛ هرچی نفس خانوم بگن

اهورا؛ ارسام فراموش کردی دلارا نامزدته نه نفس

نفس؛ وا اقا اهورا،

اهورا؛ شما لطفا دخالت نکن

با این حرف اهورا نفس روشو اونور کرد و رفت به سمت تلکابین

ارسام؛ اهورا طرز حرف زدنت اصلا درست نبود

اهورا؛ تو به من نمیخواد یاد بدی چجوری حرف بزنی من با هرکس به اندازه ی لیاقتش حرف میزنم

_بس کنید این دعوها بخاطر من.... من مشکلی با رابطه ی ارسام و نفس ندارم پس بس کنید

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
ارسام؛ قربون خانومم برم که انقدر فهمیده سی

_ارسام برو از دل نفس در بیار بگو اهورا منظوری نداشته

نمیدونم چرا این حرفو زدم فقط میخواستم ارسام بره.... ازش حالم بهم میخورد....

اهورا؛ پس علاوه بر ارسام توعم فراموش کردی ارسام نامزدته

_نه فراموش نکردم فقط هم به ارسام اعتماد دارم هم به نفس قبلا هم گفتم بازم یادآوری کنم؟

اهورا؛ یاد بگیر تو زندگیت به هرکسی اعتماد نکنی؟

_به هرکسی اعتماد نکردم ارسام نامزدمه نفسم صمیمی ترین دوستم

اهورا؛ از ما گفتن بود....

با اومدن نفس وارسام سوار تلکابین شدیم....

تموم مدت زل زده بودم به بیرون..... منظره ی خیلی قشنگی بود.....

اون روز ارسامو و اسه اخر هفته به مهمونی دعوت کردم...

به اهورام گفتم ولی خودش قبول نکرد...

البته زیادم مهم نبود.....

فرداسیزده به در....

تعطیلات عیدم به همین زودی گذشت....

دلم واسه رایان، مادر جون، مامان و بابا حسابی تنگ شده بود...

ولی خب به گفته ی سرگرد من تا یکسال نمیتونم برم مرخصی.....

روی تخت نشسته بودم زانو هامو بغل گرفته بودم دلم خیلی گرفته بود.... فردا قرار بود با ارسام اینا بریم بیرون.....

ولی من اصلا دلم نمیخواست برم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
گوشیمو برداشتم شماره ی رایانو گرفتم.....

بعد از چندتا بوق تماس وصل شد....

_سلام داداشی

رایان با حالت قهر گفت چه سلامی؟

_منو ببخش رایان

رایان؛ نمیبخشم رستا نه تورو نه رهامو نه مامان وبابارو

_الهی خواهری فداتشه اروم باش من زنگ زدم باهات حرف بزنم دلم اروم بگیره...

رایان؛ دلم برات یه ذره شده رستا

_منم همینطور

رایان؛ فردا سیزده به در

_اره حسابی خوش بگذرون به جای منم خوش بگذرون

رایان؛ مگه تو جایی نمیری

_نه داداشی من سرکارم

رایان؛ پس مادر جون چی؟

_مادر جون که با عمو رفته مشهد

رایان؛ اهان یادم نبود

_مثل همیشه میرین باغ دایی

رایان؛ اره

_خوش بگذره از طرف منم به دایی سلام برسون

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

رایان؛ باشه

_خب مزاحمت نمیشم بخواب که صبح زود بلند شی

رایان؛ مراحمی خواهری فعلا خوشحال شدم صداتو شنیدم

_منم عشق اجی خداحافظ

رایان؛ خداحافظ

بعد از قطع کردن گوشی بغضم شکست.... سرنوشت تقدیر بدی رو واسم رقم زد دلم واسه اون روزا که همگی باهم

توی باغ دایی جمع میشدیم تنگ شده....

اهنگ خدا بزرگه از عبدالمالکی رو پلی کردم.... سعی کردم به هیچی جز اهنگ فکر نکنم...

اگه زندگی، اونجوری که تو میخوای جلونمیره

بعضی وقتا ناامید میشی بعضی وقتا دلت میگیره

اگه تو دلت خیلی غمه توی زندگیت یه نفر کمه

خدا داره امتحانت میکنه مثل همه

خدا بزرگه خدا بزرگه خدا بزرگه خدا بزرگه خدا بزرگه

خدا بزرگه خدا بزرگه خدا بزرگه خدا بزرگه خدا بزرگه

توهر حالتی توناراحتی شبا نیمه شب توهر ساعتی

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

خدا هواتو داره

دلت خسته شد یاشکسته شد تموم درابه روت بسته شد

خدا هواتو داره

اگه کل این دنیا و ایساد تورو تیه لشکر غم اومد درست

روبه روت نرسیدی هیچ موقع به ارزوت

خدارو صدا کن...

اگه هیچی اونجور که دوست داری نیست

دورت هیچ سقف و دیواری نیست اینا واسه خدا کاری نیست

خدارو صدا کن...

خدا بزرگه خدا بزرگه خدا بزرگه خدا بزرگه خدا بزرگه

خدا بزرگه خدا بزرگه خدا بزرگه خدا بزرگه خدا بزرگه

اگه زندگی، اونجوری که تو میخوای جلونمیره

بعضی وقتا ناامید میشی بعضی وقتا دلت میگیره

خدابزرگه خدابزرگه خدابزرگه خدا بزرگه خدابزرگه

خدابزرگه خدابزرگه خدابزرگه خدابزرگه

با تموم شدن اهنگ یاد خدا افتادم.....

اره من خدارو دارم.....

هیچ چیز جز نماز خوندن ارومم نمیکرد.....

رهامم وقتی دلش میگرفت نماز میخوند.....

سجامو پهن کردم چادر سفیدمو پوشیدم..... به نماز وایسادم.....

دورکعت نماز شکر خوندم....

یکم دلم اروم گرفت...

همیشه وهرجا من فقط خدارا داشتم.....

دستامو روبه اسمون بالا بردم از خدا خواستم همیشه وهمه جا همراهم باشه تنهام نزاره.....

چادرمو از سرم برداشتم تا کردم تو کشو گذاشتمو خودم به خواب سپردم....

صبح با درد عجیبی که تو دلم میپیچد بیدار شدم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
نگاهی به ساعت کردم ساعت ۶ صبح بود.....

تازه یادم افتاد که موقع ماهیانمه.....

دلم شدید درد میکرد..... یه ساعت دیگه ارسام اینجا بود.....

وای انقدر دلم درد میکرد که تو خودم مچاله شده بودم.....

یه قرص خوردم..... تصمیم گرفتم برم یه دوش آب گرم بگیرم تا شاید حالم بهتر بشه.....

همه ی تمرینای سختی که تو این چندسال دیدم به یه طرف.....

این دل دردمم به یه طرف....

حولمو برداشتم رفتم تو حموم..... وان رو آب داغ کردم.....

توی وان خوابیدم.....

یکم دردم کم شد.. ولی هنوز درد میکرد..... بعد از شستن موهام از حموم اومدم بیرون....

موهامو با سشوار خشک کردم.....

یه شلوار کتون مشکی پوشیدم با یه کاپشن بارونی مشکی رنگ با خز ه های مشکی رنگ....

کلاه وشال مشکی رنگ....

کفشای الستار مشکی رنگم پوشیدم..... از پله ها اومدم پایین

سرگردم آماده بود

_من آماده ام

با صدای من سرگرد به طرفم برگشت

_هنوز ارسام نیمده

سرگرد؛ نه

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_ اهوم باش

روی مبل نشستم.....

سرگرد؛ چرا رنگت پریده؟

_ رنگ من

سرگرد؛ اره

سریع دویدم تو دسشویی

با دیدن خودم تو اینه فهمیدم بخاطر اینکه دلم درد میکنه... رنگم زرد شده...

یکم اب به صورتتم زدم واومدم بیرون

_ چیزی نیست یکم حالم خوب نبود

سرگرد؛ میخوای اگه حالت خوب نیست نیای

_ نه اشکالی نداره.

سرگرد؛ به ارسام میگم حالت خوش نبوده

_ اگه اشکالی نداره من نیام اخه زیاد حالم خوب نیست

سرگرد؛ نه اشکالی نداره

به اتاقم برگشتم....

خیلی دلم درد میکرد...

چندتا مسکن خوردمو خودمو به خواب سپردم.....

خدارو شکر کردم باهاشون نرفتم اصلا حوصله ی ارسامو نداشتم هنوز چشمم گرم نشده بود که صدای گوشیم بلند

شد.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_بله!

نفس؛ چرا نیمی؟

_حالم خوب نبود

نفس؛ اخه بدون تو اینجا صفا نداره

_شرمنده نفس جان

نفس؛ اشکال نداره استراحت کن

_مرسی فعلا

نفس؛ فعلا

گوشیو قطع کردم و گذاشتم رو عسلی کنار تخت....

چشماتو بستم.....

هنوز دو دقیقه از تماس نفس نگذشته بود که دوباره گوشیم به صدا دراومد...

_بلهههههههه میزاری استراحت کنم یا نه

.....

ولی صدایی از پشت خط نمیومد

_الووووو

.....

هیچکس حرف نمیزد منم قطع کردم.....

خوابیدم.....

نمیدونم چندساعت خوابیده بودم که با صدای شکمم که خبر از گرسنه بودنم میداد بیدار شدم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
نگاهی به ساعت کردم ساعت ۱ بود....

از اتاقم اومدم بیرون رفتم اشپزخونه در یخچالو باز کردم....

با دیدن یخچال خالی اه از نهادم بلند شد....

تصمیم گرفتم برم برا خودم ساندویچ بخرم....

یعنی کسی سیزده به در مغازه هست....

لباسامو پوشیدمو از اتاق اومدم بیرون....

سوار فراری شدم....

از خونه اومدم بیرون.... هیچ کدوم از فست فودیا مغازه نبودن....

تصمیم گرفتم برم کافه اخه ارسام میگفت همیشه کافه بازه....

خداراشکرم باز بود....

ماشینو یه گوشه پارک کردم و وارد کافه شدم....

هیچکس اونجا نبود جز همون پسره که همیشه تنها به کافه میومد.... که طبق معمول پشتش به در بود..

از پله ها بالا رفتم پشت میز کنار پنجره نشستم....

سفارش قهوه و کیک دادم....

حدودا بعد از چند دقیقه روی میزم قرار گرفت....

عاشق قهوه های این کافه بودم.... حسابی خوشمزه بودن....

مقداری از قهوه ی تلخو مزه مزه کردم....

یکم از کیکو بریدم گذاشتم تو دهنم.... با دیدن اهورا که درست جلوی روم وایساده بود... جا خوردم این اینجا

چیکار میکرد....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

با دیدن من به طرفم اومد...

اهورا؛ به به بین کیو میبینم توله ی زبون دراز

_ به به سلام آقای مزدا

اهورا؛ فکر کنم تو الان باید با ارسام بیرون شهر باشی

_ حالم خوب نبود رفتم.

اهورا اشاره ای به کیک روی میز کردو گفت مشخص

لبخندی زدمو گفتم به شما ربطی نداره اصلا دوست دارم بیشتر از اینو سفارش بدم

اهورا؛ اهورا نیستم اگه اخرش زبون تورو کوتاه نکنم

_ خیلی تلاش نکن خیلیا میخواستن کوتاهش کنن موفق نشدن

اهورا دستشو گذاشت رو میزو تو چشمم زل زدو گفت من خیلیا نیستم من اهورام

_ هرکی میخوای باش حلام اگه میشه منو تنها بزارید عادت ندارم کسی خلوتمو بهم بزنه

اهورا دستاشو از رو میز برداشتو با قدمایی محکم ازم دور شد.....

لبخند پیروز مندانه ای زدمو به خودم گفتم افرین رستا.....

بعد از خوردن قهوه....

از کافه زدم بیرون..... یکم تو خیابون چرخیدم.....

خیلی کم دیده میشد ادمایی که مثل من نرفته بودن به طبیعت.....

بعد از یکم چرخیدن تو خیابون به طرف خونه رفتم.....

ریموتو از تو کیفم برداشتم.....

ولی هرچی میزدم در باز نمیشد احتمالا خراب شده بود.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
کلیدمو از تو کیفم دراوردم درو باز کردم.....

با ماشین وارد خونه شدم درم پشت سرم بستم.....

همونجا تو حیاط نشستم.....

هوا نسبتا خوب بود.....

چشمامو بستم و تو گذشته غرق شدم....

_روهی یکم فقط

رهام؛ نه ناخونک نزن

_روهی جون رستایی

رهام؛ تو باز جونتو قسم خوردی

_خب دلم میخواد

رهام؛ باشه قیافتو اونجوری نکن بیا بگیر

_وای عاشقتم داداش مهربونم

رهام؛ من بیشتر خواهری

_روهی جونم

رهام؛ جانم

_بدونه دیگه

رهام؛ خب رستا تموم شد

_فدا سرت

رهام؛ بابا بفهمه دعوا میکنه

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_خب به بابا نمیگیم

رهام؛ یه نگاه به پشت سرت بنداز

وقتی نگاه پشت سرم کردم دیدم بابا داره نگاه میکنه

دستمو کنار سرم گذاشتمو گفتم چاکر سرهنگ رادفر

بابا خندید

رهام؛ خیلی کلکی رستا

_به داداش بزرگم رفتم

رهام؛ کی گفته من اینجوریم

_رستا خانوم گل

رهام؛ رستا خانوم گل خودمی

با دستم اشکامو پاک کردم....

دلتم گرفته بود..... مثل هوای تهران.....

دل تنگ رهام بودم.... دل تنگ مهربونیاش.....

۵سال از مرگ رهام میگذره ولی من هنوزم باور نکردم رهام نیست....

باصدای در از جام بلند شدم....

یعنی کی بود....

در اهنی بزرگ باز کردم

با دیدن اهورا چشمام رنگ تعجب گرفت...

_بله

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
اهورا گوشیمو جلوم گرفتو گفت گوشیتو فراموش کردی

_وای اصلا هواسم نبود ممنون از اینکه آوردی

اهورا؛ فکر کردی بخاطر اینکه گوشیتو بدم این همه راه اومدم

_پس چی؟

اهورا؛ کارت داشتم

_بفرما

اهورا؛ اینجا همیشه بریم تو ماشین

_همینجا خوبه بگو

اهورا؛ بریم تو ماشین

_همینجا خوبه

اهورا؛ میترسی بدزدمت

_ادمش نیستی

اهورا؛ هه

_کارتو بگو

اهورا؛ تو کی هستی

خندیدمو گفتم چه سوال مسخره ای دلارامجد دختر مهندس مجد

اهورا؛ اینو که خودم میدونم خود واقعیت کی هستی

یه لحظه ترسیدم نکنه بو برده باشه من یه نفوذیم نکنه نفس از دهنش یه چیزی دراومده

با لحنی قاطع گفتم چی میگی برا خودت من دلارا مجدم خود واقعیم حالام اگه کارت تموم شده خوش اومدی

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
گوشیو از ش گرفتمو درو بستم وارد خونه شدم....

امروز باید میرفتم دانشکده بعد از یکماه....

یه مانتوی سرمه ای رنگ با یه شلوار جین و مقنعه سرمه ای پوشیدم....

کولمو برداشتم جزوه هامم از تو کشو برداشتمو از اتاق اومدم بیرون....

سرگرد مشغول خوردن صبحونه بود....

_ سلام

سرگرد؛ سلام صبح بخیر

_ صبح شمام بخیر

سرگرد؛ جایی قراره بری؟

_ دانشگاه

سرگرد؛ اهان یادم نبود

_ خب با من کاری ندارین؟

سرگرد؛ سوییچ ماشین منو بردار برو

_ باماشین خودم میرم

سرگرد؛ هرطور راحتی

_ فعلا خدا حافظ

منتظر خدا حافظی نشدمو از خونه اومدم بیرون....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
سوار ماشینم شدم قرار بود برم دنبال نفس.....
گوشیمو از تو کیفم دراوردم باهاتش تماس گرفتم...

_ نفس بدو پایین

نفس؛ اومدم

_ منتظرم

بعد از چند دقیقه نفس اومد پایین....

_ سلام

نفس؛ سلام چرا دیر کردی؟

_ ببخشیدا من که راندت نیستم تازه بهت لطفم میکنم میام دنبالت

نفس؛ باشه حالا برو تا دیر تر از این نشده

_ باشه

تا دانشگاه بینمون سکوت برقرار بود....

تا ساعت ۳ کلاس داشتیم....

کلاس اخرمون بود دیگه حسابی خسته شده بودم.....

ولی عاشق این درس بودم...

با دل و جون گوش دادم تا تموم شد.....

نفسو رسوندم خونه خودمم رفتم خونه.....

سرگرد نبودش طبق معمول....

لباسامو با یه لباس استین حلقه ای گلبهی عوض کردم رو تخت دراز کشیدم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
گوشیمو برداشتم شماره ی بابارو گرفتم.....

صدای جذاب و مردونه ی بابا تو گوشه پیچید

بابا؛ بله

.....

بابا؛ الوووو نمیخواهی حرف بزنی

.....

بابا؛ چه ادمایی پیدا میشن

.....

گوشیو قطع کرد با صدایش بغض گلومو چنگ زد دلم تنگ شده بود واسه حمایتش واسه صدای خوشگلش که اسممو
صدا میزد... واسه اخمش.....

با صدای سرگرد که منو صدا میزد اشکامو پاک کردم....

یه مانتوی خنک پوشیدم رو بلوزم شالمم انداختم روسرمو از اتاق بیرون رفتم.....

از پله ها اومدم پایین.....

سرگرد وسط هال وایساده بود

_بله قربان

سرگرد؛ چندتا لباس خوشگل بردار آماده شو باید بریم جایی

_کجا؟

سرگرد؛ سوال نپرس کاری که گفتم بکن

_اطاعت

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

به اتاقم برگشتم

یه چندتا لباس مجلسی پوشیده وشلوار جین وبلوز پوشیده برداشتم گذاشتم تو کولم مانتومو پوشیدم با چادرم از

اتاق اومدم بیرون

_من آماده ام

سرگرد؛ بریم

سوار مزدای سرگرد شدیم از خونه رفتیم بیرون.....

سرگرد دستشو به ضبط برد ویه اهنگ گذاشت.....

من و تو توی این دنیای یه درد مشترک داریم

دو تا مون خسته ی دردییم رو قلبامون ترک داریم

من و تو کوه دردیمو یه گوشه زخمی افتادیم

داریم جون میکنیم انگار رو زخمامون نمک داریم

تموم زندگیمون سوخت تموم لحظه هامون مرد

هوای عاشقیمون رو هوای بی کسیمون برد

من و تو مال هم بودیم من و تو جون هم بودیم

خره افتاد به جونمون تموم جونمون و خورد

من و تو توی این دنیا اسیر دست تقدیریم

همش دلهره رو داریم وبا این زندگی درگیریم

نفس که میکشیم انگار دارن شکنجمون میدن

داریم اهسته اهسته تو این تنهایی میمیریم

شدیم مث یه دیواری که کم کم داره میریزه

هوای خونمون سرده مثل غروب پاییزه

تقاص چیو مادادیم به کی واسه چی پس میدیم

اخه واسه ما این روزا چرا انقدر غمگیز

من و تو توی این دنیای یه درد مشترک داریم

دوتامون خسته ی دردیم رو قلبامون ترک داریم

من و تو کوه دردیمو یه گوشه زخمی افتادیم

داریم جون میکنیم انگار رو زخمامون نمک داریم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

(زخم از امین حبیبی)

سرگرد جلوی یه اتلیه نگه داشت...

با تعجب پرسیدم چرا اینجا؟

سرگرد؛ میفهمی حالام زود پیاده شو

_اطاعت

از ماشین پیاده شدیم وارد اتلیه شدیم که اسمش شاهکار بود....

فضای خیلی خوشگلی بود....

سرگرد پیش خانومی رفت باهاش یکم حرف زد بعدشم به من گفت از این طرف....

وارد اتاقی شدم که به نظر اتاق گریم بود....

با دیدن سروان اکبری لبخند زدمو پیشش رفتم.

_سلام جناب سروان میشه بگین چی شده؟

قبل. از اینکه سروان چیزی بگه سرگرد گفت اخر هفته که ارسام قراره بیاد خونمون ما نباید یه چندتا عکس

خانوادگی داشته باشیم

سرگرد فکر همه جارو کرده بود....

سروان؛ بشین عزیزم روصندلی تا درستت کنم

_چشم

روی صندلی نشستم....

سروان ماهرانه رو صورتم کار میکرد بعدشم یه گلاه گیس خوشگل رو موهام گذاشت....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

موهارو یه طرفم ریخت بقیشم یه ور برام زد یه نگینم روی موهام که یه ورم بود گذاشت....

لباسی که اون شب مهمونی پوشیدم از کولم دراوردم تو اتاق پرو با لباسم عوض کردم محشر شده بودم.....

از اتاق پرو اومدم بیرون

سروان؛ ماشاالله عزیزم خوشگل بودی خوشگل تر شدی

_مرسی جناب سروان

سروان؛ به سرگرد بگم بیاد داخل

_بله

وقتی سرگرد اومد تو نگاه تحسین امیزی بهم انداخت وگفت باهام بیا....

همراش وارد اتاق دیگه ای شدیم که اتاق عکاسی بود اینو میشد از دوربینای عکاسی فهمید

یه خانوم بعد از ما وارد اتاق شد....

تیپ سرگردم مثل من بود کت وشلوار عسلی رنگ کراوات مشکی.....

همون خانوم به من گفت بشین رو صندلی....

روی صندلی کوچیکی که وسط اتاق بود نشستم.....

به سرگرد گفت دستشو بزارو صندلی هردو به دوربین لبخند بزنیم.....

با لبخندی مصنوعی به دوربین زل زدم....

خانوم؛ تموم شد میتونید پاشید

از رو صندلی پاشدم...

سرگرد؛ چند لحظه صبر کنید تا پدرمم تشریف بیارن

وای نکنه سرهنگم میخواد باهامون عکس بندازه...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
چند دقیقه بعد سرهنگم با یه کت وشلوار مشکی وارد شد....

ایندفعه سرهنگ رو صندلی نشست و من و سرگرد بالای سرشون بودیم.... به دوربین لبخند زدیم....

یه چندتا عکس دیگه ام گرفتیم....

من و سرگرد و سرهنگ با لباسای مختلف....

از تنها عکسی که خیلی خوشم اومد...

عکسی بود که من روتاب نشستم تکی ازم گرفته شد....

خواستم لباسامو عوض کنم که سرگرد گفت نه....

_چرا مگه تموم نشد؟

سرگرد؛ نه هنوز

روی صندلی کنار اتاق نشستم....

حدودا یه ربعی بود که نشسته بودم دیگه خسته شده بودم که گفتم چیشد؟

سرگرد؛ صبر کن.

_چشم

بعد از چندثانیه یه خانوم قد بلند با چشمای عسلی هم رنگ چشمای من موهای بلوند دکلته ی مشکی رنگی که

پوشیده بود وارد اتاق شد

نگاهی به سرگرد کردم که سرگرد گفت

سرگرد؛ ایشون مادر بنده هستن

از جام بلند شدم باهاشون دست دادمو گفتم

_خوشبختم خانم توکلی

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
خانم توکلی لبخندی زدوگفت همیچنین دخترم

سرگرد؛ وایشونم ستوان رادفر همکار بنده

خانم توکلی؛ تعریف تو زیاد از اروین شنیدم

با این حرف خانم توکلی ابرو هام از تعجب بالا پریدن امکان نداشت سرگرد از من تعریف کنه

لبخندی زدمو گفتم؛ ایشون لطف دارن

سرگرد؛ خب مادر دیگه باید بریم عکس بگیریم

متوجه شدم که ایشون میشن مادر من وسرگرد...

یه چندتا عکس با خانم توکلی گرفتیم....

یه عکسم خانم توکلی وسرهنگ انداختن....

دیگه رضایت دادن لباسامو دربیارم...

لباسامو عوض کردم ارایشمو پاک کردم لباسای خودمو پوشیدم... .

از اتلیه اومدیم بیرون

سرگرد؛ رادفر تو با سرهنگ برو من باید مادرو برسونم خونه.

خانم توکلی؛ خوشحال شدم از دیدنت دخترم

_منم همینطور..

خانم توکلی؛ موفق باشی عزیزم

_مرسی

من همراه سرگرد برگشتم خونه....

قرار شد دوروز دیگه عکسامونو تحویل بدن....

امشب ارسام خونه ی ما دعوت‌ته...

از صبح تا حالا دوتا خدمتکار اومدن خونه رو تمیز کردن شام پختن تدارک دیدن.....

یه کت وشلوار ابی رنگ پوشیدم..... موهامم سروان اکبری با کلاه گیس درست کرد.....

یه ارایش ملیح....

خودمو تو اینه نگاه کردم.... کت وشلوار ابی فیروزه ای خیلی بهم میومد.....

با صدای زنگ حیاط از اینه دل کندمو از اتاقم اومدم بیرون....

ارسام با یه دسته گل بزرگ وارد خونه شد....

به سرهنگ و سرگرد سلام داد....

اخر سرم با من دست داد....

سرهنگ؛ بشین پسرم خوش اومدی

ارسام؛ مرسی آقای مهندس

سرگرد؛ خوش اومدی

ارسام؛ مرسی دارا جان

_خوش اومدی ارسام جان

دسته گل بزرگو از دست ارسام گرفتمو گذاشتم رواین روی مبل کنار سرهنگ نشستم.....

سرهنگ؛ پدر چرا تشریف نیوردن؟

ارسام؛ پدر خارج از کشورن

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
تو دلم به ارسام بیچاره خندیدم اون نمیدونست مهندس احسانی خیلی وقته دستگیر شده....

دارا؛ ارسام غریبی نکن اینجام مثل خونه ی خودته

ارسام؛ مرسی از این همه محبت

سرهنگ درمورد کار ارسام پرسید ارسامم یه چیزایی میگفت که من ازشون سردر نمی اوردم تا اینکه اسم اون دارو رو آورد

سرهنگ؛ این دارو رو واسه چی میخوای؟

ارسام؛ اخه من با چند تا شرکت بخاطر این دارو قرارداد بستم که وقتی دریافتش کردم بهشون بدم ولی شرکتی که با من قرار داد داشت زد زیرش و هیچ جای دیگه ام اون دارو گیر نیامد

سرهنگ؛ چطور ممکن خیلی از شرکتای دیگم هستن که این دارو رو دارن

ارسام؛ درست ولی چون اون شرکت با ما قراردادو بهم زد بقیه ی شرکتام زیر دست همون شرکتن وحاضر به قرارداد نیستن

سرهنگ؛ اهان

سرگرد؛ بابا یه امشب دور هم جمع شدیم خواهشا درمورد کار بحث نکنید

سرهنگ؛ چشم پسرم

سرگرد؛ فکر کنم دیگه شام حاضر باشه بریم سرمیز شام

ارسام؛ بریم

دور میز شام نشستیم

من و ارسام کنار هم سرهنگ و سرگرد کنار هم دیگه

ارسام؛ ممنون چرا انقدر زحمت کشیدید

سرهنگ؛ برا دامادم زحمت کشیدم برا غریبه که نکردم.

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
ارسام؛ شما خیلی به من لطف دارین

سرگرد؛ میل کنید الان از دهن میوفته

بشقاب ارسامو برداشتم براش برنج کشیدم این کارارو سرگرد بهم گفته بود انجام بدم.....

یه سیخ جوجه هم گذاشتم روش

ارسام؛ مرسی خانومی

_نوش جونت عزیزم

بعد از خوردن شام برگشتیم به سالن

ارسام نگاهی به عکسای قاب شده ی روی دیوار کردو گفت

ارسام؛ دلارا خانوم اصلا به شما نرفته جناب مهندس

سرهنگ؛ درسته چهره ی دلارا شبیه مادرشه

ارسام؛ خانوم مهندس نیستن

سرهنگ؛ نه با خواهرشون رفتن خارج از کشور واسه درمان

ارسام؛ اهان انشالله هرچه زودتر خوب بشن

سرهنگ؛ مرسی عزیزم

سرگرد؛ ارسام اهل شطرنج هستی؟

ارسام؛ بله مقام اولو دارم تو شطرنج

سرگرد؛ ایول پس بریم بازی

سرهنگ؛ شطرنجو بیار همین جا شما دوتا بازی کنید من ودلاراهم باهم بعد برنده ها باهم دیگه بازی کنن

سرگرد؛ من با نظر بابا موافقم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
ارسام؛ من کی باشم رو حرف آقای مهندس حرف بزنم

سرگرد؛ پس من رفتم شطرنجو بیارم

بعد از چند دقیقه سرگرد با دو تا شطرنج برگشت....

من و سرهنگ باهم.... ارسام و سرگردم باهم دیگه...

از وقتی ۱۳ ساله بود شطرنج بازی میکردم همیشه بابا و رهام میباختن ولی ایندفعه رقیب مقابلم کسی دیگه بود....

مهره هارو چیدیم....

با شروع گفتن سرهنگ بازی شروع شد....

خیلی دقیق پیش میرفتم....

حدودا یه ۱۰ دقیقه بود بازی میکردیم که با حرکت یکی از مهره ها سرهنگو کیش و مات کردم

سرهنگ دستی زدوگفت همیشه مقابل دخترم کم اوردم در این مورد

_شکست نفسی نکنید پدر من شاگرد شمام

سرهنگ لبخندی زدو گفت بله حالا شاگردم شده رقیبم

با صدای ارسام که به سرگرد میگفت مات فهمیدم برنده ی بازی ارسام شده....

حالا من و ارسام مقابل هم قرار گرفته بودیم....

با دقت کافی مهره هارو جابه جا میکردم....

هنوز یه دقیقه از بازی نگذشته بود که ارسامو کیش و مات کردم

سرهنگ و سرگرد دست زدن...

سرگرد؛ افرین خواهر گلم

_مرسی دارایی

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
سرهنگ؛ واقعا بازی دخترم حرف نداره

ارسام؛ واقعا حرف نداره فکرشو نمیکردم دلارا ماتم کنه

سرهنگ؛ دخترمو دست کم گرفتی؟

ارسام؛ از الان به بعد دیگه دست کم نمیگیرم

بعد از شطرنج کنار ارسام نشستم

ارسام؛ چطوری؟

_خوبم

ارسام؛ خداراشکر راستی با بابات درمورد دارو حرف زدی.

_اهوم

ارسام؛ چی گفت؟

_گفت باید ببینم چیشده

ارسام؛ اهان کاش موافقت کنه من تا ۱۰روز دیگه بیشتر فرصت ندارم

_میخواوی الان بهش بگم

ارسام؛ نه نمیخواه

_خب بزار بگم ببینم چی میگه

ارسام؛ نه دلارا بیخیال شو

_صبر کن تو فقط گوش کن

ارسام؛ از دست تو

سرهنگو که مشغول صحبت با سرگرد بود صدا زدم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

پدر؟

سرهنگ؛ جانم

راستش میخواستم از تون یه خواهشی بکنم

سرهنگ؛ چی دخترم؟

اگه میشه با ارسام درمورد اون دارویی که میخواد باهاش قرارداد ببندین اخه ارسام میگه شما دومین شرکتی

هستین که اون دارو رو دارین.

سرهنگ؛ حق با ارسام

پس خواهش منو قبول میکنید

سرهنگ؛ اره ولی به یه شرط

ارسام لبخند عمیقی زدو گفت هرشرطی باشه قبول میکنم

سرهنگ؛ باید خودتو بهم ثابت کنی

ارسام؛ چجوری؟

سرهنگ؛ اونش دیگه به تو بستگی داره

ارسام؛ چشم حتما ممنونم از لطفتون

سرهنگ لبخندی زدوگفت من بخاطر تنها دخترم همه کاری میکنم....

ارسام؛ از دلارا هم ممنونم

خواهش عزیزم من کاری نکردم.

ارسام؛ من دیگه برم ممنون بابت شام.

سرهنگ؛ نوش جونت بیشتر به ما سریزن

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

ارسام؛ چشم حتما فعلا

با ارسام تا دم در رفتم کلی خوشحال بود که سرهنگ موافقت کرده ولی نمیدونم قصد سرهنگ از این شرط چی بود....

وقتی برگشتم داخل خونه سرهنگ و سرگرد و مشغول حرف زدن دیدم...

_جناب سرهنگ؟

سرهنگ؛ بله

_منظورتون از شرط چی بود؟

سرهنگ؛ به زودی میفهمی

این حرف سرهنگ به این معنی بود که حالا حالاها فضولی نکن

_اگه کاری با من ندارید برم اتاقم

سرهنگ؛ نه میتونی بری

_ممنون شب بخیر

سرهنگ؛ شب بخیر

سرگرد؛ رادفر بمون کارت دارم

_اطاعت

حدودا چند دقیقه بعد سرهنگ هم رفت...

حالا من و سرگرد تنها شده بودیم....

_بله جناب سرگرد با من کاری داشتین؟

سرگرد؛ بشین

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
رومبل تک نفره نشستم درست روبه روی سرگرد

سرگرد؛ بهتره خودت توضیح بدی

_در مورد چی؟

سرگرد؛ اون روز که ما نبودیم

_من منظور تونو نمیفهمم

سرگرد؛ من مافوق توعم درستہ؟

_بله قربان

سرگرد؛ پس هراتفاقی میوفته باید به من بگی درستہ؟

_بله

سرگرد؛ پس چرا اون روز نگفتی یکی از افراد ارسام اومده در خونه

_جناب سرگرد باور کنید به کلی فراموش کردم

سرگرد؛ رادفر شغلی که تو انتخاب کردی نباید هیچ چیزو هیچکسو به فراموش بسپاری فهمیدی

_بله

سرگرد؛ حالا بگو ببینم چیکارت داشت

_راستش یه حرفایی میزد که منو خیلی ترسونده

سرگرد؛ چی میگفت؟

_ازم پرسید خود واقعیم کیم؟

سرگرد؛ تو چی جواب دادی

_گفتم دلارامجدم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
سرگرد؛ یعنی. احتمالش هست فهمیده باشه تو نفوذی

_ نه اخه اگه فهمیده بود که تا الان فرار کرده بودن

سرگرد؛ خیلی مواظب باش

_ اطاعت

سرگرد؛ میتونی بری بخوابی

_ جناب سرگرد

سرگرد؛ بله

_ راستش یه سوالی خیلی وقته ذهنمو مشغول کرده

سرگرد؛ چی؟

_ شما گفتین به جز رهام یه دوست دیگه ام داشتین که خیلی باهم صمیمی بودین پس اون الان کجاس؟

سرگرد؛ بعد از مرگ رهام غیبش زد

_ یعنی مرده؟

سرگرد؛ نمیدونم شاید مرده شایدم یه گوشه از این کره ی خاکی داره زندگی میکنه

_ اهان اسمشون چی بود؟

سرگرد؛ محمد

_ اهان فعلا شب بخیر

سرگرد؛ شب بخیر

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
چندروزی از اون شب مهمونی میگذره وهنوز ارسام کاری نکرده.....

کولمو برداشتم همراه نفس از دانشگاه خارج شدیم...

نفس؛ اصلا دیگه حوصله ی درس خوندن ندارم

_دیگه اخراشه نفس

نفس؛ دلارا؟

_جانم

نفس؛ توکه پلیسی چرا داری روانشناسی میخونی

_وا ربطی نداره نفس من عاشق روانشناسیم قرار شد کنار کارم درس بخونم

نفس؛ ایول بازم به تو

_درضمن دیگه درمورد شغل من حرف نزن

نفس؛ چشم

_افرین دختر خوب

نفس؛ مگه بچه ام

_از بچه ام بچه تری

نفس؛ دلارا!!!!!!

_جانم

نفس؛ یه نگاه به لاستیکای ماشینت بکن

با دیدن پنچری تموم لاستیکای ماشین گفتم نهههههههه امکان نداره

نفس؛ یعنی کار کی بوده؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_نمیدونم

نفس؛ حالا چیکار کنیم دلارا من باید هرچه زودتر نازنینو ببرم باشگاه

_میخواهی تو تاکسی بگیر برو تا منم زنگ بزنم دارا

نفس؛ باشه ببخشید که نتونستم پیشت بمونم

_اشکال نداره

نفس؛ فعلا خداحافظ

_خداحافظ

گوشیمو از تو کیفم دراوردم شماره ی سرگردو گرفتم... ولی در دسترس نبود....

مثل اینکه مجبور بودم منم با تاکسی برم....

دستمو جلوی ماشین زرد رنگی گرفتم.....

_مستقیم

راننده؛ بله

سوار ماشین شدم به جز من یه زن چادریم تو ماشین بود....

به بیرون از ماشین زل زدم....

حسابی خسته شده بودم امروز....

تا به فلکه رسید گفتم مرسی اقا من همینجا پیاده میشم ولی راننده بدون توجه به من فلکه رو رد کرد دوباره گفتم

_ اقا من همینجا پیاده میشم...

با دستمالی که جلوی دهنم گرفته شد چشمام سیاهی رفتو دیگه هیچی نفهمیدم.....

.....

با حس اینکه سرم خیلی درد میکنه چشممو باز کردم....

من کجا بودم....

همه جارو تار میدیدم....

خدایا من کجا بودم.... کل اتاق تاریک بود جز چراغ کم نوری که اونو روشن کرده بود....

با یادآوری ماشینم که پنچر شده بود.... سوار تاکسی شدم....

اون خانوم.... تازه متوجه شدم من چرا اینجا....

یکی منو دزدیده بود... ..

از جام بلند شدم دنبال راه فرار میگشتم ولی هیچ راه فراری نبود....

روی تخت قدیمی گوشه ی اتاق نشستم.... ترسیده بودم از اینکه نکنه فهمیده باشن من یه پلیسم...

توی همین فکر بودم که در باز شد و یه مرد قدبلند وهیکلی وارد اتاق شد....

داد زدم

_واسه چی منو آوردین اینجا!!!

همون مرده گفت بهتره صداتو ببری

_اینجا کجاس با من چیکار دارین؟

همون مرده دوباره گفت به موقش میفهمی

_میگم واسه چی منو آوردین اینجا....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
ایندفعه فریاد زد خفه میشیییییییی یا خفت کنم

دیگه هیچی نگفتم....

نمیدونستم اینا بامن چیکار داشتن....

اصلا کی بودن.....

همون مرده گفت بهتره شامتو بخوری

_من میخوام برم

پوزخندی زدو گفت به وقتش میری اگه اون بابات کاری که گفتیمو انجام. بده... به زودی میری پیشش

یعنی سرهنگ چیکار کرده بود که اینا منو گرو گان گرفتن.....

ظرف غذارو جلوم گذاشت وگفت بهتره بخورم.....

بعدشم از اتاق رفت بیرون....

نگاهی به ظرف غذا کردم..... چلو کباب بود.....

یکم خوردم سیر شدم.....

هرچی تو جیبم دنبال گوشیم گشتم نبودش....

حتما این نامردا گوشیمم برداشتن....

دوروزه تو این اتاقم.....

هیچکسو تا حالا ندیدم اصلا نمیدونم اینجا کجاس.....

فقط موقع ناهار وشام ظرف غذایی واسم میارن که یه وقت نمیرم....

همه جارو دیدم نه دوربین نه راه فرار نه هیچ صدایی....

معلوم نیست کجا منو اروردن....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

یه گوشه از اتاق نشسته بودم.... زانو هامو تو شکمم جمع کرده بودم....

یاد رایان افتادم یاد اون چشمای خوشگل قهوه ای رنگش یاد روزی که وقتی وارد این شغل شدم هرروز حالمو میپرسید....

خدایا من از تو هیچی نمیخوام.... فقط خواهش میکنم کمک کن انتقام خون رهامو بگیرم.... کمکم کن بتونم همیشه کنار داداش کوچولوم باشم....

با صدای در که به طرز وحشتناکی باز شد....

عقب رفتم....

همون مرده بود با پوزخند روی لبش داشت با تلفن حرف میزد....

_بهتره جون دادن دختر تو ببینی تا بفهمی من با کسی شوخی ندارم....

بعد از این حرف داد زد

خسرو اون لب تابو بیار

منظورش از حرفاش چی بود.... نمیفهمیدم....

بعد از چند ثانیه مرد لاغری لب تابو به دست همون مرده داد....

یکم باهش کار کرد بعد گذاشت رو صندلی....

وقتی نگاه کردم سرهنگو دیدم....

نمیدونم چرا ولی یکم ترسم ریخت با وجود سرهنگ....

صدای سرهنگ از لب تاب به گوشم میرسید....

سرهنگ؛ دلارا دخترم خوبی حالت خوبه

_بابا من میتروسم بابا تو رو خدا منو نجات بده بابایی دلم برا تو ومامان تنگ شده همه این حرفارو با گریه ساختگی گفتم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

همون مرده گفت بسه دیگه مهندس مجد تا ۱۰میشمارم اگه پیشنهادمو قبول کردی که هیچ دختری دوساعت دیگه صیحیح وسالم پیشته ولی اگه نه.....

کلتشو از تو جیبش دراورد.... به طرف من گرفت....

ولی اگه قبول نکردی دو تا گلوله تو مخش خالی میکنم....

ضربان قلبم رفته بود رو هزار.... از ترس دستام یخ کرده بودن.... اونا چی از سرهنگ میخواستن که حاضر بودن بخاطرش ادم بکشن....

شروع به شمردن کرد

۱

۲

۳

۴

چیشد مهندس مجد؟

۵

۶

۷

پس مرگ دختر تو انتخاب کردی درسته؟

۸

۹

چشمامو بستم از خدا کمک خواستم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

صدای مرده به گوشم رسید...

مهندس فقط یه عدد دیگه مونده هنوزم روی تصمیمت مصممی....

وقتی دید سرهنگ چیزی نمیگه گفت...

پس با دخترت خداحافظی کن....

با چشمانی که ازش التماس میبارید به سرهنگ زل زدم....

همون مرده لب تابو سمت خودش کشوند....

جوری که هم خودش هم من پیدا باشیم....

اسلحه رو، رو شقیقم گذاشت... اینبار بلند تر از دفعه ی قبل گفت

۱۰

خشاب اسلحه رو کشید ...

اشهدمو خوندم ...

منتظر شلیک گلوله بودمچند ثانیه گذشته بود که شلیک نمیکرد....

چشمامو که باز کردم با لبخند تمسخر امیز اهورا مواجه شدم....

با تعجب پرسیدو

_تو اینجا چیکار میکنی؟

اهورا! به جا تشکرت

_تشکر واسه چی؟

اهورا اشاره به زمین کرد وگفت بخاطر اینکه جونتو نجات دادم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
با دیدن اون مرده که بیهوش رو زمین افتاده بود گفتم

_کشتیش؟

اهورا؛ نه فقط تا شب میخوابه

_اهان

اهورا؛ حالا اگه دلت میخواد پاشو تا بقیشون نرسیدن....

همراه اهورا از خونه رفتیم بیرون....

تازه فهمیدم منو آوردن تو باغ....

پشت سر اهورا راه میرفتم

صدای باز شدن درمیومد انگار یه ماشین قصد داشت وارد باغ بشه....

اهورا دستمو گرفتی باهم دیگه پشت درختی پنهان شدیم....

با صدایی اروم گفتم چیشده؟

اهورا؛ هییییییس هیچی نگو

_اینا کین؟

اهورا؛ من نمیدونم

_چجوری منو پیدا کردی؟

اهورا؛ اینش دیگه به تو ربطی نداره

پسره ی عقده ای....

اهورا؛ شنیدم

_مهم نیست

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
اهورا؛ بعدا برات دارم خانم مجد

_برو بابا

اهورا دستشو گذاشت رو دهنمو گفت داری زیاد حرف میزنی.....

دستای مردونش رو دهنم سنگینی میکرد احساس خفه شدن داشتم....

هرچی سعی کردم دستشو پس بزنم ولی نشد....

یه فکر عالی به ذهنم خطور کرد....

دستشو محکم گاز گرفتم...

همین باعث شد که صورتش از درد جمع بشه...

گره بین ابروهایش بیشتر شد چشماش از شدت اعصابانیت سرخ شد از بین دندوناش غرید....

اهورا؛ چه غلطی کردی؟

_تقصیر خودته داشتم خفه میشدم

اهورا؛ از اینجا بریم بیرون بلایی سرت میارم که مرغای اسمون به حالت گریه کنن

_دوباره منو تهدید کردی؟

اهورا؛ خفه میشی یا خودم خفت کنم

چقدر این پسره بیشعوره.... حقش بود که گازش گرفتم

با کشیده شدن مچ دستم فهمیدم اهورا از جاش بلند شده...

از اون موقع تا حالا مچ دستم تو دستش بود....

همراه اهورا به طرف در رفتیم....

دوتا مرد دم در بودن.... حالا چجوی میخواستیم فرار کنیم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
اهورا؛ تو همین جا وایسا تا من پیام

قبل از اینکه من حرفی بزنم به طرف اون دوتا مرد رفت....

یعنی میخواست چیکار کنه.....

دوتاشون نره غول بودن..... یعنی از پششون بر می اومد....

اهورا به طرف یکیشون حمله کرد.....

یه مشت خوابوند تو چشمش...

یه لگدم تو شکمش..... اون یکی مرده از پشت سر اومد اسلحشو درآورد قصد داشت به اهورا شلیک کنه من باید یه
کاری میکردم.....

از پشت درخت اروم اروم رفتم پشت یه درخت دیگه....

وقتی خواست شلیک کنه از پشت با لگد زدم تو دستش که باعث شد کلت از دستش بیوفته

این حرفه رو از رهام بعدشم تو کلاسای دفاع شخصی بعدشم تو تمرینای سخت شغلم یاد گرفتم....

برگشت طرفم....

گارد گرفتم.... تا خواست بهم حمله کنه با پام مانع شدم....

با یه حرکت دستامو گرفت....

چسبوندم به دیوار خواست با مشت بهم ضربه بزنه که اهورا با کلت از پشت زد تو گردنشو بیهوش شد....

اهورا متعجب زده به من زل زده بود گفتم زود باش حرکت کن الان بیهوش میان

ولی اهورا هیچ حرکتی نمیکرد

طرفش رفتم دستشو گرفتم همراه خودم به طرف در کشوندمش....

به در که رسیدم خواستم درو باز کنم که دیدم قفل

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
اهورا؛ اه به این شانس حالا چیکار کنیم

_مگه باید کاری کنیم

اهورا؛ من برات قلاب میگیرم برو بالا

قبل از اینکه اهورا قلاب بگیره عقب عقب رفتم بعد سریع دویدم واز دیوار بالا رفتم....

از اون بالا نگاهی به اهورا کردم و گفتم چرا انقدر لفتش میدی؟ بیا بالا دیگه

با صدای من اهورا از حالت بهت زده دراومد.....

اونم با یه حرکت پرید بالای دیوار بعدشم پریدیم پایین....

همراه اهورا رفتم پشت باغ....

سوار اسپورتیجش شدیم. و حرکت کرد....

_نگفتی چجوری منو پیدا کردی؟

اهورا؛ قبلا هم گفتم به تو ربطی نداره

_ربط داره خوبم ربط داره

اهورا؛ تو اون کارارو از کجا یاد گرفتی؟

_کدوم کارا؟

اهورا؛ پریدن بالای دیوار ضربه زدن به اون مرده

لبخند خبیثانه ای زدم و گفتم اونش دیگه به تو ربطی نداره

اونم بیخیال به روبه رو زل زد...

تا شرکت ارسام دیگه هیچی نگفتیم....

از ماشین پیاده شدم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

همراه اهورا وارد شرکت شدم.....

محض ورودم به شرکت ارسام از اتاقش اومد بیرون

دستامو گرفت وگفت خوبی دلارا کجا بودی این دوروزه

سعی کردم نشون بدم ترسیدم بخاطر همین گفتم

_ ارسام چرا زودتر نجاتم ندادی؟

ارسام؛ منو ببخش دلارا همه تلاشمو کردم تا پیدات کنم

_ اینا کی بودن ارسام؟

ارسام؛ اینجوری که من فهمیدم با پدرت دشمنی داشتن

_ اخه چه دشمنی؟ بابای من که کاری به کسی نداره

ارسام؛ نمیدونم دلارا فعلا مهم اینه که تو خوبی

_ خیلی ترسیدم ارسام

الکی داشتتم ناز میکردم

ارسام؛ الهی بمیرم برات

_ من میخوام برم پیش بابا

ارسام؛ الان خودم میبرمت

_ مرسی

با ارسام از شرکت خارج شدیم وبه طرف خونه ی سرگرد حرکت کردیم.....

حدودا بعد از چند دقیقه به خونه رسیدیم.....

از ماشین پیاده شدم.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

زنگ درو فشردم....

وقتی در باز شد سرگرد. و خانم توکلی و سرهنگ رو تو حیاط دیدم...

من باید نقش بازی میکردم....

بدو بدو به طرف خانم توکلی رفتم....

تو اغوشش جا گرفتم سعی کردم گریه کنم

_مامان دلم براتون تنگ شده بود.

خانم توکلی؛ الهی مادر نباشه که تو اتفاقی برات بیوفته

_مامان خیلی ترسیدم

خانم توکلی؛ بمیرم برات

از اغوشش اومدم بیرون....

دستاش حصارى شد دور صورتم زیر لب زمزمه کرد

خانم توکلی؛ سالمی عزیزم

_اره من خوبم مامان فقط خیلی ترسیدم....

سرهنگ؛ وای آرسام نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم

ارسام؛ وظیفه بود مهندس مجد

سرهنگ؛ ممنونم ازت مطمئن باش این کار تو جبران میکنم

ارسام؛ احتیاجی به جبران نیست وظیفمو انجام دادم

سرگرد؛ ارسام بیا بریم داخل

ارسام؛ نه کلی کار تو شرکت دارم باید برم زودتر

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
خانم توکلی؛ بیا تو عزیزم یه چایی قهوه ای بخور بعد برو
ارسام؛ ممنون خانم مجد من دیگه باید برم فعلا خداحافظ
سرهنگ و سرگرد اونو تا در همراهی کردن.....

منم همراه خانم توکلی وارد خونه شدم....

بعد از چند ثانیه سرگرد و سرهنگم وارد خونه شدن

سرهنگ؛ رادفر خوبی؟

_بله سرهنگ خوبم

سرهنگ؛ نترسیدی که؟

_راستش نه اخه شغلم بهم یاد داره نترس باشم

سرهنگ؛ خوبه

سرگرد؛ اونا افراد ما بودن

_کیا؟

سرگرد؛ کسایی که تورو دزدیدن سرهنگ میخواست به این وسیله ببینه ارسام تا چه حد تورو تعقیب میکنه

_یعنی تموم مدت که من میرم دانشگاه یا مجتمع افراد ارسام منو تعقیب میکنن

سرگرد؛ درسته و تو باید خیلی مواظب باشی

_اطاعت

سرهنگ؛ میخوام با ارسام قرار داد ببندم

_درمورد همون دارو

سرهنگ؛ درسته

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

به سوال؟

سرهنگ؛ پرس

اون دارو چیه؟

سرهنگ؛ به نوع داروی غیر مجاز که ساخت کشور امریکاس و باعث میشه که فرد با استفاده از اون اختلال هواس و سپس فراموشی بگیره

پس نقشه ی ارسام اینه که....

سرهنگ؛ درسته

سرهنگ؛ ما تا به جایی فهمیدیم که ارسام به سری اگهی پخش میکنه واسه این دارو که باعث شفاف شدن و سفید شدن پوست میشه و همین باعث میشه که دخترای جوون جذبش بشن، البته نه برا شرکت خودش شرکت اریامهر چقدر اسم این شرکت واسم آشنا بود

خب

سرهنگ؛ بعد از مصرف این دارو پوست صورت واقعا شفاف و روشن میکنه و همین باعث میشه که دخترای بیشتری جذب این دارو بشن و حدودا دوماه بعد از مصرف این دارو اختلال هواس و سپس باعث فراموشی میشه...

خب

ایندفعه سرگرد ادامه داد

سرگرد؛ بعد از اینکه اون دارو رو استفاده کردن بخاطر فراموشی که میگیرن اونارو میدزده و قاچاق میکنه به شورای عربی.... قبلا از به شرکت دیگه دریافت میکردن که افراد اون شرکت مدتی توسط ما دستگیر شدن و حالا تنها شرکتی که اون دارو رو داره شرکت منه

و ماموریت من چیه؟

سرهنگ؛ به احتمال زیاد ارسام کاری نمیکنه که تو دام بیوفته و مطمئن هدفش از شنایی با تو فقط رسیدن به اون دارو نبوده بلکه میخواد کاری کنه که تو بشی مقصر تموم این ماجرا و خودش اینجا هیچ تقصیری نداشته باشه

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_تموم تلاشمو میکنم سرهنگ

سرگرد؛ والبته هدف اصلی ما اون فرد.... فردی که رییس اصلی باند ومدت هاس ایران نبوده وحالا به ایران برگشته رفت وامدای ارسام و چک کن ببین با کیا قرار داره تا اونجایی که مافهمیدیم رییس باند با ارسام رابطه ی خوبی داره سعی کن بفهمی رییس اصلی باند کیه؟

_اطاعت قربان

سرهنگ؛ یه سوال؟

_بله قربان

سرهنگ؛ کی اومد تورو از تو اون باغ نجات داد

_مدیر مالی شرکت

سرهنگ؛ اسمش چیه؟

_اهورا

سرهنگ؛ میتونی یه جوری به من نشونش بدی

_بله قربان

سرهنگ؛ میخوام ارسامو واسه قرارداد به شرکتتم دعوت کنم سعی کن اهورارو همراه خودت بیاری

_اطاعت

سرهنگ؛ میتونی بری استراحت کنی

_با اجازه

به اتاقم رفتم....

تموم مدت ذهنم مشغول بود.... مشغول اینکه چجوری اون فرد اصلیم پیدا کنم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

اینجوری که سرگرد میگفت چندباری به شرکت اومده از ادمای نزدیک ارسام...

تو این مدت افرادی که به شرکت اومده بودنو بررسی کردم....

ولی کسیو ندیدم که مشکوک بزنه یا خیلی به ارسام نزدیک باشه....

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بلند شدم....

باید میرفتم دانشگاه این دو روزم بخاطر اینکه نرفتم حتما توبیخ میشم....

یه مانتوی بلند مشکی که دکمه هاش غیبی بودن پوشیدم با یه شلوار لوله تفنگی مشکی و مقنعه ی مشکی....

یکم رژ زدم با یکم ریمل....

کولمو برداشتم واز اتاق اومدم بیرون....

وارد اشپزخونه شدم.... سرگرد نبودش با یادداشتی که رو یخچال گذاشته بود فهمیدم رفته اگاهی....

سوار ۲۰۶ مشکی رنگم شدمو از خونه زدم بیرون....

باید میرفتم دنبال نفس....

به گوشیش زنگ زدم تا بیاد پایین ولی گوشیشو برنمیداشت طبق معمول حتما خوابش برده اخه نفس سابقه

داشت....

بدون نفس به دانشگاه رفتم....

از ساعت ۸ تا ۱۰ با استاد سلطانی داشتیم....

بعد از اتمام کلاس تصمیم گرفتم برم کتابخونه یکساعت دیگه کلاس بعدیم شروع میشد....

وقتی وارد حیاط شدم نفسو دیدم که رو صندلی نشسته بود....

به طرفش رفتم....

_نفس؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

سرشو بلند کرد و گفت هوم

احساس کردم نفس گریه کرده اخه چشماش قرمز بودن

_چیشده نفس؟

نفس؛ دلارا میشه باهم بریم بام

_اره ولی اخه یکساعت دیگه کلاس شروع میشه

نفس؛ میشه کلاس امروزو لغو کنی؟

_چیشده نفس؟

نفس؛ بریم بهت میگم

_باشه

همراه نفس به طرف بام تهران حرکت کردیم.....

وقتی رسیدیم.... قرار شد بریم یه جایی که هیچکس نباشه....

زیر درختی که تقریبا از دید مردم دور بودیم..... نشستیم....

_حالا میشه بگی چیشده؟

نفس؛ دلارا بابام!

با گفتن این حرف زد زیر گریه

_نفس بابات چیشده؟

نفس؛ بابام ورشکست شده دلارا!!

_یعنی چی نفس!؟

نفس؛ هیچی شریکش همه ی اموال بابامو به نام خودش زده و فرار کرده

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

یعنی چی مگه میشه؟

نفس؛ اره میشه بابام از غصه زیادی. سخته کرد الان تو بیمارستان

نفسو تو اغوش گرفتم....

واقعا سخت بود حالا چیکار میکرد.....

نفس؛ دلارا ما الان هیچی نداریم هیچی... حتی خونه ای که زیر سقفش زندگی کنیم

گریه نکن نفس مگه من مردم

نفس؛ حالا چیکار کنم دلارا مجبور شدم واسه خرج عمل و بیمارستان بابا طلاهامو ماشینمو بفروشم دیگه هیچی

ندارم

الهی فداتشم گریه نکن تا دلارا رو داری غم نداری حتما به سرگرد میگم تا کارای باباتو درست کنه فقط کافیه

بابات یه شکایت نامه تنظیم کنه

نفس؛ ممنونم ازت دلارا

خواهش فقط الان جایی واسه خوابیدن دارین

نفس؛ خونمون هست ولی طلبکارای بابا گفتن تا یه هفته دیگه فرصت داریم خونه رو تخلیه کنیم

نگران نباش نفس تا اون موقع یه کاری میکنم

نفس؛ ممنونم دلارا ممنونم که تو شرایط سختم کنارمی

حالام اشکاتو پاک کن تا باهم دیگه بریم پیش سرگرد تا ببینم چیکار میتونه برات بکنه

نفس؛ مرسی دلارا

همراه نفس به خونه رفتیم.....

سرگرد خونه نبود... ولی احتمالا تا یک ساعت دیگه پیداش میشد....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
حدودا دوساعت بعد از اومدن ما به خونه....

سرگرد رسید....

وقتی وارد خونه شد سلامی کرد وخواست به اتاقش بره که صداش زدم

_جناب سرگرد؟

با لحنی جدی وگیرا گفت بله

_راستش یه مشکل برا نفس پیش اومده شما میتونید حلش کنید

رو مبل تک نفره نشست وگفت چیشده؟

_نفس بهتره خودت توضیح بدی

نفس با صدایی گرفته گفت راستش بابای من قرار شد با شریکش کارخونه رو توسعه بده وبیشتر سود کنه که شریکش سرش کلاه گذاشت وتمام اموال بابارو بالا کشید حلالم فرار کرده ودر حال حاضر ما هیچی نداریم

سرگرد؛ عکسی سندی چیزی از شریک بابات دارین

نفس؛ دوسه باری با خانوادش اومدن خونمون اره اگه ببینمش میشناسمش

سرگرد؛ من که نمیتونم در این زمینه کاری کنم ولی یه دوستی دارم که اون میتونه کمکتون کنه فقط کافیه بابات یه شکایت نامه تنظیم کنه

نفس؛ ممنونم ازتون

سرگرد؛ پدرتون کجاس؟

نفس با شنیدن اسم پدرش اشکاش رو گوش فرود اومدن وگفت بیمارستان

سرگرد؛ متاسفم فقط میتونم حرف بزنی

نفس؛ بله تو سی سی یو هستن

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
سرگرد؛ من عصر با دوستم صحبت میکنم که ایشون کارای باباتو درست کنن هر موقع لازم شد بهتون خبر میدم که
بریم بیمارستان تا یه شکایت نامه تنظیم کنیم

نفس؛ بازم ممنون

سرگرد؛ اگه کاری با من ندارین برم استراحت کنم

_ نه قربان خوب بخوابین

سرگرد؛ مرسی

دستای نفسو تو دستام گرفتمو گفتم همه چی درست میشه نگران نباش

نفس لبخندی زدو گفت مرسی دلارا که پیشمی

_وظیفمه

نفس؛ میشه منو برسونی خونه

_اره گلم بلند شو تا بریم

نفسو تا خونه رسوندم.....

اینجور که نفس میگفت تا یه هفته دیگه بیشتر مهلت نداشتن باید یه خونه براشون پیدا میکردم....

.....

کلاس اون روزو بیخیال شدم.....

تموم مدت تو این بنگاه اون بنگاه دنبال خونه بودم واسه نفس با پس اندازام....

ولی حتی خونه ی پایین شهرم اجارش سنگین بود.....

توی ماشینم نشسته بودم.... با پام به کف ماشین ضربه میزدم..... حسابی ذهنم مشغول نفس بود.....

هیچ فامیلیم تهران نداشتن... همشون شمال زندگی میکردن.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
توی همین فکر بودم که یادم افتاد به خونه بابا.....

قبلا بابا یه خونه ی کوچیک نقلی دوتا خیابون اونطرف تر مادر جون خرید واسه رهام چون دانشکدش تهران بود....

ولی اخه کلیدش که دست من نبود.... باید از مادر جون میپرسیدم..... اره.....

ماشینو به طرف خونه ی مادر جون حرکت دادم.....

بعد از ده دقیقه رسیدم.....

کلیدو از تو داشبورت ماشین برداشتم....

در خونه رو باز کردم....

مادر جون مشغول عوض کردن اب حوض دیدم....

_سلام مادر جون گل خودم

با شنیدن صدام گل از گلش شکفت واغوششو باز کرد تا رستا تو بغلش جا بگیره....

به طرف مادر جون رفتم. دستای چروکیده و ناتوانش دور بدنم حصار شد....

مادر جون؛ سلام رستا خانوم یاد مادر جون کردین

_اینجوری نگید که کلی شرمندتونم

مادر جون؛ دشمنت عزیزم شوخی کردم

_ببخشید مادر جون مدتی بود تو ماموریت بودم واقعا نمیشد پیام

مادر جون؛ اشکال نداره عزیزم

_مادر جون؟

مادر جون؛ جونم

_مگه نگفتم هرکاری داشتین به من بگید تا من انجام بدم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
مادرجون؛ کار خاصی نداشتیم عزیزم

_چرا دیگه

مادرجون؛ کدوم کارو میگی؟

_خالی کردن اب حوض

مادرجون؛ اون که دیگه کار سختی نیست

_چرا هست

مادرجون؛ نیست

_با من بحث نکنید

مادرجون لبخندی زدو گفت باشه اصلا تو اب حوض خالی کن ببینم پلیسا چجوری اب حوض خالی میکنن

_چشم همین الان

پاچه هامو بالا زدم.....

یه شالم از تو اتاقم برداشتم بستم دور سرم.....

مانتومم دراوردم استینای بلوزمم زدم بالا.....

_پیش به سوی اب حوض خالی کردن

مادرجون با دیدنم قهقهه ای سر دادوگفت خیلی بامزه شدی رستا

_بامزه بودم مادرجون شما خبر نداشتین

یک سطل برداشتم وارد حوض شدم..... با سطل میزدم زیر اب و ابا رو خالی میکردم تو باغچه مادرجونم بهم

میخندید.....

آخرین سطل اب رو پر کردم پاشیدم دم در که همانا پاشیدن منو وارد شدن نیما.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
با دیدن نیما که خیس اب شده بود زدم زیر خنده.....

نیمام همینجور وایساده بود به من نگاه میکرد.....

وقتی به خودش اومد که من بهش اب پاشیدم گفت

نیما؛ چیکار کردی رستا؟

_هیچی پسر عمو خيست کردم

نیما؛ که خيسم کردی اره؟

لبخندی زدمو گفتم اره

به طرف شلنگ اب رفت که مادر جون گذاشته بود پای درختا...

برداشتو دنبال من دور حياط میدوید

_نکن رهام تورو خدا نکن

رهام؛ تو که منو خيس کردی اشکالی نداشت حالا که من قصد دارم خيست کنم میگی نکن

_زشته رهام الان همه میگن چقدر این دوتا بچه ان

رهام؛ بگن اشکالی نداره میگم کودک درونم زنده شده

_کودک درونت غلط کرده که بدون هماهنگی بیدار شده

رهام؛ بیدار شده دیگه میگی چیکارش کنم

_بیا تا براش لالایی بخونم تا بخوابه....

با یخ زدن کل وجودم از گذشته بیرون اومدم....

تازه فهمیدم هواسم پرت شده نیما خيسم کرده

_وای نیما یخ زدم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
نیما؛ حقیقتاً تا دیگه هواستو جمع کنی الکی به کسی اب نیاشی

_برات دارم اقا نمیا

نمیا خندید وگفت داشته باش

با قرار گرفتن پتو روی دوشم فهمیدم مادر جون....

وارد خونه شدم لباسامو عوض کردم تازه اون موقع یادم اومد من بخاطر چی اومدم خونه مادر جون....

به طرف اتاق مادر جون رفتم....

مادر جونو مشغول قران خواندن دیدم...

روی صندلی گوشه ی اتاق نشستم تا قران خوندنش تموم بشه....

یادش بخیر قدیم من ورهام همیشه عاشق قران خواندن مادر جون بودیم.... با خواندن قران قلبم اروم میگرفت....

یادمه وقتی ۵ساله بود مادر جون ایت الکرسی رو یادم داد، چقدر اون موقع ذوق و شوق داشتم....

براهمه ی اعضای خانواده خوندم!

با صدای مادر جون از فکر اومدم بیرون

لبخندی زدمو گفتم برانم خیلی دعا کنید

مادر جون؛ مگه میشه واسه تو دعا نکنم رستا خانوم

_ممنونم مادر جون

مادر جون؛ کارم داشتی؟

_بله راستش میخواستم ببینم کلید خونه ی رهام پیش شماس

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

مادرجون؛ کدوم خونه؟

_همون که بابا برا رهام گرفت

مادرجون؛ اره فکر کنم برا چی میخوای؟

_راستش برا نفس

مادرجون؛ مگه چیشده؟

ماجرای نفسو واسه مادرجون تعریف کردم کلی پشت سر اون کلاه بردار نفرین کرد

_حالا برام میارینش

مادرجون؛ حالا میرم میارم

به اتاقم رفتم مانتومو پوشیدم... مقنعمو روسرم مرتب کردم

وقتی خواستم از اتاق برم بیرون مادرجون تو چارچوب در دیدم

مادرجون؛ بیا عزیزم

_مرسی مادری

مادرجون؛ خواهش فقط وسایل رهامو از اونجا بیار خونمون

_چشم

به طرفش رفتم گونشو بوسیدم وگفتم

_خب دیگه مادری من برم

مادرجون؛ باشه عزیزم مراقب خودت باش

_چشم

از اتاق اومدم بیرون....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

نیما رو نمیدیدم

مادر جون نیما کجاس؟

مادر جون؛ نماز میخونه

_از طرف من ازش خدافظی کن من دیگه برم

مادر جون؛ خدا پشت وپناحت

_خدافظ

از خونه ی مادر جون اومدم بیرون...

سوار ماشینم شدم تا خونه ی رهام فقط دوتا کوچه فاصله بود....

تا حالا یه بارم تو این خونه نرفته بودم.... فقط چندباری همراه رهام اومدم وسایلیشو برداشته....

ماشینو پارک کردم....

خونه ی رهام طبقه ی دوم بود....

سوار اسانسور شدم....

با صدای زنی که هشدار رسیدن طبقه ی دوم را میداد از اسانسور خارج شدم

با دیدن واحد ۵متوجه شدم که اینجا خونه ی رهام....

کلیدو تو در چرخوندم.... با یه حرکت باز شد....

وارد خونه شدم....

کلید بر قوزدم تا بهتر بتونم ببینم....

یه خونه ۱۸۰متری بود....

یه خونه با ترکیب کرم قهوه ای....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
که مبلای کرم وقهوه ای خوشگل ترش کرده بودن.....
اشپزخونه ی مرتب....

دوتا اتاق خواب.....
که توی راهرو بودن..... وهرکدوم حمام مجزا داشتن.....
وارد یکی از اتاق خوابا شدم....
با دیدن عکس قاب گرفته ی بزرگ رهام....
بغض تو گلوم نشست....

همه میگن تو رفتی همه میگن تونیستی
همه میگن که دوباره دل تنگمو شکستی
دروغه....

چجوری دلت میومد من اینجوری ببینی
باستاره ها چه نزدیک منو تو دوری ببینی
همه گفتن که تو رفتی ولی گفتم که
دروغه....

همه میگن که عجیبه اگه منتظر بمونم
همه حرفاشون دورغه تا ابد اینجا میمونم

بی تو با اسمت عزیزم اینجا خیلی سوت و کوره

ولی خب عیبی نداره دل من خیلی صبوره

همه میگن که تورفتی همه میگن که تو نیستی

همه میگن که دوباره دل تنگمو شکستی

دروغه....

چجوری دلت میومد منو اینجوری ببینی

باستاره ها چه نزدیک منو تو دوری ببینی

همه گفتن که تورفتی ولی گفتم که

دروغه.....

همه میگن که عجیبه اگه منتظر بمونم

همه حرفاشون دورغه تا ابد اینجا میمونم

بی تو با اسمت عزیزم اینجا خیلی سوت و کوره

ولی خب عیبی نداره دل من خیلی صبوره

همه میگویند که نیستی همه میگویند که تو مردی

همه میگویند که تنت رو به فرشته ها سپردی

دروغہ....

(قلب یخی از مازیار فلاحی)

اشکامو از گونم پس زدم....

اینجور که مشخص بود..... اینجا اتاق رهام بود.....

تخت یه نفره.... لب تاب.... عکسای کوچیکی که روی عسلی کنار میزش بود....

یکی از عکسای من بودم و خودش... یکی دیگش من و خودش و بابا مامان و رایان....

و یکی دیگش یه عکس دونفره از خودش و سرگرد.....

یه کارتون از تو ماشین اوردم....

تک تک وسایلی رهامو داخلش گذاشتم اخر سرم عکسشو....

بعدشم خونه رو گرد گیری کردم که واسه اومدن نفس اینا آماده باشه....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

از ماشین پیاده شدم....

با دیدن دوتا مردی که دم در با نفس ومامانش جروبحت میکردن به طرفشون رفتم....

_سلام چیشده؟

نفس که پیدا بود بغض کرده با صدای گرفته گفت...

خونه رو میخوان

_خب بهشون تحویل بدین

مامان نفس گفت چی میگی دلاراجون اونوقت ما کجا زندگی کنیم

_مگه دلارا مرده خاله نسرين زود برین وسایلتون رو جمع کنید تا باهم دیگه بریم خونه ی جدیدتون

با گفتن این حرف چشمای نفس ومامانش رنگ خوشحالی گرفت....

نفس؛ ممنونم دلارا همه ی خوبیاتو جبران میکنم

_احتیاج به جبران نیست زودتر آماده شید

نفس؛ الان میایم

حدودا نیم ساعتی طول کشید که نفس ومامانش وسایلی مورد نظرشون رو جمع کردن همراه من به خونه ی رهام

اومدن....

خاله نسرين(مامان نفس) کلی بخاطر خونه ازم تشکرکرد....

امروز قراره بابای نفس از بیمارستان مرخص بشه....

با دست گل بزرگی به بیمارستان رفتم....

دراتاقو زدمو وارد شدم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
با دیدن نفس و باباش لبخندی زدمو گفتم

_سلام بر دختر و پدر

اقای متولی (بابای نفس) گفت

سلام دخترم چرا زحمت کشیدی؟

_چه زحمتی اقای متولی

اقای متولی؛ واقعا نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم دلارا جان

_تشکر لازم نیست اقای متولی من دوست نفسم وظیفه دارم که همه جا پشتش باشم

اقای متولی؛ تموم این خوبیاتو یه روزی جبران میکنم

_احتیاج به جبران نیست شما دعا کنید به جای جبران

اقای متولی؛ دعای خیر من و مامان نفس که همیشه پشتت هست

_ممنون، نفس خانوم خیال نداری بابارو از این اتاق خلاص کنی

نفس؛ چرا عزیزم منتظر برگه ی ترخیص مامان رفته بگیری....

_اهان

نفس لباسای باباشو پوشید بخاطر سخته ای که کرده بود از ناحیه پا فلج شده بود تو ویلچر میشستی ولی همینم

شکر که نفسو مامانشو تنها نداشت....

با شنیدن صدای در به طرف در برگشتم....

مامان نفس بود

_سلام خاله جان

خاله نسرین؛ سلام عزیزم چرا زحمت کشیدی ما همینجوری شرمندت هستیم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
_دشمنتون وظیفم بود بابای نفسم مثل پدر خودم

خاله نسرين؛ ممنون عزيزم لطف داری..

به همراه نفسو بابا ومامانش به خونه رفتيم....

ناهارم به اصرار خاله نسرين اونجا موندم....

روز خوبی بود.... خداراشکر کردم بخاطر اینکه تونستم به یکی از هم وطنام به یکی از هم نوعای خودم کمک کنم...

فرداشب دعوتيم مهمونی..... ارسام دعوتمون کرده.....

توی باغ...

نمیدونم چی بپوشم.....

قرار شد با نفس بریم بیرون یه لباس پوشیده بخرم.....

چندساعتی میشه توبازار داریم میگردیم ولی هنوز لباس مورد علاقمو پیدا نکردم....

نفس؛ وای دلی به خدا خسته شدم زود باش

_خب چیکار کنم پیدا نمیشه

نفس؛ حالا اگه واقعا ارسام نامزدت بود یه چیزی همه ی اینا فرمالیته س یه لباسی انتخاب کن دیگه

با دیدن یه دکلمه ی ابی فیروزه ای پشت شیشه دست نفسو گرفتم وگفتم پیدا شد....

به طرف مغازه رفتيم.....

سایزمو داد پوشیدم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

توی تنم خیلی قشنگ بود..... استیناش گیپور بودن..... پایینشم حالت ماهی داشت..... به هیکلم خیلی میومدم.....

نفسم موافقت کردو همینو خریدم.....

خسته وکوفته با نفس رسیدیم خونه.....

باصدای ایفون.....

از اتاقم اومدم بیرون و به طرف ایفون رفتم.....

با دیدن تصویر سروان اکبری لبخندی زدمو درو باز کردم....

به استقبالش رفتم....

_سلام قربان

سروان اکبری لبخندی زدو گفت بیرون از محیط کار که دیگه قربان نیستم میتونی مهناز صدام بزنی

_ولی اچه بی احترامی

سروان اکبری؛ اصلا هم بی احترامی نیست

_خب سلام مهناز جون

سروان؛ سلام رستا خانوم گل

_بازم بهتون زحمت دادیم

سروان؛ کارمه چه زحمتی

با سروان یا همون مهناز جون وارد اتاقم شدیم....

سروانم ماهرانه روی صورتم کار میکرد کلاه گیسم گذاشت روی سرم موهارو درست کردو واسم فرق وسط باز کرد.....

وقتی خودمو تو آینه دیدم باورم نمیشد من باشم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
فرق خیلی به صورت کشیده وچشمای عسلیم میومد....

سروان؛ تموم شد

_مرسی

سروان؛ برو لباستو بپوش

لباسمو پوشیدم..... از اتاق اومدم بیرون

سروان با دیدنم دستی به تختم زدو گفت ماشالله رستا جون عین ماه شدی امشب خیلی مواظب خودت باش

_چشم

سروان؛ خب دیگه من باید برم خونه سرگرد....

_اونجا واسه چی؟

سروان؛ چون باید مادرشونم درست کنم دیگه

_اهان

سروان؛ خب فعلا عزیزم

_فعلا مهناز جان

با رفتن سروان به اتاقم برگشتم..... یه مانتوی بلند مشکی روی لباسم پوشیدم با یه روسری حریرمشکی.....

کیف وگوشیمم برداشتم.....

از اتاقم اومدم بیرون که یادم افتاد نقابمو برنداشتم....

اخه اینجوری که ارسام میگفت مهمونیش از این مهمونیاس که نقاب میزارن رو صورتشون....

با صدای باز شدن در از پله ها اومدم پایین....

سرگرد با دیدن دستش رو دستگیره ی در خشک شد....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_سلام

سرگرد؛ سلام بریم

تیپ سرگردم برانداز کردم یه کت ابی راه راه پوشیده با لباس سفید کراوات خوشگل شده بود.....

همراهش سوار ماشین شدم....

_پس جناب سرهنگو مادرتون

سرگرد؛ اونا باهم میان

دیگه چیزی نگفتم.....

نمیدونستم سرگردم نقاب خریده یا نه.....

ماشینو توی پارکینک باغ پارک کرد از ماشین پیاده شدم.....

همراه سرگرد وارد باغ شدیم....

هنوز مهمونا نیمده بودن ارسام به استقبالمون اومد

ارسام؛ سلام خوش اومدین

سرگرد؛ سلام

ارسام؛ پس نقابتون کجاس؟

سرگرد؛ وای تو ماشین الان میرم میارم

سرگرد منو ارسامو تنها گذاشت

ارسام؛ خانومی من چطوره؟

_خوبه

ارسام؛ نفس چرا نیمد؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
_راستش بهش گفتم ولی بخاطر باباش نتونست بیاد

ارسام؛ مگه چیشده باباش

ماجرای نفسو واسه ارسام تعریف کردم

ارسام؛ وای بیچاره نفس

_اهوم

ارسام؛ خب بیخیال این حرفا برو لباساتو عوض کن

_چشم

به اتاق رفتم....

مانتو شالمو از تنم دراوردم موهامو مرتب کردم نقاب نقره ای رنگو که با سنگدوزیای رو لباسم ست شده بودو رو صورت تم گذاشتم....

با صدای باز شدن در....

به طرف در رفتم....

ارسام لبخندی به لب داشت

_بریم

ارسام؛ بریم

همراه ارسام از اتاق اومدم بیرون وارد باغ شدیم..

وقتی وارد باغ شدیم تقریبا همه ی مهمونا اومده بودن....

این وسط دنبال اهورا میگشتم....

که کنار میز چندتا دختر جلف دیدمش....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
با صدای ارسام به طرفش برگشتم

_جانم

ارسام؛ بریم پیش پدرت

_بریم

همراه. ارسام به طرف میز سرهنگ و خانم توکلی رفتیم....

خانم توکلی تو اون لباس مشکی بلند خیلی جذاب و خوشگل شده بود

ارسام دستشو به طرف سرهنگ دراز کرد و گفت سلام خیلی خوش اومدید

سرهنگ باهاش دست داد و گفت مرسی پسر

اونام مثل ما نقاب گذاشته بودن....

به طرف سرگرد رفتیم دور میز چهار نفره ای نشستیم....

مشغول دیدن دختر و پسرای بی بودم که اون وسط کنار هم دیگه میرقصیدن....

سرگرد و ارسام مشغول حرف زدن در مورد شرکت بودن....

چه دل خوشی دارن این دختر پسرا....

کاش منم مثل اینا بودم.... کاش منم الان با رهام اون وسط داشتم سرخوش و فارغ از هر فکر و خیالی میرقصدم....

تو افکار خودم غرق بودم که با صدای اهورا رشته ی افکارم پاره شد....

اهورا؛ میبینم که توله ی زبون دراز تنها نشسته

تازه اون موقع متوجه شدم انقدر تو افکارم غرق بودم که حضور اهورا و رفتن سرگرد و ارسام متوجه نشدم....

با ابروهایی گره خورده به چشمای رنگ شبش که زیر نقاب به خوبی مشخص بود زل زدمو گفتم

_فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

اهورا قهقهه ای سر داد وگفت تا حالا کسی بهت گفته وقتی جدی میشی قیافت عین موش اب کشیده میشه

جان؟ این موش ابکشیده رو با من بود پسره ی پرو

_موش ابکشیده رو با من بودی؟

اهورا؛ بنظرت جز من و تو کسیم اینجا هست

_خودت موش ابکشیده ای پسره ی پرو

اهورا دوباره خندید

وقتی میخندید من بیشتر عصبی میشدم.....

دندونامو از حرص روی هم فشار دادم.....

از جام بلند شدم که برم پیش خانم توکلی که مچ دستمو گرفت

اهورا؛ کجا؟

با حرص برگشتم طرفشو گفتم هر جا به غیر از اینجا

اهورا؛ بشین

_نمیخوام

اهورا؛ میگم بشین!

فشار دستش دور مچم بیشتر شد از درد صورتم جمع شد

سرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت وارد بازی خطرناکی شدی منتظر هر چیزی باش خانم دلارا مجد

پوزخندی بهش زدمو به طرف میز سرهنگ رفتم...

دستم از شدت درد گزگز میکرد...

وقتی به میز سرهنگ رسیدم سرهنگ گفت

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

این کی بود؟

_اهورا همون همکار ارسام که بهتون گفتم

سرهنگ؛ اهان از اینجا زیاد چهرش مشخص نیست

خانم توکلی دستمو گرفت دور میز نشستیم.....

دستم خیلی درد گرفته بود کلی فش نثار وجودش کردم....

تا حالا هیچکس حق نداشت به من دست بزنه حالا این پسره.... یه لحظه بغض کردم.... اگه الان رهام بود هیچکس

نمیتونست نگاه چپ بهم بکنه.... ولی حالا

با دیدن بشقاب میوه ای که جلو روم گرفته شده بود سرمو اوردم بالا تو چشمای مهربون خانم توکلی زل زدم

خانم توکلی؛ بخور عزیزم

_ممنون میل ندارم

خانم توکلی؛ حالت خوبه عزیزم

_بله خوبم

خانم توکلی؛ مطمئنی

لبخند تلخی زدمو گفتم بله

با دیدن ارسام که به طرف میزمون میومد از جام بلند شدم

ارسام؛ چرا اومدی اینجا بریم پیش بچه ها

لبخندی بهش زدمو همراهش به طرف میز دختر و پسر رفتیم.... وقتی رسیدیم اونجا ارسام دستمو گرفت روبه بچه ها

گفت

ارسام؛ بفرما اینم دلارا خانوم نامزد بنده

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

یکی از همون دخترا که چشمانی به رنگ سبزابی داشت دستشو آورد جلو لبخند مهربونی زدو گفت خوشبختم عزیزم من نامزد دوست ارسامم اسمم شیماس

_خوشبختم شیماجان

آخرین نفری که باهام دست داد دختری بود که ارایش غلیظی به صورت داشت ولباس دکلته ی کوتاهی که به زور تا رون پاش میرسید پوشیده به اکراه دستشو جلو آورد با لحنی لوس چندش اور گفت

خوشبختم منم ایدام دوست ارسام جان

لبخندی از سراجبار زدمو گفتم خوشبختم

یکی یکی بهم دست دادنو تبریک گفتن....

این وسط تنها کسی که با پوزخند به من خیره شده بود اهورا بود...

با صدای اهنگی که از دی جی پخش شد...

ایدا دستشو جلوی ارسام گرفتو گفت

ایدا؛ عزیزم افتخار میدی؟

ارسام؛ راستش ایدا جان من میخوام با خانومم برقصم

لبخندی زدمو گفتم دستشون رو رد نکن ارسام جان وقت بسیار

ارسام؛ خب حالا که خانومم اجازه داده اشکال نداره بریم برقصیم...

ارسام وایدا رفتن وسط پیست رقص....

خوشحال بودم از اینکه بازم تونستم از رقص با ارسام قسِر در برم ولی این شادی زیاد طول نکشید که اهورا پیشنهاد رقص داد....

حالا اینو چجووری رد کنم....

اهورا؛ افتخار نمیدی دلارا خانوم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
اومدم حرفی بزنم که شیما گفت پیشنهاد اقا اهورا رو رد نکن ایشون خیلی کم میشه به کسی پیشنهاد رقص بدن....
نگاهی به اهورا کردم که با پوز خند بهم خیره شده بود...

اهورا اروم در گوشم زمزمه کرد ازم میترسی؟

پوزخندی زدمو گفتم مگه ترس داری؟

اهورا؛ اینجوری که نشون میده

دستم تو دستش گذاشتمو به وسط پیست رقص رفتیم در گوشش گفتم

_من از هیچ کسی نمیترسم حتی تو

اهورا؛ میبینیم

با شروع شدن اهنگ علاقه از عماد طالب زاده دیگه هیچ نگفتم...

یکی از دستای اهورا پشت کمرم اون یکیش توی دستم....

سرم دقیقاً روبه روی سینش بود.... بوی عطرش اذیتم میکرد....

منویاد رهام وخاطراتش می انداخت....

چشمامو بستم وسعی کردم فقط به اهنگ گوش کنم تا به اهورا وحرکاتش....

_روهی

رهام؛ جانم

_میشه هیچوقت زن نگیری؟

رهام؛ چرا؟

_اخره دیگه اون موقع نمیتونم باهات برقصم همش زنت باهات میرقصه

رهام؛ شیطون حسود

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_نخیرم من حسود نیستم فقط دوست ندارم کسی جز من تورو دوست داشته باشه

رهام؛ خب رستایی این اسمش حسادت

_هرچی میخواد باشه من نمیخوام داداشم مال کسی دیگه باشه

رهام؛ باشه رستا خانوم من اصلا هیچوقت ازدواج نمیکنم فقط مال توعم خوب شد

_عالی شد داداشم

رهام؛ الهی فداتشم

_خدانکنه روهی جونم

به نیم رخ اهورا زل زدم.... باورم نمیشد من تو بغل مرد دیگه ای در حال رقصیدنم.... نمیدونم چرا ولی معذب نبودم....

کاش به جای اهورا الان رهام پیشم بود.... کاش الان داشتم با. رهام میرقصیدم... انقدر تو فکر بودم که متوجه نگاه خیره اهورا روخودم نشدم.... چشمای عسلیم تو چشمای مشکی وحشیش گره خورد.... دیگه هیچ اثری از اعصابیت توی چشمات نبود حالا جاشون به یه مهربونی خاص داده بود....

چشمات از همیشه قشنگ تر بودن.... صورتش هر لحظه بهم نزدیکتر میشد نمیدونم داشت چه اتفاقی میوفتاد.... حالا صورتش فقط چند میلی متر با صورتم فاصله داشت....

لباشو به لبام نزدیک کرد که....

اهنگ قطع شد و سریع خودشو عقب کشید....

وقتی به خودم اومدم دیدم وسط پیست رقص تنهام وهمه نشستن.... به طرف دسشویی رفتم

احساس میکردم از گرمای تنم صورتتم سرخ شده....

یکم اب به صورتتم زدم.....

من چم شده بود.... رستا داشتی چه غلطی میکردی....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

بعد از اینکه یکم از التهاب بدنم کم شد از دسشویی اومدم بیرون همه رفته بودن واسه سرو شام....

به طرف سالن غذا خوری رفتم.... هرکسی مشغول غذا خوردن بود....

یکم سالاد برا خودم کشیدم رو یکی از صندلیا نشستم....

طولی نکشید که ارسام اومدم کنارم....

ارسام؛ چرا هیچی نمیخوری!؟

_میل ندارم

ارسام؛ چرا!؟

_اخره یکم سرم درد میکنه

ارسام؛ من نباشم خانومیم سرش درد بگیره چیزی شده

چی باید میگفتم... میگفتم چون دوستت قصد داشت منو ببوسه اشتها کور شده

_هیچی نگران نفسم

ارسام؛ میتونی بهش بگی بیاد شرکت به عنوان حسابدار

لبخند محوی زدمو گفتم بهش میگم ببینم چی میگه

اصلا دلم نمیخواست نفس پاش به این ماجرا باز بشه براهمین تصمیم گرفتم که چیزی به نفس نگم...

_اهورارو نمیبینم

ارسام؛ میگرنش عود کرده بود رفت خونه

_اهان

ارسام؛ بخور عزیزم

_مرسی بیشتر از این نمیتونم بخورم...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
بعد از سرو شام از ارسام خدافظی کردیمو به طرف راه افتادیم....

سوار ماشین سرگرد شدم... هنوز تو شک کار اهورا بودم.....

نمیدونستم کارش هوس بود؟ عشق بود؟ علاقه بود؟

چی بود؟

نه رستا تو کار مهتر از اینا داری پس بهش فکر نکن....

اره اره فکر نکن فکرکن...

باصدای سرگرد از فکر اومدم بیرون....

_بله قربان

سرگرد؛ اون پسره که باهاش رقصیدی کی بود؟

یکی نیست بگه تو فضولی حلام که میخوام فکر اهوارو نکنم این نمیزاره

سرگرد؛ با تو بودم رادفر

_دوست ارسام ومدیر مالی شرکت

سرگرد؛ اسمش چیه؟

_اهورا

سرگرد؛ اهان اصلا ازش خوشم نیمد زیاد دور و برش نباش

اخه یکی نیست بگه تو چیکاره ی منی که به من دستور میدی _ولی اخه شما که اونو ندیدین

سرگرد؛ درسته فقط یه لحظه دیدمش.... از زیر اون نقاب نمیشد تشخیص داد کیه؟ ولی بهت دستور میدم که دورو

برش زیاد نپلک

_اطاعت

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

دیگه تا خونه چیزی نگفتم...

وقتی رسیدم خونه یه راست رفتم تو اتاق خیلی خسته بودم لباسامو دراوردم صورتمو شستم کلاه گیسو از سرم برداشتمو خودمو رو تخت ولو کردم....

چشمامو بستم.... چشمای اهورا جلوی چشمام نقش بست....

امشب چشماش برق خاصی داشت....

هیچ اثری از اون همه نفرت و عصبانیت و کینه نبود....

چشماش مهربون بود....

اون بوسه؟

برق چشماش؟

حسابی ذهنمو مشغول کرده بود!

امروزه قراره با ارسام بریم شرکت سرهنگ واسه نوشتن قرارداد برق خوشحالیو خیلی راحت میشد تو چشمای ارسام دید از صبح تا حالا تو پوست خودش نمیگنجه وقتی خبرشو از من شنید....

از اتاق اومدم بیرون.....

با دستم به در ضربه زدم

ارسام؛ بیا تو

دستگیره ی درو چرخوندم.... وارد اتاق شدم طبق معمول اهورا تو اتاق بود لبخندی زدمو گفتم

_ارسام ساعت ۹:۳۰ هنوز آماده نیستی بابا خیلی رو زمان حساسه اگه سر موقع نرسیم اونجا ممکن بزنه زیر همه چی!

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
ارسام لبخندی زدو گفت الان آماده میشم عزیزم

_منتظر میمونم

ارسام؛ باشه عزیزم

به اتاقم برگشتم.... کیف وگوشیمو برداشتم خواستم از اتاق برم بیرون که اهورا وارد اتاق شدو درم پشت سرش بست
اخمامو کشیدم تو هم از اون شب مهمونی تا حالا ندیده بودمش نمیدونم کجا بود...

_امرتون؟

اهورا؛ بشین کارت دارم

_من کاری با تو ندارم

اهورا؛ یاد ندارم یه حرفو دوباره تکرار کرده باشم

بی توجه به حرفش از کنارش رد شدم دستمو رو دستگیره ی در گذاشتم که مچ دستمو گرفت... با چشمای مشکیش
بهم زل زد وگفت به نفعته بشینی

_کارتو بگو؟

نفرت تو چشماش تبدیل به یه مظلومیت خاصی شدو گفت

دلارا پاتو از این ماجرا بکش کنار خواهشا

جان؟ گوشام درست شنید؟ این گفت دلارا؟ خواهش کرد؟

اخمامو تو هم کشیدمو گفتم

_شما؟

اهورا؛ مسخره بازی درنیار بار چندم دارم بهت هشدار میدم پاتو از این ماجرا بکش بیرون

_بهتره سرت به کار خودت باشه حالام ولم کن میخوام برم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
مچ دستمو ول کردو از اتاق اومدم بیرون...

این چشه؟ چرا همش سعی داره من از این ماجرا پاپس بکشم؟

با صدای ارسام به خودم اومدم....

از شرکت رفتیم بیرون سوار ماشین ارسام شدیم وبه طرف شرکت سرهنگ که قبلا ادرشو بهم داده بود حرکت کردیم....

حدودا یه ربعی تو ترافیک بودیم که رسیدیم شرکت سرهنگ...

همراه ارسام وارد شرکت شدیم....

سروان اکبری منشی سرهنگ بود با دیدنم لبخندی زدو گفت

سلام دلارا خانوم مهندس منتظر تون هستن!

لبخندی زدمو گفتم مرسی

همراه ارسام وارد اتاق شدیم سرهنگ با یه کت وشلوار خوش دوخت توسی رنگ پشت میز نشسته بود....

ارسام به طرف سرهنگ رفت وباهش سلام کرد...

_سلام پدر

سرهنگ؛ سلام دخترم بشینید

روی مبلای چرم مشکی رنگ نشستیم.... سرهنگم رو مبل روبه روی من وارسام نشست...

سرهنگ؛ خیلی خوش اومدید قهوه یا نسکافه؟

ارسام؛ قهوه

_منم قهوه

سرهنگ به سروان اکبری زنگ زدو سفارش سه تا قهوه داد

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

سرهنگ؛ درست سروقت...

لبخندی زد و گفتم ارسام خیلی وقت شناس

سرهنگ؛ منم از همین اخلاقش خوشم اومده که دختر یکی یدونمو میخوام بهش بدم

ارسام لبخندی زد و گفت ممنون امیدوارم لیاقت دلارا خانوم رو داشته باشم

با صدای باز شدن در قهوه ها روی میز قرار گرفتن از سروان اکبری تشکر کردم

سرهنگ؛ خب ارسام جان اوضاع کاری چگونه؟

ارسام؛ بد نیست

سرهنگ؛ هنوزم اون شرکت قصد نداره قرار داد ببندد

ارسام؛ نه

سرهنگ؛ راستش بخاطر اینکه چون دخترمو نجات دادی منم واسه تشکر و اینکه مطمئنم کردی که میتونی دخترمو

خوشبخت کنی قصد دارم باهات قرار داد یکساله این دارو رو ببندم

ارسام لبخندی از سر خوشحالی زد و گفت لطف بزرگی میکنید...

حدودا یکساعت طول کشید تا قرارداد بسته شد قرار شد از فردا دارو به شرکت ارسام منتقل بشه....

از سرهنگ خداحافظی کردیمو از شرکت اومدیم بیرون....

ارسام؛ به افتخار این روز میخوام چند روزی بریم شمال

_وای اخ جوووووون ولی اخه من دانشگاه دارم

ارسام؛ دانشگاهات با من

_مرسی

از اینکه تنهایی با ارسام برم شمال شبم توی ویلا خیلی میترسیدم براهمین گفتم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
_بهنتره نفسو اهورا هم دنبال خودمون ببریم

ارسام؛ فکر بدیم نیست

_اهوم

ارسام؛ به ایدا وشیما هم میگم بیان

_باشه

ارسام؛ پس... فردا آماده باش که بریم شمال

_باشه منو همیشه بزاری خونه تا فردا باید کلی کار انجام بدم به نفسم باید خبر بدم

ارسام؛ باشه الان میبرمت

ارسام منو در خونه پیاده کردو خودش به شرکت رفت....

وقتی وارد خونه شدم سرگردو دیدم که روی کاناپه خوابیده بود.... از شدت سرما تو خودش مچاله شده بود....

به طرف اتاقش رفتم پنوی روی تختشو برداشتم روش کشیدم خودمم به اتاقم رفتم یه ساک کوچیک برداشتم و یه چندتا لباس لب تابو خرت و پرت ریختم توش....

شماره ی نفسو گرفتم بعد از چندتا بوق صداش تو گوشی پیچید

_سلام

نفس؛ سلام خوبی؟

_مرسی خوبم تو خوبی؟

نفس؛مرسی منم خوبم... جانم کاری داشتی؟

_میخواستم بگم من وارسام دوستاش قراره بریم شمال تو میایی؟

نفس جیغ بنفشی کشیدوگفت وای کاش، از خدا یه چیز دیگه میخواستم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_پس میای؟

نفس؛ اره دلی میام فقط کی میخواین برین؟

_فردا صبح زود

نفس؛ اوکی منتظر تم

_باشه سلام به مامان و بابا برسون

نفس؛ سلامت باشی فعلا

_فعلا

با صدای سرگرد که داشت با تلفن حرف میزد فهمیدم که از خواب بیدار شده از پله ها پایین رفتم...

منتظر شدم تا تلفنش تموم بشه

_سلام

به طرفم برگشت

سرگرد؛ سلام اینجا چیکار میکنی؟

_راستش قراره فردا با ارسام دوستاش بریم شمال اومدم خبر بدم بهتون

سرگرد؛ باش فقط من افرادمو دنبالت میفرستم که اتفاقی برات نیوفته واینکه ردیابت همیشه دنبالت باشه..

_اطاعت قربان

سرگرد؛ من یه سر میرم پیش سرهنگو برمیگردم

_باش

سرگرد؛ فعلا خداحافظ

_خداحافظ

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

با رفتن سرگرد...

یکم خونه رو مرتب کردم.....برخودمم غذا پختم....

منتظر بودم تا لازانیا حاضر بشه...

به اتاقم رفتم گوشیمو از تو کشوی میزم برداشتم شماره ی رایانو گرفتم...

بعد از چندتا بوق تماس وصل شد

_سلام داداش کوچولوی خودم

رایان با صدایی که شادی توش موج میزد گفت

رایان؛ سلام رستا خودتی؟

_اره دیگه پس میخواستی کی باشم

رایان؛ وای خیلی دلم برات تنگ شده رستا توروخدا بیا اصفهان

_چشم اگه شد میام

رایان با صدایی گرفته گفت:توروخدا حتما بیا

اصلا دوست نداشتم رایانو ناراحت ببینم واسه خاطر همین گفتم باشه حتما حتما میام...

رایان؛ عاشقتممممم اجی

_منم همینطور داداش کوچولوم

رایان؛ کی میای؟

_تا اخر این ماه میام

رایان؛ باشه

_انقدر حرف زدی وروجک که یادم رفت میخواستم چی بگم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

رایان؛ بفرما

_من فردا میرم شمال تا آخر هفته ماموریت دارم زنگ زدی گوشی جواب ندادم نگران نشو

رایان؛ باشه خیلی مواظب خودت باش

_چشم

با صدای مامان که از پشت گوشی رایانو صدا میزد بغض گلومو چنگ زد چقدر دلم براش تنگ شده بود....

رایان؛ من دیگه برم مامان داره صدام میزنه

_برو عزیزم

رایان؛ فعلا خداحافظ

_خداحافظ

بعد از اینکه گوشیهو قطع کردم به اشکام اجازه دادم رو گونم سر بخورن....

دل تنگ بودم..... دلتنگ اغوش مادرم....

همانند دختر بچه ای که فقط یکساعت از مادرش دور بوده است....

دلتنگ نوازش دستای مادرم بودم....

همانند دختر بچه ای که مادرش موهایش راشانه میزند.....

دلتنگ لالایی مادرم بودم....

همانند دختر بچه ای که هرشب با صدای لالایی مادرش به خواب میرود....

دلم تنگ است.... دلتنگ همه چی.... دلتنگ چشمان مهربون پدرم.... دلتنگ صدای خوش آهنگین مادرم.... دلتنگ

حمایت برادرم....

ولی..... با سرنوشت چه میشه کرد.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

کاش میشد سرنوشتو از نو نوشت..... کاش میشد که گذشته رو از زندگی پاک کرد.....کاش.....

کاش....

کاش.....

باصدای الارم گوشیم از خواب بلند شدم....

یه دوش ربع ساعتی گرفتم..... موهامو خشک کردم..... خروار موهامو بالای سرم بستم.....

یه بافت توسی رنگ با شلوار جین توسی شال توسی کفشای ادیداس مشکی رنگم پوشیدم..... یکم رژ زددم...

گردنبندی که داخلش ردیاب گذاشته بودنو به گردنم انداختم ساکمو برداشتم از اتاقم بیرون.... سرگرد رو مبل نشسته بود.

ساعت ۶ بود فکر نمیکردم سرگرد بیدار باشه.....

_سلام

سرگرد؛ سلا صبح بخیر

_صبح شمام بخیر

سرگرد؛ ارسام کی میاد؟

نگاهی به ساعت مچیم کردم و گفتم حدودا ۱۰ دقیقه دیگه

سرگرد؛ اهان گردنبدتو برداشتی؟

_بله قربان

سرگرد؛ مواظب خودت باش

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_اطاعت

با صدای ایفون به طرف در رفتم از سرگرد خدافظی کردم از خونه خارج شدم با دیدن ارسام که تیپ اسپرتی زده بود لبخندی زدم....

_سلام

ارسام؛ سلام خانومی سوارشو بریم

_بریم

همراه ارسام سوار ماشین شدم

_بقیه کجان؟

ارسام؛ خیابون (... منتظرن

_اهان بریم دنبال نفس

ارسام؛ اهورا رفته دنبالش

_باشه...

وقتی رسیدیم به بچه ها نفسو دیدم.....

لبخند زنون به طرفم اومد

_سلام هوایی

نفس؛ سلام قلوه ای

_چطوری؟

نفس؛ خوبم

با صدای شیما که میگفت بریم سوار ماشین ارسام شدم.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
شیما وشوهرش باهم اومده بودن.... ایدا ودوست پسرش باهم.....

اهورا ونفس باهم..... من وارسامم باهم.....

خیلی خوابم میومد.....

سرمو به صندلی تکیه دادمو چشمم کم کم گرم شد و خوابم برد....

با صدای ارسام وبچه ها از خواب بیدار شدم....

نگاهی به اطرافم کردم هنوز تو جاده بودیم شالمو رو سرم مرتب کردم از ماشین پیاده شدم....

همه بچه ها یه گوشه جمع شده بودن

_چیشده چرا حرکت نمیکنید؟

نفس اشاره به ماشین ارسام کردو گفت به این دلیل

با دیدن ماشین ارسام که خراب شده بود اه از نهادم بلند شد....

_چیشده که خراب شد؟

ارسام؛نمیدونم چه مرگش شد!یدفعه وسط راه خاموش شد

_حالا چیکار کنیم؟

ارسام؛ شماها برید من میرم تعمیر کار بیارم ماشینو درست کنن میام

_نه من بدون تو هیچ جا نمیرم

ارسام؛ خانومی برو من میام

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_نچ من نمیرم

ارسام؛ خب باشه شماها برین ویلا ما میایم

اهورا؛ منم میرم تعمیر کار بیارم

ارسام؛ باشه

نفس؛ منم میخوام بمونم پیش دلارا

ارسام؛ نه دیگه نفس تو برو

نفس؛ نه من نمیرم

ارسام؛ خب باشه

اهورا به بچه ها کلید ویلا رو داد اونا رفتن ماچهار نفر موندیم.....

اهورا به دنبال تعمیر کار رفت.... من ونفسم نشستیم تو ماشین تا بیشتر از این از سرما یخ نزنیم....

حدودا بعد از یکساعت اهورا با تعمیر کار برگشت وقتی ماشین درست شد چهارتایی رفتیم ویلا.....

ویلا قشنگی بود.....

یه حال خیلی بزرگ داشت با دودست مبل راحتی دوتا اتاق پایین بود دوتا اتاق بالا

به بچه ها گفتم میرم استراحت کنم تا وقت ناهار

کیفمو برداشتم از پله ها بالا رفتم.....

در یکی از اتاقارو باز کردم که ترکیب ابی وسفید داشت اینجور که مشخص بود اینجا مال کسی نبود.....

کیفمو انداختم رو تخت.....

اول از همه باید یه دوش میگرفتم... حولمو از تو کیفم برداشتم وارد حموم شدم....

یه دوش ربع ساعتی گرفتم اومدم بیرون.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

مشغول خشک کردم موهام بودم که در باز شد واهورا وارد اتاق شد....

با چشمانی تعجب زده به هم دیگه زل زده بودیم اخمامو تو هم کشیدمو گفتم

_تو هنوزم یاد نگرفتی که در بزنی و وارد شی؟

اهورا پوزخندی زدو گفت فکر نمیکردم واسه وارد شدن به اتاقم باید در بزنی

اتاق؟!

اهورا؛ بله اتاقم ! اینجا اتاق منه خانوم مجد

_کی گفته ؟

اهورا؛ من

_مهم اینه که کی اول وارد این اتاق شده که مسلما من وارد شدم پس مال منه

اهورا؛ این اتاق متعلق به منه

_نه خیر این اتاق مال منه حالام لطفا برو بیرون میخوام استراحت کنم

اهورا؛ بهتره تو بری بیرون

رفتم سمت در... درو باز کردم وگفتم بفرمایید میخوام استراحت کنم

اهورا اومد طرفم

اهورا؛ برو بیرون اصلا حوصله ی بحث با تو ندارم

_منم ندارم پس بهتره بری بیرون

اهورا؛ رو اعصاب من راه نرو بیا برو اون اتاق.... اون اتاق خالی

_نمیخوام من از اول اومدم تو این اتاق

اهورا صداشو برد بالا گفت بهتتتتتت میگمهمممم برو بیروووووون

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
خودمو به بیخیالی زدم ورفتم نشستم رو تخت وگفتم

_ نمیخواه داد بزنی من از صدات نمیترسم پس بهتره بری بیرون...

اهورا خیز برداشت به طرفم که ارسام صداش زد

اهورا؛ اینو یادت باشه که نمیزارم شب راحت تو این اتاق بخوابی

_ ههههههه ترسیدم خوش اومدین

از اتاق رفت بیرون درو محکم بهم کوبید....

پسره. ی اکبیری همش میخواد زور بگه....

بیخیال اهورا شدمو رو تخت خوابیدم هنوز سرم به بالش نرسیده بود که خوابم برد

.....

با احساس اینکه یکی داره موهامو نوازش میکنه چشمامو باز کردم....

وقتی ارسامو بالا سرم دیدم از ترس دومتر پریدم بالا....

_ تو... تو... تو اینجا چیکار میکنی؟

ارسام لبخندی زدو گفت نترس خانومی منم

_ اینجا چیکار میکنی؟

ارسام؛ اومدم بیدارت کنم بریم لب دریا

_ باشه تو برو بیرون تا من آماده شم پیام

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

ارسام؛ باشه پایین منتظرتم....

_باشه

وقتی ارسام رفت....

یه بافت کرمی رنگ با یه شلوار کتون قهوه ای شال بافت کرم پوشیدمو از اتاق اومدم بیرون...

همه ی بچه ها. پایین منتظر من بودن با دیدن اهورا که تیپی کاملاً شبیه من زده بود پوز خندی زدمو گفتم

_بریم من حاضریم....

همراه بچه ها رفتیم لب دریا....

از همون بچگی عاشق دریا بودم ارامش خاصی داشت....

روی صخره نشستیم.... خاطرات چندسال پیش زنده شدن انگار همین دیروز بود...

_اگه تونستی منو بگیر جناب سرگرد

رهام؛ من تورو نگیرم رهام نیستم

_همین الانشم رهام نیستی جناب سرگردی

رهام؛ وایسا رستا

_نچ

رهام؛ من که اخرش دستم بهت میرسه

_نمیرسه

رهام؛ رستا اروم باش

_چیشده؟

رهام؛ یه خرچنگ بزرگ چسبیده به شلوارت

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
با حس اینکه خرچنگ چندی اور به شلوارم چسبیده باشه جیغ بنفشی کشیدم و خودمو پرت کردم تو بغل رهام...

_روهی تورو خدا جداش کن

ولی رهام فقط میخندید

_به چی میخندی؟

رهام؛ به اینکه به همین راحتی دستم بهت رسید

_یعنی تو تو دروغ گفتی؟

رهام لبشو گاز گرفتو گفت من.ودروغ؟ من فقط شوخی بات کردم

با دستای مشت شدم به سینش ضربه میزدم ومیگفتم

_خیلی بدی روهی دوباره تو برنده شدی!

دستامو گرفت تو چشمای خوشرنگ سبز وعسلیش زل زدم..

رهام؛ رستا؟!

غم. عجیبی تو صداش بود

_جانم

رهام؛ قول بده حتی بعد از من بازم انقدر شیطون باشی

لبخندی زدمو گفتم چی میگی رهام

_قول بده رستا

رهام؛ قول میدم داداشم خیالت راحت شد....

با دستی که جلوی صورتم تکون میخورد از خاطرات دل کندمو به زمان حال برگشتم...

نفس؛ دلارا؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_جانم

نفس؛ چرا گریه میکنی؟

تازه متوجه شدم با یادآوری اون روزا بغضم شکسته

_چیزی نیست عزیزم دلم برا خانوادم تنگ شده

نفس؛ راستی نگفتی خانواده ی اصلیت کجان؟

_بعدا برات مفصل توضیح میدم حالا بلندشو بریم پیش بچه ها....

نفس؛ باشه بریم

روزای خوب.... خاطرات شیرین..... تبدیل به یه گذشته ی تلخ شده بودن که با یاداوریشون بغض میکردم....

اون روز نفهمیدم رهام چی گفت.... ولی حالا به خوبی درک میکنم رهام نگران چی بوده.... میدونم اون بالایی داری

نگام میکنی میدونم عصبی از دستم.... ولی رهام من نمیتونم ساکت بشینم ببینم کسی که تورو ازم گرفته راست

راست داره تو خیابون میچرخه تو زیر خروارها خاک خوابیدی....

نمیتونم. رهام.... نمیتونم اشکای مامانو ببینم دم نزنم.... نمیتونم خمیدگی کمر بابارو ببینم وساکت بشینم....

کمکم کن رهام کمکم کن.....

روی یکی از سنگا که دقیقا روبه روی اهورا بود نشستم.....

بچه ها مشغول درست کردن ماهی کبابی بودن....

شیما؛ اهورا؟

اهورا؛ بله

شیما؛ میشه برامون بخونی

مگه اهورا خواننده بود

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
اهورا؛ نه راستش اصلا حسش نیست

ایدا؛ اقا اهورا خواهشا

ارسام؛ خب بخون دیگه براشون

اهورا؛ اخه گیتارمو نیوردم

ایدا؛ من میرم میارم دیگه چی؟

اهورا؛ خب باشه ولی فقط یدونه

ایدا؛ قبوله

ایدا از جاش بلند شد به طرف ویلا رفت..... بعد از چند دقیقه گیتار به دست اومد....

ایدا؛ بفرمایید

اهورا گیتارو دستش گرفت... با حالت خاصی دستاشو رو تارای گیتار تنظیم کرد همه مشتاقانه به اهورا زل زده
بودن....

صدای دلنشین و جذابش با صدای امواج دریا و غروب افتاب یکی شد....

کاشکی چشمامو میبستم کاشکی عاشقت نبودم

اما هستم....

کاش ندونی بی قرارم، کاش اصلا دوست نداشتم

اما دارم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
کاش ندونی دلم واسه چشات پر میزنه
کاش ندونی که بیای هرروز بهت سر میزنه
کاش که بارون غمت منو میبرد.....

کاش ندونی نگاهم خیره مونده به نگاهت
کاش ندونی که همیشه موندگارم چشم به راهت
کاشکی احساسمو عشقت دیگه میبرد....

به اینجاش که رسید اهورا زل زد تو چشمام.....

کاش گلاتو میسوزوندم کاش میرفتم نیموندم
اماموندم.....

کاش یکم بارون بگیره کاش فراموشت کنم من
امادیره.....

کاش ندونی دلم واسه چشات پر میزنه
کاش ندونی که بیای هرروز بهت سر میزنه
کاش که بارون غمت منو میبرد...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
کاش ندونی نگاهم خیره مونده به نگاهت

کاش ندونی که همیشه موندگارم چشم به راهت
کاشکی احساسمو عشقت دیگه میمرد....

با تموم شدن اهنگ همه براش دست زدن.... واقعا قشنگ خوند.... اصلا باورم نمیشد اهورا همچین صدایی داشته
باشه....

شیما و ایداونفس با هم دیگه تکرار میکردن
دوباره... دوباره... دوباره... دوباره....

ارسام؛ یه بار دیگه بخون اهورا

اهورا؛ همون یه بارش فقط مزه میده

نفس؛ اقا اهورا فقط یه بار دیگه

اهورا؛ نه دیگه حسش نیست

بچه ها دیگه بیخیال شدن و هیچی نگفتن....

بعد از خوردن ماهی کبابی کنار دریا.... به ویلا برگشتیم....

سرم خیلی درد میکرد از بچه ها عذرخواهی کردم و به اتاقم رفتم....

دوتا مسکن خوردم و سعی کردم بخوابم....

با صدای شکسته شدن پنجره از خواب پریدم....

قلبم به تپش افتاده بود.... از رو تخت بلند شدم به طرف پنجره رفتم مرد سیاه پوشی پایین پنجره وایساده بود تا
متوجه حضور من شد فرار کرد....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

کاپشن چرم مشکیمو پوشیدمو با شال مشکیم.... ملافه ی تختو به پایه ی تخت بستمو خودمو از پنجره به کمک ملافه به پایین رسوندم.....

سریع به طرف درختای جنگل رفتم.....

اون کی بود..... پشت یکی از درختا پنهان شدم..... سنگی برداشتم و طرف مخالف خودم انداختم....

همین باعث شد صدای پاشو بشنوم.....

اروم اروم قدم برداشتم.....

تو اون جنگل تاریک و سیاهی شب هیچی نمیدیدم.....

ولی خوب میدونستم چجوری میتونم با چشم بسته ام تشخیص بدم اون فرد کجاس.....

چشمامو بستم..... حس شنواییمو به کار انداختم.....

با صدای پاهاش میتونستم بفهمم سمت راست من.....

با احتیاط قدم برداشتم.....

پشت درختی بزرگی پنهان شدم.....

دوباره سنگی مخالف خودم انداختم.....

ایندفعه تا خواست از پشت درخت بیرون بیاد با یه حرکت از پشت دستاشو گرفتمو به درخت چسبوندمش....

زیر گوشش زمزمه کردم...

_تو کی هستی؟

ولی هیچی نمیگفت و فقط سکوت کرده بود.....

_بهت گفتم تو کی هستی؟

با یه حرکت دستاشو از تو دستم بیرون کشید منو به درخت چسبوند حالا جای من واون عوض شده بود....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
با دیدن صورت پوشیدش ترسیدم.... با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم

_گفتم تو کی هستی؟

هیچ حرفی نمیزد زل زده بود به من

_تو کی هستی چیکار به من داری؟

بدون هیچ حرفی از زیر کلاهی که فقط چشماش پیدا بود بهم زل زده بود....

باید کلاهو از سرش برمیداشتم تا بفهمم کیه....

با پام به شکمش ضربه زدم همین باعث شد که دستامو ول کنه با یه حرکت کلاهو از سرش برداشتم.... بادیدنش
حیرت زده شدم.....

_تو تو.... تو!!!

لبخندی زدو گفت

نه خوشم اومد همه تن حریفی اخرش میفهمم تو کی هستی!

_پس تو بودی که شیشه ی اتاقمو شکوندی

پوزخندی زدو گفت اتاقت نه اتاقم...

_اون اتاق مال منه چون اول من واردش شدم...

اهورا! منم قبلا بهت گفتم نمیزارم شب راحت تو اون اتاق بخوابی...

_ولی من راحت خوابیدم الانم وقت بیدار شدنم بود که به لطف شما بیدار شدم

اهورا! کی تا حالا وقت بیدار شدنت شده ساعت ۴:۳۰ صبح

_از وقتی که یاد گرفتم نما.....

با یادآوری موقعیتی که توش بودم بقیه ی حرفمو خوردم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

اهورا! چیشده؟!

_هیچی فکر نکنم بیدار شدن من به تو ربطی داشته باشه

اهورا! اهان

از کنارش رد شدم میخواستم به طرف ویلا برم که متوجه شدم اصلا ویلا پیدا نیستم....

وای من گم شدم حالا چجوری برگردم ویلا.....

باصدای اهورا به طرفش برگشتم

اهورا! چیشده؟ اخی گم شدی کوچولو؟

_کوچولو عمته خوبه همین چنددقیقه پیش بود که همین کوچولو میون این جنگل بزرگ پیدات کرد

اهورا! خب حالا شاهکار که نکردی درضمن خودم خواستم که پیدام کنی

_||||| اگه خودت میخواستی پیدات کنم چرا فرار میکردی؟

اهورا! میخواستم اذیتت کنم

_از بس بی خاصیتی

اهورا! من بی خاصیتم

لبخند زدمو گفتم اهوم

اهورا! باشه مشکلی نداره شما همین جا میمونی منم تنهایی بر میگردم ویلا که دیگه مواظب حرف زدنت باشی

_برو منو از چی میترسونی؟

اهورا! از هیچی فقط جنگل شبا خیلی خطرناک میشه

_الان دیگه صبح میشه

اهورا! خود دانی ولی میتونی با یه معذرت خواهی کوچیک اینجا تنها نمونی

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
_معذرت خواهی؟ اونم از تو؟ عمرا

اهورا برام دست تکون داد وگفت خدافظ خانوم کوچولو ولی بازم هنوز فرصت داریا

_من حاضرم بمیرم ولی از تو عذرخواهی نکنم

اهورا؛ باشه خوش باشی با حیوونای جنگل

رومو ازش گرفتم....

رستا الان وقت لجبازی نیست.... بهتره ازش عذرخواهی کنی....

وگر نه باید تا صبح تو این جنگل تاریک ووحشتناک تنها بمونی اره عذرخواهی کن همین یه باره.....

سرمو برگردوندم که بگم عذر میخوام با نبود اهورا حرف تو دهنم ماسید....

هرجا رو نگاه میکردم نبودش.....

_میدونم همین جاهایی بیا بیرون باشه بابا عذر میخوام خوب شد....

_گفتم دیگه بیا بیرون اهورا

با صدای قدم هایی کسی که از پشت سرم به گوش میرسید لبخندی زدمو برگشتم.....

_عذر می_____

با دیدنش بقیه ی حرفمو خوردم....

به جای اهورا یه گرگ وحشی گرسنه می دیدم....

از ترس پاهام قفل کرده بودن..... دستام یخ زده بودن..... نمیدونستم باید چیکار کنم....

عقب عقب میرفتم..... گرگه هر لحظه بهم نزدیک تر میشد.....

باید فرار میکردم.....

بغض گلومو گرفته بود..... من تنها بودم اونم با یه گرگ وحشی... زیر لب ایت الکرسیو زمزمه میکردم.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

خدایا کمک کن.....

باید هر جور شده از دستش فرار میکرد..... تو همین فکر بودم که گرگه خیز برداشت خواست بهم حمله کنه که جیغ زدم و دویدم گرگه سرعتش دوبرابر من بود..... داشتم نفس کم میورددم....

که دستی دور بازوم پیچیدو منو پشت درخت کشوند.....

با اون یکی دستش در دهنمو گرفته بود..... وقتی برگشتم نگاش کردم با چشمای مشکیش مواجه شدم.....

دستشو رو بینیش گذاشتو گفت هییییییس هیچی نگو تا دور شه...

سرمو تکون دادم..... وقتی از پشت درخت نگاه کردم گرگه داشت به طرف ما میومداز ترسم تو بغل اهورا فرو رفتم....

زیر گوشم زمزمه کرد

اهورا! ترس من اینجام..... هیچ اتفاقی نمیوفته ترس.....

نمیدونم چیشد ولی وقتی این حرفارو زد ترس توی دلم جاشو به یه آرامش خاصی داد..... چنددقیقه ای بود که تو بغل اهورا بودم که گفت.....

اهورا! رفتش...

از تو بغلش اومدم بیرون.....

اهورا! خوبی؟

_اهوم

اهورا! از بس لجبازی اگه عذرخواهی کرده بودی حالا اینجوری نمیشد

_من میخواستم عذرخواهی کنم ولی تو رفته بودی

اهورا لبخندی زدو گفت؛ هنوزم دیر نشده

_اون مال اون موقع بود

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
اهورا؛ هنوزم تو نمیتونی تنها به ویلا برگردی

_تقصیر خودته میخواستی نری من عذرخواهی کردم خودت نبودی

اهورا؛ خب من که نشنیدم دوباره عذرخواهی کن

_من عذرخواهی کردم مشکل از توعه که نشیدی

اهورا؛ باشه پس من میرم شمام اینجا با اقا گرگه تنها باش

با یادآوری گرگ گرسنه دوباره ترس تو دلم نشست با حالت التماس تو چشماش زل زدمو گفتم؛ اهورا نرو منو تنها
نزار

تو چشمام زل زد دستمو تو دستش گرفتی گفت

اهورا؛ نترس دلارا من اینجا قرار نیست تنهات بزارم حالام بیا بریم ویلا تا بچه ها بیدار نشدن...

_بریم...

تا ویلا دستم تو دستای اهورا بود....

باورم نمیشد اهورا انقدر مهربون شده باشه.....

وقتی وارد ویلا شدیم اهورا بهم شب بخیر گفت وارد اتاقش که اتاق بغلی من بود شد ومنم وارد اتاقم شدم.....

هنوز افتاب طلوع نکرده بود... وضو گرفتمو به نماز وایسادم....

بعد از اینکه نمازمو خوندم با هزار فکر درمورد اهورا به خواب رفتم...

صبح با صدای نفس بیدار شدم....

_هاااااان؟

نفس؛ وای دلی چقدر میخوابی پاشو دیگه لنگه ظهره

_ببخشید من دیشب تا صبح بیدار بودما

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
نفس؛ چرا بیدار بودی؟ هالان راستشو بگو....

وای چی گفتم حالا یکی بیاد اینو جمعش کنه....

_هیچی بابا خوابم نمیبرد بی خوابی زده بود به سرم

نفس؛ به من ربطی نداره بلند شو میخوایم بریم بازار....

_باشه تو برو بیرون تا آماده شم

نفس؛ تا ۱۰ دقیقه دیگه پایین باشیا

_باشه

با رفتن نفس از تختم اومدم پایین دست و صورتمو شستم یه مانتوی مشکی که کوتاهش تا بالای زانوم بود پوشیدم
یه شلوار جین مشکی با شال مشکی و سوییشرت صورتی گوشیمم انداختم تو جیبمو از اتاقم رفتم بیرون...

بچه ها تو اشپزخونه مشغول خوردن صبحونه بودن... فقط این وسط تنها کسی که نبود ارسام بود

_سلام

شیما؛ سلام خانوم خوش خواب

_یه امروز من دیر بلند شدم

شیما؛ شوخی میکنم عزیزم بیا صبحونه بخور

_ارسام کجاس؟

شیما؛ کار براش پیش اومد گفت تا عصر میاد

_اهان چه بی خبر؟

شیما؛ خواب بودی دلش نیمد بیدارت کنه

کنار نفس نشستم که دقیقا روبه روی اهورا بودم نمیدونم چرا ولی ازش خجالت میکشیدم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

اول تا آخر سرم پایین....

تا اینکه سرمو بلند کردم تا به نفس بگم شکر پاشو بده که چشمم تو چشمای مشکیش گره خورد....

دیگه خبری از اون مهربونی خاص دیشبش نبود بازم کینه و نفرت بود که تو چشمات جا خوش کرده بود طبق معمولم ابروهای توهم گره خورده بود....

اصلا بیخیال شکر پاش شدم.... بعد از خوردن صبحونه با بچه ها رفتیم بازار دلم میخواست واسه رایان سوغاتی بخرم ولی با وجود اهورا و بچه هانمیشد....

تصمیم گرفتم براش یکم لواشک و ترشی جات بخرم.....

نفس؛ دلی؟

_جانم

نفس؛ برا اقا دارا چیزی نمیخوری؟

_نمیدونم بخرم

نفس؛ اره بخر شک میکنن

_اهوم باش ولی اچه من که سائزشو ندارم

نفس؛ فکر کنم دوایکس لارج اندازش باشه

_راست میگی

نفس؛ وای دلی اون تیشرت خیلی قشنگه

بادیدن تیشرتی که نفس میگفت به طرف مغازه رفتیم... یه تیشرت توسی رنگ بود که یقش انگلیسی بود روی سمت چپش دقیقا روی قلبش مارک نایک حک شده بود برا سرگرد عالی بود....

نفس؛ بریم بخریم

_بریم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

وارد مغازه شدیم....

فروشندهش یه پسر جلف لوس مامانی بود از اینا که ابروهاشون از مو باریک تره صورتشون شش تیغه س..... کم مونده
رژ ورژ گونه بزنه دیگه واقعا شبیه دخترا میشد..

با لحن لوس وچندش واری گفت

سلام میتونم کمکتون کنم

نفس؛ سلام اون تیشرت توسی رو میخواستیم

فروشنده؛ بله حتما چه سایی؟

نفس؛ اگه میشه سایی دو ایکس لارجشو برامون بیارید

فروشنده؛ چشم عزیزم حتما

نفس زیر گوشم زمزمه کرد عزیزم وکوفت عزیزم ودرد شیطونه میگه با جفت پا برو تو دندوناش تا بریزه تو حلقش تا
دیگه منو عزیزم خطاب نکنه

_اروم باش نفس

فروشنده؛ بفرمایید خانومی

نفس؛ بنظرت اندازشه

_اره فکر کنم

نفس؛ همینو بر میداریم چندشد؟

فروشنده؛ برای شما هیچی

نفس اخماشو کشید توهم گفت

نفس؛ گفتم چندشد؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
پسره لبخند چندی اوری زدو گفت

گفتم که برا شما هیچی مهمون من

_لازم نکرده خواهشا زودتر قیمتشو بگید عجله داریم

فروشنده؛ بودین حالا خانوما

_دیگه داری اون روی سگ منو بالا میاری یا قیمتشو میگی یا همین جا وسط همین بازار ابروتو ببرم

فروشنده؛ عزیزم چرا عصبی میشی؟

_نفس بریم ایشون فروشنده نیس

فروشنده؛ گلم صبر کن باشه قیمتشو میگم فقط یه شرط داره

نفس؛ چه پرو هستی تو دیگه

_بگو

فروشنده؛ قبل از اینکه قیمتشو بگم شمارمو بگیر

از این همه پرویش دلم میخواست بزنم تو دهنش

_قیمتو بگو

فروشنده؛ قابلتو نداره میشه ۸۲ هزار تومن

از تو کیف پولم یه تراول ۱۰۰ تومنی برداشتم دادم بهش... خواستم تیشتر تو بردارم که دستمو گرفت....

_ول کن دستمو

فروشنده؛ شمارمو نگرفتی گلم

خواستم حرفی بزنم که توسط مشتکی که تو صورتش خورد ساکت شدم....

وقتی متوجه موقعیت شدم فهمیدم اهوراس که داره پسره رو میزنه....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_ولش کن اهورا کشتیش

اهورا؛ تو خفه

_ولش کن

اهورا یقشو تو دستش گرفت گفت.

اهورا؛ فقط یه باره دیگه ببینم به ناموس کسی نزدیک شدی همچنان میزنمت که مثل سگ پارس کنی

پسره هم از ترسش گفت ببخشید اقا به خدا غلط کردم...

بعدشم اهورا ولش کرد رو زمینو به من نفس وگفت بریم...

وقتی از مغازه اومدیم بیرون اهورا گفت

اهورا؛ شمام دفعه ی اخرتون باشه بدون من یا ارسام میرید جایی

_ببخشیدا ولی به شما هیچ ربطی نداره

اهورا پوزخندی زدو گفت باید از همون اول میفهمیدم که تو لیاقت نداری

_خودت بی لیاقتی ولی من خودم از پس خودم بر میام و احتیاجی به حمایت هیچکس ندارم

اهورا؛ زیادی دور برت داشته خانوم مجد اگه بخاطر ارسام نبود نگاتم نمیکردم مشکل اینجاس که ارسام تورو دست

من سپرده حلام راه بیوفت

_ارسامم بیجا کرده که منو دست تو سپرده ادم قحط بوده

اهورا؛ فعلا که سپرده

دیگه هیچی نگفتم....

خریدو به دهنم زهر کرد انقدر دلم میخواست زودتر این بانده مزخرف دستگیر بشه و من از دست این پسره ی از خود

راضی راحت شم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

یکم دیگه تو بازار گشتیم برا سرهنگم یه ست کمر بندو کیف پول جاسوییچی خریدم.... حسابی خسته شدیم
نزدیکای ۳ ظهر بود که برگشتیم ویلا....

سریع به اتاقم رفتم خریدامو گذاشتم....

لباسامو با یه تونیک بلند سرمه ای عوض کردم با شلوارش....

شالمم انداختم روسرمو برگشتم پیش بچه ها.....

به پیشنهاد شیما وایدا قرار شد اقایون پیتزا بخرن که دیگه ما خانوما زحمت نکشیم....

حدودا نیم ساعتی میشد که از رفتن اقایون گذشته بود که ارسام اومدش....

_سلام کجارفته بودی چرا به من نگفتی؟

ارسام؛ ببخشید عزیزم عجله ای شد میشه یه لحظه بریم اتاقت باهات کار دارم

_اوکی بریم

همراه ارسام وارد اتاقم شدم

_جانم چیشده؟

ارسام؛ راستش من یه مشکلی برام پیش اومده باید حدودا یکماه برم خارج از کشور

سعی کردم خودمو ناراحت نشون بدم

_چرا ارسام؟

ارسام؛ همکارم از اونور اب تماس گرفت وگفت که یه مشکلی واسه شرکت پیش اومده حتما باید باشی

با لحن ناراحت گفتم چه بد!

ارسام؛ دلارا من ازت یه کاری میخوام میتونی واسم انجامش بدی

_چه کاری؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
ارسام؛ میخوام محض رسیدنم به تهران یه برگه ی

وکالت نامه ی تام تنظیم کنم که تو کارای قرارداد دارو با شرکتای دیگه رو ببندی

_ولی اخی من که بلد نیستم ارسام

ارسام؛ نگران اونش نباش اهورا بهت یاد میده فقط میخوام تو زیر قرار دادارو به جای مدیر شرکت که من باشم امضا
کنی

_باشه ارسام جان من بخاطر تو همه کاری میکنم

ارسام لبخندی زدو. گفت مرسی عزیزم فقط یه چیز دیگه

_جانم

ارسام؛ پدرت و برادرت هیچی از این موضوع ندونن

_چرا؟

ارسام؛ چون. دوست ندارم بدونن واسم مشکل پیش اومده

_باشه بهشون نمیگم

ارسام؛ مرسی خانومی دوست دارم

_منم همینطور

با صدای شیما که میگفت بیاین برا ناهار ارسام از جاش بلندشد وگفت بریم واسه ناهار

_توبرو من الان میام

ارسام؛ باشه عزیزم

بعد از رفتن ارسام خیلی رو حرفاش فکر کردم سرهنگ درست میگفت اون میخواد تموم مدارک به اسم من باشه که
بعدا وانمود کنه خودش تو این ماجرا هیچ نقشی نداشته...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
باید با سرهنگ در جریان میذاشتم....

از اتاقم اومدم بیرون نهارو کنار بچه ها با شوخی و مسخره بازی صرف شد....

فردا قراره برگردیم تهران سفر خوبی بود....

البته اگه وجود اهورا رو ازش فاکتور بگیریم.....

تو اتاقم نشسته بودم بی خوابی زده بود به سرم.... اتاق من درست رو به دریا بود.... پنجره رو باز کردم.... صدای دریا
به گوشم میرسید.....

رهام عاشق آرامش دریا بود.... یادمه هر وقت با بابا دعواش میشد میومد شمال....

چقدر زود تموم اون روزا تبدیل شدن به خاطره....

تازه دلیل سخت گیریای بابارو میفهمم.... بابایی که خودش بازنشسته ی این شغل بود.... چقدر دلم براشون تنگ
شده بود.....

بافت توسی رنگمو پوشیدم....

از اتاقم اومدم بیرون...

دلم میخواست برم لب دریا.... به یاد اون شبا.... شبایی که من ورهام دوتایی نیمه شب میرفتیم لب دریا تا طلوع
افتاب....

بچه ها خواب بودن....

از ویلا زدم بیرون....

وقتی به دریا رسیدم.... صدای دلنشین اهورا تو گوشم پیچید

من اونیم که سایه ام نداشت

دلش رو توی کوچه جا گذاشت

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

همون که تو دلش غمارو کاشت
غیر از این سکوت چیزی برنداشت

من اونیم که گریه میکنه
همون که بغضو ول نمیکنه

همون که هیچکی باورش نکرد
اشک وعاشق رو نمیکنه

صدام که سر به اسمون کشید
دلای عاشقا به این جنون کشید

خدا ببخشه اونو که نمود
که قلب سادمو اون به خون کشید

عشق ادعا سرش نشد
اخرش نشد که یاد من بره

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

اسمونو باورش نشد

کبوترش نشد دوباره پیره

من اونیم که خیره رو در

که شیشش امیده غصه میخره

که حالش از همیشه بدتره

دل نمیده ودل نمیبره

کسی که باکسی قدم نزد

تو خونه عکسی غیر غم نزد

سری به قلب عاشقم نزد

اونکه رو دلم زخم کم نزد

صدام که سر به اسمون کشید

دلای عاشقو به این جنون کشید

خدا ببخشه اونو که نموند

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
که قلب سادمو اون به خون کشید

عشق ادعا سرش نشد

اخرش نشد که یاد من بره

اسمونو باورش نشد

کبوترش نشد دوباره پیره

(من اونیم از مرتضی پاشایی)

بعد از اینکه خوندنش تموم شد تصمیم گرفتم برگردم ویلا تا منو ندیده که با صداش سر جام وایسادم....

اهورا؛ توهم خوابت نمیبره

کمی نزدیک تر شدم....

_نه

اهورا؛ دریا آرامش عجیبی داره

_فکر نمیکردم بلد باشی گیتار بزنی

اهورا؛ چرا؟

_اخره با روحیت سازگار نیست

اهورا؛ روحیم مگه چجوریه؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_خشن عصبی

لبخندی زد که تا به حال ندیده بودم به قول دخترا لبخند دختر کش....

اهورا؛ از بچگی عاشق هنر بودم

_پس چرا الان مهندسی

اهورا؛ یه سری شرایط ایجاب شد که نتونستم طرف هنر برم

_اهان

اهورا؛ بهتره بری بخوابی اینجا خیلی سرده

_خوابم نمیبره

اهورا؛ هر جور میلته

دیگه هیچی نگفتم دوتایی زل زده بودیم به دریا.... دریایی که سراسر آرامش بود.... چشمامو بستم..... با یادآوری اون شبا کنار رهام بغض گلومو چنگ زد واشکم رو گونم سر خورد....

اهورا؛ چرا گریه میکنی؟

_دلم برا داداشم تنگ شده

اهورا؛ دارا؟

سکوت کردم جوابی نداشتم بدم.... من دلتنگ رهام بودم.... نه

دلتنگ سرگرد توکلی

اهورا؛ من دارم میرم بخوابم بهتره توهم بری هم شب خطرناک هم اینکه صبح زود باید بلندشی بریم تهران

بعد از رفتن اهورا....

دودقیقه بعدش منم برگشتم ویلا....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
حدودا دوروزی میشه از شمال برگشتیم.....

وقتی موضوع وکالت تام رو به سرهنگ گفتم.... سرهنگ گفت حدسش درست بوده ارسام میخواد کاری کنه که
مقصر ماجرا من بشم نه اون...

با دستم به در ضربه زدم....

ارسام؛ بیا تو

_سلام گفתי کارم داری؟

ارسام؛ اره بیا بشین

روی نزدیک ترین مبل به میز ارسام نشستم

_جانم

ارسام؛ یه هفته ی دیگه پرواز دارم من اون برگه ی وکالت نامه رو تنظیم کردم که دیگه من نخوام کارای قرار دادو
انجام بدم....

_باشه ارسام جان فقط بگو من کجارو امضا کنم....

ارسام برگه ای رو میز گذاشت وبهم گفت زیرشو امضا کنم....

وقتی امضا کردم وارد سخت ترین مرحله ی ماموریت شدم...

ارسام؛ از همین امروز شروع میشه میخوام با اهورا بری شرکت اریامهر وباهش قرار داد دارو هارو ببندی

_اوکی فقط کی باید بریم؟

ارسام؛ یکساعت دیگه که اهورام اومده باشه

_باشه میتونم برم

ارسام؛ اره عزیزم فقط بازم تاکید میکنم پدرت از این ماجرا چیزی نفهمه

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
_چشم اقای به بابا چیزی نمیگم

ارسام؛ مرسی خانومی

از اتاق اومدم بیرون.....

اسم شرکت اریامهر خیلی برام آشنا بود.... من کجا این اسمو شنیده بودم.... اینجور که مشخص بود.... ارسام قصد داشت فقط من تو دام بیوفتم.... اره دقیقا هدفش همین بود.....

با باز شدن در اتاق و دیدن اهورا اخمامو توهم کشیدمو گفتم

_بله؟

اهورا لبخندی زدو گفت هنوز عادت نکردی به در نزدن من

_چیکارم داشتی؟

اهورا؛ آماده شو باید بریم شرکت اریامهر برا قرار داد

_میدونم الان آماده میشم

اهورا؛ منتظرم

کیفمو برداشتم.... همراه گوشیم از اتاقم اومدم بیرون.....

_بریم

همراه اهورا از شرکت خارج شدیم سوار اسپورتیج سفید اهورا شدیم به طرف شرکت حرکت کردیم....

یکم با شرکت ارسام فاصله داشت.....

سوار اسانسور شدیم.... تموم مدت اهورا زل زده بود به من....

اینو میتونستم از سنگینی نگاهش بفهمم...

_چیزی شده؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

اهورا؛ نه

پس چرا اینجوری به من زل زدی؟

اهورا؛ کی به تو زل زده؟

تو

اهورا؛ من به خودم تو اینه داشتم نگاه میکردم خیالات برت داشته

ببین چه جووری ضایع کرد حالا چی بگم.....

خداراشکر با باز شدن در اسانسور حرفامون نصفه موند.....

وارد شرکت شدیم..... شرکتش خیلی بزرگتر وشیک تر از شرکت ارسام بود.....

ترکیبی از سفید ومشکی بود..... کف وسقف شرکت اینه کاری بود.....

اصلا نمیشد گفت شرکت اسمشو باید میزاشتن قصر اریامهر

چند دقیقه ای بود که با اهورا پشت در اتاق مدیر شرکت منتظر بودیم... خوبه قراره اونا با ما قرار داد ببندن انقدر

طولش میدن....

با باز شدن در اتاق.... منشی اجازه داد وارد اتاق شیم....

همراه اهورا وارد اتاق شدیم....

مردی که پشت پنجره ایستاده بود متوجه حضور ما نشد...

اهورا؛ سلام مهندس رابعی

رابعی؟ رابعی؟ چقدر این فامیلی برام آشنا بود کجا شنیده بودم... با برگشتن مهندس ودیدنش فهمیدم این اسمو کجا

شنیدم.... همون مرده بود که اون روز تو شرکت با ارسام تنها بود که من رسیدمو حرفاشونو شنیدم....

قیافش خیلی برام آشنا بود انگار یه جا دیده بودمش مطمئنم یه جا دیدمش ولی کجارو یادم نیست....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
رو مبل کنار اهورا نشستیم..... توسط سرگرد یه شنود تو گوشواره هام نصب شده بود.... پس به راحتی میتونست
حرفامو بشنوه....

رابعی؛ سلام اهورا جان خوبی؟

اهورا؛ مرسی مهندس

رابعی؛ معرفی نمیکنی؟

اهورا؛ خانم مجد نامزد ارسام

رابعی؛ بله بله قبلا باهاشون آشنا شدم

_ سلام

رابعی؛ سلام خوش اومدی دخترم قهوه یا نسکافه میخوری؟

_ قهوه

اهورا؛ منم قهوه

اهورا؛ برا بستن قرار داد اومدیم

رابعی؛ پس ارسام چرا نیمده؟

اهورا؛ ارسام خیلی کار داره واسه چندروزه دیگه ام پرواز داره برا خارج از کشور مجبور شد که وکالت تام به خانم
مجد بدن که کارا رو درست کنن

رابعی؛ خوبه قراردادو بیار تا امضا کنم وچکشو بکشم...

اهورا؛ الان چند لحظه صبر کنید

این وسط من فقط تماشگر بودم....

اهورا برگه قراردادو روی میز مهندس گذاشت.... بعد از چندتا امضا از طرف مهندس ومن واهورا قرار داد بسته شد.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
در عوضشم مهندس یه چک ۲میلیاردی کشید....

همراه اهورا چندتا شرکت دیگه ام رفتیم وقرار داد بستیم....

خیلی خسته شده بودم....

به اهورا گفتم منو برسونه خونه.....

_ فعلا خداحافظ

اهورا؛ دلارا؟

برگشتم طرفش

_ بله

اهورا؛ هیچی

_مشکل داریا

از ماشین پیاده شدم به طرف خونه رفتم که دوباره صدام زد

_بله

اهورا؛میخواستم بگم....مواظ...

_میشنوم

اهورا؛ فردا راس ساعت ۸ آماده باش نمیخوام معطل بشم

بعدشم رفت....

این کلا مشکل داشت.

طبق قرار داد.... قرار شد از هفته ی دیگه من واهورا تو شرکت اربامهر واسه فروش اون دارو بریم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

اینجور که مشخص خوب پیش رفتیم... دیگه کم کم داریم به باند نزدیک میشیم..... فقط هنوز فرد اصلیه پیدا نکردیم.....

وارد خونه شدم.....

اول از همه قهوه سازو به برق زدم....

بعدشم رفتم اتاقم لباسامو عوض کردم اومدم پایین....

برا خودم قهوه ریختم خواستم بشینم پای تی وی که صدای گوشیم از اتاق اومد...

رفتم اتاقم گوشیه از روی عسلی برداشتم دکمه ی اتصالو وصل کردم....

_جانم

صدای شیطون رایان تو گوشه پیچید

رایان؛ سلام بر خواهر بی معرفت خودم

_سلام نگو اینجوری رایان به خاک رهام من همیشه به فکرتم

رایان؛ شوخی میکنم خواهری

_چطوری؟ دلم برات تنگ شده!

رایان؛ منم زنگ زدم بگم کی میای اصفهان؟

_فعلا نمیتونم رایان

رایان با لحن غمگینی گفت رستا من اینجا پوسیدم تنهایی فقط یه روز بیا و برگرد باشه

_رایان داداشم ناراحت نشو که اصلا تحمل ناراحتیتو ندارم باشه عشق خواهری تلاشم میکنم که حتما پیام ببینمت

رایان؛ مرسی خواهری

_خواهش

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
رایان؛ من برم الان علی میاد دنبالم

_برو عزیزم مراقب خودت باش

رایان؛ باش توهم همینطور خانوم پلیس خداحافظ

_برو وروجک خداحافظ

بیخیال تلویزیون دیدن شدمو به اتاقم رفتم روی تخت دراز کشیدم.... کم کم داشت چشمم گرم شد که ایفون به
صدا دراومد....

از اتاقم اومدم بیرون

ایفونو برداشتم

_کیه؟

نفس؛ منم دلی درو باز کن

_ای خدا بگم چیکارت کنه نفس که همیشه خروس بی محلی

نفس؛ چه استقبال گرمی

_بیا تو کم حرف بزن

درو باز کردم برا استقبالش به حیاط رفتم...

دستامو به کمر زدم....

نفس؛ سلام قلوه جونی

_سلام هوای خودم

نفس؛ نمیخوای تعارفم کنی؟

_بیا تو

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

همراه نفس وارد خونه شدیم

_تعجب از این ورا

نفس؛ همش درگیر کارا بابا بودم

_چیشد؟ شریک بابات پیدا نشد

نفس؛ به لطف جناب سرگرد فهمیدن هنوز از ایران خارج نشده

_خب خداراشکر

نفس؛ نمیخواهی یه چیزی بیاری بخورم گلوم خشک شد

_ماشالا روکه نیست به سنگ پا قزوین گفته زکی

نفس؛ تا کی من باید به تو یاد بدم

_خفه

نفس؛ شنا بلدم از نوع پروانه وقورباغه

به اشپزخونه رفتم یکم تنقلات ومیوه برداشتم اوردم

_بفرمایید کوفت کنید

نفس؛ نه. تا حالا پلیس به این بی ادبی ندیده بودم

_ورژن جدید

نفس؛ عه؟!

_عید نه همین حالا

نفس؛ اینارو ول کن از خانواده ی اصلیت برام بگو

_چی بگم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
نفس؛ چندتا خواهر برادرین اصلا خانوادت کجان

_من فرزند دوم خانواده ویکی یدونه ام... یه داداش کوچیکتر دارم به اسم رایان خانوادم اصفهان هستن من برا
تحصیل اومدم تهران

نفس؛ اهان فقط گفتمی فرزند دوم خانواده هستی یعنی قبل از خودت یه خواهر یا یه برادر داری درسته
لبخند تلخی زدمو گفتم یه برادر داشتم

نفس؛ داشتی؟ مگه الان کجاس؟

_زیر خروارها خاک خوابیده

نفس دستامو گرفت وزیر لب زمزمه کرد متاسفم....

دیگه نتونستم بغضمو قورت بدم اشکام دونه دونه روی گونم فرود اومدن....

نفس؛ دلی تورو خدا گریه نکن به خدا نمیخواستم ناراحتت کنم

_اشکال نداره عادت دارم به این بغضای یهوایی

نفس؛ دلی چیشد که داداشت فوت شد؟

_رهام پلیس بود توی یکی از ماموریتاش شهید شد

نفس؛ واقعا متاسفم امیدوارم غم آخرت باشه

اشکامو از گونم کنار زدمو گفتم بیخیال این حرفا اگه بخوام برم اصفهان توهم میای خیلی دوست دارم تورو به رایان
نشون بدم

نفس؛ چرا که نه رایان چندسالشه؟

_۱۷سالشه

نفس؛ هم سن نازنین

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_اره

نفس؛ خب پس هروقت خواستی بری بهم بگو که مامان و بابارو در جریان بزارم

_باشه...

امروز ارسام پرواز داره....

همراه اهورا به فرودگاه رفتیم....

ارسام؛ خب بچه ها من دیگه دارم میرم

_دلم برات تنگ میشه ارسام

ارسام؛ منم همینطور

_خیلی زود برگرد

ارسام؛ باشه عزیزم

_مواظب خودتم باش

ارسام؛ چشم

زیر چشمی نگاهی به اهورا می کردم که با پوزخند به من و ارسام نگاه میکرد...

ارسام؛ اهورا دلارو دست تو میسپارم در نبود من مراقبتش باش

اه ارسام باز منو دست این هرکول سپرد ادم قحط بود...

اهورا؛ اوکی

ارسام؛ خب دیگه من برم

_مراقب خودت باش بهمم زنگ بزن

ارسام؛ چشم خانومی خودم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
ارسام دستشو جلو آورد باهش دست دادم که دستمو کشید افتادم تو بغلش زیر گوشم زمزمه کرد

ارسام؛ مراقب خودت باش

از بغلش سریع اومدم بیرون

وقتی نگاه اهورا کردم با اخم غلیظی به من وارسام خیره شد بود

_برو تا جا نمونی

ارسام؛ خداحافظ مراقب خودت باش

_خداحافظ

با رفتن ارسام من واهورا از فرودگاه اومدیم بیرون.....

سوار ماشین اهورا شدم...

_راستش من فردا نیستم

اهورا؛ کجایی؟

_قراره با نفس بخاطر پروژه دانشکده باید بریم اصفهان

اهورا؛ کی میای؟

_فرداش

اهورا؛ اوکی باید هرچه زودتر بیای چون در نبود ارسام الان کارا به عهده تو

_باش زود برمیگردم

اهورا دستشو به ضبط برد واونو روشن کرد...

نمیری از ذهنم رو از امو باند پلی کرد...

غرق شده بودم تو اهنگ که اصلا نفهمیدم کی رسیدیم خونه...

_ فعلا خداحافظ تا پس فردا

اهورا؛ خداحافظ

از ماشین پیاده شدم وارد خونه شدم قبلا با سرگرد هماهنگی کردم با اینکه گفته بود یکسال حق مرخصی نداری ولی بازم دلش طاقت نیورد....

به اتاقم رفتم چنددست لباس برداشتم... فردا صبح پرواز داشتم واسه اصفهان....

برا رایان یه پیراهن خوشگل خریده بودم....

گوشیمو روی زنگ گذاشتمو خوابیدم....

صبح با صدای الارام گوشیم بلند شدم...

سریع لباس پوشیدم یه ارایش ملیح کردم از خونه زدم بیرون....

سوار اژانس شدم ادرس خونه ی نفسو دادم...

بعد از اینکه نفسم سوار اژانس شد به طرف فرودگاه حرکت کردیم....

حدودا ۴۵ دقیقه بعدش رسیدیم اصفهان....

از فرودگاه که خارج شدیم گفتم

_ خوش اومدی به شهر زیبای من هوا جان

نفس؛ مرسی قلوه جان

_ خب اول کجا بریم؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
نفس؛ بریم داداشتو برداریمو بریم سی سه پل

_چشم

همراه نفس به دنبال رایان رفتیم طبق معمول دوباره ماشین یلدارو گرفتم.... یلدا هم دوستم بود هم استادم....

یلدا استاد دفاع شخصیم بود.... خیلی زیادی باهم صمیمی شدیم....

گوشیمو از کیفم دراوردم شماره ی رایانو گرفتم

رایان؛ جانم

_پیر پایین وروجک

رایان؛ اومدم

از ماشین پیاده شدم.... دلم براش یه ذره شده بود....

با باز شدن در حیاط و دیدن رایان تو چارچوب در به طرفش رفتم....

تو اغوشم جا گرفت....

_سلام وروجک

رایان؛ سلام خواهری خیلی خوشحالم میبینمت

_من بیشتر عشق اجی بریم

رایان؛ بریم

همراه رایان سوار ماشین شدیم

_خب معرفی میکنم دوستم نفس جان ایشونم داداش بنده رایان

رایان ونفس به هم دیگه سلام کردن و اظهار خوشبختی کردن

_خب به گفته ی نفس خانوم قراره بریم سی سه پل

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

رایان؛ بزن بریم

با نفس و رایان کلی تو شهر چرخیدم تموم جاهای دیدنی اصفهانو به نفس نشون دادم....

قرار شد شب بریم بیشه ناژوون.....

همراه رایان به مغازه مرغ فروشی رفتیم سفارش دادیم مرغو برامون جوجه کنه....

بعد از اینکه جوجه کردن مرغ تموم شد به طرف ناژوون حرکت کردیم.....

هوا دیگه کم کم داشت تاریک میشد....

یه جای دنج لب رودخونه پیدا کردیم.... رایان منقلو درست کرد من و نفسم مشغول سیخ زدن جوجه ها بودیم....

نفس؛ دلی؟

_جانم

نفس؛ از وقتی اومدیم تو نرفتی پیش مامان و بابات چرا

با شنیدن اسم مامان و بابا بغض گلومو چنگ زد.....

نفس؛ دلارا؟

_هوم

نفس؛ چیشدی؟

_هیچی خوبم

نفس؛ اگه دوست نداری نگو

_نه واقعیتش اینکه من الان سه سال از خانوادم طرد شدم

نفس با چشمانی تعجب زده پرسید چرا؟

_بخاطر شغلم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
نفس؛ یعنی انقدر شغلت برات مهم بود که خانواد تو بخاطرش از دست دادی!؟

_نه هیچ چیز مهمتر از خانوادم نیست ولی مجبور بودم

نفس؛ واسه چی مجبور دلارا

_بخاطر.....

باصدای زنگ گوشیم حرفمون نصفه موند.....

گوشیمو از تو جیبم دراوردم با دیدن شماره ی ناشناس بیخیال جواب دادن شدم....

دکمه ی رد اتصالو زدمو وگوشیمو تو جیبم گذاشتم....

چندثانیه بعدش دوباره گوشیم زنگ خورد....

نمیدونستم این کیه.... کسی شماره منو نداشت....

دکمه ی اتصالو زدم....

_بله

.....

_الو!؟!

هیچ حرفی نمیزد

_چه ادمایی پیدا میشن واقعا که

صداش دراومد

سلام

_سلام بفرمایید؟

دلارا خودتی

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
کی بود که منو به اون اسم میشناخت

_بله خودمم شما؟

منم اهورا

یه لحظه جا خوردم باور نمیکردم کسی که پشت خط اهورا باشه

_خب امرتون

اهورا؛ نشناختی؟

_مگه میشه تورو نشناسم

اهورا؛ کی میای؟

_گفتم که فردا

اهورا؛ باشه

_کاری نداری؟

اهورا؛ چرا

_خب میشنوم

اهورا؛ راستش میخواستم بگم

_چی میخواستی بگی

اهورا؛ هیچی چیز مهمی نیست خداحافظ

گوشیو قط کرد حتی منتظر خداحافظی منم نشد..... من از کارای این بشر سر در نمیارم....

نفس؛ کی بود؟

_یکی از دوستانم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
نفس؛ اهان بریم که جوجه حاضره

همراه نفس پیش رایان برگشتیم... شب خیلی خوبی بود....

کلی هم به من هم به رایان ونفس خوش گذشت....

واسه بار اخر رایانو تو بغلم گرفتم....

رایان مثل همیشه بغض کرده بود... اینو میتونستم از لرزیدن صداش بفهمم...

_ مواظب خودت باش

رایان؛ رستا؟

_ جان رستا

رایان؛ زود برگرد دلم برات یه ذره میشه

_ منم همینطور داداشی باور کن این ماموریتم تموم بشه میام یکماه پیشت میمونم خوبه

رایان؛ عالیه مواظب خودت باش

_ چشم تو هم همینطور

نفس؛ بسه دیگه اقا رایان بادمجون بم که افت نداره

رایان؛ هیچکس نمیتونه درک کنه من چقدر رستارو دوست دارم

_ خواهری فداتشه منم دوست دارم

رایان؛ برو از پرواز جا نمونی

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
_ خداحافظ از طرف من مامان و ببارو ببوس باشه

رایان؛ باشه خواهر گلم خداحافظ

از رایان خداحافظی کردم و سوار هواپیما شدیم.... بعد از ۴۵ دقیقه رسیدیم تهران...

نفس؛ سفر خیلی خوبی بود دلارا ممنون از پیشنهادات

_ خوشحالم که بهت خوش گذشته!

نفس؛ مرسی دلی!

همراه نفس به بیرون از فرودگاه رفتیم.... قرار شد نفس بره دنبال تاکسی.....

منتظر موندم تا نفس برگرده.....

ماشینی که جلوی پام ترمز کرد باعث شد یکم برم عقب.....

با دیدنش که از ماشین پیاده شد.... جاخوردم.... این اینجا چیکار میکرد

_ تو اینجا چیکار میکنی؟

اهورا؛ اومدم دنبالتون!

_ تو؟ اومدی دنبال ما؟

اهورا؛ اره تعجب کردی؟

_ معلومه اصلا باورم نمیشه

اهورا؛ من میلی نداشتم پیام دنبالتون ارسام گفت برو

_ اهان یعنی تو به دستور ارسام اومدی؟.

اهورا؛ دستور نه!

_ پس چی؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

اهورا! خواهش

__ یعنی ارسام از تو خواهش کرد؟!

اهورا! اره

__ غیر ممکن!

اهورا! برامن هر غیر ممکنی ممکن خانوم مجد

پوزخندی زد مو گفتم مگه تو کی هستی آقای مزدا

اهورا! همون کسی که حتی تصورشم نمیتونی بکنی

__ ههههههههه مثلا؟

اهورا! بماند

با او مدن نفس بحثمون نصفه موند....

اول نفسو رسوندیم....

بعدشم خودم...

__ خب فعلا آقای مزدا

اهورا! خدا حافظ دلارا خانوم

__ قبلا خانوم مجد بودم

اهورا لبخند قشنگی زد و گفت قبلا اره ولی الان برام دلارایی

__ اتفاقی رخ داده که شما انقدر مهربون شدید

اهورا دوباره اخماشو کشید توهم و گفت کی گفته مهربون شدم؟

__ خود درگیری داریا

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

اهورا؛ داری زیاد حرف میزنی دوباره..... پیاده شو که کلی کار دارم

با گفتن این حرفش ناراحت شدم بدون خدا حافظی خواستم از ماشین پیاده شم که مچ دستمو گرفت...

_ولم کن

اهورا؛ دلارا؟

_بله

اهورا؛ از دستم ناراحت شدی؟

_مهم نیست

اهورا؛ ولی برا من مهم

_دستمو ول کن میخوام برم

اهورا؛ دلارا نگام کن

_نمیخوام ولم کن

اهورا؛ دلارا خواهش میکنم

با شنیدن خواهش میکنم از دهن اهورا از تقلا کردن دست کشیدم... اهورا از من خواهش کرد..... باورم نمیشه...

اهورا؛ دلارا؟

برگشتم طرفش چشمم تو چشمای مشکیش قفل شد

اهورا؛ نمیخواستم ناراحتت کنم

_باش

اهورا؛ بخشیدیم

لبخند شیطانی زدم وگفتم منکه نشنیدم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
لبخندی زدو گفت اینجور یاس

_اره

اهورا؛ خب باشه شرط داره

_تو قراره بگی ببخشید بعد برام شرطم میزاری

اهورا؛ باشه میگم ولی شرط داره

_باشه اول بگو

اهورا؛ اول شرط !

_بگو

اهورا؛ فرداشب، شام مهمون من

_کجا؟

اهورا؛ بام تهران رستوران(.....)

_اوکی باید فکر کنم

اهورا؛ پس منم باید فکر کنم بعد بگم ببخشید

_خب باشه میام

اهورا؛ باشه ببخشید دلارا خانوم

_چی نشنیدم بلند تر

اهورا؛ ببخشییییید

لبخند شیطننت آمیزی زدمو گفتم باید فکر کنم ببینم میتونم ببخشمتم یا نه خداحافظ آقای مزدا

از ماشین پیاده شدم منتظر خداحافظی اهورا نشدم...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

لبخند زنون وارد خونه شدم.....

ایول رستا اخرش این هرکول ازت عذرخواهی کرد.... همون اولم بهش گفتم من با همه فرق دارم.... گوش نداد

درمورد کی حرف میزنی؟

با شنیدن صدای سرگرد جا خوردم سریع لبخندمو خوردم و گفتم سلام

سرگرد؛ سلام رسیدن بخیر

_ممنون

سرگرد؛ درمورد کی حرف میزدی؟

_درمورد هیچکس

سرگرد؛ دوست نداری نگو ولی دروغم نگو

_بخشید

سرگرد؛ بخشید لازم نیست یاد بگیر حرفی که دوست نداری بزنی ومحکم بگی نمیخوام بگم دوست ندارم

_بله شما درست میگوید

سرگرد؛ بیخیال این حرفا فردا باید بری شرکت اریا مهر

_بله

سرگرد؛ گزارش لحظه به لحظه بهم بده

_اطاعت

سرگرد؛ میتونی بری!

_با اجازه

از پله ها سریع بالا تا رسیدم به اتاقم.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
لباسامو عوض کردم رو تخت دراز کشیدم.....

نگاهی به ساعت مچی روی دستم کردم.... ساعت ۹ شب بود.....

باید زود میخوابیدم که فردا قرار بود برم شرکت اریا مهر

با صدای پیام گوشیم....

چشمامو باز کردم...

گوشیمو از رو عسلی تخت برداشتمو بازش کردم...

خوشبختی

ملاقات دوباره چشم های توست..

حتی اگر در نگاه تو ،

تصویری از رویای باهم بودنمان نباشد. . .

شب بخیر...

نگاهی به شماره کردم..... شماره ی ناشناس بود..... احتمالا اشتباه فرستاده...

دوباره خودمو به خواب سپردم....

با صدای ایفون از سرگرد خدافظی کردم از خونه خارج شدم.... اهورا یه تیپ دختر کش زده بود....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

یه شلوار مشکی... پیراهن توسی رنگ... جیله ی مشکی رنگ روش... باهیکل خوش استیلش به ماشین تکیه داده بود...

.....

سلام کوتاهی دادمو درماشینو باز کردم و نشستم جلو...

اهورا! علیک سلام

_من سلام کردم

اهورا! من نشنیدم

_مشکل گوشای شماس

اهورا! یعنی میگی کرشدم؟

_امکانش هست

اهورا! پس یادم باشه یه دکتر حلق وگوش برم

_اهوم حتما برو

اهورا! دلارا

وقتی اینجوری صدام میکرد دلم میلرزید...نمیدونم این چه حسی بود....

_بله ارسام کجاس؟

اهورا با شنیدن اسم ارسام اخماشو تو هم کشیدو گفت صبح پرواز داشت رفت

_چییییی؟ ولی ارسام که اخر هفته پروازش بود

اهورا! یه مشکلی پیش اومد مجبور شد زودتر بره...

اخمامو کشیدم توهم سعی کردم بهش نشون بدم که ناراحت شدم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_پس چرا به من نگفت؟

اهورا؛ من نمیدونم میتونی از خودش بپرسی!

این چرا یدفعه اینجوری شد؟

_راستی چی میخواستی بگی؟

اهورا؛ هیچی..

_اهان باش.

دیگه تا شرکت هر دو سکوت کردیم.....

وقتی به شرکت رسیدیم همراه اهورا وارد اتاق مهندس رابعی شدیم

رابعی؛ سلام خوش اومدین

_سلام مرسی

رابعی؛ میتونید بشینید

روی مبل دونفره کنار اهورا نشستیم.... مهندس رابعیم جلومون روی مبل سه نفره نشست ...

رابعی؛ قهوه یا نسکافه؟

_قهوه!

اهورا؛ قهوه!

رابعی سفارش سه تا قهوه داد

اهورا؛ خب وظایف ما چیه مهندس؟

رابعی؛ مسئول فروش دارو وهمچنین جذبشون به عهده ی تو باشه اهورا وقرارداد بستن با مشتری ها وشرکت های

دیگه به عهده ی خانم مجد

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
اهورا؛ عالیہ فقط اگہ میشلہ اتاقای مارو بہمون نشون بدید....

رابعی؛ حتما

رابعی صدای مردی بہ اسم سعیدی زدو گفت اتاقمون رو نشونمون بدہ....

اتاق من واهورا دقیقا کنار ہم بود.... تنها چیزی کہ بینمون فاصلہ انداختہ بود دیوار بود.... ولی با این وجود بالکن
اتاقمون بہ ہم دیگہ راہ داشت....

قرار شد از ہفتہ ی دیگہ تو شرکت کار کنیم.....

در اتاقم باز شد واهورا وارد شد....

_بلہ

اهورا؛ پاشو باید بریم شرکت پروانہ

_اونجا واسہ چی؟

اهورا؛ واسہ قرار داد!

_اوکی باش

کیف و گوشیمو برداشتم ہمراہ اهورا از شرکت خارج شدیم....

بہ شرکت پروانہ رفتیم.... با اون شرکتہم قرار داد بستیم....

دیگہ کم کم داشت شب میشد.... باید میرفتم خونہ

_اگہ میشلہ منو در خونہ پیادہ کنی

اهورا؛ نہ نمیشلہ

_چرا؟

اهورا؛ چون بہم قول شام امشبو دادی

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_ اهان یادم نبود

اهورا؛ من یادآوری کردم

_ اوکی

اصلا حوصله ی بیرون رفتن با اهورارو نداشتم.... ولی خب قول داده بودم ونمیشد بزخم زیرش...

اهورا؛ رسیدیم

از ماشین پیاده شدم....

رستورانی که اهورا در نظر گرفته بود بالای کوه بود یه جورایی نزدیک تلکابین....

دور میز دونفره ای که روبه فراز شهر بود نشستیم....

اهورا؛ چی میخوری؟

لبخند تلخی زدمو گفتم ماهی کبابی!

اهورا سفارش دوتا ماهی کبابی داد

چشمامو دوختم به بیرون از پنجره واقعا شهر از این بالا قشنگ بود....

با صدای اهورا به طرفش برگشتم

اهورا؛ منظره ی قشنگی نه؟

_اره

اهورا؛ ولی نه قشنگ تر از منظره ی روبه روی من

_چی؟

اهورا؛ هیچی

_دلیل شام امشب چیه؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

اهورا؛ بعد از شام می‌گم

_همین الان بگو لطفا من باید برم خونه بدون اجازه ی دارا اومدم

اهورا؛ خب باشه قبلش می‌خوام فقط به حرفام گوش کنی خواهشا

_اوکی گوش میکنم بگو

اهورا؛ دلارا، ارسام فرد مناسبی برا تو نیست اون روز وقتی تورو نامزد خودش معرفی کرد بیخیال بودم ولی از وقتی رو تو شناخت پیدا کردم میبینم ارسام اصلا فرد مناسبی برای تو نیست، دلارا تو دختر حساس ومهربونی هستی وباور کن لیاقتت خیلی بیشتر از ارسام خواهش میکنم به یه روشی از زندگی ارسام فاصله بگیر.... باورکن با ارسام بودن جز ضرر واسه تو هیچ سودی نداره.....

حرفای اهورارو به خوبی میفهمیدم ولی باید نقش بازی میکردم....

برا همین اخمامو تو هم کشیدمو با صدایی که سعی میکردم بالانره گفتم

_تو حق نداری واسه زندگی من تصمیم بگیری درضمن واقعا برای ارسام متاسفم که تو دوستشی واقعا براش متاسفم که به تو اعتماد میکنه نمیدونه که قصد داری خودشو پیش من خراب کنی گوش کن اقا اهورا ارسام هرچیم بد باشه من دوستش دارم اونم منو دوست داره پس خواهشا تو زندگی من و ارسام دخالت نکن فهمیدی....؟

بعدشم کیفمو از رو میز برداشتمو از رستوران زدم بیرون.....

گوشیمو از تو کیفم دراوردم به اژانس زنگ زدم....

منتظر اژانس موندم که صداشو از پشت سرم شنیدم....

اهورا؛ فکر میکردم لیاقت داری دل برات بسوزونم ولی اشتباه فکر کردم بهتره تو همین باتلاق بمونی وامیدوارم خودم غرق شدن تو ببینم

_اونی که غرق میشه تویی که قصد داری زندگی من و ارسامو بهم بزنی

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

اهورا؛ از حالا به بعد دیگه هیچ کاریت ندارم خانم مجد میتونی هرغلطی دلت میخواد بکنی اصلا واسم مهم نیست
اصلا

_اره اصلا واست مهم نباشه وخواهشا دیگه تو زندگی من دخالت نکن اقای اهورا

با اومدن اژانس سوار شدم وادرس خونه رو دادم....

از رفتارای اهورا سردر نمیوردم.... معلوم نبود با منه یا با ارسام

اخرش میفهمم اهورا چه نقشی تو این باند داره....

با صدای مرد راننده.... پول اژانسو حساب کردم و وارد خونه شدم....

هنوز سرگرد از آگاهی برنگشته بود....

به اتاقم رفتم لباسامو عوض کردم....

روی تختم نشستم.... لب تابمو باز کردم.... اهنگ دل دنیارو خون کردی از مرتضی پاشایی رو پلی کردم....

پوشه ی عکسای خودمو ورهامو باز کردم....

دل دنیارو خون کردی / که اینجوری تو رفتی / تموم دلخوشی هامو / تو با رفتن گرفتی / مثل قصه یه عشق تازه بودی /

مثل افسانه بی اندازه بودی / هیچکی برای من شبیه تو نبوده /

دنیاچه بی رحمی اخی تنهایی زوده / دل دنیارو خون کردی / که اینجوری تو رفتی / تموم دلخوشی هامو / تو با رفتن

گرفتی مثل قصه یه عشق تازه بودی / مثل افسانه بی اندازه بودی

دل دنیارو خون کردی / که اینجوری رفتی / تموم دلخوشی هامو تو / با رفتن گرفتی /

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

نگاه بارونیمو به عکسای رهام دوخته بودم.... به عکسای داداشی که نداشتمش... .. هیچوقت نمیتونم باور کنم
رهامو ندارم.... هیچوقت نمیتونم باور کنم رهامی وجود نداره.....
هیچوقت.....

چقدر زود تموم شدن روزای خوب باهم بودن.....

خوشبحال رهام.....

که نیست بینه رستا چقدر تنها شده..... نیست بینه رستا هیچکسو جز خودش و خدای خودش نداره.....

با صدای پیام گوشیم.... اشکامو پاک کردم..... قفل گوشیمو باز کردم..... پیام از طرف یه شماره ی ناشناس بود... بازش
کردم.....

نوشته بود.....

فردا خودت بیا شرکت من کار دارم نمیتوم پیام دنبالت....

شبتون خوش خانم مجد...

همون شماره ناشناس بود که شب بخیرواسم فرستاده بود.....

پس این شماره ی اهوراس... ..

جواب اسشو ندادم..... با خوندن پیامش لبخند رو لبام نقش بست عین بچه ها رفتار کرده بود.... چون به حرفاش
گوش ندادم قهر کرده که فردا دنبالم نیاد.....

با صدای بسته شدن در.... از اتاقم اومدم بیرون.... باید به سرگرد گزارش کار میدادم....

بادیدن سرگرد تو اون وضعیت حرف تو دهنم ماسید سریع به طرفش رفتم....

کمک کردم رو مبل بشینه....

چی شده جناب سرگرد؟

سرگرد؛ چیزی نیست خوبم

چی میگین؟ شما تیر خوردین بعد میگین چیزی نیست سرگرد؛ خوب میشم رادفر

بلند شین باید بریم دکتر

سرگرد؛ نه نمیخواه

خواهش میکنم بلند شین الان وقت لجبازی نیست....

سریع به اتاقم رفتم... یه مانتو پوشیدم سوییچ ماشینمو برداشتم.... کمک کردم تا سرگرد سوار ماشین بشه....

با اینکه خیلی تو رانندگی احتیاط کار بودم ولی الان جون سرگرد خیلی مهم تر از رانندگی بود.... با سرعت رانندگی

میکردم... حدودا بعد از ۵ دقیقه رسیدم به بیمارستان.... به داخل بیمارستان رفتم ویلچری برداشتم دو تا از

پرستارو واسه کمک خواستم به طرف ماشین رفتیم....

سرگرد که حالا بخاطر خون زیادی که ازش رفته بود بیهوش شده بود وبه کمک پرستار داخل ویلچر گذاشتیم....

وقتی دکتر فهمید سرگرد تیر خورده گفت باید سریع عمل بشه....

ولی مشکل اینجا بود که رضایت خانواده درجه یک رو میخواستن....

باید با سرهنگ تماس میگرفتم....

ولی گوشه سرهنگ خاموش بود.... حالا چیکار کنم....

به طرف پذیرش رفتم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_سلام خسته نباشید

پرستار که خانوم مهربونی بود لبخند زدو گفت مرسی عزیزم

_راستش من خواهر آقای توکلی هستم میخواستم اگه میشه من رضایت نامه ی عملو امضا کنم

پرستار؛ باشه عزیزم چندلحظه صبر کن

با قرار گرفتن برگه روی میز..... خودکارو برداشتم وامضا کردم....

دکتر ا واسه عمل آماده شدن..... نمودونم کارم درست بود یانه.....

ولی مطمئنم جون سرگرد از همه اینا مهمتر بود.....

پشت در اتاق عمل مشغول قران خوندن بودم..... از این میترسیدم که تیر به قلبش نخورده باشه.....

با اومدن دکتر به طرفش رفتم....

_چیشده آقای دکتر حالش چطوره.....

دکتر سرشو پایین انداخت با حرفی که زد دنیا دور سرم چرخید.....

صدای دکتر توی سرم میپیچید.....

دکتر؛ ما همه تلاشمون رو کردیم ولی متاسفانه بیمار رفت تو کما براش دعا کنید.....

به طرف دکتر رفتم

_من میخوام ببینمش!

دکتر:نمیشه

_خواهش میکنم آقای دکتر من باید ببینمش

دکتر بادیدن اشکام گفت فقط دو دقیقه

لبخند پر رنگی زدمو گفتم باشه

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
دکتر؛ به پرستار بگو دکتر حسنی گفت میتونی بری تو

_ممنون

به طرف اتاق ای سی یو رفتم وقتی این حرفو به پرستار زدم اجازه داد وارد اتاق بشم.... بعد از پوشیدم لباس
مخصوص وارد اتاق سرگرد شدم....

سرگرد با چشمانی فرو رفته و صورتی رنگ پریده ولبایی خشک روی تخت خوابیده بود..... این همون سرگردی بود
که از اولین روز دانشکده تا الان حامی من بود.... حالا اینجوری توسط دستگاه نفس میکشه....

با یادآوری حرف مامان که میگفت حضرت ابوالفضل باب الحوائج.... توی دلم صداش کردم....

یا ابوالفضل سرگرد خوب بشه من فقط ازت همینو میخوام....

از بچگی بهم گفتن تو هیچکسو شرمنده ی خودت نمیکنی....

خواهش میکنم.... حال سرگرد خوب بشه.... ازت خواهش میکنم صدامو بشنو....

حالم اصلا خوب نبود...

اگه سرگردم تنهام میذاشت دیگه هیچکسو نداشتم...

سرگرد حکم رهامو برام داشت...

وقتی از اتاق خارج شدم خانم توکلی رو دیدم که با گریه وزاری التماس میکرد بزارن اروینو ببینه...

به طرفشون رفتم.... تا منو دید تو اغوشش گرفتم....

خوب میتونستم درکش کنم چه حالی داره....

یه روزی مادر منم تو این جایگاه بود.... با این تفاوت که مادر من هیچ امیدی به برگشت رهامش نداشت...

اما ذره ای امید هنوز برای خانوم توکلی باقی مونده بود....

حال خانم توکلی انقدر بد شد که از حال رفتن وایشونو هم بستری کردن...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

روی صندلی نشستم...

بغض بدی تو گلوم بود که خیال باریدن نداشت...

از بند بند وجودم داشتم آرزوی سلامتی سرگردو میکردم که صدای سرهنگو شنیدم.... از جام بلند شدم به طرفش رفتم...

_سلام...

سرهنگ؛ سلام حالش چگونه؟

سرمو پایین انداختم و گفتم؛

تو کما....

سرهنگ نگاهی به من کردو به طرف ای سی یو رفت....

شاید سرهنگم مثل من باورش نمیشد که سرگردو داریم از دست میدیم...

خیلی خسته بودم....

موندن منم چیز یو عوض نمیکرد...

براهمین تصمیم گرفتم برم خونه....

وقتی به خونه رسیدم.... ماشین اهورارو دیدم که دم خونه پارک بود....

این اینجا چیکار میکرد....

از ماشین پیاده شدم به طرفش رفتم....

با دستم به شیشه ی ماشین ضربه زدم....

ولی انگار خواب بود....

محکم تر ضربه زدم.... تا متوجه حضور من شد از ماشین پیاده شد...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
چشماش سرخ شده بودن شاید از خستگی شایدم از گریه ی زیادی....

_سلام تو اینجا چیکار میکنی؟

دستامو گرفت نگرانی تو صداس موج میزد

اهورا؛ کجا بودی دلارا میدونی چقدر نگرانت شدم.... از دیشب تا حالا صبحم اومدم دنبالت نبود ی خونه.... جواب
گوشیتم که نمیدادی....

اهورا نگران من شده بود باور نکردنی بود....

_بیمارستان بودم درضمن تو که دیشب گفتی نمیتونم پیام دنبالت خودت بیا

اهورا؛ فقط میخواستم اذیتت کنم

_این چه نوع اذیت کردنه

اهورا؛ اینارو بیخیال بیمارستان واسه چی؟

_حال دارا بد شده بود بردیمش بیمارستان

اهورا؛ الان حالش خوبه

_اره اگه با من کاری نداری برم خونه خیلی خسته ام

اهورا؛ نه برو استراحت کن فردا میام دنبالت بریم شرکت

_اوکی باش خدافظ

اهورا؛ خدافظ

وارد خونه شدم رفتارای اهورا عجیب شده بود.... خیلی عجیب.... نگرانش عجیب بود....

بیخیال تموم این فکرا رو تخت دراز کشیدم....

از خستگی زیاد سریع خوابم برد...

چند روزی میگذره وهنوز حال سرگرد هیچ تغییری نکرده...

امروز قرار بعد از چند روز به دیدنشون برم....

با اجازه ای از دکتر حسنی گرفتم وارد اتاق شدم...

سرگرد همونجور بی حرکت روی تخت خوابیده بود...

روی صندلی کنار تخت نشستم...

سلام جناب سرگرد...

هنوزم نمیخوااین بیدار شین....

خونه بدون شما سوت و کوره.... مگه قرار نبود به جای رهام کنارم باشید... پس چرا الان چند روزه اینجا بدون هیچ

حرفی خوابیدین...

خواهشا بیدار شید... من وسرهنگ و خانوادتون به شما احتیاج داریم...

ما هیچکدوممون نمیتونیم نبود شمارو تحمل کنیم لطفا بیدار شید...

خواهش میکنم...

با شنیدن صدای پرستار کع میگفت وقت ملاقات تموم شده

از جام بلند شدم به طرف در رفتم.... که صدای سرگردو از پشت سرم شنیدم.... اول فکر کردم خیالات..... ولی وقتی

برگشتم..... دیدم نه واقعا این سرگرده که داره صدام میزنه.....

به طرفش رفتم.....

زیر لب زمزمه کرد

_من کجام؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم سریع به طرف پرستار رفتم... صدای زدم و گفتم سرگرد بهوش اومده.....

منو از اتاق بیرون کردن.....

حدودا یه ربعی میشد که پشت در اتاق بودم که دکتر اومد

_حالش چطوره آقای دکتر

دکتر لبخند پررنگی زدو گفت بهتون تبریک میگم بیمارتون برگشت این یه. معجزه س خدارو شکر کنید...

_ممنون آقای دکتر...

موندنوجایز ندونستم به طرف نماز خونه بیمارستان رفتم....

به نماز وایسام دورکعت نماز شکر ودورکعت نماز توبه خوندم... من نسبت به حضرت ابوالفضل شک کردم امیدوارم

خدا منو ببخشه.....

از نماز خونه اومدم بیرون به طرف اتاق سرگرد رفتم که خانم توکلی وسرهنگو دیدم....

خانم توکلی وقتی منو دید به طرفم اومد ومنو تو اغوش کشید...

_سلام خانم توکلی

خانم توکلی میون گریه هاش گفت

سلام عزیزم نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم

_تشکر لازم نیست وظیفم بوده

خانم توکلی؛ خیلی لطف کردی پرستارا گفتن اگه تو ودعای خیرت نبود الان اروین پیشم نبود

_خدانکنه خوشحالم از اینکه جناب سرگرد سالم. سلامتین

با صدای جناب سرهنگ به طرفشون رفتم

_بله قربان

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
سرهنگ؛ اروین میخواد تورو ببینه

_منو؟

سرهنگ؛ اره

به طرف اتاقش رفتم...

در اتاقو باز کردم... با دیدن سرگرد که بی جون روی تخت افتاده بود بغض کردم....

کنار تختش رفتم....

_بله قربان با من کاری داشتین؟

سرگرد؛ رادفر

_بله قربان

سرگرد؛ ممنونم ازت شاید اگه تو نبودی

_هییییس دیگه چیزی نگید مهم اینکه شما الان سالم وسلامتین

سرگرد؛ باز ممنون

_کاری نکردم وظیفم بود جناب سرگرد

سرگرد؛ لطف کردی

_وظیفه بود اگه با من کاری ندارین برم خونه با اجازه

سرگرد؛ رستا؟

_بله

سرگرد؛ مراقب خودت باش

_اطاعت فعلا

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
از اتاق اومدم بیرون.... از جناب سرهنگ و خانم توکلی خدافظی کردم و به طرف خونه راه افتادم....

امروز قراره بعد از دوروز سرگرد مرخص بشه....

با یه دسته گل بزرگ رفتم بیمارستان همه جمع بودن سروان مهرانی، سروان اکبری، سرهنگ، خانم توکلی آقای
توکلی

خانم توکلی با دیدنم لبخند زنون به طرفم اومد....

_سلام

خانم توکلی؛ سلام عزیزم چرا زحمت کشیدی؟

_چه زحمتی سرگرد تو اتاقه؟

خانم توکلی؛ بله

_میتونم ببینمش؟

خانم توکلی؛ آره عزیزم

با دستم به در ضربه زدم و وارد اتاق شدم....

ارتین برادر سرگرد داشت کمک میکرد سرگرد لباسشو بپوشه

_سلام

سرگرد لبخند کم جونی زد و گفت؛

سلام خوش اومدی

_خوشحالم که بالخره دارین مرخص میشین!

سرگرد؛ ممنون مرسی از اینکه اومدی

خانم توکلی اصرار داشت که سرگرد و بیره خونه ی خودشون.... ولی سرگرد قبول نکرد و گفت میخوام خونه ی خودم باشم منم به خانم توکلی تضمین دادم که ازش مواظبت کنم....

.....

تخت سرگرد و تو اتاقش مرتب کردم ارتین کمک کرد سرگرد و خوابوندیم رو تخت....

ارتین یه پسر ۲۰ساله بود با موهای خرمایی و چشم و ابروی قهوه ای ولی میشد تشخیص داد که برادر سرگرد.....

سرگرد؛ ارتین تو برو دیگه من حالم خوبه

ارتین؛ باشه فقط خانم؟

_رادفر هستم

ارتین؛ خانم رادفر هر وقت کاری داشتین به من زنگ بزنین

_باشه

ارتین؛ فعلا داداش

سرگرد؛ فعلا

از اتاق سرگرد بیرون اومدم ارتین تا دم در همراهی کردم....

بعدشم رفتم اشپزخونه واسه سرگرد سوپ درست کردم....

وقتی آماده شد وارد اتاقش شدم....

سرگرد سرش تو لب تاب بود....

_اجازه هست؟

لبخندی زد و گفت؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

اره بیا تو

_براتون سوپ درست کردم

سرگرد؛ ممنون نمیدونم چجوری این زحماتو جبران کنم

_چه زحمتی وظیفمه

سرگرد؛ علاوه بر اینکه شرمنده ی داداشت بودم! حالا شرمنده ی خواهرشم شدم

_دشمنتون شرمنده من میرم اتاقم کاری داشتین صدام کنید

سرگرد؛ باشه ممنون بازم

_خواهش فعلا

به اهورا پیام دادم نوشتم که فعلا نمیتونم پیام شرکت بخاطر دارا اونم چیزی نگفت...

دوروزی میشه من شرکت نرفتم... به اهورا گفتم بخاطر اینکه دارا حالش خوب نیست نمیتونم پیام اونم قبول کرد.....

خدایا شکر تو این دوروز حال سرگرد بهتر شده.... واینکه فهمیدم سرگرد تو ماموریت تیر خورده....

یه مانتوی سبز ابی روشن با شلوار دمپای مشکی وشال مشکی پوشیدم وقتی حاضر شدم کیف وگوشیمو برداشتم به

سمت اتاق سرگرد رفتم با دستم به در ضربه زدم...

سرگرد؛ بیا تو...

دستگیره ی درو فشار دادمو وارد شدم.....

_سلام

سرگرد؛ سلام

_با اجازتون اگه با من کاری ندارین من برم براتون صبحونه حاضر کردم رو میز یکمم غذا درست کردم واسه ظهر...

سرگرد؛ ممنون از این همه زحمتی که کشیدی میتونی بری فقط مواظب خودت باش

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_اطاعت فعلا

با صدای ایفون.... از خونه خارج شدم با دیدن اهورا لبخند محوی زدمو به طرفش رفتم

اهورا؛ سلام

_سلام

اهورا؛ سوار شو که کلی کار داریم

_چه کاری؟

اهورا؛ این دوروز که نبودی کلی شرکت زنگ زدن واسه قرار داد ولی چون تو نبودی موکولش کردیم واسه امروز

_اهان بریم

سوار ماشین شدیم....

وقتی رسیدم شرکت..... یکی یکی مدیرای شرکت اومدن واسه قرار داد.... حسابی سرمون شلوغ شده بود واسه این

دارو.....

دارویی که باعث مرگ میشد.... حالا همه قصد داشتن اونو خریداری کنن....

بعد از یه روز کاری خسته.... سفارش قهوه دادم....

به طرف بالکن اتاقم رفتم.... با باز شدن در فهمیدم آقای فراهانی قهوه آورده....

_بزارش رو میز

_میتونی بری!

ولی صدایی نمیومد.... وقتی برگشتم با دیدن اهورا جا خوردم...

_من به آقای فراهانی گفتم قهوه بیاره چرا تو آوردی؟

اهورا لبخند جذابی زدو گفت؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
خب حالا من اوردم بده خانم مهندس؟

_ نه اتفاقا خیلی این شغل بیشتر از مهندسی بهت میاد

اهورا؛ کدوم شغل

_ ابدارچی دیگه

اهورا؛ برات دارم خانم مجد

قهوه رو از میز برداشتم مقداری از اونو خوردم وگفتم....

_ قبلا هم زیاد تهدید کردی ولی فقط ادعا بوده

اهورا؛ باشه بهت نشون میدم که ادعا نیست

_ مبیینم

اهورا؛ منتظرش باش

_ باشه منتظرم

اهورا؛ فعلا جوجه اردک زشت

_ جوجه اردک زشتو با منی؟

اهورا؛ بله خانم مجد

_ اگه من زشتم تو چی؟

اهورا؛ خوشگل، فرشته

_ نخیر اگه من زشتم تو فاجعه ای

اهورا اومد حرفی بزنه که خانم نعیمی صداس زد...

اهورا؛ بعدا حسابتو میرسم فعلا

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_کاري نمیتونی بکني

قهومو برداشتم به طرف بالکن رفتم.....

_باباااa

بابا؛ جان بابا

_ببین گل پسر ت چی میگه؟

بابا؛ چی میگه

_میگه جوجه اردک زشت

بابا؛ خب حرف راستو گفته

_ااa

بابا؛ شوخی کردم دخترم

رهام؛ خانوم لوس شما دوباره رفتی پیش بابا

بابا؛ رهام انقدر یکی یدونمو اذیت نکن

رهام؛ یکی یدونتون خل وچله

_خودتی روھی جان

رهام؛ چنددفعه گفتم جلو بابا به من نگو روھی

_روھی روھی روھی جان رووووووھی

رهام؛ رستا دستم بهت برسه کشتمت

_جرعتشو نداری روھی جونم

رهام؛ یه جرعتی بهت نشون بدم کیف کنی

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_نمیتونی کاری کنی.....

من ورهام دور تا دور اتاق دنبال هم میدویدم....

رهام؛ وای قلبممممم

_چیشدی رهام؟

رهام؛ قلبم درد گرفته

_چییییی؟

رهام؛ ق. ل. ب. م

_صبر کن الان برات اب میارم

سریع رفتم اشپزخونه یه لیوان اب برداشتمو بردمش براش...

_بخور تا خوب شی

رهام؛ دستت درد نکنه

_چیشدی یهو

رهام؛ نمیدونم

با لبخندی که زد فهمیدم بازم کلک زد تا اومدم فرار کنم دستمو گرفت وپرت شدم تو بغلش

_||||| روی قبول نیست تو دوباره با کلک منو گرفتی

رهام؛ رستایی؟

_جونم

رهام؛ میدونی عاشقتم

_اهوم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

رهام؛ پرو

_رهام؟

رهام؛ جانم

_هیچوقت تنهام نزار

رهام؛ کی گفته قراره تنهات بزارم

_حسم

رهام؛ حسست بیخودی گفته من هیچوقت خواهرمو تنها نمیزارم

_ممنونم

دلارا!!!!!!

انقدر غرق خاطرات شده بودم که متوجه حضور اهورا نشدم....

اشکمو از گونم پس زدم و برگشتم به اتاقم

_بله

اهورا؛ آماده شو کم کم باید بریم خونه

_باش

اهورا؛ منتظرم

وسایلمو جمع کردم کیفمو برداشتم.... همراه اهورا از شرکت خارج شدم....

تو ماشین نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد....

وقتی از تو کیفم دراوردم شمارش ناشناس بود مال ایرانم نبود....

دکمه ی اتصالو زدم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_بله؟

سلام خانومیم خوبی؟

با شنیدن صدای ارسام لبخند محوی زدمو گفتم؛

_سلام

ارسام؛ از دستم ناراحتی؟

_نباشم؟ بدون خبر و خدافظی گذاشتی رفتی

ارسام؛ ببخشید به خدا یهویی شد به اهورا سپردم که از طرف من باهات خداحافظی کنه

_اهورا به درد من نمیخوره من تورو میخوام

ارسام؛ الهی فدای خانومیم بشم من ببخشید

_خدانکنه عزیزم حالا خودت خوبی؟ خوش میگذره؟

ارسام؛ بدون تو نه

با صدای دختری که ارسامو صدا میزد گفتم

_کسی پیشته

ارسام که انگار هول کرده بود گفت؛

نه نه منشی شرکت

_منشی شرکتتون تورو به اسم کوچیک صدا میزنه

ارسام؛ اره دیگه اینجا همه راحتن باهم

_اهان

ارسام؛ با من کاری نداری باید برم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_ نه مراقب خودت باش

ارسام؛ تو هم همینطور خداحافظ

اون دختره کی بود چقدر صداش برام آشنا بود....

به اهورا نگاه کردم که با اخم به روبه رو زل زده بود... وقتی رسیدیم خونه بدون خداحافظی رفت

اینم حالش خوب نیست.... وارد خونه که شدم سرگردو مشغول تلویزیون دیدن دیدم....

_سلام قربان

سرگرد؛ سلام

_بهترین؟

سرگرد؛ اره بهترم

_ناهارتون رو خوردید

سرگرد؛ نه راستش تنهایی از گلوم پایین نمیرفت

_خب الان داغش میکنم باهم میخوریم

به طرف اشپزخونه رفتم فسنجونو داغ کردم روی میزناهار خوری چیدم صدای سرگرد زدم واسه ناهار...

دوتایی بی حرف مشغول خوردن غذا شدیم....

سرگرد؛ دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود

_خواهش نوش جونتون

سرگرد؛ راستی مامان امشب برا شام دعوتت کرده خونمون

_بهشون بگین زحمتشون نمیدم

سرگرد؛ نه مامان ناراحت میشه اگه نری

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_ولی اخه....

سرگرد؛ ولی اگر اما نداره باید قبول کنی

_چشم حتما

سرگرد؛ من میرم استراحت کنم

_باش راحت باشید

بعد از رفتن سرگرد ظرفارو شستم به اتاقم رفتم.....

دلَم یه خواب حسابی میخواست....

اول یه دوش گرفتم وبعدهم خودمو به خواب سپردم.....

فردا اخرین امتحانمه.... باید به اهورا بگم که نمیتونم پیام شرکت....

گوشیمو برداشتم شماره ی اهورارو گرفتم.....

اهورا؛ بله

صداش مثل همیشه نبود

_سلام منم دلارا

اهورا؛ سلام خوبی؟

_مرسی

اهورا؛ کاری. داشتی؟

_میخواستم بگم فردا نمیتونم پیام شرکت امتحان پایان ترم دارم

اهورا؛ باش خداحافظ

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_خدا حافظ

احساس میکردم اهورا مثل همیشه نیست.... صدایش گرفته بود....

خیلی نگرانش شدم.... اصلا به تو چه رستا....

درستو بخون فردا امتحان داری....

جزوه هامو گذاشتم جلوم مشغول خوندن شدم.... ولی تو مغزم نمیرفت.... ذهنم فکرم پیش اهورا بود....

گوشیمو برداشتم باهاس تماس گرفتم....

_سلام

اهورا! سلام باز چیشده؟

_راستش زنگ زدم ببینم چیزی شده؟

اهورا! نه چیزی نشده

_اخره احساس میکنم مثل همیشه نیستی

اهورا! اینکه مثل همیشه نیستم یا هستم به هیچکس ربط نداره شب خوش

واین صدای بوق ممتدی بود که تو گوشم میپچید....

از دستش ناراحت شدم تقصیر منه که نگرانش میشم.... هیچکس لیاقت نگران شدن نداره هیچکس....

هواسمو به درسم دادم....

وقتی درسم تموم شد....

از اتاقم اومدم بیرون.... دلم یه قهوه ی تلخ میخواست.... تلخ مثل زندگیم

..

به اشپزخونه رفتم قهوه جوشو به برق زدم.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

دوتا بریز لطفا؟

_چشم حتما

سرگرد؛ رادفر؟

_بله قربان

سرگرد؛ چجوری وارد نظام شدی از اونجایی که من خبر دارم بابای تو خیلی سخت گیره در این موضوع

_درسته

سرگرد؛ پس چجوری موافقت کردن؟

_موافقت نکردن

سرگرد؛ پس چجوری وارد این شغل شدی؟

_به قیمت طرد شدنم

سرگرد؛ یعنی پدرت طردت کرد

_درسته

سرگرد؛ انتقامت خیلی مهمتر از خانوادت بود

_نه مهمتر نبود ولی من نمیتونستم ببینم قاتل رهام راست راست داره تو خیابون میچرخه ولی خانواده ی من از هم

پاشیدن

سرگرد؛ به نظرت الان رهام راضی

_نه نیست مطمئنم نیست چون خانوادمو تنها گذاشتم

سرگرد؛ پس با چه امیدی اومدی تو این شغل

_امید له کردن قاتل رهام زیر پاهام

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
سرگرد؛ چه فایده وقتی نه رهام نه خانوادت راضی هستن

_ شما چی میدونید از زندگی من شما چی میدونید رهام تموم زندگی خواهرشه شما چی میدونید که رهام فقط داداشم نبود همه کسم بود شما هیچی نمیدونید....

از وقتی فهمیدم رهام داداشمه پشتم بود از هیچی تو زندگی نترسیدم از هیچی چون رهامو داشتم.... ولی حالا چی....

رهام نیست.... رهامی که همیشه پشت خواهرش بود.... از وقتی رهام رفت شادی هم از خونه ی ما رفت.... بابا گوشه گیر شد....

مامان دیگه کمتر حرف میزد.... رایان بهونه گیر شده بود....

من نمیتونستم این وضعو تحمل کن جناب سرگرد نمیتونستم بینم خانوادم از هم پاشیده پس خواهشا وقتی در مورد چیزی نمیدونید قضاوت نکنید شب بخیر

قهومو رو میز گذاشتمو به اتاقم پناه بردم....

صبح با صدای الارام گوشیم بیدار شدم....

سریع لباس پوشیدم کولمو وجزوه هامم برداشتم.... از خونه اومدم بیرون....

اصلا حوصله ی رانندگی نداشتم بخاطر همین اژانس گرفتم....

حدودا بعد از یه ربع رسیدم دانشکده....

دنبال نفس میگشتم ولی نبود.... ۱۰ دقیقه دیگه امتحان شروع میشد.... پس کجا مونده....

وارد جلسه امتحان شدم....

منتظر نفس بودم ولی نیمدش....

امتحانمو که دادم... شماره ی نفسو گرفتم ولی گوشیش خاموش بود....

نگران شدم یعنی چیشده....؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
اژانس گرفتم ادرس خونه ی نفسو دادم.....

به اژانس گفتم منتظر بمونه....

زنگ خونه رو فشردم صدای مامان نفس تو ایفون پیچید

_ سلام خوب هستین منم دلارا

مامان نفس؛ سلام عزیزم خوبی بفرما تو دم در بده

_ نه زحمتتون نمیدم نفس کجاس نمیده بود دانشگاه نگرانش شدم

مامان نفس؛ رفته شمال پیش خالش

_ اهان اخه گوشیشم خاموش بود

مامان نفس؛ حتما شارژش تموم شده

_ اهان ممنون نگرانش شده بودم

مامان نفس؛ مرسی عزیزم بیا تو اینجوری بده

_ نه مرسی سلام منو به خانواده برسونید خداحافظ

سوار اژانس شدم حسابی از دست نفس دلگیر بودم که بدون خبر رفته بود مسافرت.....

با صدای راننده که خبر از رسیدن میداد از اژانس پیاده شدم...

با دیدن اهورا در خونه جا خوردم....

بدون توجه بهش به طرف خونه رفتم بخاطر رفتار دیشبش حسابی ازش دلخور بودم.

اهورا؛ دلارا

بی توجه به صداش کلیدمو از تو کیفم بیرون اوردم خواستم دروباز کنم که دوباره صدام زد

اهورا؛ دلارا؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_ اینجا واسه چی اومدی؟

اهورا؛ اومدم بابت رفتار دیشبم عذرخواهی کنم

_ عذر خواهی کردی تموم شد من خیلی خسته ام ببخشید

اهورا؛ دلارا؟

چرا وقتی صدام میکرد دلم میلرزید..... اهورا داره با من چیکار میکنه.....

اهورا؛ دلارا فقط چنددقیقه بیشتر وقتتو نمیگیرم

_ میشنوم

اهورا؛ اینجا نه تو ماشین

_ همین جا خوبه

اهورا؛ خواهش میکنم

_ باشه فقط چنددقیقه

همراه اهورا سوار ماشین شدم.....

_ میشنوم

درهای ماشینو قفل کردو ماشینم روشن کرد وراه افتاد

_ کجا میری؟

اهورا؛ یه جایی که بتونم باهات حرف بزنم

_ قرار شد تو ماشین حرف بزنیم

اهورا؛ تو ماشین یا کافی شاپ چه فرقی میکنه

ماشینو جلوی کافه ارسام نگه داشت

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

اهورا؛ پیاده شو

_چرا اینجا

اهورا؛ اخه قهوه های این کافه حرف نداره برخلاف صاحبش

لبخندی زدمو گفتم صاحبش به این خوشگلی چیکارش داری؟ اهورا؛ پیاده شو....

وارد کافه شدیم دور میز دونفری نشستیم.....

_خب میشنوم

اهورا؛ صبر کن سفارش دوتا قهوه بدم اول

بعد از اینکه سفارش داد گفت....

اهورا؛ میخواستم بابت دیشب بخاطر رفتارم عذرخواهی کنم

_بخشیدم

اهورا؛ دلارا دیشب سالم خوب نبود سر تو خالی کردم ببخشید دیشب سر یه مسئله ی خانوادگی با مادرم دعوا شد

بعد سر تو خالی کردم اخه من رو مادرم خیلی حساسم

_خب اینا چه ربطی به من داره

اهورا؛ ربطش بعدا مشخص میشه حالا ببخشیدیم

_اره

اهورا؛ پس بخند

_شوخیت گرفته

اهورا؛ خواهش میکنم

لبخند محوی زدمو گفتم خوبه

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
اهورا! اهوم مرسی از اینکه بخشیدیم...

_خواهش

اهورا! دلارا؟

_بله

اهورا! از انتخاب مطمئنی؟

_اهورا باز شروع نکن من ارسامو دوست دارم تا آخر عمرم پاش وایسام

اهورا لبخند تلخی زدو گفت خوشبحال ارسام که تو انقدر دوشش داری...!

ته مونده ی قهومو خوردم وگفتم؛

_من دیگه برم اگه باهام کاری نداری؟

اهورا! میرسونمت

_نه میخوام پیاده روی کنم

اهورا! وقتی میگم میرسونمت یعنی میرسونمت

_ممنون نمیخواستم مزاحمت بشم

اهورا! تو مراحمی

از کافه خارج شدیم سوار ماشین شدیم تا خونه هردومون سکوت کردیم

خداحافظی کوتاهی کردم و وارد خونه شدم....

توی اتاقم مشغول سشوار کردن موهام بودم که گوشیم زنگ خورد....

دکمه ی اتصالو وصل کردم.....

صدای نفس تو گوشی پیچید...

_به به سلام نفس خانوم چه عجب یادی از ما کردین؟

نفس؛ سلام دلی خودم شرمندتم میدونم از دستم ناراحتی که بدون خبر رفتم....

_ناراحت نیستم خیلی دلگیرم ازت که بدون خبر گذاشتی رفتی

نفس؛ به خدا هول هولکی شد ببخشید

_باشه ببخشیدم حالا کجایی خوش میگذره شمال؟

نفس؛ جات خالی همش با خاله لب دریاییم

_همیشه خوش باشی نفسی

نفس؛ ممنون من دیگه برم خاله صدام میکنه

_باشه عزیزم کی برمیگردی

نفس؛ فردا

_مراقب خودت باش خداحافظ

نفس؛ خداحافظ

خوشبحال نفس دلم یه مسافرت میخواست باید حتما بعد از ماموریت یه مسافرت برم...

فردا قراره به صورت رسمی تو شرکت اریا مهر مشغول به کار بشیم....

قراره امشب سرهنگ بیاد اینجا درمورد ماموریت یه سری حرفا بزنه....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

از اتاقم اومدم بیرون.... میوه هایی که صبح گرفته بودمو تو میوه خوری چیدم..... شیرینیم تو ظرف مخصوص خودش چیدم....

با باز شدن در ورودی فهمیدم سرگرد اومده....

_سلام

سرگرد؛ سلام خوبی؟

_مرسی شما خوبین بهترین

سرگرد؛ اره خوبم وای یادم رفت؟

_چی؟

سرگرد؛ یادم رفت میوه و شیرینی بخرم حالا سرهنگ میاد ابروم میره

لبخندی زدمو گفتم من خریدم شما نگران نباشید

سرگرد؛ چی خریدی؟

_میوه و شیرینی دیگه

سرگرد؛ مرسی مادرم بعضی وقتا به حرفایی میزنه من قبول ندارم حالا میفهمم راست میگه

_چه حرفایی

سرگرد؛ مادرم میگه همیشه این زن که ما مردارو کامل میکنه

_درست گفتن مردا خیلی هواس پرتن وهواسشون فقط به یه چیز ولی خانوما نه هواسشون به صدتا چیز هست...

سرگرد؛ بازم ممنون تا سرهنگ میاد من برم دوش بگیرم

_راحت باشید....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
بعد از اینکه سرگرد رفت حموم به اتاقم رفتم یه کت وشلوار کرم رنگ با شال عسلی که با رنگ چشمم ست میشد
پوشیدم... از اتاق اومدم بیرون....

سرگردم از حموم اومده بود....

با صدای زنگ خونه به طرف ایفون رفتم....

_کیه؟

سرهنگ؛ منم رادفر

_بفرمایید تو قربان....

همراه سرگرد به استقبال سرهنگ رفتیم....

سرهنگ با دیدنمون لبخندی زدو گفت...

بعد از ماموریت باید برات استین بالا بزنم تو کلی داری پیر میشی

سرگرد؛ تازه اول جوونیمه

سرهنگ؛ جوونیته؟؟ پیر شدی خودت خبر نداری

سرگرد؛ باشه من پیر تسلیم جناب سرهنگ

با خنده وارد خونه شدیم.... برا سرهنگ و سرگرد قهوه ریختم

سرهنگ؛ دستت درد نکنه

_نوش جان

سرهنگ؛ خب اینجام که بگم تقریبا خیلی خوب پیش رفتیم....

فقط مونده دوتا چیز.... فرد اصلی وجایی که ارسام دخترارو میبره.... که اینام به زودی توسط رادفر میفهمیم....

ستوان رادفر امیدوارم تو این ماموریت سربلند بیرون بیای...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

هدف اصلی ما اون فردی که چندسال ایران نبوده تازه برگشته فقط اونو برام پیدا کن..... سرگرد توکلی یه حدسایی زده.. ولی میخوایم مطمئن بشیم....

_تموم تلاشمو میکنم سرهنگ

سرهنگ؛ امیدوارم خب از فردا تو به طور رسمی تو شرکت اریامهر استخدام میشی.... تو شدی طعمه ی بازی ارسام..... اون تورو به جای خودش گذاشته که تموم قرار دادا با امضای تو باشه.... و خودش این وسط بی تقصیر باشه.... در اصل هدفش اینه تو، تو دام بیوفتی.... پس جووری پیش برو که به جای خودت ارسامو واون فرد اصلیه تو دام بندازی....

_اطاعت قربان

سرهنگ؛ و تو توکلی وظیفه ی تو اینه که به صورت نامحسوس رفت وامدای ارسام وافراد اون شرکتو کنترل میکنی....

سرگرد؛ اطاعت

سرهنگ؛ نمیخوام این ماموریت زیاد طول بکشه....

سرگرد؛ تموم تلاشمون رو میکنیم

سرهنگ؛ من به شما دوتا اطمینان کامل دارم امیدوارم از انتخابم ناامیدم نکنید

_مطمئن باشید قربان

سرهنگ؛ ممنونم بابت قهوه دیگه من برم

_کجا تشریف داشتید

سرگرد؛ شام بمونید جناب سرهنگ

سرهنگ؛ نه همیشه خانومم منتظره فعلا

_فعلا قربان

سرگرد؛ خداحافظ

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
بعد از رفتن سرهنگ..... اشپزخونه رو مرتب کردم وبه اتاقم رفتم.....
اون یکی سیمکارتمو توی گوشیم انداختم وشماره ی بابارو گرفتم....

صدای جذاب مردونش تو گوشی پیچید

بابا؛ بازم تو؟ کی هستی چرا مزاحمم میشی؟

.....

بابا؛ باشه حرف نزن ولی من اخرش تورو پیدات میکنم

.....

بابا؛ شبت خوش....

گوشیو قطع همین چندکلمه کافی بود تا دلتنگیم یه ذره کم بشه.....

از امروز ماموریت من تو شرکت اریا مهر شروع میشه

همراه اهورا وارد شرکت شدم.....

همه به احترام من و اهورا از جاشون بلند شدن....

به طرف منشی شرکت خانم حسینی رفتم....

_سلام خسته نباشید

خانم حسینی که دختر ریزه میزه وخوش اخلاقی بود به احترامم از سر جاش بلند شدوگفت؛

سلام خانم مجد خوش اومدین!

_مرسی عزیزم مهندس رباعی اتاقشونن؟

خانم حسینی؛ بله

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
_باهاشون هماهنگی کن کارشون دارم

خانم حسینی؛ الان چندلحظه صبر کنید..

بعد از هماهنگی همراه اهورا وارد اتاق شدیم

رابعی؛ سلام خوش اومدین

اهورا؛ ممنون

رابعی؛ خب از امروز شماها مشغول به کار میشید... چندتا خریدار همین الان اومدن که وظیفه ی جذبشون به عهده ی توعه اهورا.... واینکه ما یه ضمانت نامه بهشون میدیم که وظیفه ی امضاش و ضمانتش به عهده ی خانم مجد... ویه چیز مهمتر... از تموم دختر خانومایی که قراره این دارو رو بخرن خواهش کنید که بعد از مصرف دارو اونو به کسای دیگه معرفی کنن ویه چیز دیگه این دارو در خونه بهشون تحویل داده میشه واینجا میان که از استاندار بودن دارو مطمئن بشن میتونید برید سر کارتون....

از اتاق رابعی اومدیم بیرون وارد اتاقم شدم....

بعد از چنددقیقه یه دختر جوون وارد اتاقم شد....

_سلام بفرمایید

سلام من مینا هستم گفتن واسه اطلاعات بیشتر درمورد محصولتون پیام پیش شما

_درسته عزیزم...

مینا برکه ای رو روی میز گذاشت وگفت

اینم گفتن شما باید امضا کنید....

زیر برکه امضا زدم....

مینا ازم پرسید شما درمورد این دارو چی میدونید....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_خب عزیزم این دارو بهتر ین محصول شرکت ماست حدودا بعد از یه هفته الا دوهفته جواب میده جای لک وجوش وبخیه رو کاملا از روی پوست محو میکنه واینکه صورتو روشن تر میکنه این برگه ای که الان من امضا کردم برگه ی تضمین یعنی اگر بعد از دوهفته نتیجه ندیدی ما کل هزینتو بهت بر میگردونیم
مینا؛ واقعا ممنونم فقط محصول کی به دستم میرسه....

_شما ادرستو تو این برگه واسه ما بنویس..... حدودا دوروز دیگه با پیک براتون میفرستیم ویه چیز دیگه اگه از محصول ما راضی بودی اونو به دوستات واشنایات معرفی کن....

مینا؛ مرسی مبلغو به شما بدم

_نه با حسابدار شرکت حساب کن

مینا؛ مرسی ممنون خداحافظ

_خداحافظ

مینا طعمه بود.... دلم واسه این جور دخترا میسوخت... که اینجوری طعمه ی یه مشت ادم عوضی میشدن.....
با ورود دختر دیگه ای بیخیال افکارم شدم....

کارم شده بود دروغ درمورد دارو.....

روز خسته کننده ای بود....

حدودا ۲۰ نفر ادم اومده بودن واسه خرید این دارو.....

هیچکدومشون نمیدونستن قراره تو تله بیوفتن.....

کاش قبل از اینکه صدمه ای بهشون برسه باند دستگیر بشه....

از رو صندلی بلند شدم به طرف بالکن رفتم....

از صبح تا حالا اهورارو ندیدم.... نمیدونم چرا ولی دلتنگش شده بودم....

وقتی عصبی میشد خیلی جذاب میشد.... وقتی ناراحت یا نگران بود انگار منم ناراحت و نگران بودم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
با شنیدن صداش به طرفش برگشتم لبخند قشنگی زدم که دندونای سفیدم مشخص شد....

_روز کاری چطور بود؟

اهورا؛ بد نبود تو چطور؟

_خسته کننده

اهورا؛ دلارا؟

_بله

اهورا؛ از ارسام خبری نداری؟

_نه آخرین تماسش همون روز بود که باهات بودم

اهورا؛ نگفت کی میاد؟

_نه گفت هر وقت کارش تموم بشه میاد....

اهورا؛ خب باش

_من خیلی خسته ام بریم خونه

اهورا؛ اره تا تو آماده شی من برم اتاق مهندس و پیام

_باش منتظر تم...

وسایلمو جمع کردم.... منتظر اهورا موندم....

بعد از چند دقیقه اهورا اومدش....

باهم دیگه برگشتیم خونه....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
دوهفته ای میشه تو شرکت اریامهر مشغول به کارم.....

همه چی خوب پیش رفته..... فقط مونده جای دخترارو پیدا کنیم و اون فرد اصلی.....

سرگرد برای من ردیاب گذاشته.....

هرکجا میرم رو چک میکنه....

امروز بعد از اینکه اهورا منو رسوند خونه..... زنگ خونه رو زدن.....

به طرف ایفون رفتم با دیدن نفس درو باز کردم..... به استقبالش رفتم.....

_سلام هوایی از این ورا

نفس؛ سلام دلی راستش اومدم واسه تشکر

_تشکر؟

نفس؛ اره بریم تو مفصل برات توضیح میدم

همراه نفس وارد خونه شدیم بعد از اینکه براش قهوه اوردم پرسیدم خب نگفتی تشکر واسه چی؟

نفس کلید خونه ی رهامو رو میز گذاشتو گفت

نفس؛ بابت اینکه این چند ماه بهت زحمت دادیم تو خونه ی تو مفت و مجانی زندگی کردیم

_این حرفا چیه نفس وظیفم بود دوست که نباید فقط تو خوشحالیا با دوستش باشه باید شریک غم و سخیاشم باشه

دیگه

نفسم دستامو گرفت وگفت ممنونم ازت دلارا خیلی بهمون کمک کردی امیدوارم بتونم جبران کنم

_احتیاجی به جبران نیست حالا بگو ببینم چیشد طلبکار بابات پیدا شد؟

نفس؛ نه

_پس چجوری خونه گرفتین

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
نفس؛ اهان راستش بابا یکم پس انداز داشت یه پولیم به دوستش قرض داده بود بهم برگردوند حالا با همون پول یه
خونه اجاره کردیم

_ اهان باشه عزیزم ولی اگه هنوزم بخوای میتونی تو اون خونه زندگی کنی

نفس؛ تا الانم خیلی بهت زحمت دادم شرمندتم

_ دشمنت دیگه نشنوم

نفس؛ مرسی بابت همه چی من دیگه برم مامان دست تنهاس

_ میخوای پیام کمکت؟

نفس؛ نه عزیزم همینجوریم کلی شرمندتم

_ گفتم نشنوم

نفس؛ چشمم ببخشید دیگه تکرار نمیشه جناب سرگرد

_ وای نفس باز گفتم سرگرد نه ستوان

نفس؛ چه فرقی داره

_ خیلی

نفس؛ باشه بابا جناب ستوان خوب شد

_ دیوونه

نفس؛ خب من دیگه برم بازم ممنونم بابت همه چی

_ خواهش عزیزم وظیفمه

نفس؛ خداحافظ عزیزم ادرس جدید خونمون رو بهت اس ام اس میکنم

_ باشه

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

نفس؛ خب فعلا

نفسو تا حیات همراهی کردم....

خوشحال بودم از اینکه تونستم این مدت به بهترین دوستم کمک کنم....

امروز با شنیدن مسافرت چندروزه از دهن اهورا حسابی کلافه شدم....

اینو دیگه کجای دلم میذاشتم....

اهورا میگفت برای قرارداد باید بریم شیراز....

این موضوع رو با سرگرد در جریان گذاشتم.... گفت مشکلی نیست تموم مدت من تحت کنترلم و احتیاجی نیست که

نگران بشم....

از این نگران نبودم.... تنها نگرانیم تنها سفر کردن با اهورا بود....

تازگیا حسایی بهش پیدا کرده بودم که دوست نداشتم بیشتر کش پیدا کنه....

من نمیخواستم عاشق مردی باشم که خلافتاره تو این مدت خیلی ازش دوری کردم تا حدودیم موفق بودم تا اینکه

این مسافرت پیش اومد....

چمدونمو برداشتم واز پله ها اومدم پایین....

سرگرد روی مبل تک نفره نشسته بود و سرشو میون دوتا دستاش گرفته بود.....

صداش کردم

_جناب سرگرد!؟

سرشو بالا آورد چقدر کلافه بود....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

سرگرد؛ جانم

از جوابش جا خوردم سرمو پایین انداختم و گفتم؛

_من دیگه دارم میرم

از سرجاش بلند شد به طرفم اومد

سرگرد با صدایی گرفته گفت؛

رستا؟

توچشمای توسیش زل زدمو گفتم؛

بله قربان

سرگرد؛ مواظب خودت باش

_اطاعت میتونم برم؟

سرگرد؛ اره

به طرف در ورودی رفتم که دوباره صدام زد...

رستا؟

_بله جناب سرگرد

سرگرد؛ تو خونه هیچوقت سرگرد صدام نکن.... تو خونه بهم بگو اروین

_ولی اخیه جناب سرگرد

سرگرد؛ جناب سرگرد نه اروین

_حداقل اقا اروین

سرگرد؛ باشه اقا اروین

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_خداحافظ اقا اروین

سرگرد؛ خداحافظ رستا خانوم

از خونه زدم بیرون مدتی رفتارای سرگرد عوض شده دیگه اون ادم سابق نیست.....

درو که باز کردم اهورارو دیدم....

یه شلوار کتون مشکی پوشیده بود با یه پیراهن مشکی و کت توسی کلی خوشتیپ کرده بود..... یه جورایی باهم

ست شده بودیم... من شلوار وشالم توسی بود مانتوم مشکی اهورا برعکس بود....

_سلام

اهورا لبخند قشنگی زدوگفت؛

سلام آماده ای؟

_اهوم

سوار ماشین شدم....

دلم به این مسافرت راضی نبود... هرچی سعی میکردم از اهورا دور شم اتفاقاتی میوفتاد که بیشتر بهش نزدیک

میشدم

با صدای اهورا از ماشین پیاده شدم.....

همراه اهورا به طرف گیت پرواز رفتیم.....

وقتی بلیطامون اوکی شد به طرف هواپیما رفتیم.....

من کنار پنجره نشستم اهورام صندلی بغلم.....

حدودا بعد از چندساعت رسیدیم شیراز....

.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

وقتی وارد هتل شدیم توی لابی هتل نشستیم منتظر شدم تا اهورا اتاقم رو بگیره خیلی خسته بودم....

چشمامو روهم گذاشتم.....

فکرمو از همه چیز ازاد کردم دوست نداشتم به هیچ چیز فکر کنم..... از این شهر تنفر داشتم..... این شهر داداشمو

ازم گرفت دنیامو گرفت....

با صدای اهورا از جام بلند شدم به طرف اسانسور رفتم....

از وقتی وارد این شهر شده بودم حس بدی داشتم.... شاید بخاطر اینکه این شهر تموم زندگیمو ازم گرفت.....

از اسانسور پیاده شدم.....

کلید اتاقو گرفتم.... در اتاقو باز کردم وارد اتاق شدم بدون خداحافظی از اهورا در اتاقو بستم.....

خودمو روی تخت رها کردم....

هنوز چندثانیه نگذشته بود که در اتاقمو زدن....

کلافه به طرف در رفتم....

_بله

اهورا؛ دلارا درو باز کن

_الان میام صبر کن

شالمو رو سرم انداختمو درو باز کردم

_بله

اهورا؛ میتونم پیام تو

_اره بیا

رو مبل تک نفره ای که کنار تخت بود نشستم... منم رو تخت نشستیم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
نگاهی بهش کردم چقدر دوشش داشتم... چیشد که عاشق این مرد شدم.....

_چیکارم داشتی؟

اهورا؛ میخواستم بگم که اتاق ۸۳ اتاق بغلی مال منه اگه کاری داشتی من همیشه هستم واینکه عصر میخوام ببرمت
یه جای دنج

چقدر دلم میخواست با اهورا برم شیرازو بگردم ولی من باید با دلم میجنگیدم نباید میزاشتم دلم بر عقلم حاکم
بشه....

_ولی من اصلا میلی به بیرون رفتن ندارم

اهورا؛ چرا؟

_چرا نداره ما اینجا اومدیم واسه کار نیمدیم واسه خوش گذرونی

اهورا از سر جاش بلند شدوگفت؛

اوکی هر جور راحتی....

واز اتاق بیرون رفت...

نمیدونم چرا اینجوری باهاش برخورد کردم.... ولی فقط بخاطر خودم بود.... بخاطر اینکه این حس مزخرفو از خودم
دور کنم اصلا نفهمیدم چیشد عاشق اهورا شدم.... من که از اهورا متنفر بودم.... چرا یدفعه انقدر عاشقش شدم....
چرا وقتی تو چشمات نگاه میکنم دلم اروم میشه.... ولی باید به دلم، قلبم بفهمونم اهورا یه خلافکاره....

خدایا خودت کمک کن بتونم فراموشش کنم....

با هزارتا فکر به خواب رفتم....

صدای پیام گوشیم میومد...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
بازش کردم....

اهورا؛ تو لابی منتظرتم

یه مانتوی سبز فسفری با شلوار مشکی شال سبز فسفری پوشیدم کیفمو برداشتم از اتاقم اومدم بیرون....
از اسانسور خارج شدم....

دیدمش....

روی مبل تک نفره ی چرم نشسته بود.....

به طرفش رفتم....

_بریم...

بادیدنش تو اون تیپ سبزفسفری رنگ ماتم برد.....

از وقتی اومدیم همش لباسامون ست شده بود.... سعی کردم به رو خودم نیارم

اهورا؛ بریم

همراه اهورا از هتل خارج شدیم سوار ماشینی که این مدت اهورا کرایه کرده بود شدیم.....

بدون حرف زل زده بودم به بیرون از پنجره....

اهورا ضبطو روشن کرد....

میشینم تنها تو خونه یهو قلبمو میسوزونه عشقه تو

یه احساسی به دلم میگه که شدم وابسته دیگه به عشقه تو

میدونم توام قلبت مته من گیره آروم نمیگیره

میدونی که نباشی دلم میشکنه میمیره

تو خیال حتی به تو دل میبازم با تو رویا میسازم

به هوایه دیدنه تو منتظرم بازم

حاله دله من به احساسه توو چشمات بستگی داره

آروم میشم روی پنجره وقتی که بارون میباره

زیر بارون میرم آخه میدونم بارونو دوست داری

تو خیالاتم میبینم تو رو بازم اینجا کنارم

تو نمیدونی منه دیوونه این روزا چه حالی دارم

آره عاشقتم بگو تا به ابد تنهام نمیداری

همیشه و همه جا با منه به سکوتتم سر میزنه یاد تو

شبایی که بارون میباره دیگه چشمام خواب نداره به یاد تو

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
میدونم توام قلبت مته من گیره آروم نمیگیره

میدونی که نباشی دلم میشکنه میمیره

تو خیال حتی به تو دل می بازم با تو رویا میسازم

به هوایه دیدنه تو منتظرم بازم

حاله دله من به احساسه توو چشمت بستگی داره

آروم میشم روی پنجره وقتی که بارون میباره

زیر بارون میرم آخه میدونم بارونو دوست داری

تو خیالاتم میبینم تو رو بازم اینجا کنارم

تو نمیدونی منه دیوونه این روزا چه حالی دارم

آره عاشقتم بگو تا به ابد تنهام نمیداری

(حال دل من از اموباند)

وقتی رسیدیم شرکت از ماشین پیاده شدم.....

حدودا دوساعتی طول کشید که قرارداد بستیم..... خیلی دلم میخواست برم حافظیه.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

قبلا فقط یه بار با رهام رفتم....

_میشه بریم حافظیه؟

اهورا بدون توجه به حرفم راه خودشو ادامه داد.... تا رسیدیم به هتل گفت؛

اهورا؛ ما اینجا اومدیم واسه کار نه خوشگذرونی خانم مجد

حرف خودمو به خودم تحویل میده پسره ی.....

اعصابم حسابی از دستش خورد شد.... زودتر از اون وارد اسانسور شدم....

در اتاقمو محکم بهم کوبیدم.... لعنت به تو اهورا.....

خیلی از دست اهورا عصبی بودم..

اصلا من چرا به اهورا گفتم بریم حافظیه خودم میرم....

منت توعم نمیکشم.....

تلفن هتلو گرفتم.....

_سلام لطفا یه اژانس برا اتاق ۸۲ میخواستم...

از اتاقم خارج شدم....

منتظر اسانسور بودم که اهورا از اتاقش اومد بیرون....

بدون توجه به اهورا وارد اسانسور شدم.....

تموم مدت سنگینی نگاه اهورارو رو خودم حس میکردم.....

اهورا؛ کجا داری میری؟

سرمو بالا اوردم تو چشمای به رنگ شبش زل زدمو گفتم؛

_به شما ربطی نداره

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

اهورا اخماشو کشید تو هم گفت؛

خیلیم ربط داره تو دست من امانتی

_مگه من بچه ام؟

اهورا؛ از بچه ام بچه تری

_درست حرف بزنی

اهورا؛ هر جور دوست داشته باشم حرف میزنم گفتم کجا میری؟

_منم گفتم به تو هیچ ربطی نداره!

از اسانسور خارج شدم به طرف پرسنل هتل رفتم

_سلام اژانس اومد

پرسنل که یه زن مهربون بود گفت؛

خیلی وقت منتظر شما هستن.....

_ممنون

به طرف در ورودی رفتم....

دستم به طرف دستگیره ی در اژانس بردم که دستم توسط فردی کشیده شد وقتی نگاه کردم دیدم اهوراس

_ولم کن کجا داری منو میبری

اصلا به حرفام توجه نمیکرد....

_مگه با تو نیستم میگم ولم کن

در ماشینو باز کردم سوار ماشینم کرد بعدم در ماشینو قفل کرد....

وای هر کار میکرده باز نمیشد بعد از چند ثانیه خودشم اومد...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_چرا در ماشینو قفل میکنی؟

اهورا؛ بهتره هیچی نگی

_اهورا|||||||||||||||||||||||

اهورا لبخندی زدو گفت؛

حرص خوردنتم قشنگ

پوووووف این چی میگه....

_من باید برم اهورا

اهورا؛ خودم میبرمت

_نمیخوام تو منو ببری

اهورا؛ مثل یه بچه ی خوب اروم بشین عمورو اذیت نکن

_اهورا اژانس منتظرمه

اهورا؛ بهش گفتم کنسل شده

_بهت میگم در ماشینو باز کن میخوام برم

اهورا بدون توجه به حرفام گاز ماشینو گرفت منم وقتی دیدم...

تلاش بی فایده س ساکت نشستم ودیگه چیزی نگفتم.....

با وایسادن ماشین روبه روی حافظیه.... نگاهی به اهورا کردم و گفتم؛

_تو که گفتی ما نیمدیم خوش گذرونی؟

اهورا؛ من نگفتم تو گفتی!

_درسته من گفتم ولی لزومی نداشت توعم با من بیای خوش گذرونی

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
اهورا؛ ولی من دوست ندارم تو تنهایی جایی بری
_ تو کی باشی که دوست نداری تنهایی جایی برم

اهورا؛ کسی که تو دستش امانتی

بحث کردن با اهورا بی فایده بود.....

از ماشین پیاده شدم.....

_ رهام اینجا کجاس منو آوردی؟ گفتم ببرم شهر بازی!

رهام؛ جوجه اردک زشت هیچی نگو تا بهت بگم اینجا کجاس

_ خب بگو دیگه

رهام؛ صبر کن

با دیدن مقبره حافظ گفتم؛

وای رهام اینجا حافظیه س؟

رهام؛ اره

_ ||||| خ جونم بریم اونجا یه فالم بگیریم.....

رهام؛ بریم....

بالای سر قبر حافظ نشستیم.... کتاب حافظمو از تو کیفم بیرون اوردم چشمامو بستم نیت کردم....

با صدای اهورا از فکر و خیال اومدم بیرون....

_ بله

اهورا؛ معلوم هست هواست کجاس؟

_ همینجا بریم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
اهورا دوتا بلیط گرفت وارد شدیم.....

تموم خاطرات اون روز زنده شد.....

بالای سر قبر حافظ نشستیم.....

کتابمو از تو کیفم بیرون اوردم فال گرفتم.....

بازم مثل وقتی که با رهام بودم اومدم.....

اشکام اروم رو گونم فرود میومدن.....

چقدر دلم برات تنگ شده رهام..... سه سال نیومدم دیدنت.....

ار جام بلند شدم خواستم به طرف دستشویی برم یه اب به صورتم بزنم که سرم گیج رفت نزدیک بود بیوفتم رو
زمین که اهورا گرفتم.....

نگرانی تو چشماش موج میزد...

اهورا؛ دلارا حالت خوبه؟

_اره خوبم فقط یکم سرم گیج رفت

اهورا؛ میخوای بریم دکتر؟

_نه خوبم!

اهورا؛ باشه

_میشه بریم

اهورا؛ اره.....

دوباره خواستم قدم بردارم که چشمام سیاهی رفت

اهورا؛ باید ببرمت دکتر

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_ نمیخواه من خوبم

اهورا؛ رو حرف من حرف نزن

دستم گرفت سوار ماشینم کرد و به طرف بیمارستان حرکت کرد....

وقتی رسیدیم بیمارستان دکتر بهم سرم وصل کرد به اهورا گفته بود فشارم افتاده....

اهورا؛ حالت خوبه دلارا؟

_اره خوبم احتیاجی به دکتر اومدن نبود

اهورا؛ اتفاقا خیلیم احتیاج بود

_ببخشید تورو هم تو زحمت انداختم

اهورا؛ چه زحمتی وظیفم بود حالام بیا ایمیوه بخور

_نمیخوام میل ندارم

اهورا؛ باید بخوری؟

_نمیخوام نمیتونم بخورم

اهورا به زور نی ایمیوه رو گذاشت تو دهنم هرچی ایمیوه بود خالی شد تو دهنم....

به اهورا نگاه کردم که با لبخند بهم زل زده بود....

وقتی دهنم خالی شد گفتم؛

_خیلی بدی اهورا این چه کاری بود نزدیک بود خفه شم

اهورا؛ یاد میگیری دیگه رو حرف عمو حرف نزنی

لبخند پر رنگی رو لبام نقش بست...

اهورا؛ دلارا؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_جانم

اهورا؛ همیشه بخند

_واسه چی؟

اهورا؛ چون وقتی میخندی خیلی خوشگل میشی....

از این حرفش خجالت کشیدم سرمو انداختم زیر که دکتر وارد اتاق شد... سرمو چک کرد و گفت؛

حالت چطوره؟

_بهترم

نگاهی به اهورا کرد و گفت شما چه نسبتی با ایشون دارید....

اهورا نگاهی به من کرد و گفت؛

من نامزدشم....

از این حرفش جا خوردم ولی ته دلم یه حس عجیبی رخ داد وقتی این حرفو زد.... کاش اهورا خلافکار نبود.....

بعد از چندساعت مرخص شدم و رفتیم هتل....

وقتی اومدم وارد اتاقم بشم صدام زد....

اهورا؛ دلارا؟

_بله

اهورا؛ خیلی مراقب خودت باش

_باشه

اهورا؛ افرین

_شب بخیر

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

اهورا لبخندی زد و گفت؛

شبت بخیر جوجه اردک زشت....

روی تخت خوابیده بودم.... داشتم به اتفاقات امروز فکر میکردم به رفتارای اهورا تو این چند روز اخیر.... اصلا

نمیشد گفت اهورای قبل.... خیلی با روزای اولش فرق داشت....

مهربون تر شده بود.... حتی دیگه تو چشماش کینه و نفرت دیده نمیشد.... جاشو به یه مهربونی خاص داده بود....

امروز وقتی حالم بد شد وقتی نگران شد چقدر دوست داشتی شده بود....

چیشد که رستا عاشق شد.... اونم عاشق یه خلافکار.... غیر قابل تصور بود.... خدایا خودت کمک کن....

با صدای پیامک گوشیم از فکر اوادم بیرون....

وقتی پیامو باز کردم با دیدن اسم اهورا که تو گوشیم سیو کرده بودم مزدا.. لبخندی زدم واسم نوشته بود

بیداری جوجه اردک زشت؟

_اره بیدارم ستاره ی سهیل

بهش تنه زدم....

اهورا؛ چه خوب فکر کردم خوابیدی؟

_نچ خوابم نمیبره

اهورا؛ چرا؟

شیطونیم گل کرد دوست داشتم اذیتش کنم....

_تو فکر ارسام بودم دلم براش یه ذره شده

حدودا دو دقیقه بود که اهورا جواب نمیداد تا اینکه صدای پیامک گوشیم بلند شد...

اهورا؛ من خیلی خوابم میاد شب خوش...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

چیشد.....

زدم تو برجکش حسابی.....

_شب بخیر

چشمامو رو هم گذاشتم..... ولی هرچی تلاش کردم خوابم نبرد.....

قهوه جوشو به برق زدم..... دلم یه قهوه ی تلخ میخواست.....

وقتی درست شد..... توی فنجون ریختم به بالکن رفتم.....

با دیدن اهورا جا خوردم.....

اخه بالکن اتاقمون بغل هم دیگه بود..... اهورا داشت سیگار میکشید.....

انقدر سنگین کام میگرفت که نگران ریه هاش بودم..... هنوزم متوجه حضور من نشده بود.....

_تو که گفתי خوابت میاد؟

باشنیدن صدام به طرفم برگشت.....

چنددقیقه ای همینجوری بهم زل زده بود که گفتم؛

_انقدر سنگین کام نگیر واسه ریه هات ضرر داره

اهورا؛ مهم نیست

_شاید براتو مهم نباشه ولی برا خانوادت حتما مهم

پوزخندی زدوگفت برا کسی که باید مهم باشه مهم نیست. پس برا خانوادمم مهم باشه یا نباشه فرقی نمیکنه

_چیشده عاشق شدی؟

اهورا از سوالم جا خورد

اهورا؛ هه اهورا وعاشقی

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_اره مگه تو ادم نیستی؟

اهورا؛ چرا ولی من و عشق دوتا نقطه ی مقابل همیم

_اهان

اهورا؛ راستی من فردا صبح تا عصر نیستم.....

_کجایی؟

اهورا؛ یه جایی کار دارم درضمن برا پس فردا بلیط گرفتم

_اوکی من میرم بخوابم شب بخیر

اهورا؛ دلارا؟

_بله!

اهورا؛ هیچی شب بخیر

_شب بخیر

به اتاقم برگشتم از کاری که کردم خیلی پشیمون بودم خیلی.... نمیتونستم ببینم اهورا کلافه س..... کاش اون حرفو
نمیزدم.....

اصلا از کجا معلوم از حرف من ناراحت شده..... اصلا مگه ندیدی گفت من و عشق دوتا نقطه ی مقابل همیم..... پس
عشق من یه طرفه بود..... باید کاری میکردم که فراموش بشه.....

صبح با حس سردرد شدید از خواب بلند شدم.....

دوتا مسکن خوردم تا یکم دردش اروم بشه.....

دلهم میخواست با اهورا برم حرم بعدشم برم دروازه قران و تخت جمشید. ولی خب اهورا نبودش.... تصمیم گرفتم برم
اول حموم بعدم تنهایی برم حرم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

بعد از یه دوش یه ربعی موهامو خشک کردم..... یه مانتوی بلند سنتی با شال ستش وشلوار کتون تنگ مشکی پوشیدم.....

کیف وگوشیمم برداشتم از اتاقم اومدم بیرون.... به پرسنل هتل گفتم زنگ بزنن اژانس.... دلم میخواست برا نفس سوغاتی بخرم.....

بعد از اینکه اژانس اومد سواراژانس شدم گفتم؛

لطفا منو ببرین یه پاساژ معروف.....

جلوی یه پاساژ بزرگ وایساد.....

از ماشین پیاده شدم گفتم؛

صبر کنید تا من برم وبیام.....

وارد پاساژ شدم.... دنبال یه چیز مناسب واسه نفس میگشتم.....

وقتی از شمال اومدم برام یه بلوز بافت خوشگل آورده بود....

منم حتما باید براش یه چیزی میخریدم.....

کلی تو پاساژ گشتم تا یه کیف وکیف پول ست مشکی چشمموگرفت

به طرف مغازه رفتم.....

_سلام خسته نباشید اون کیف وکیف پول ست قیمتشون چنده؟

فروشنده که پیرمرد مهربونی بود با لجه شیرازی گفت؛

قابلتو نداره دُخترَم ۲۵۰تومن....

_ممنون اگه میشه برام بیاریدش

فروشنده؛ حتما

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
ست کیف خوشگلی بود..... امیدوارم نفس خوشش بیاد.....

نزدیکای ظهر بود خیلی گرسنم شده بود...

به اژانس گفتم منو بیره یه رستوران شیک.....

جلوی یه رستوران خوشگل وشیک نگه داشت.....

وارد رستوران شدم سفارش جوجه کباب دادم بعد از اینکه غذامو خوردم... پول گذارو حساب کردم.....

از مغازه اومدم بیرون داشتم میرفتم سمت اژانس که کیفمو زدن.....

یه پسر جوون بود..... سریع دنبالش دوییدم..... سرعتم دوبرابر اون بود.....

از خیابوون رد شد رفت اونور خیابون..... وارد یه پاساژ بزرگ شد... از اون یکی درش وارد شدم میتونستم تا میاد از

اون در فرار کنه بگیرمش که پشت ستون قایم شدم تا خواست فرار کنه پامو گرفتم جلوش با سر اومد رو زمین

کیفمو برداشتم از پشت دستشو گرفتم....

گوشیمو دراوردم زنگ زد ۱۱۰حدودا بعد از چند دقیقه رسیدن...

_سلام خسته نباشید این اقا قصد داشتن کیف بنده رو بدزدن که خوشبختانه گرفتمش

پلیسی که اومد سروان بود لبخندی زدو گفت شما رزمی کارین یا دونده ی خوبی هستین؟

لبخندی زدمو گفتم هیچکدوم من همکار شما الانم واسه ماموریت اومدم شیراز

اظهار خوشبختی کردو شمارشون رو بهم دادن که اگه احیانا کاری داشتم باهاشون تماس بگیرم.....

از پاساژ خارج شدم.... به راننده گفتم ببرتم حرم.....

ماشینو جلوی در ورودی حرم پارک کرد..... خودشم میخواست بیاد..... گفتم اگه دیر اومدم منتظر بمونه تا من پیام.....

از خادمین چادر گرفتمو وارد شاه چراغ شدم..... سلام دادم.....

بعد از زیارت نماز ظهرمو خوندم..... به ستون کنار ضریح تکیه دادم... حسابی خسته شده بودم..... چشمامو رو هم

گذاشتم به خواب رفتم.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
قرار بود تو لابی هتل منتظر هم باشیم.....

از اسانسور خارج شدم هنوز اهورا نیمده بود رومبل نشستم منتظرش موندم.....
بعد از چنددقیقه اومد.....

از جام بلند شدم اخم کردم.....

از دیروز تا حالا باهاش سروسنگین شدم.....

چمدونمو گذاشت تو صندوق عقب سوار ماشین شدم....

سکوتی بدی بینمون بود..... خواستم حرفی بزنم که گوشی اهورا زنگ خورد...

اهورا! چیشده باز؟

.....

اهورا! چییییییی؟

.....

اهورا! خفه شوووووو حتما یه کاریش کردین که اینکارو کرده.

.....

اهورا! همونجا بمون تا پیام ببینم چه غلطییییی میتونم بکنم.....

کی بود که انقدر اهورارو عصبی کرد.....

توی دور برگردون دور زد.....

_کجا میری؟ اهورا یکساعت دیگه پرواز داریم

اهورا! هیچی نگو دلارا ساکت بشین الان کاری که من دارم خیلی واجب تر از پروازمون.....

ساکت نشستم باید میفهمیدم چیشده..... یعنی اون تلفن کی بود.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
اهورا انقدر با سرعت رانندگی میکرد که چندجایی چراغ قرمزو رد کرد یه جاییم نزدیک بود با یه موتور تصادف
کنیم....

از شهر خارج شدیم....

یعنی کجا داشت میرفت.....

جلوی باغ بزرگی نگهداشت.....

خواست از ماشین پیاده شه که روبه من کرد گفت

اهورا؛ دلارا از جات تکون نمیخوری تا من پیام فهمیدی؟

سرمو به نشونه ی اره تکون دادم....

از ماشین پیاده شد وارد باغ شد.....

سریع گوشیمو از تو کیفم دراوردم شماره ی سرگردو گرفتم... بعد از چندتا بوق برداشت....

_سلام جناب سرگرد رادفرم

سرگرد؛ سلام چیزی شده؟

_بله راستش با اهورا تو راه فرودگاه تماس گرفته شد نمیدونم چی بهش گفتن که دور زد الانم اومدیم در یه باغ
بزرگ....

اگه میشه اینجایی که من هستمو موقعیت شناسی کنید تا من برم داخل باغ ببینم چخبره؟

سرگرد؛ باشه الان به. سروان مهرانی میگم تا ببینه کجای شهرین؟ فقط مواظب خودت باش

_اطاعت...

گوشیو قطع کردم.... از ماشین پیاده شدم....

در باغ بسته بود.... مجبور بودم از رو دیوار برم بالا خداراشکر دیوارش زیاد بلند نبود رفتم عقب خیز گرفتم پریدم
دستمو به دیوار گرفتم رفتم بالای دیوار اول خوب بررسی کردم کسی نباشه....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

اهورا؛ امروز نمیتونیم بریم تهران

چرا؟

اهورا: اونش دیگه به تو ربطی نداره

دیگه هیچ حرفی نزدیم چه بهتر اینجوری بیشتر میتونستم بفهمم اینجا چخبره....

تا رسیدیم هتل.....

اتاقمون رو پس گرفت.... سوار اسانسور شدم..... اهورا کلافه بود....

اون علاوه بر خلافکار قاتلم بود دلیل از این منطقی تر نمیتونستم واسه دلم بیارم تا دور اهورارو خط بکشه ازش

متنفر شده بودم..... مگه اون دختر چه گناهی کرده بود.....

وارد اتاقم شدم باید رفتارای اهورارو چک میکردم.....

ببینم کجا میره.....

با سرگرد تماس گرفتم وگفتم پرواز لغو شد بهشون گفتم فکر کنم اون همون باغی که دخترارو نگهداری میکنن

بعدشم از مرز خارجشون میکنن....

کاش حدسم درست باشه.....

اینجور که اهورا میگفت عصر قرار شد ساعت ۵ بره خودش اون جنازه رو گم وگور کنه باید همراهش میرفتم.....

زنگ زدم به پرسنل هتل درخواست اژانس کردم واسه ساعت ۵ تاکید کردم همون ساعت.....

باید میفهمیدم چخبره....

ساعت ۵ که شد از اتاقم اومدم بیرون.....

وارد اسانسور شدم.....

پرسنل هتل گفت که اژانس منتظرمه.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

سوار اژانس شدم....

_سلام

راننده؛ سلام کجا تشریف میبرین؟

_فعلا هیچ جا اون ماشینو باید تعقیب کنیم

راننده؛ خانوم خواهشا منو وارد این بازی نکنین

از تو جیب مخفی مانتوم کارت شناساییم که نشون میداد پلیسمو دراوردم و نشونش دادم و گفتم

_ستوان رادفر هستم پس کاری که میگمو انجام بده

راننده که یکم ترسیده بود گفت بخشید من نمیدونستم شما پلیسین

_الانم دیگه هیچی نگو واون ماشینو تعقیب کن....

پشت سر اهورا راه افتادیم.....

داشت به طرف باغ میرفت..... وقتی رسید به باغ ده متر اونور تر اهورا وایسادیم.....

اهورا وارد باغ شد بعد از چنددقیقه کمک مرد دیگه ای پتویی که مشخص بود ادم گذاشته بودن توش و گذاشت

صندوق عقب ماشین دیگه ای واز اونجا دور شد.....

دنبالش رفتیم یه جایی نزدیک بیمارستان پیاده شد.....

صندوق عقبو بالا زد سریع از اونجا رفت.... این چه کاری بود کرد....

چندنفر وقتی متوجه جنازه شدن اونو به بیمارستان متنقل کردن.....

به اژانس گفتم بره هتل نباید دیر تر از اهورا میرسیدم.....

حدودا نیم ساعت بود که تو ترافیک بودیم.....

حالا اگه دیر تر از اهورا برم شک میکنه....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
بعد از چند دقیقه بالاخره ترافیک باز شد.... وقتی رسیدم هتل پول اژانسو حساب کردم و وارد هتل شدم....
با دیدن اهورا تو لابی هتل نفس عمیقی کشیدمو به طرفش رفتم....

_سلام

اهورا با شنیدن صدام به طرفم برگشت

اهورا؛ سلام کجا بودی؟

_سلام رفتم حرم

اهورا؛ حرم؟

_اره حوصلم سررفته بود رفتم حرم از اونورم رفتم تخت جمشید

اهورا؛ اهان زودتر برو آماده شو ساعت ۹ شب پرواز داریم

_اوکی فعلا

اهورا؛ فعلا

وای نزدیک بود لو برم....

وارد اتاقم شدم وسایلمو جمع کردم..... منتظر موندم تا اهورا صدام بزنه بریم فرودگاه.....

کاش همه چی هرچه زودتر تموم بشه.... کاش دیگه هیچوقت اهورا رو نبینم..... کاش.... کاش دیگه دوسش نداشته باشم.....

با دیدن ساعت ۸ از اتاقم بیرون رفتم.....

منتظر اهورا موندم تا از اتاقش بیرون بیاد.....

با باز شدن در اتاق نگاهمو دوختم بهش....

با چشمایی مملو از ناراحتی تو چشمم زل زد....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
اهورا چش شده بود..... جزء محالات که یه خلافتار بخاطر مرگ یه دختر اینقدر کلافه بشه.....
نمیدونم سر درنمیوردم.....

اهورا پیچیده بود.... هیچوقت نمیشد شناختش.....

از هتل که خارج شدیم با اهورا سروسنگین شدم.... اون وارسام چطوری میتونستن در حق اون دخترار این کارو
بکنن.... با وجود اینکه اهورارو خیلی دوست داشتم ولی خیلی دلم میخواست به سزای عملش برسه....
چمدونمو به دست گرفتم بدون توجه به اهورا از فرودگاه خارج شدم با دیدن سرگرد لبخندی زدمو به طرفش رفتم

_سلام

سرگرد؛ سلام بریم

_اره

منتظر اهورا نشدم که بیاد خدا حافظی کنم سوار ماشین شدم به طرف خونه حرکت کردیم.....
وقتی رسیدیم خونه سرهنگ اونجا بود انگار خیلی مشتاق بود واسه شنیدن ماجرا.....
براشون مو به مو تعریف کردم که چی شد و کجا رفتم...

سرهنگ؛ اون همون باغ که دخترارو اونجا نگه میدارن وبعد میفرستن اونور اب...

_بله

سرهنگ؛ ازت ممنون رادفر

_خواهش جناب سرهنگ وظیفه بود

سرهنگ؛ فقط مونده هدف اصلی یعنی فرد اصلی باند...

_اونم به زودی پیدا میشه

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

سرهنگ؛ امیدوارم خب من دیگه برم بابت اطلاعات ممنونم به محض اینکه فرد اصلی پیدا بشه باندو دستگیر میکنیم....

بعد از رفتن سرهنگ به اتاقم رفتم.... از یه طرف دلم میخواست هرچه زودتر باند دستگیر بشه واز شر این ماموریت خلاص بشم از یه طرفم دلم نمیخواست به این زودی باند دستگیر بشه و دیگه نتونم اهورارو ببینم...

با صدای زنگ گوشیم از فکر اومدم بیرون...

نگاهی به شماره کردم اهورا بود....

جواب ندادم حوصلشو نداشتم.....

توی تخت خواب گرم و نرمم به خواب فرو رفتم....

با حس اینکه چیزی داره زیر سرم میلرزه بلند شدم.... دستمو زیر بالش بردم با دیدن گوشیم اه از نهادم بلند شد....

بدون اینکه نگاهی به شماره بیندازم جواب دادم

_بله

با صدای فریاد اهورا خواب از سرم پرید....

اهورا؛ چرا گوشیتوووووووو جواب نمیددددددددی؟ هاهah

_سلام

اهورا؛ جواب منو بده

_لزومی نمیبینم که به تو جواب بدم شبت خوش

اهورا؛ بیا پایین

_پایین؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
اهورا؛ اره من الان در خونتونم بیا بیرون

_در خونه ی ما چیکار میکنی؟

اهورا؛ بیا پایین

_وایسا اومدم

اهورا؛ منتظرم...

بعد از اینکه قطع کرد نگاهی به ساعت گوشیم کردم ساعت ۳ شب بود این اهورام دیوونه س....

شنلمو رو دوشم انداختم از اتاق بیرون رفتم مواظب بودم سرگرد بیدار نشه

با دیدن اهورا که به ماشینش تکیه داده بودگفتم؛

_دیوونه شدی؟ این وقت شب هم منو بیخواب کردی هم خودتو

اهورا؛ تقصیر خودتو بیخبر میزاری میری

_فکر نمیکردم باید برا رفت وامدم از شما اجازه بگیرم

اهورا؛ نه من نگفتم اجازه بگیر گفتم حداقل خبر میدادی میخوای با داداشت بری

_حالا خبر ندادم پیشده؟

اهورا؛ اینی که الان میبینی شده از وقتی رسیدیم تهران تا الان از نگرانی هزارتا فکر به سرم زده گوشیتم که جواب

نمیدادی

_تو؟ نگران من؟ جزء محالات

اهورا؛ چرا؟

_چراشو خودت بهتر میدونی الانم اگه کارت تموم شده من برم بخوابم

اهورا؛ دلارا؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_بله!

اهورا؛ من اصلا حالم خوب نیست خواهش میکنم تو بدترش نکن با رفتارت

_مگه من چیکار کردم اقااهورا

اهورا؛ هیچی برو بخواب

_اوکی شب بخیر

اهورا؛ دلارا؟

تا اوادم حرفی بزدم لبامو بهم دوخت..... زمان ومكان از دستم در رفته بود..... تا به خودم اوادم دیدم از اهورا فقط رد لاستیکاش باقی مونده...

چه اتفاقی افتاد..... واسه بار دوم اهورا منو بوسید.....

خدایا چرا.... چرا موقعی که قصد دارم فراموشش کنم اینکارو کرد..... این یعنی حس من یه طرفه نیست....

مانتوی کالباسی رنگمو پوشیدم با مقنعه وكفش ورنی کیف وگوشیمم برداشتم....

سوییچ فراری رو برداشتم از خونه زدم بیرون.....

امروز ارسام از فرانسه برمیگشت....

دست گل بزرگی گرفتمو به استقبالش به فرودگاه رفتم.....

چنددقیقه ای منتظر موندم تا اینکه هواپیماشون نشست.... منتظرش موندم.....

با دیدنش تو اون کت وشلوار مشکی خوش دوخت لبخندی. زدمو به طرفش رفتم.....

_سلام اقا ارسام

ارسام؛ سلام خانومی خودم دلم برات تنگ شده بود

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_من بیشتر

دست گلو به طرفش گرفتم وگفتم تقدیم به شما

ارسام؛ خودت گل بودی احتیاجی به گل نبود عزیزم

_قابلتو نداره....

با ارسام از فرودگاه خارج شدیم که اهورا ومهندس رابعی سر رسیدن....

مهندس رابعی ارسامو تو بغل کشید بعدشم اهورا.....

سوار ماشین شدیم وبه طرف خونه ی ارسام حرکت کردیم....

چند روزی میشه از اومدن ارسام میگذره بعد از اون شب رابطمو با اهورا محدود تر کردم صبحام خودم میرم شرکت...

امروز زودتر اهورا رسیده بودم شرکت.....

تعداد دخترهایی که برای خرید دارو میومدن زیاد تر شده بود.....

من هرروز بیشتر نگران میشدم کاش فرد اصلی هرچه زودتر پیدا بشه واین ماموریت تموم بشه.....

با ورود اهورا به اتاقم از سر جام بلند شدم...

_بله بفرمایید؟

اهورا؛ باید یه سر بریم شرکت ارسام

_اونجا واسه چی؟

اهورا؛ یه سری پرونده هست که باید برم بیارم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
_خب خودت برو دیگه چرا من پیام

اهورا؛ چون دوست ندارم تو این شرکت تنها باشی

_مگه من بچه ام

اهورا؛ نه بچه نیستی ولی ادمای این شرکت زیاد ادمای درستی نیستن...

_در هر صورت من نمیام

اهورا؛ بلند شو دلارا لج نکن

لبخند ملیحی زدمو گفتم نمیام

اهورا به طرفم اومد دستمو گرفت همراه خودش منو برد اصلا جایی واسه اعتراض من نداشت.....

سوار ماشین شدم....

_همه کارات با زوره؟

اهورا؛ اره مدلم همینطوریه

_ولی من این مدلو دوست ندارم

اهورا؛ خب باشه بخاطر شما عوضش میکنم

_کار خوبی میکنی....

تا شرکت ارسام دیگه چیزی نگفتیم....

وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدم وارد شرکت شدم با دیدن نفس تو شرکت جا خوردم به طرفش رفتم....

_تو اینجا چیکار میکنی؟

نفس؛ چندروزی به عنوان منشی مشغول به کارم

_منشی؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
نفس؛ اره اقا ارسام بهم لطف کرد گفت پیام اینجا کار کنم.....

_اهان ارسام کجاس حالا؟

نفس؛ رفت شرکت پروانه

_اهان

دوست نداشتم نفس وارد این ماجرا بشه.... باید کاری میکردم که نفس از شرکت بره بیرون.....

اهورا بهم گفت دنبال پرونده بگردم تو اتاق ارسام حالا که نیستش....

خواستم درو باز کنم که نفس گفت؛

نفس؛ کجا دلارا؟

_کار دارم

نفس؛ شرمنده بدون اجازه مهندس نمیتونی وارد اتاقش بشی

_من نامزد جناب مهندس پس مشکلی نداره

نفس؛ بازم همیشه باید صبر کنید تا باهاشون تماس بگیرم

_چی میگی نفس من واسه ورود به اتاق ارسام نیازی به اجازه گرفتن ندارم

نفس؛ مهندس گفته در نبود من کسی نباید وارد اتاقم بشه....

دیگه داشت اون روی سگ منو بالا میورد.....

گوشیمو از تو کیفم دراوردم با ارسام تماس گرفتم بعد از چندتا بوق تماس وصل شد....

_ارسام این نفس چی میگه؟

ارسام؛ سلام چی میگه؟

_میگه حق ندارم وارد اتاق بشم من پرونده ی شرکت اریامهرو میخوام

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

ارسام؛ گوشیه بزار رو اسپیکر

_گذاشتم

ارسام؛ نفس خانوم از این به بعد هیچکس حق وارد شدن به اتاقمو نداره جز خانومم

نفس؛ چشم جناب مهندس

ارسام؛ حل شد؟

_بله..

با اخم به نفس نگاه کردم و وارد اتاق ارسام شدم....

پرونده باید تو کمد میزش باشه....

پشت میزش رفتم در کمدشو باز کردم چندتا پاکت بود پاکتارو باز کردم همینجوری که دنبال پرونده میگشتم از توی

پاکت یه عکس رو زمین افتاده بود....

پشت عکس نوشته بود من ومامان و بابام فرودین ۱۳۹۰

وقتی عکسو برگردوندم با دیدن ارسام و خانوادش جا خوردم.....

غیر قابل باور بود....

یعنی مهندس رابعی پدر ارسام....؟!؟

اینجور که سرگرد گفت پدر ارسام تصادف کرده مرده پس این عکس.... تا حالا حتی به شباهتشون توجه هم

نکردم.... رنگ چشماشون.... فرم لب و بینیشون.... من چقدر احمق بودم که تا حالا نفهمیده بودم.....

با شنیدن اسمم توسط اهورا سریع عکسو سر جاش گذاشتم پرونده رو برداشتم از اونجا رفتیم....

دلهم میخواست هرچه زودتر برم خونه موضوع رو به سرگرد بگم.... یه چیزی این وسط بود که ارسام نمیخواست من

بفهمم مهندس رابعی پدرشه....

اه عقربه های ساعت چقدر کند حرکت میکردن....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
کاش هرچه زودتر ساعت امیشد....

هنوز نیم ساعت دیگه مونده.... لحظه شماری میکردم واسه رسیدن به خونه....

زودتر از همه ی کارمندا از شرکت خارج شدم با سرعت رانندگی میکردم....

ماشینو تو حیاط پارک کردم وارد خونه شدم...

_جناب سرگرددد؟

_سرگرد تو کلییییی؟

سرگرد از اتاقش بیرون اومدوگفت؛

چیشده رادفر.....

نفسی تازه کردم و گفتم یه چیز تازه کشف کردم....

سرگرد؛ چی؟

_یادتونه سرهنگ گفت پدر ارسام تو تصادف فوت شده واز اون به بعد مهندس احسانی اونو به فرزندى قبول کرده

سرگرد؛ اره

_ولی اینطور نیست....

امروز رفتم شرکت ارسام واسه گرفتن پرونده ی شرکت اریامهر.... دنبال پرونده میگشتم که عکسی از داخل پوشه

ها به زمین افتاد.... پشت عکس نوشته بود ومن ومامان وبابام سال ۱۳۹۰وقتی عکسو دیدم ارسام بود که

کنارمهندس رابعی و خانومی وایساده بود.... یعنی اینکه مهندس رابعی پدر ارسام

سرگرد؛ مهندس رابعی همون نیست که گفتی قیافش شناس برات....

_چرا سرگرد خودشه....

سرگرد؛ آماده شو میریم اگاهی برای شناسایی چهره

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_اطاعت...

به اتاقم رفتم لباس فرمم پوشیدم چادرمو سر کردم از پله ها اومدم پایین....

_من حاضرم بریم....

همراه سرگرد وارد اگاهی شدیم.....

به طرف سروان مهرانی رفتیم واسه چهره شناسی.....

نشستم رو صندلی براشون گفتم دقیقا قیافه ی مهندس چجوریه.....

وقتی عکس آماده شد تو دستام گرفتمش.... اره خودش بود.....

باید به سرگرد و سرهنگ نشون میدادم.....

به طرف اتاق سرهنگ رفتم.... در زدم اجازه ی ورود خواستم....

وارد اتاق شدم.....

عکسو به دست سرهنگ دادم.....

سرهنگ نگاهی به عکس کردو گفت ندیدمش تا حالا....

وقتی عکسو سرگرد گرفت..... با دیدنش..... ابروهای تو هم گره خورد..... دستاشو از اعصابانیت زیاد مشت کرد.....

روی میز کوبید وگفت خودشه.... خود لعنتیشه جناب سرهنگ....

از حرفای سرگرد سر در نمیوردم.....

سرهنگ به طرف سرگرد رفت دستشو گرفت وگفت؛

سرهنگ؛ اروم باش توکلی الان باید خوشحال باشی که پیداش کردیم....

_چیشده جناب سرهنگ؟

سرهنگ؛ مهندس رابعی فرد اصلی

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_چیییییی؟ جدی میگید؟

سرهنگ؛ درسته

_پس چرا سرگرد انقدر عصبی....

سرهنگ؛ خودش اگه بخواد برات تعریف میکنه

یعنی چی.... خب الان که من از فضولی میمیرم.....

سرهنگ؛ رادفر بچه هارو تو اتاقم جمع کن

_اطاعت....

به بچه ها گفتم تو اتاق سرهنگ جمع بشن....

سرهنگ؛ خب بچه ها بالاخره بعد از چندسال به فرد اصلی یعنی کسی باند قاچاق رو کنترل میکنه رو پیدا کردیم.....

از این به بعد وظیفه ی شما اینه که همتون کمک کنید تا بتونیم کل افراد باند رو دستگیر کنیم.....

بچه ها همه جدی تر مشغول به کار شدن.... تا هرچه زودتر باند دستگیر بشه....

سرگرد از جاش بلند شد روکرد به سرهنگ وگفت جناب سرهنگ اجازه هست که من برم یکساعت دیگه پیام

سرهنگ؛ میتونی بری فقط زود برگرد....

سرگرد؛ اطاعت....

یعنی پیشده رابعی چیکار کرده که انقدر سرگرد عصبی.....

بعد از اینکه کارم تو آگاهی تموم شد....

رفتم خونه....

وارد خونه شدم.....

صدای پیانو میومد.... چقدر قشنگ میزد....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
فکر میکردم اون پیانو فقط واسه قشنگی کنار هال گذاشتن....
همونجا دم در ورودی وایسادم چشمامو روهم گذاشتم.....
صداش ارامش بخش بود....

_رهام

رهام؛ جانم

_یکم برام بزن

رهام؛ نه رستا خیلی خسته ام

_خواهش میکنم

رهام؛ باشه چشماتو اونجوری نکن

_چشم

رهام؛ بریم اتاقم

_بریم

رهام پشت پیانو نشست..... عاشق پیانو زدن رهام بودم.....

دستاشو به ظرافت خاصی روی کلایه گذاشت.....

شروع به زدن کرد...

اومدی؟؟؟

چشمامو باز کردم با دیدن چشمای قرمز سرگرد گفتم...

_بله چیشده؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

سرگرد؛ هیچی

_خیلی قشنگ زدین

سرگرد؛ ممنون خیلی وقت بود نزده بودم...

_ولی با این وجود خیلی زیبا بود تبریک

با صدای بغض داری گفت آیه عاشق پیانو زدن من بود...

_واقعا متاسفم انشالله غم اخرتون باشه...

سرگرد؛ هیچوقت فکرشو نمیکردم کسی که بیشتر از همه بهش اعتماد داشتم این بلارو سر آیه ی من بیاره

_درمورد کی حرف میزنید جناب سرگرد...؟

سرگرد؛ رابعی

_رابعی؟؟؟

سرگرد؛ درسته یادته میگفتی چهره ی رابعی برات شناس اونو یه جا دیدی

_بله

سرگرد؛ همراه من بیا...

همراه سرگرد وارد اتاقش شدم... با دیدن چیزی که جلو روم بود... خشکم زد.....

پس من اینجا رابعی رو دیده بودم.....

عکس خانوادگی سرگرد... اون مردی که چشمش برام آشنا بود.....

رابعی بود.....

ناپدری آیه... همونی که سرگرد گفت برا آیه هم پدر بود هم مادر.....

یعنی.....؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

سرگرد؛ رابعی ناپدری آیه بود..... بعد از اینکه آیه اون بلا سرش اومد غیبش زد..... خالم هم از داغ اینکه رابعی تنه‌اش گذاشت سخته کرد و مرد....

هممون بهش مثل چشممون اعتماد داشتیم... ولی نمیدونستیم که اون باعث مرگ آیه هست..... بهش شک برده بودم ولی پیش خودم گفتم نه امکان نداره.....

وقتی رهام وارد باند شد بهم گفتم همچین شخصیتی هست که شبیه ناپدری ای‌آ س ولی من قبول نکردم....

حالا دارم با چشمای خودم میبینم..... کسی که عشقمو رفیق چندساله گرفت همون ادمی بود که بهش اعتماد داشتم.....

رادفر دیگه نمیتونم. ساکت بشینم دیگه نمیتونم ببینم اون داره تک تک اعضای خانوادمو ازم میگیره باید هرچه زودتر باند دستگیر بشه....

باید با سرهنگ حرف بزنم.....

گوشیشو از جیبش دراورد.....

شماره ی سرهنگو گرفت.....

سرگرد؛ الو سلام جناب سرهنگ میشه چند لحظه با رادفر پیام خونتون...

.....

سرگرد؛ نه شما زحمت نکشید ما میایم.....

.....

سرگرد؛ اطاعت پس منتظر تونم....

_چشید؟

سرگرد؛ سرهنگ گفت خودم میام....

_اهان پس من برم چایی درست کنم...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
به طرف اشپزخونه رفتم.... چای سازو به برق زدم.....
وقتی چای درست شد شیرینی هم تو ظرف چیدم

.....

با صدای ایفون سرگرد به طرف در رفتم.....

با ورود سرهنگ سلامی کردم و گفتم خوش اومدین

سرهنگ؛ مرسی

چایی بردم براشون.....

سرگرد؛ راستش میخواستم هرچه زودتر باند دستگیر بشه

سرهنگ؛ اونکه من خودمم خیلی دوس دارم هرچه این زودتر این باند دستگیر بشه ولی تو که میدونی ریسک داره
باید همه کارا با برنامه باشه.

سرگرد؛ ولی من دیگه تحمل ندارم جناب سرهنگ

سرهنگ؛ توکلی این وسط جون یکی از همکاریات در خطر تو دوست داری بخاطر عجله تو رادفرو از دست بدین.....

سرگرد نگاهی به من کرد و گفت نه دوست ندارم

سرهنگ؛ پس عجله نکن.... باید جوری پیش بریم که جون رادفر تو خطر نیوفته تو که میدونی ریسک بزرگی

سرگرد؛ درسته

سرهنگ؛ اول از همه باید دخترارو به خانواده هاشون برگردونیم....

بعدم تو یه مهمونی که همه ی افراد ارسام باشن دستگیرشون کنیم...

بنظرم بهترین مهمونی جشن نامزدی من و ارسام.....

سرهنگ؛ درسته.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
سرگرد؛ کی واسه نجات دخترا اقدام میکنید....؟

سرهنگ؛ به زودی

آسرگرد؛ خودم میخوام اون دخترارو نجات بدم

سرهنگ؛ باش حتما فقط رادفر از فردا رفت وامدای رابعی وارسامو چک کن ردیاب وشنود حتما دنبالت باشه...
واینکه یه شنود زیر میز مهندس یا هر جای دیگه کار بزار....

_حتما اطاعت میشه

سرهنگ؛ خب من دیگه برم

سرگرد؛ ممنون از اینکه اومدین

سرهنگ؛ خواهش هواستون به همه چی باشه خداحافظ

من و سرگرد همراه هم گفتیم اطاعت...

دوروزی میشه فهمیدیم رابعی رییس اصلی بانده....

امروز قراره سرهنگ ارسامو به خونه دعوت کنه واسه مشخص کردن تاریخ نامزدی....

وارد شرکت شدم.... با دیدن ارسام که با اهورا حرف میزد لبخندی زدمو به طرف ارسام رفتم....

_سلام اقا ارسام خودم....

ارسام لبخندی زدو گفت؛

سلام خانومی

_خوبی بابا بهت زنگ زد؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

ارسام؛ اره

_خب چیشد واسه چه روزی شد؟

ارسام؛ بعدا بهت میگم

_باشه

اهورا که تا حالا ساکت بود گفت چخبره؟

ارسام چشمکی زدوگفت؛

بعدا میفهمین خب دیگه من برم بچه ها کلی کار دارم

_برو عزیزم مواظب خودت باش

بعد از رفتن ارسام وارد اتاقم شدم..... مشغول بررسی پرونده ها شدم..... باید شنودی که سرهنگ بهم داده رو توی

اتاق رابعی میزاشتم.....

پرونده ی شرکت مهراسا رو برداشتم به طرف اتاق رابعی رفتم

خواستم در بزنم که اهورا صدام زد...

_بله

اهورا؛ خانم مجد میشه چندلحظه بیاین اتاق من

_فعلا کار دارم

اهورا؛ فقط چندلحظه

_اوکی اومدم....

همراه اهورا وارد اتاقش شدم....

_چیکارم داشتی؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

اهورا؛ بشین

_با مهندس رابعی کار دارم لطفا کار تو زودتر بگو

اهورا؛ بشین گفتم

_دارم بهت میگم کار دارم

اهورا؛ بشین دلارا

_چرا فکر میکنی هرکاری تو میگی باید انجام بشه

اهورا؛ نه من اصلا اینجوری فکر نمیکنم خواهش میکنم بشین..

_روی مبل تک نفره روبه روی اهورا نشستم...

_میشنوم

اهورا؛ منظور ارسام چی بود؟

_گفت که بعدا میفهمی

اهورا؛ ولی الان من میخوام بفهمم

_منم الان لزومی نمیبینم که بهت بگم

اهورا؛ دلارا منظور ارسام چی بود؟

_اهورا به زودی میفهمی انگار تو هول تر از ارسامی

اهورا؛ باشه نگو ولی بالاخره خودم میفهمم

_باش من دیگه برم...

از جام بلند شدم که دستمو گرفت

_دیگه چیه؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
اهورا؛ امیدوارم اونی که حدس میزنم نباشه

_چی حدس میزنی؟

اهورا؛ نامزدی تو وارسام

_افرین باهوشی

اهورا؛ یعنی واقعا میخوای با ارسام ازدواج کنی؟

_اهوم

اهورا؛ چرا دلارا؟

_چون دوشش دارم توعمم برا خوشبختیمون دعا کن

اهورا؛ دروغ میگی

_چیو

اهورا؛ اینکه دوشش داری؟

سوالشو بدون جواب گذاشتم و

از اتاق اهورا اومدم بیرون.....

اره اهورا درست میگفت من دوشش نداشتم..... ولی اخه چطوری بهش بفهمونم اونیکه دوشش دارم تویی نه
ارسام.....

با دستم به در اتاق رابعی ضربه زدم وارد شدم...

_مهندس؟

رابعی؛ بله

_راستش این پرونده احتیاج به امضا ومهر شما داره تا بره برا قرار داد

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
رابعی؛ بیارش تا امضا کنم ولی مهرمو نمیدونم کجاس....

_ولی حتما باید مهرتونم باشه

رابعی؛ حتما توی گاوصندوق چندلحظه صبر کن...

رابعی به اتاق بغلی رفت تو همین مدت.... که رفتش شنودو زیر میزش جایی که توی دید نباشه چسبوندم....

با اومدن رابعی سرجام نشستم

رابعی؛ اهان پیدا شد.....

زیر قرار دادو مهر وامضا کرد ومن از اتاقش بیرون رفتم.....

زودتر از همیشه به خونه رفتم....

باید برا امشب آماده میشدم... یه کت وشلوار عسلی رنگ پوشیدم.....

سروان اکبریم زحمت موهامو ارایشمو کشید.... همه چی آماده بود برا اومدن ارسام....

با صدای زنگ حیاط به طرف ایفون رفتم.....

درو باز کردم ارسام با یه کت وشلوار توسی رنگ ویه دست گل بزرگ وارد شد....

بعد از خوش آمد گویی رفتم اشپزخونه چهارتا چایی ریختم و اوردم....

سرهنگ؛ خب ارسام جان چخبر؟

ارسام؛ سلامتی

سرگرد؛ فقط سلامتی اقا داماد

ارسام لبخندی زدو گفت؛

بله برادرزن!

سرگرد لبخندی زدو گفت؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

حالا من شدم برادر زن؟

ارسام؛ شوخی میکنم!

سرهنگ؛ خب بهتره بریم سر اصل مطلب

ارسام؛ بفرمایید آقای مجد

سرهنگ؛ دوست دارم اخر هفته نامزدی برگزار بشه که هم خانومم باشه هم اینکه فرداش شمارو بفرستم اونور اب
واسه مسافرت...

ارسام؛ هرچی شما بگید

سرهنگ؛ دلارا دخترم تو که مخالفتی نداری؟

_ نه پدر

سرهنگ؛ خب پس مبارکه!

سرگرد؛ دلارا شیرینیارو تعارف کن

شیرینی های خامه ای و جلوی ارسام گرفتم چشمکی بهم زدو گفت؛

عاشقتم خانومی

لبخندی به روش پاشیدم...

سرهنگ؛ دلارا دخترم از فردا برین دنبال کارای آزمایش خونو و خرید حلقه و دیدن تالار

_ چشم

ارسام؛ پس، فردا ساعت ۸ آماده باش که پیام دنبالت

_ باشه حتما

بعد از خوردن شام ارسام خدا حافظی کردو رفت.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
قرار شد فردا ارسام بیاد دنبالم بریم واسه آزمایش خون....

فردا یکشنبه ه بود....

اینجور که سرهنگ میگفت.... قرار شد شب قبلش افراد باغو دستگیر کنن ودخترارو نجات بدن...

شب نامزدی من وارسامم بقیه ی افراد بانده والبته فرد اصلی یعنی رابعی رو....

احساس خوبی داشتم از اینکه قرار بود باند دستگیر بشه ولی ناراحت بودم چون اهورام همراه اونا دستگیر میشد....

واین خیلی سخت بود که عشقتو پشت میله های زندان ببینی....

حقیقت محض بود....

کاریش نمیشد کرد....

با شنیدن صدای پیامک گوشیم فکر وخیال رو رها کردم وگوشیمو از رو عسلی برداشتم.... بازش که کردم اهورا بود

درد ، مرا انتخاب کرد

من ، تو را

تو ، رفتن را

آسوده برو ! دلواپس نباش

من و درد و یادت تا ابد با هم هستیم

با خوندن پیام دلم گرفت..... کاش میتونستم به اهورا بگم من ارسامو دوست ندارم ولی مجبور بودم.....

کاش میتونستم به اهورا بگم من فقط دارم ماموریتمو انجام میدم.....

چرا اینجوری شد..... قرار نبود من دلمو ببازم....

صبح همراه ارسام رفتیم برا آزمایش خون.....

بعد از اینکه آزمایش گرفتیم تموم شد رفتیم واسه خرید حلقه.....

دلم میخواست هیچکس نفهمه فعلا داریم ازدواج میکنیم حتی نفس.....

_ ارسام

ارسام؛ جانم

_ همیشه یه خواهش کنم

ارسام؛ اره عزیزم شما دوتا خواهش بکن

_ میخوام تا یه روز قبل از نامزدیمون هیچکس هیچی نفهمه

ارسام؛ چرا؟

_ میخوام سوپرایزشون کنیم از جمله نفس

ارسام؛ به روی چشم بعد اگه ازم پرسیدن چرا نمیرم شرکت چی بگم

_ بگو حالم خوب نبوده

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

ارسام؛ بعد تو چی میگی؟

_منم میگم حال مامان خوب نبود مجبور بودم چند روزی پیشش بمونم....

ارسام؛ باش هرچی تو بخوای....

کنار یه جواهر فروشی نگهداشت.....

از ماشین پیاده شدیم..... وارد جواهر فروشی شدیم که گویا دوست ارسام بود....

دلَم یه حلقه ی ساده میخواست..... به انتخاب من و ارسام یه حلقه رینگ ساده سفید انتخاب کردیم....

از اونورم رفتیم واسه پرو لباس عروس.... چون نامزدی بود.....

یه لباس که زیاد پف دار نبود و دستاش گیپور کار شده بود انتخاب کردم.....

کلی خسته شده بودیم بقیه ی کارارو گذاشتیم واسه فردا.....

ارسام من رسوند خونه.....

از ارسام خداحافظی کردم با کلی خرید وارد خونه شدم...

سرگرد خونه نبود....

خیلی دلَم میخواست قبل از اینکه ماموریت تموم بشه برم دیدن رایان ولی خب امکانش نبود...

خریدارو گذاشتم تو اتاق خودمم از خستگی رو تخت خوابم برد....

با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم.....

دکمه ی اتصالو وصل کردم....

_بله

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
صدای اهورا تو گوشی پیچید...

اهورا؛ سلام

_سلام

اهورا؛ چرا صبح نیمدی شرکت؟

_مادرم حالش خوب نبود موندم کنارش

اهورا؛ اهان انشالله هرچه زودتر خوب بشه...

_ممنون اگه کاری نداری من برم استراحت کنم

اهورا؛ نه برو خوب بخوابی فعلا

ممنون فعلا

گوشیو قطع کردم.... انقدر خسته بودم که سرم به بالش نرسیده بود خوابم برد....

امروز رفتیم برا دیدن باغ وارايشگاه..... بعد از اینکه تموم شد.....

رفتیم واسه انتخاب کارت.....

یه کارت ساده ی چوبی انتخاب کردیم....

قرار شد پس فردا بریم بگیریم.....

روز خوبی بود....

چون فرداش قرار شد بین اقوام پخش کنیم.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
طبق معمول ارسام منو رسوند و خودش رفت.....

وارد خونه که شدم سرهنگو دیدم....

_سلام جناب سرهنگ

سرهنگ؛ سلام

_خوش اومدین

سرهنگ؛ مرسی بیا بشین کارت دارم...

روی میل تک نفره روبه روی سرگرد نشستم....

_بفرمایید...

سرهنگ؛ شب قبل نامزدی تو و ارسام قراره اول افراد اون باغو دستگیر کنیم.... رادفر ریسک خیلی بزرگی امکان
داره تو مهمونی خیلی اتفاقا واست بیوفته از همین الان بهت گفتم که امادگیشو داشته باشی واینکه برا امشب برات
بلیط گرفتم بری خانواد تو ببینی و برگردی....

_ممنونم از تون خیلی دوست داشتم برم اصفهان قبل از اتمام ماموریت

سرهنگ؛ فردا ساعت ۸ صبح پرواز داری برا تهران برو وسایلتو جمع کن برسونت فرودگاه

_چشم حتما...

زودتر به اتاقم رفتم لباسامو جمع کردم گذاشتم تو کولم گوشیمو برداشتم واز اتاقم خارج شدم همراه سرهنگ
رفتیم فرودگاه....

ساعت ۷ شب بلیط داشتم واسه اصفهان.... از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم....

شماره ی رایانو گرفتم بعد از چندتا بوق برداشت....

_سلام وروجک

رایان؛ سلام رستا خودتی؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_اره کجایی؟

رایان؛ اتاقم

_مامان وبابا کجان؟

رایان؛ تو هال

_من دارم میام اصفهان

رایان جیغ بنفشی کشیدو گفت جدیییییی میگی؟

_گوشم کر شد اره فقط لطفا چیزی به مامان وبابا نگو

رایان؛ باش

_من تا دوساعت دیگه اصفهانم

رایان؛ منتظرتم

_باشه فعلا..

وقتی رسیدیم فرودگاه از سرهنگ خداحافظی کردم....

به طرف گیت بلیط رفتم....

بعد از چک کردن بلیط به طرف هواپیما رفتم....

حدودا ساعت ۸ بود که رسیدم اصفهان....

سوار اژانس شدم.... ادرس خونمون رو دادم.....

کولمو برداشتم به طرف در خونه رفتم....

دستم روی زنگ گذاشتم دو دل بودم فشار بدم یا نه.....

قرار بود چه اتفاقی بیوفته.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

نگران بودم واسه رفتار بابا.....

تا به خودم اومدم دیدم وسط سالن وایسادم بابا ومامانم با تعجب بهم زل زدن....

بابا اومد حرفی بزنه که گفتم؛

_خواهش میکنم بابا..... فقط همین امروزو اجازه بدین پیش شماها باشم شایددیگه برنگردم خواهش میکنم

بابا دستاشو باز کرد تو اغوش حمایتگرش فرو رفتم.....

اروم اروم اشک ریختم....

_دلم براتون تنگ شده بود بابا

بابا؛ منم دختر قشنگم.....

_بابا من نمیخواستم از شما دور باشم منو ببخشید

بابا؛ بخشیدم بابا همون روزی که رضایت نامه رو امضا کردم بخشیدمت رستا دیگه نمیزارم ازم دور باشی.....

_ممنونم بابا

بعد از اینکه از بغل بابا بیرون اومدم تو اغوش گرم مادرم فرو رفتم....

چشمامو توی چشمای عسلی بارونیش دوختم

_مامان؟

مامان دستامو گرفتو گفت؛

جون مامان

_منو میبخشین؟

مامان؛ مگه کسی میتونه دخترشو یکی یدونشو پاره ی تنشو نبخشه...

_دوستون دارم خیلی دوستون دارم به خدا این مدت دنیا مثل زندون بود برام.... خیلی سخت گذشت....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
مامان؛ دیگه نمیزارم برات اتفاقی بیوفته عشق مامان

_ممنونم

با صدای رایان به طرفش برگشتم.....

_تو چی میگی وروجک...

چشمای رایان که از فرط گریه سرخ شده بود گفت؛

رایان؛ رستا تموم شدی تو بغل من نمیای؟

_چرا نیام

بپر تو بغلم....

رایان با اینکه ۱۷ سالش بود ولی بازم مثل بچه ها بود برا من

رایان؛ خیلی خوشحالم که اشتی کردین....

بابا گفت؛ ما قهر نبودیم رایان فقط از هم دلخور بودیم

رایان؛ بله بریم شام روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد

مامان؛ بریم شکمو

_من برم لباسمو عوض کن و پیام

بابا؛ باشه دخترم

وارد اتاقم شدم چقدر دلم واسه این اتاق تنگ شده بود....

اتاقی که دقیقا کنار اتاق رهام بود....

_رهام این اتاق ماله منه

رهام؛نچ من اول واردش شدم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_نچ من اول واردش شدم

رهام؛ اصلا من بزرگترم باید تو این اتاق باشم

_نچ حق با کوچیکتراس

رهام؛ برا خودت تبصره وقانون جدید به وجود میاری

_بله گفته باشم این اتاق مال من

رهام؛ جوجه اردک زشت بد ترکیب

_خودتی هرکول دراز عصا قورت داده

رهام؛ با من بودی

_نچ با داداشم بودم

رهام؛ تازگیا خیلی زبونت دراز شده خانوم

_از داداشم یاد گرفتم اقا

رهام؛ بحث کردن با تو فایده نداره

_تازه فهمیدی؟

رهام؛ نه خیلی وقته به این باور رسیدم

_پس خوش اومدی خان داداش درب خروج از اون طرف است...

خاطراتم زنده شدن.... انگار همین دیروز بود که با رهام سر اتاق دعوا میکردیم...

چقدر زود گذشتن..... چقدر زود تموم اون روزا تبدیل شدن به یه خاطره ی تلخ.....

کاش رهام بود واین روزارو میدید.....

با صدای مامان از اتاقم خارج شدم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
وارد اشپزخونه شدم بهترین شامو زندگیمو کنار خانوادم خوردم....

شب قرار شد کنار مامان و بابا بخوابیم....

مثل بچگیا.....

صبح زودتر از همه بلند شدم.... ساعت ۸ پرواز داشتم.....

وارد اشپزخونه شدم.... مامان مشغول چای دم کردن بود.... بابا و رایانم طبق معمول داشتن مچ مینداختن.....

_سلام

بابا؛ سلام دختر قشنگم دیشب خوب خوابیدی؟

_مگه میشه پیش، شماها خوابم بد خوابیده باشم

رایان؛ نه امکان نداره

_وروجک...

نگاهی به ساعت مچیم کردم ساعت ۳:۰۶ بود....

_من ساعت ۸ پرواز دارم...

بابا؛ چقدر زود....

_اخره از فردا ماموریتم شروع میشه

بابا؛ در جریانم دستگیری باند قاچاق دخترای جوون به شورای عربی...

با چشمایی متعجب زده گفتم؛

شما از کجا میدونید....؟

بابا؛ فکر کردی دلم راضی میشه که از دخترم خبر نداشته باشم.... تموم مدت حالتو از سرهنگ پارسا جویا بودم....

_باورم نمیشه منو ببخشید که درموردتون فکرای بد کردم...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

بابا؛ اشکال نداره عزیزم...

بعد از خوردن صبحانه از جام بلند شدم....

به طرف اتاقم رفتم.... کولمو برداشتم.....

وقتی اومدم پایین همه منتظر من بودن....

سوار ماشین بابا شدیم.....

تو اغوش گرم خانوادم فرو رفتم.....

_بابا ومامان ورايان منو ببخشيد اگه اذيتتون كردم.... شايد تو اين ماموريت اتفاقي واسم بيوفته دوست ندارم بدون

اينكه شما از دستم راضي باشيد از دنيا برم....

بابا بغلم كردوگفت؛

ديگه نشنوم تو كه نميخواي مثل داداشت بي معرفت باشيا ومنو تنها بزاري....

_نه بابا من هيچوقت تنهاتون نميزارم....

مامانم كه حالا چشماش از اشك باروني شده بود بغلم كردوگفت؛

رستا يه قولي بده قول بده مثل رهام تنهامون نزاري

_قول ميدم مامان....

براي بار اخر رايانو تو بغل گرفتم.... بعد از اينكه از خانوادم خداحافظي كردم به طرف هواپيما رفتم....

بهترين سفرم بود.... خيلي خوب بود كه كل خانوادت واسه همراهيت بيان تو فرودگاه.....

خدايا شكرت شكرت كه بابا منو ببخشيد.... كه من دوباره پيش خانوادم برگشتم....

بعد از اينكه رسيدم تهران سرگرد اومد دنبالم....

وقتي رسيدم.... همراه ارسام رفتيم واسه اينكه كارتارو پخش كنيم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

اول از همه رفتیم شرکت.....

با ورودم کل بچه های شرکت بلند شدم وارد اتاق مهندس شدیم....

رابعی؛ سلام

ارسام؛ سلام مهندس

رابعی؛ دلارا خانوم حال مادرتون بهتر شد....

لبخندی زدمو گفتم؛

مادر من اصلا مریض نبودن....

رابعی؛ چیبییی پس واسه چی این مدت نیمدی؟

ارسام کارتو جلوی رابعی گذاشت وگفت؛

به این دلیل...

بعد از باز کردن کارت گفت؛

وای مبارکه خوشبخت شین...

ارسام؛ ممنون مهندس...

_مرسی آقای مهندس

رابعی؛ خیلی خوشحال شدم تبریک میگم...

_ممنون رو کردم به ارسام وگفتم من برم کارت بقیه بچه های شرکتو بدم..

ارسام؛ باشه عزیزم

از اتاق خارج شدم..... دلم میخواست عکس العمل اهورارو ببینم...

به طرف منشی شرکت رفتم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_ببخشید اقا اهورا هستن....

منشی؛ بله تو اتاقشونن

_ممنون

به طرف اتاقش رفتم....

با دستم به در ضربه زدم....

وارد اتاق شدم سرش تو لب تاب و پرونده ها بود....

اهورا؛ قهوه رو بزار رو میز و برو....

فکر میکرد براش قهوه آوردن...

همینجور وایسادم و زل زدم بهش وقتی دید حرکتی نمیکنم سرشو بالا آورد با دیدنم حیرت زده شد....

لبخندی زدمو گفتم؛

سلام

اهورا از سر جاش بلند شد اومد پیشم و گفت؛

سلام خوبی؟ مادرت بهتره؟!

_سلام مرسی خوبم مامانم خوبه یعنی اصلا چیزیش نبوده که حالا بهتر باشه...

اهورا؛ خودت گفتی حال مادرم خوب نیست؟

_نه راستش میخواستیم سوپرایز تون کنیم

اهورا؛ سوپرایز؟

_درسته

اهورا؛ چه سوپرایزی؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
کارتو از تو کیفم دراوردم دادم دستش...

اهورا؛ این چیه؟

_بازش کن ببین چیه؟

وقتی کارتو باز کرد با خوندن اسم من کنار اسم ارسام اخماشو تو هم کشید.... با چشمایی که غم توش موج میزد بهم
زل زد.....

اهورا؛ مبارکه

_ممنون حتما بیا خوشحال میشم

اهورا؛ سعی میکنم اگه کاری پیش نیمد....

_عروسی بهترین دوستته

اهورا؛ درسته اگه تونستم حتما میام...

_باشه من برم کارت بقیه رو بدم دستمو به دستگیره ی در بردم که صدام زد..

اهورا؛ دلارا؟

برگشتم طرفش تو چشمای مشکیش زل زدمو گفتم؛

_جانم

اهورا؛ از انتخابت مطمئنی؟

لبخند تلخی زدمو گفتم؛

اره

اهورا؛ امیدوارم ارسام لیاقتتو داشته باشه

_ممنون

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
موندنو جایز ندونستم اگه چندلحظه دیگه میموندم..... اشکام بی اختیار روی گونم فرود می اومدن....
دیدن غم اهورا برام سخت بود..... کاش میتونستم بهش بگم اون فقط یه ازدواج سوری..... کاششش....
بعد از اینکه کارتارو پخش کردیم ارسام منو رسوند خونه....
آخرین نفر به نفس کارت دادیم.....
ولی خودم باید باهاش تماس میگرفتمو میگفتم که نیاد....
چون دوست ندارم آسیبی بهش برسه....
امشب بچه ها موفق شدن..... افراد باغو دستگیر کنن....
فرداشیم ارسام. ورابعی واهورا وبقیه.....
با هزارتا فکر خوابم برد....
صبح زودتر از همیشه بلند شدم.....
قرار شد ارسام ساعت ۸ بیاد دنبالم بریم ارایشگاه.....
گوشیمو برداشتم شماره ی نفسو گرفتم....
_سلام
نفس؛ سلام عروس خانوم کجایی؟
_خونه
نفس؛ مگه نباید تو ارایشگاه باشی؟
_یکساعت دیگه ارسام میاد دنبالم..
نفس؛ اهان
_زنگ زدم بهت یه چیزی بگم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

نفس؛ چی؟

_امشب تو نباید بیای جشن نامزدی

نفس؛ یعنی چی؟

_همین که گفتم نفس

نفس؛ دلیلش...؟

_امشب قراره افراد بانو دستگیر کنیم... میفهمی که چی میگم... نمیخوام برات اتفاقی بیوفته... بیماری پدرتو بهونه

میکنی ونمیای

نفس؛ ولی دلی من عاشق هیجانم

_اسم این هیجان نیست بازی با مرگ خواهش میکنم نفس نیا نفس؛ باشه

_برام دعا کن موفق بشم...

نفس؛ باشه عزیزم

_فعلا خداحافظ

نفس؛ خداحافظ

بعد از قطع کردن گوشی رفتم... پایین....

بعد از خوردن صبحونه ی جزعی.... سنجاقی که توش ردیاب کار گذاشته بودن رو داخل لباس زیرم زدم که مشخص

نباشه... ساعت ۸ بود ولی هنوز ارسام نیمده بود....

حدودا ساعتای ۹ بود که پیداش شد....

با صدای زنگ حیاط به طرف ایفون رفتم....

ارسام بود....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

از سرگرد خداحافظی کردم.....

از حیاط خارج شدم.... وقتی در حیاطو باز کردم ارسامو دیدم که با عینک دودی به ماشین تکیه داده بود.....

_سلام

ارسام لبخند زدوگفت؛

سلام خانومی زود باش که دیر شده...

_چرا انقدر دیر اومدی؟

ارسام؛ ببخشید کار برام پیش اومد....

_اوکی باش....

تا ارایشگاه چیزی نگفتیم..... وقتی رسیدم ارایشگاه از ماشین پیاده شدم.....

_خب خداحافظ هروقت آماده شدم باهات تماس میگیرم...

ارسام؛ باشه عزیزم فعلا

_فعلا...

نگاهی به تابلوی ارایشگاه کردم.... "زیبا کده ی ترنم"

زنگو فشردم....

بعد از چندثانیه در باز شد.....

وارد ساختمون شدم..... نگاهی به تابلو کردم ارایشگاه طبقه ی دوم بود...

منتظر اسانسور موندم.....

ولی انگار خیال اومدن نداشت.....

تکیه دادم به دیوار چشمامو روهم گذاشتم..... از ته دل ارزو کردم که این ماموریت هرچه زودتر تموم شه.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
با قرار گرفتن کلتی رو شقیقم چشمامو باز کردم.....

باورم نمیشد ارسام بود.....

_ ارسام این چه کاریه؟

پوزخندی زدوگفت؛

راه بیوفت.....

دنبال ارسام راه افتادم..... وارد یکی از واحدا شد.....

با دیدن اهورا ورابعی جا خوردم.....

_ میشه پیرسم چیشده..؟

رابعی؛ چیشده..... الان برات توضیح میدم جناب ستوان رادفر.....

با شنیدن اسم اصلیم ترس به وجودم رخنه کرد.....

رابعی؛ چیشد جا خوردی..... فکر میکردم تموم این مدت ما بودیم که داشتیم شمارو بازی میدادیم بعد حالا میبینم با وجود این همه تجربه یه پلیس تو باندم نفوذ کرده ومن نمیدونستم.....

ارسام؛ اهورا بگردش ببین ردیاب نداشته باشه.....

اهورا به طرفم اومد..... دستگاهی از نک انگشت پام گرفت تا رسید به گردنم صداش دراومد..... دستشو جلوم گرفت وگفت؛

اهورا؛ ردش کن بیاد.....

راهی نداشتم باید میدادم..... سنجاقو از لباسم باز کردم دادم بهش.....

رابعی؛ ارسام واهورا میدونید که کجا باید ببردیش..... ازش حرف بکشید..... پس فردا باید بریم اون ور مرز وقت نداریم ارسام...

ارسام؛ نگران نباش بابا از زیر زبونش حرف میکشم ببینم اون دخترارو کجا قایم کردن.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
رابعی؛ اگه حرف نزد همون کاری که گفتم باهاش بکن....

ارسام؛ چشم.....

اهورا گونی رو سرم کشید.... دستامو بست.... همراه خودش منو کشوند.... سوار ماشین شدیم....

سعی کردم از روی حرکت های ماشین بفهمم کجا داریم میریم.... ولی انقدر از این ور اون ور پیچید که نفهمیدم کجا رفت.....

حدودا دوساعتی بود که بدون توقف ماشین حرکت میکرد....

اهورا رو کنار خودم حس میکردم.....

ارسام از کجا فهمیده من یه پلیسم.....

تا اینکه بالخره یه جایی ماشین ایستاد....

اهورا دستمو گرفت از ماشین پیادم کرد.... در اتاقی باز شد....

اهورا دستامو باز کرد.... گونی هم از رو سرم برداشت....

با خوردن نور تو چشمام..... چشمامو بستم.....

بعد که چشمام به روشنایی عادت کرد چشمامو باز کردم....

ارسام به طرفم اومد.....

منو روی صندلی نشوند دستامو از پشت بست به صندلی چونمو گرفت تو دستش وگفت؛

ارسام؛ ببین خانوم پلیسه بهتره که بگی اون دخترارو کجا بردین و خودتو راحت کنی وگرنه نه یه گلوله حرومت میکنم...

پوزخندی زدمو گفتم؛

بهتره یکم بیشتر درمورد پلیسا تحقیق کنی.... من ادم عادی نیستم که به همین راحتی حرف بزnm فهمیدی...

اهورا؛ اون دخترا کجان رستا بهتره حرف بزنی اینا به هیچکس رحم نمیکنن من دوست ندارم اتفاقی واست بیوفته..
_هه خنده داره اقای خلافکار یه عمر تو این باند بودی تک تک دخترا جلو چشمات جون دادن بعد حالا دوست
نداری اتفاقی واسه من بیوفته

اهورا؛ اینجوری که تو میگی نیست رستا تو هیچی نمیدونی

_هیچی نمیدونم چرا خوبم میدونم اهورا یه خلافکار حرفه ای عضو باند قاچاق دیگه چیو نمیدوونم...

اهورا؛ درسته من خلافکارم ولی هیچوقت راضی به مرگ هیچ کس نبودم...

_خر گیر اوردی کسی که خلافکاره هیچ چیز واسش مهم نیست اصلا از کجا معلوم که تو قاتل اون
دخترا_____

با فرود اومدن دست اهورا رو صورتتم بقیه ی حرفمو خوردم...

با چشمای اشکی تو چشماش زل زدمو گفتم....

_ازت متنفررررررر اهورا متنفررررررر تودر حکم من یه خلافکار قاتلی که سزات مرگ....

اهورا که حسابی کلایه بود اومد طرفم دستامو گرفت....

دستم از تو دستش کشیدم بیرون گفتم؛

ولم کن به من دستتتتت نرزوززن عوضی

اهورا؛ رستا من نمیخواستم اینجوری بشه..

_خفه شوووووو خفه شوووووو

اهورا از اتاق بیرون رفت..... زدم زیر گریه.... حق نداشت بزنه تو گوشم..... اون حق نداشت منو بزنه.....

حدودا بعد از یکساعت ارسام وارد اتاق شد.....

دورم چرخیدوگفت...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
با پهاش شروع کرد ضربه زدن تو شکمم.....

داشتم از حال میرفتم.....

وقتی دید دیگه جونی واسم نمونده..... دستمو گرفت بلندم کرد انداختم رو صندلی به وسیله ی طنابا بستم به
صندلی.....

ایرج؛ بهتره فکراتو بکنی..... یکساعت دیگه میام امیدوارم حرفای خوبی بشنوم.....

احساس میکردم دارم میمیرم..... چشمام به زور باز بودن..... همه جارو تیره وتار میدیدم.....

درد عجیبی تو شکمم پیچیده بود..... در اتاق باز شد.....

با دیدن اهورا از هوش رفتم.....

با صدای اهورا چشمامو باز کردم....

اهورا؛ رستا..... رستا.... خوبی؟

_من کجام؟

اهورا؛ خوبی؟

_نه

اهورا؛ چرا نمیگی بهشون چرا میزاری اینجوری عذابت بدن....

_من یه پلیسم حاضرم جونمو بدم ولی اطلاعات مهمو لو ندم فهمیدی؟

اهورا؛ رستا پس یه مشت چرت و پرت بگو من به زمان احتیاج دارم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_زمان؟

اهورا؛ رستا بهشون چرت و پرت تحویل بده....

_یعنی چی؟

اهورا؛ یعنی الکی بگو دخترارو یه جای دیگه پنهانشوون کردین

_هدف از این کارا چیه اهورا؟

اهورا؛ خواهش میکنم رستا من به زمان احتیاج دارم....

نمیدونستم چیکار کنم.... نمیدونستم اهورا با منه یا با ارسام....

خدایا.... خودت کمک کن....

سه ساعتی میشه تو این اتاقم اصلا نمیدونم کجاییم....

با باز شدن در اتاق نگاهمو دوختم به در....

ارسام و رابعی و اهورا وارد اتاق شدن....

رابعی نگاهی به آرسام کرد و گفت؛

هنوز حرف نزده....

ارسام؛ نه....

رابعی؛ پس بهتره روش سومو امتحان کنیم.... به طرفم اومد....

رابعی؛ خانوم پلیسه داداشت بس نبود که به درک واصل شد حالا تو اومدی که بری پیشش....

ستوان رستا رادفر خواهر سرگرد رهام رادفر.... داداشتم عین خودت سمج بود.... قصد داشت منو تو دام بندازه....

ولی خبر نداشت اونی که طعمه شده و تو دام افتاد خودش بود....

کمی نزدیک ترم شد و گفت...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
رابعی؛ تا حالا کسی بهت گفته داداشت چجوری به درک واصل شد؟

با چشمانی که ازش آتش زبانه میکشید بهش زل زدم....

رابعی؛ خودم برات میگم.....

شبی که قرار بود از مرز رد شیم..... فهمیدم رهام پلیسه.....

باورم نمیشد.... وقتی مطمئن شدم.... گذاشتم کل افرادو دستگیر کنن الا من.....

چون من هنوز حسابمو با داداشت صاف نکرده بودم....

وقتی داشت برا مرخصی میومد اصفهان

.....

یه تصادف ساختگی ایجاد کردم..... باعث شد ماشین داداشت بیوفته ته دره..... خیلی راحت میتونستم نجاتش

بدم..... ولی با همین دستام زنده زنده آتیشش زدم..... هنوز صدای فریادش توی گوشمه.....

با شنیدن این حرفا اشک به چشمم هجوم آورد..... به رابعی حمله کردم گردنشو توی دستام گرفتمو گفتم

_باهمین دستام خفت میکنم عوضی با همین دستام جونتو ازت میگیرم نمیزارم نفس بکشیییییی نمیزارم....

ارسام واهورا منو از رابعی جدا کردن.....

رابعی سیاه شده بود سینهش به خس خس افتاده بود.....

اهورا براش اب آورد وقتی ابو خورد خنده ای کردوگفت..

رابعی؛ نه خوشم اومد مثل داداشت با دل وجرعتی

ولی دیگه شجاعت واز خودگذشتگی بسه بگو اون دخترا کجان....؟

بدون جواب دادن بهش سرمو به طرف مخالفش برگردوندم.....

چونمو گرفت تو دستشو گفت...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
رابعی؛ وقتی باهات حرف میزنم به من نگاه کن....

سرمو به شدت برگردوندم به طرف مخالفش...

با کشیده ای که تو گوشم خوابوند لبم پاره شد..... با نفرت تو چشماش زل زدم و گفتم؛

خوش خیالی من بمیرم هیچوقت نمیگم اون دخترا کجان پس تلاشتون بی فایده س

رابعی؛ باشه اشکال نداره تا فردا وقت داری فکر کنی وگرنه از روش خودم استفاده میکنم که مطمئنم هیچ به نفع تو نیست....

بدون توجه به حرفاش به دیوار روبه رو زل زدم.

...

ارسام و رابعی از اتاق خارج شدن..... فقط اهورا موند تو اتاق....

از اهورام متنفرررر شده بودم.....

اونم یه اشغالی بود شبیه همینا..... هیچ فرقی باهاشون نداشت....

اهورا؛ رستا چرا لجبازی میکنی بهت میگم بهشون یه ادرس الکی بده بفرستشون دنبال نخود سیاه من زمان احتیاج دارم

_خفه شوووووو اهورا توعم یکی مثل همونا.... مثل همونا که داداشمو ازم گرفتن... ازت بدم میاد اهورا بدم میاد از همتون بدم میام.....

اهورا کلافه دستی تو موهاش کردوگفت باشه رستا باش همکاری نکن ولی خودت خواستی.....

بعد از زدن این حرف از اتاق رفت.....

چندساعت بعدش اهورا یه ظرف غذا واسم آورد.....

اصلا نگاه نکردم ببینم چیه....

اهورا؛ بیا شامتو بخور....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

اهورا؛ چشمتو بستی هیچیو نمیبینی منو نمیبینی علاقمو نسبت به خودت نمیبینی اینکه سمت توعمو نمیبینی تو فقط به یه چیز فکر میکنی کشتن قاتل داداشت..... چون خود خواهی چون ادامای دورو برت برات مهم نیستن.... چون خانوادت برات ارزش ندارن.... چون کور شدی وهیچیو نمیبینی جز اینکه زودتر رابعی رو بکشی..... کور شدی چون علاوه بر جون خودت داری جون خانوادتم به خطر میندازی.....

_خانوادم چه ربطی به این ماجرا دارن؟

اهورا؛ رابعی دستور داده داداش کوچیکتو زیر نظر بگیرن..... اگه حرف زدی که هیچ ولی نزدی با یه گوله میکشنش میفهمییی

با حس اینکه رایانم از دست بدم.... بغض گلومو فشرده..... اشکام بی اختیار رو گونم فروداومدن فریاد زدم..... به طرف اهورا رفتم..... یقعشو گرفتم... گفتم

_توروخدا اهورا توروخدا کاری کن نزار به رایان صدمه ای بزنی..... خواهش میکنم ازت اهورا..... مگه نمیگی دوسم داری پس اگه دوسم داری کمکم کن

اهورا؛ باشه رستا باشه فقط اروم باش..... بهشون ادرس الکی میدی فهمیدی تا زمان بخرم.....
_باش....

با اومدن رابعی من واهورا ساکت شدیم.....

رابعی؛ خب فکراتو کردی؟

جوابشو ندادم.....

رابعی صدای ایرج زد.....

ایرج با یه لب تاب وارد اتاق شد...

لب تابو به رابعی داد.....

روشنش کرد یکم باهاش کار کرد بعد گذاشتش روبه روم.....

یه فیلم بود.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
با دیدن رایان که داشت از اونور خیابون میومد اینور ماشینی نزدیک بود بهش بزنه.....

اشک به چشمام هجوم آورد.....

داد زدم اشغالای عوضی.....

رابعی قهقهه ای سردادو گفت؛

تازه حالا خیلی بهش رحم کردیم اگه حرف نزنم بدتر از این سرش میاد پس به نفعته حرف بزنی تو که دوست نداری
داداش کوچولو تو قربانی تو بشه...

_عوضی اشغال چیکار به رایان داری؟

رابعی؛ شنیدم داداش کوچولو تو خیلی دوست داری پس نزار مثل داداش بزرگت جلوی چشمت نابودش کنم....

_خفه شووووووووو اشغال

رابعی؛ حالا بگو اون دخترا کجان؟ افرین دوست نداری که رایان اتفاقی واسش بیوفته اونا منتظر یه دستور از من
هستن که رایانو به درک واصل کنن

با چشمایی اشکی نالیدم..... توی یه پارکینگ نزدیکی جاده کرج....

رابعی؛ دقیق تر ادرس بده....

_یه پارکینگ ۱۰ کیلو متری جاده کرج... توی یه فرعی.....

رابعی سریع با کسی تماس گرفتو ادرسو داد.....

بعد انگشتو به نشونه ی تهدید وار گرفت جلو روم گفت؛

وای به حالت اشتباه ادرس داده باشی علاوه بر رایان مرگ تک تک خانواد تو میبینی....

یه لحظه ترسیدم.... ولی وقتی نگاه به چشمای مشکی اهورا کردم آرامش به درونم تزریق شد.....

رابعی وارسام از اتاق بیرون رفتن فقط اهورا موند.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

به طرفم اومد.....

اهورا؛ نگران نباش من اینجام نمیزارم اتفاقی واست بیوفته....

_اهورا

اهورا؛ جانم

نالیدم؛

_رایان؟

اهورا؛ نگران نباش اونایی که مراقب رایانن افراد من....

_واقعا؟

اهورا؛ اره

_ممنونم ازت...!

اهورا؛ خب حالا شماره ی سرگردو بگو

_شماره ی سرگرد واسه چی؟

اهورا؛ زود باش..... من باید بهشون بگم اینجاییم زوددد

_۰۹۱۲۲۵.....

اهورا گوشه از تو جیبش دراور شروع به تایپ کردن شدو شماره ی سرگردو زد.....

اهورا؛ وقتی از اون ارایشگاه میخواستیم بیایم براشون یادداشت گذاشتم..... که تو توسط افراد رابعی دزدیده شدی....

نمیدونستم کجا قراره بیایم..... اگه تو زودتر همکاری کرده بودی الان زودتر به سرگرد میگفتم.....

_اهورا تو کی هستی؟

اهورا؛ به زودی میفهمی.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_خیلی میترسم

اهورا؛ نترس هیچی نمیشه....

_نمیدونم چی باید بگم...

حدودا چندساعتی بود که من واهورا تنها بودیم....

که رابعی هراسان وارد اتاق شد.....

به اهورا گفت.... تله بود این دختره واسمون تله گذاشته بود....

پلیسا اینجان

اهورا؛ چیییییی حالا چیکار کنیم....

رابعی؛ من وارسام داریم میریم همونجایی که قرار بود قبل از خارج شدن از مرز اونجا باشیم.....

اهورا اشاره ای به من کردوگفت؛

با این چیکار کنم؟

رابعی؛ تمومش کن زود بیا....

اهورا؛ باید ردمون رو از اینجا پاک کنم شماها برین من وقتی کار این دختره رو تموم کردم میام

رابعی؛ باشه

اهورا؛ هرچه زودتر برین

رابعی؛ الان فقط به بچه هایی که تهرانن خبر بده خودشون رو گم وگور کنن

اهورا؛ اوکی شماها هرچه زودتر برین تا قبل از رسیدن پلیس به اینجا

رابعی؛ باشه هرچه زودتر خودتو برسون اونجا....

اهورا؛ باشه....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

بعد از رفتن رابعی.... اهورا گفت؛

سریع بلند شو باید از اینجا بریم....

از جام بلند شدم.... به طرف در رفتیم..... خواستیم از اون کلبه ی متروکه خارج شیم....

که ایرج روی من اسلحه کشید....

اهورا؛ داری چه غلطی میکنی؟

ایرج؛ اقا فهمید دستت با این دختره توی یه کاسه س دستور قتل هردوتاتون رو داده....

خشاب اسلحه رو کشید.... اهورا هم اسلحشو در آورد....

همراه هم شلیک کردن....

چشمامو بستم....

وقتی چشمامو باز کردم ایرج روی زمین افتاده بود....

اهورام دستاش خونی بود....

تیر خورده بود به پهلوش به طرفش رفتیم.... چشمای نگرانمو تو چشمای مشکیش دوختم....

_ اهورا خوبی؟

لبخند کم جونی زدو گفت؛

اره خوبم نگران نباش

_ ولی تو زخمی شدی....

اهورا؛ اشکالی نداره

_ چی میگی تو اگه زودتر به بیمارستان نرسی بقیه ی حرفمو خوردم

اهورا؛ نگران نباش بادمجون بم افت نداره....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

به طرف کلبه رفتم.... دنبال یه پارچه می‌گشتم..... یه شال بافت پیدا کردم..... بستم دور شکم اهورا تا حداقل خون ریزیش کمتر بشه....

_ باید هرچه زوتر بریم....

اهورا؛ ولی اخه چجوری؟

اشاره ای به موتور ایرج کردم و گفتم؛

اینجوری!

اهورا؛ من نمیتونم با این حاله رانندگی کنم

_ کی گفت تو رانندگی کنی؟

اهورا؛ مگه تو موتور سواری بلدی؟

_اره

سوار موتور شدم موتور و روشن کردم کمک کردم اهورام سوار شه....

_ادرس بده

طبق ادرسی که اهورا گفت رفتم..... فقط چند کیلومتر مونده بود تا مرز.....

موتور و یه گوشه پارک کردم....

رنگ اهورا سفید شده بود لباس عین گچ شده بود..... داشتم دیوونه میشدم....

پشت درختی قایم شدیم.....

اهورا اشاره ای به کلبه ای که با استفاده از برگا پوشیده شده بود کرد و گفت؛

اینجان.....

باید به سرگرد خبر میدادم...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_گوشیتو بده؟

گوشیو از تو جیبش بیرون آورد..... با سرگرد تماس گرفتم....

_الو جناب سرگرد؟

سرگرد؛ رادفر خودتی؟

_بله زودتر بیاین به این ادرس قصد خروج از کشورو دارن....

سرگرد؛ الان افرادمو میفرستم اونجا.....

_زودتر....

نگاهی به اهورا کردم صورتش از درد جمع شده بود.... دستای سردشو تو دستام گرفتم...

_تورو خدا طاقت بیار جون رستا طاقت بیار.....

اهورا؛ رستا؟

_جان رستا

اهورا؛ من خلافکار نیستم رستا من هیچوقت دوست نداشتم وارد این باند بشم رستا منو ببخش اگه..

دستمو روی دهنش گذاشتم وگفتم؛

هییییییس، هیچی نگو تو که خیال نداری منو تنها بزاری؟

اهورا؛ نه...!

_پس طاقت بیار

اهورا؛ از توی جیب شلوارم کیف پولمو بیرون بیار

_واسه چی؟

اهورا؛ بیرون بیار....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
از توی جیب شلوارش کیفشو بیرون اوردم

_خب

اهورا؛ بازش کن...

وقتی بازش کردم با دیدن عکس سه نفره ی اهورا و سرگرد و رهام جاخوردم....

_تو..... تو..... دوست رهامی؟

اهورا؛ درسته

_تو.... دوست مشترک سرگرد و رهامی

اهورا؛ نه من فقط دوست رهامم

_پس این عکس...

اهورا؛ اون محمد داداش دوقلوی من

_یعنی تو داداش محمد دوست مشترک رهامو و جناب سرگردی؟

اهورا؛ درسته

_رهامو از کجا میشناسی؟

اهورا؛ داستانش مفصل حتما برات توضیح میدم میخوام بدونی که من خلافکار نیستم من تا حالا حتی ازارم به یه

مورچه نرسیده چه برسه به ادم کشی و قتل و خلاف.....

با اسلحه ای که روی شقیقه ی اهورا قرار گرفت.....

ترس به وجودم رخنه کرد.....

رابعی بود..

رابعی؛ باید از همون اول میدونستم که توعم مثل این دختره نفوذی....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

همون روزی که بهت دستور کشتن خسرو رو دادم تو واگذارش کردی به ارسام.... موقعی که رهام فرار کرد تو کمکش کرده بودی.....

باید از همون اول میفهمیدم که تو یه نامردی سزات مرگه اهورا.....

دوست دارم عذاب بکشی.....

بهتره اول عشقتو دختر رویایتو جلو چشمات بکشم بعد خودتو.... نظرت چیه؟

یا بنظرت اول خودتو بکشم بعد عشقتو.....

اهورا با ابروهایی گره خورده زل زده بود به رابعی.....

رابعی؛ نه همون روش اول بهتره.... اول عشقتو بعد خودتو... باید خوشحال باشی که قراره دوتایی همراه هم دیگه پرواز کنید.... اسلحه رو گذاشت رو شقیقم.....

اهورا با صدایی بی رمق نالید...

نه اول منو بکش کاری به رستا نداشته باش...

رابعی؛ نه اینجوری قشنگ تره.... میدونی چرا؟ مثل فیلم هندیا میشه عشقت جلوی چشمات جون بکنه نه....؟!

اهورا؛ خفهههههههه شووووووووو کاری به رستا نداشته باش منو بکش

رابعی؛ نه امکان نداره اول رستا خانوم بعد شما اسباب به نوبت.....

اهورا داد زد؛

بهتتتتتتتتتتتت میگم کارییییییییی به رستا نداشته باش.....

رابعی قهقهه ای زد با لگد زد تو پهلو ی اهورا صوراش از درد جمع شد.... خون ریزیش شدید تر شد.....

هردفعه لگداشو محکم تر میکوبید.....

خودمو انداختم جلوی اهورا حصار ی شدم تا مانع از گلد خوردن بشه.... ایندفعه لگد رابعی نثار پهلو ی خودم شد.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

محکم تر ضربه زد..... اهورا حتی رمق نداشت منو از رو خودش بلند کنه.... احساس میکردم نفسای اخرمه...

خشاب اسلحه رو کشید روی شقیقم گذاشت روبه اهوراگفت...؛

مرگ عشق رویایتو جلوی چشمتا بین...

چشمای بی رمقمو توی چشمای اهورا دوختم..... بهش فهموندم که تا اخرین نفسم دوسش دارم....

چشمامو بستم...

رابعی شمرد...

۳

۲

۱

وشلیک کرد.....

احساس کردم مردم... اما چرا درد ضربه ی گلوله رو حس نکردم... سعی کردم چشمامو باز کنم...

..... چشمامو که باز کردم.... رابعیو دیدم که رو زمین افتاده....

سرگرد به طرفم اومد.... با دیدن حالم درخواست امبولانس کرد...

سرگرد؛ خوبی؟

نالیدم من خوبم، اهورا؟

سرگرد تازه متوجه اهورا شد به طرفش رفت با دیدنش جا خورد زیر لب زمزمه کرد.. محمد.....؟

خودمو به طرف اهورا کشوندم به سرگرد گفتم...

_کمکش کنید اون تیر خورده دیگه نمیتونه تحمل کنه...

سرگرد؛ الان امبولانس میرسه.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
ارسامو وافرادی دستگیر شدن.... رابعیم مرد.....

نگاه نگرانمو دوخته بودم به چشمای بسته شده ی اهورا....

موهاشون از رو پیشونیش کنار زدم.....

در گوشش زمزمه کردم....

_ اهورا طاقت بیار جون رستا طاقت بیار....

همونجا کنار اهورا از درد زیادی بیهوش شدم.....

وقتی چشمامو باز کردم بیمارستان بودم.....

سرگرد کنار تختم بود.....

زیر لب نالیدم؛

اهورا!؟ اهورا

سرگرد؛ رادفر خوبی؟ حالت بهتره؟

_ اهورا کجاس؟

سرگرد؛ منظورت محمد

_ نه اون محمد نیست اون اهوراس کجاس؟ حالش خوبه؟

سرگرد سرشو پایین انداخت وگفت؛

به خانوادت خبر بدیم....

_ نه اهورا کجاس میخوام ببینمش....

سرگرد؛ حالش خوبه

_ میخوام ببینمش

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

سرگرد؛ همیشه

_گفتم میخوام ببینمش

سرگرد؛ اهورا تو ای سی یو حق ملاقات نداره

با شنیدن ای سی یو چشمام سیاهی رفت....

_ای سی یو واسه چی؟

سرگرد؛ بخاطر خون زیادی که ازش رفته بود رفته تو کما....

اهورای من رفته تو کما..... نه اهورا قول داد.... قول داد رستارو تنها نزاره.....

از جام بلند شدم سِرْمو از تو دستم بیرون کشیدم.....

سرگرد مانع از بلند شدنم میشد....

داد زدم ولم کنید من باید ببینمش.....

از اتاق خارج شدم به طرف ایستگاه پرستاری رفتم.....

روبه پرستار گفتم؛

اهورا کجاس کدوم اتاقه؟

پرستار؛ شما چرا از اتاقتون اومدین بیرون باید استراحت کنید

_بهتون میگم اهورا کجاس؟

پرستار؛ شما بفرمایید اتاقتون

داد زدم؛

اهورا کجاس کجاس؟

پرستاره که از فریادم جا خورده بود گفت؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
ای سی یو ولی نمیتونی ببینیش....

_ولی من میخوام ببینمش خواهش میکنم

پرستار؛ ما این اجازه رو نداریم.

_خواهش میکنم از تون فقط یه دقیقه....

وقتی مصمم بودنمو دید دستمو گرفت به سمت اتاقی برد لباسای مخصوص پوشیدم بعدش به طرف ای سی یو
رفتیم....

دم در اتاق یه سرباز گذاشته بودن....

مگه اصلا اهورا میتونست فرار کنه که براش سرباز گذاشته بودن...

وارد اتاق شدم.....

با دیدن اهورا که بی رمق روی تخت بیمارستان افتاده بود....

بغض گلومو چنگ زد....

به طرفش رفتم....

روی صندلی کنار تختش نشستم.....

دستشو توی دستم گرفتم.....

_اهورا بلند شو دیگه منم رستا اهورا دلم برای آسمان مشکی چشمات تنگ شده.... تو قول دادی تنهام نزاری....
اهورا خواهش میکنم بیدار شو.... اهورا پاشو ببین منم رستاهمونی که اعتراف کردی دوسش داری.... تو که خیال
نداری مثل رهام تنهام بزاری....

اشکام دونه دونه رو گونم فرود اومدن.....

سرمو روی تخت اهورا گذاشتم.... نمیدونم چی شد که همونجا کنار تخت اهورا خوابم برد....

دوروز میشه پشت در اتاق اهورا مشغول دعا کردم.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

ولی دریغ از یه حرکت.....

سرمو توی دستامو گرفتم..... برای هزارمین بار زیر لبم زمزمه کردم.... "یا باب الحوائج"

با صدای قدمهای کسی سرمو بلند کردم.....

سرهنگ پارسا بود.....

به نشانه ی احترام از جام بلند شدم.....

_سلام جناب سرهنگ

سرهنگ؛ سلام رادفر چرا نیمدی اگاهی...؟

سرمو زیر انداختم چی میتونستم بگم..... اهورا برام از هر چیزی مهمتر بود.....

سرهنگ؛ توکلی میگفت اهورا همون محمد خودمون....

_نه اهورا محمد. نیست...

سرهنگ؛ یعنی چی؟

_اهورا برادر دوقلوی محمد شماس....

سرهنگ؛ یعنی محمد متین فر یه داداش دوقلو به اسم اهورا متین فر داشته...

_درسته

سرهنگ؛ تو از کجا فهمیدی...؟

_خودش گفت!

سرهنگ؛ پس تموم مدتی که اون ناشناس به ما اطلاعات میداد اهورا بوده

_منظورتون چیه؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

سرهنگ؛ حدودا دوسال بعد از مرگ رهام فردی به صورت ناشناس اطلاعات به ما میداد ولی ما نتونستیم. پیداش کنیم در اصل اون اهورا بوده...

اهورای من خلافکار نبوده..... نمیدونم هدفش از اومدن به این باند چی بوده ولی من مطمئنم که اهورا خلافکار نیست...

سرهنگ؛ راستی پدرت زنگ زد گفت باهاش تماس بگیر...

انقدر درگیر اهورا شده بودم که یادم رفته بود با خانوادم تماس بگیرم...

_چشم حتما...

سرهنگ؛ بهتره بری استراحت کنی...!

_نه ترجیح میدم تا وقتی بهوش نیمده جای نرم.....

سرهنگ؛ هر جور میلته فعلا تو مرخصی وقت کردی بیا آگاهی...

_حتما

با رفتن سرگرد به بابا زنگ زدم بهش گفتم حالم خوبه....

بهم گفتم برم اصفهان ولی گفتم نمیتونم مخالفتی نکردم.....

بعد از حرف زدن با بابا به طرف نماز خونه رفتم.....

سجادمو پهن کردم.... چادر نماز سفیدرنگو رو سرم انداختم.....

دستمو روبه اسمون بلند کردم.....

از خدا خواهش کردم حال اهورا بهتر بشه..... ازش خواهش کردم هرچه زودتر بهوش بیاد.....

ازش خواهش کردم اهورارو مثل رهام ازم نگیره.....

بعد از خوندن نمازم.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
از نماز خونه خارج شدم..... صدای زجه های زنی میومد.....
خودمو به اتاق اهورا رسوندم.....

زنی چادری ومیانسال بود که روی زمین افتاده بود وگریه میکرد.....
به طرفش رفتم از رو زمین بلندش کردم روصندلی نشوندمش.....
از پرستار خواهش کردم یه لیوان اب بهم بده.....

نگاهی به چشمای مشکیش کردم که حالا از شدت گریه ی زیاد قرمز شده بود.....
این زن چقدر شبیه اهورای من بود.....

بعد از اینکه یکم اب قند خورد حالش بهتر شد..... دستاشو تو دستم گرفتمو گفتم؛

چیشده خانوم.....؟

زیر لب زمزمه کرد؛

اهورا پسر.....!

پس زنی که شباهت خاصی به اهورای من داشت مادر اهورا بود.....

_اروم باشید حالش خوب میشه

با صدای گرفته گفتم؛

من دیگه تحمل ندارم این یکیم جلوچشمام پرپر بشه.... اینا نمیزارن ببینمش.... میخوام پسرمو ببینم میگن ممنوع
ملاقات یعنی چی؟ مگه اهورای من چیشده که ممنوع ملاقات.....

_چیزی نشده اروم باشید حالش به زودی خوب میشه....

به طرف پرستار رفتم ازش خواهش کردم بزاره فقط یه دقیقه اهورارو ببینه....

پرستارم بادکتر اهورا صحبت کرد موافقت کرد.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

مادر اهورا وارد اتاق شد.....

کاش خدا نگاهی به اشکای این مادر بکنه.....

کاش خدا نذاره اهورا از بینمون بره.....

بالای سر تخت مادر اهورا نشسته بودم.....

دستای سردشو تو دستم گرفتم.... وقتی اهورارو تو اون حال دید حالش بد شد.....

با صدای زنگ گوشیم از اتاق بیرون رفتم.....

_بله جناب سرهنگ!

سرهنگ؛ هرچه زودتر بیا اگاهی یکی اینجا هست که میخواد تورو ببینه....

_اطاعت الان میام.....

به پرستار سپردم مراقب مادر اهورا باشه.....

سریع اژانس گرفتم رفتم اگاهی.....

با دستم به در اتاق ضربه زدم.....

سرهنگ؛ بیا تو...

وارد اتاق شدم.....

_سلام

سرهنگ؛ سلام خوب شد اومدی

_اونی که منو میخواد ببینه کیه؟

سرهنگ؛ الان میگم بیارنش....

_باش منتظرم...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

روی مبل نشستم....

سرهنگ با کسی تماس گرفت وگفت بیارش اتاقم....

یعنی کی بود که میخواست منو ببینه....

دودقیقه ای بود که منتظر موندم تا اینکه در اتاق باز شد نفس دستبند به دست وارد اتاق شد....

از جام بلند شدم به طرفش رفتم....

_چیشده نفس؟ چرا بهت دستبند زدن....

نفس سرشو انداخته بود پایین....

_نفس با توعم چیشده؟

سرهنگ؛ ایشون یکی از اعضای باند بوده.... وما متاسفانه خیلی دیر متوجه شدیم.... زمانی متوجه شدیم که شب

ماموریتو لو داده بود وبهشون گفته بود که قراره اون شب همشون دستگیر بشن...

_چرا؟ مگه من چیکارت کرده بودم نفس....

حرف بزن دیگه چرا رفتی سمت اونا.... تو که میدونستی اونا خلافکارن....

نفس میون حق هقش نالید.... به خدا من گول خوردم دلارا اونا بهم گفتن اگه وارد باند بشم منو از بدبختی نجات

میدن وقتی اون خونه رو برام خریدن بیشتر غرقشون شدم.... دلارا منو ببخش منو ببخش که بهت خیانت کردم

_متاسفم نفس ولی من نمیتونم ببخشم چون علاوه بر خیانت به من به کشورتم خیانت کردی....

خواستم از اتاق بیرون برم که صدام کرد....

نفس؛ باشه نبخش ولی چیزی به خانوادم نگو اونا تو این ماجرا مقصر نیستن خواهش میکنم....

بدون اینکه بهش جواب بدم از اتاق بیرون رفتم.... از نفس انتظار نداشتم که باهام اینکارو کنه....

با صدای گوشیم از فکر اومدم بیرون... بابا بود....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_جانم بابا

بابا؛ هرچه زودتر بیا خونه مادرجونت

_اونجا واسه چی؟

بابا؛ بیا دیگه

با نگرانی گفتم؛

مادرجون چیزیش شده؟

بابا؛ نه زبونتو گاز بگیر فقط زودی بیا

_چشم فعلا....

بابا اینا تهران چیکار میکردن....

اژانس گرفتم.... با کلیدم در خونه ی مادرجونو باز کردم....

با دیدن این همه کفش تو حیاط مادرجون تعجب کردم....

وقتی وارد خونه شدم همه جمع بودن.... عموهام عمه هام بابا ومامان ورایان.... بهزاد وبهراد، نیما.... سرگردوخانم

تو کلی ارتین... سرهنگ....

همه بخاطر من اومده بودن....

همگی باهم گفتن سروان شدنت مبارک....

سروان؟؟؟

بابا به طرفم اومد.... درجه ی های سروانی بهم داد وبعدشم بغلم کردوگفت؛

ممنون که باعث افتخارم شدی!

_ممنونم بابت همگی واقعا شرمندم کردین...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
مامان به طرفم اومد تو اغوشم کشید وگفت؛
خوشحالم از اینکه بازم دور هم جمع شدیم.....

تو چشمای عسلیش زل زدمو گفتم؛

منم همینطور مامان.....

بعد از تبریک بچه ها.... روی صندلی که کنار سرگرد خالی بود

نشستم.....

سرگرد؛ تبریک میگم

_ ممنون

سرگرد؛ از اهورا چخبر؟

لبخندم تبدیل به یه بغض شدو گفتم؛

_هیچی هنوز همونطوره

سرگرد؛ امیدوارم هرچه زودتر بهوش بیاد...

_اهوم

با صدای زنگ گوشیم.... از جمع عذرخواهی کردم.... رفتم حیاط دکمه ی اتصالو زدم.....

_بله

خانم رادفر؟

_بله خودمم

لطفا هرچه زودتر خودتونو برسونید بیمارستان

_چیزی شده؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
لطفا هر چه زودتر بیان بیمارستان

_چشم حتما....

بدون اطلاع دادن به بقیه سریع سوار ماشین خودم که تو کوچه پارک بود شدمو به طرف بیمارستان رفتم...

ماشینو تو حیاط بیمارستان پارک کردم

سریع به طرف ایستگاه پرستاری رفتم.....

_سلام منم رادفر چه اتفاقی افتاده...؟

پرستاره لبخند زدوگفت؛

نامزدتون بهوش اومده....

_نامزدم؟

پرستار؛ بله دیگه اهورا متین فر

_کجاس؟ میخوام ببینمش

پرستار؛ اتاق ۲۱۴ ته راهرو

_ممنون

به طرف اتاق رفتم.....سربازی که در اتاق بود مانع از ورودم شد... کارت شناساییمو نشون دادم تا رضایت داد وارد
اتاق بشم..

دستمو رو دستگیره در گذاشتم.... باز کردم...

مادر اهورا ویه پسره که پشتش به من بود داخل اتاق بودن.....

_سلام

همه به طرفم برگشتن.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

مادراهورا به طرفم اومد....

سلام عزیزم

چشمام تو چشمای مشکى بى رمق اهورا گره خورد.....

لبخند کم جونی زدو گفت؛

سلام.....

_سلام اقای مزدا چه عجب شما بیدار شدین؟

مادر اهورا که حاج واج مونده بود گفت؛

مگه شما همدیگه رو میشناسین.....؟

اهورا؛ ایشون ستوان رستا رادفر هستن.....

لبخندی زدموگفتم؛

دیگه شدم سروان رستا رادفر ترفیع درجه گرفتم....

اهورا؛ تبریک.....

پسری که کنار تخت اهورا بود به اهورا گفت؛

داداش نگفته بودی با پلیسا سروکار داری

اهورا؛ بعدا براتون توضیح میدم فعلا میشه منو سروانو تنها بزارین

مادر اهورا؛ باشه عزیزم

وقتی خانواده ی اهورا از اتاق بیرون رفتن..... به کنار تخت اهورا رفتم....

_حالت چطوره؟

اهورا؛ وقتی تورو میبینم عالیم...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_اهورا

اهورا؛ جانم

_دیگه هیچوقت تنهام نزار من بدون تو نمیتونم

اهورا؛ تا آخر عمرم پیشت میمونم...

_ممنونم

اهورا؛ رستنا؟

_جانم

اهورا؛ قول میدی منتظرم بمونی

_اره قول میدم

اهورا؛ ممنونم

_میشه بگی رهامو از کجا میشناختی...؟

اهورا؛ من و محمد داداش دوقلو بودیم.... وبعد از فوت بابا سرپرست خانواده.... همه چی خوب بود تا اینکه اهو خواهر بزرگترمون تصمیم گرفت بره سرکار.... من و محمد مخالفت کردیم ولی اهو مصمم بود و میگفت من خودم صلاح کار خودمو میدونم.....

ولی غافل از اینکه داشت وارد بازی خطرناکی میشد....

یه مدت شد که عکس ارسامو بهمون نشون دادوگفت قراره بیاد خواستگاریش.....

محمد خیلی مخالفت کرد ولی اهو گوشش بدهکار نبود.....

ما تا حالا حتی ارسامو ندیده بودیم.....

ولی اون هرماه به حساب اهو پول واریز میکرد....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

من و محمد شک کرده بودیم ولی اهو قصد بیخیال شدن نداشت.....

تا اینکه یه روز اهو برنگشت خونه..... هرچی منتظر موندیم برنگشت.....

کل خیابونا کلانتری بیمارستانارو گشتیم..... ولی نبود.... وقتی برگشتیم خونه جنازه ی اهو در خونه بود.....

رستا نمیدونی چه حالی شدم وقتی جنازه ی اهورو دیدم....

نمیدونی چقدر سخت بود.....

من و محمد رشته ی تحصیلمون عکاسی بود..... از همون موقع محمد راهشو انتخاب کرد و رفت دانشگاه افسری...

دوسالی میشد میگذشت ولی هنوز هیچ خبری نبود.....

نمیتونستم ساکت بشینم بینم قاتل اهوی عزیزم تو خیابون راست راست میچرخه و خانواده ی من از هم پاشیدن...

تصمیم گرفتم توسط محمد وارد باند بشم.... محمد نمیدونست من قراره بشم جزعی از باند.....

وقتی اعتمادشونو جلب کردم شدم بهترین فرد باند.... انقدری که ارسامم از من حساب میبرد.....

تو اولین برخورد با رهام آشنا شدم.... خیلی راحت میشد فهمید که رهامم مثل من هدف داره.... کلی باهاش حرف

زدم تا بالخره اعتمادش جلب شد تا اینکه بعد از یکسال بالخره فهمیدم رهام یه نفوذی.... من و رهام دوتایی شدیم یه

تیم.....

همه چیز خوب پیش رفت واسه دستگیری رابعی.... ولی نمیدونم چیشد از کجا فهمید که رهام یه نفوذی.....

همه چی بهم ریخت.... من کمک کردم تا رهام فرار کنه.... ولی رابعی خیلی زود رهامو پیدا کردو.....

من نمیخواستم خلافتکار بشم.....

ولی مجبور بودم توی باند بمونم اگه میرفتم.... شاید نه تنها خودمو بلکه خانوادمو از من میگرفتن.....

بعد از مرگ رهام محمد غیبش زد.... هیچوقت پیداش نکردیم...

هیچوقت.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

بعد از مرگ رهام من اطلاعات بانندو به صورت ناشناس به پلیس میگفتم شاید اینجوری یکم از خلاصم کمتر میکرد.....

منو ببخش رستا..... ادمی که این همه مدت دوش داشتی خلاصکار بود..... ولی باور کن هیچوقت دوست نداشتم همچین ادمی بشم....

تموم مدت زل زده بودم به اهورا.....

درسته اهورا خلاصکار بود ولی هیچوقت نمیخواست به وارد این راه بشه..... شاید اگه منم جای اهورا بودم همین کارو میکردم.....

نمیدونم بین دوراهی سختی گیر کرده بودم.....

من میتونستم تا آخر عمرم با یه خلاصکار زندگی کنم یانه.....

اهورا؛ رستا؟

_جانم

اهورا؛ منو نمیبخشی؟

نگاهی به چشمای مشکی رنگش کردم که حالا رنگ ناراحتی گرفته بود.....

لبخندی زدمو گفتم؛

بخشیدمت اهورا ولی قول بده دیگه سمت خلاف نری

اهورا؛ حتما..... فقط یه قول بهم میدی؟

_چی

اهورا؛ منتظرم بمونی تا از زندان پیام بیرون.....

_منتظرت میمونم تا آخر عمرم....

اهورا؛ دوست دارم رستا خیلی دوست دارم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_من بیشتر اقای مزدا

اهورا؛ دیوونتم دیوونه.

_دیوونه رو با من بودی

اهورا؛ نیچ با خودم بودم....

_اهان دیگه تکرار نشه....

اهورا؛ چشم. خانومم

چه حس قشنگی بود دوست داشتن کسی که دوست داره....

با صدای زنگ گوشیم از اهورا عذرخواهی کردم از اتاق بیرون اومدم بابا بود

_جانم

صدای عصبی بابا تو گوشی پیچید

بابا؛ کجا رفتی بی خبر.؟

_شرمنده بابا جان ضروری بود...

بابا؛ انقدر ضروری بود که نمیتونستی یه خبر بدی

_ببخشید

بابا؛ سریع بیا خونه

_چشم الان میام

به طرف اتاق اهورا رفتم ازش خداحافظی کردم سوار ماشینم شدم....

به طرف خونه ی مادرجون حرکت کردم.....

وقتی وارد خونه ی مادرجون شدم بابا حسابی عصبی بود.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
کلی باهاش حرف زدم تا اروم شد.....

امروز اهورا از بیمارستان مرخص میشه
دسته گل بزرگی گرفتم رفتم عیادتش.....
ماشینو تو حیاط بیمارستان پارک کردم وقتی از ماشین پیاده شدم....
با دیدن صحنه ی جلو روم دست گل از دستم افتاد رو زمین...
این اهورای من بود که اینجوری بهش دستبند زدن و دارن میبرنش.....
به طرفش رفتم.....

تو چشمای خوشگل مشکیش زل زدم.....
چشماش غم عجیبی داشت..... نگاهی به سرگرد کردوگفت

اهورا؛ چندلحظه اجازه بدین باهاش حرف بزنم
سرگرد؛ فقط چند دقیقه.... رادفر مراقبش باش...

سرمو به نشونه ی چشم تکون دادم....

سرگرد من واهورارو تنها گذاشت.....

_باورم نمیشه

اهورا؛ رستا قولتو که یادت نرفته

_نه تا اخر عمرم منتظرت میمونم تا برگردی...

اهورا؛ قبل از رفتنم به مادرم گفتم بیاد خونتون واسه خواستگاری گفتم تورو نشونت کنن واسه من

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
از خجالت سر مو پایین انداختم.....

اهورا؛ فدای خجالت کشیدنت بشم

_خدانکنه منتظر تم تا برگردی

اهورا؛ برمیگرم..... به امید تو

_اهورا همه کاری میکنم تا زودتر از زندان بیرون بیای

اهورا؛ ممنونم که باهامی

_عاشقتم

اهورا؛ من بیشتر خانومی

سرگرد اومد به صحبتای من واهورا خاتمه داد.....

وسط حیاط بیمارستان رفتنشو تماشا میکردم.....

باید همه تلاشمو کنم تا ثابت کنم اهورا خلافکار نیست..... باید دنبال یه وکیل خوب براش باشم....

نمیزارم اهورای من تو زندان بمونه....

نگاهی به دست گل نرگس کردم.....

دستمو روی زنگ فشردم.....

صدای مادر اهورا تو ایفون پیچید....

_سلام منم رستا!

سلام رستا جان بیا داخل

در باز شد وارد حیاط شدم..... حیاط بزرگ خوشگلی بود....

داداش اهورا از دور داشت میومد...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

تا رسید بهم گفت؛

سلام

_سلام ببخشید مزاحم شدم

خواهش این چه حرفیه بفرمایید داخل مادر منتظر تونه

_مرسی ممنون

چهره ی هیراد برخلاف چهره ی اهورا بود.....

هیراد رنگ موهاش روشن بود..... چشماش سبز رنگ بود.....

واصلا هیچ شباهتی به اهورا و مادرش نداشت....

با دیدن مادر اهورا لبخندی زدمو به طرفش رفتم

_سلام

دستامو تو دستاش گرفتی گفت؛

سلام عروس گلم

با شنیدن این اسم ناخودآگاه از خجالت سرمو انداختم زیر...

مادر اهورا؛ خوش اومدی عزیزم

_ممنون

وارد خونه شدم.... روی مبل سه نفره ی سلطنتی نشستم....

مادر اهورا برام چای آورد....

_مرسی زحمت نکشید من اومدم خودتون رو ببینم

مادر اهورا؛ بخور عزیزم نوش جان

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_ممنون راستش من اومدم اینجا که بگم من یه وکیل خوب سراغ دارم تا اینکه اهورا زودتر از زندان آزاد بشه

مادر اهورا؛ ممنونم ازت دخترم واقعا نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم

_تشکر لازم نیست وظیفه س خانم میتن فر

مادر اهورا؛ میتونی مهین صدام کنی؟

_چشم مهین جون

مهین؛ خب حالا بگو کی پیام خونتون نمیدونم با چه رویی پیام خونتون اصلا بابات دخترشو به پسر من که الان زندان
میده اصلا

_این حرفو ننید اگه بابا بفهمه اهورا خلافکار نیست هیچوقت مخالفت نمیکنه

مهین؛ فردا میام خونتون

_من مال تهران نیستم اصفهان زندگی میکنیم شمام اگه بخواین تشریف بیارین باید بیاین خونه ی مادرجونم

مهین؛ خب ادرسشو بهم بده

_چشم

امروز قراره برم زندان ملاقات اهورا.....

چادرمو رو سرم مرتب کردم از اتاقم اومدم بیرون.....

مامان وبابا ومادر جون مشغول صبحونه خوردن بودن....

_سلام

بابا؛ سلام کجا این وقت صبح؟

_باید برم برا همین پرونده ای که تموم شد زندان

بابا؛ اهان باشه صبحونه بخور برو

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_ نه بابا دیره

مامان؛ رستا بیا صبحونتو بخور

_ نه مامان همین الانشم خیلی دیر شده

مادرجون یه لقمه برام گرفتی داد بهم....

_ ممنون مادری

مادرجون؛ نوش جونت دخترم....

از خونه اومدم بیرون سوار ماشین شدم....

به طرف زندان حرکت کردم.....

کارتمو نشون نگهبانی دادم تا رضایت داد وارد بشم....

تو اتاق ملاقات منتظرش موندم.....

چند دقیقه ای بود که منتظرش بودم که وارد اتاق شد....

از سر جام بلند شدم....

نگاهمو دوختم تو چشمای مشکیش....

_ سلام

اهورا؛ سلام چرا انقدر دیر اومدی دیدنم دلم برات تنگ شده بود

_ منم ولی خب دنبال کارات بودم قرار شد با مادرت وهیراد برات وکیل بگیریم

اهورا؛ ممنونم ازت

_ خواهش کاری نکردم

اهورا؛ این حرفارو بیخیال دلم میخواد فقط نگات کنم تا مقداری از دل تنگیم کم بشه....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_نگاه کن

اهورا؛ رستا

_جانم

اهورا؛ میدونستی چشمت خیلی خوشگل

_اوووووومممممم اره

اهورا خندید وگفت؛

جوجه اردک زشت....

_خودتی من به این خوشگلی

اهورا؛ بر منکرش لعنت

_اهورا

اهورا؛ جان اهورا

_عاشقتم

اهورا؛ من بیشتر رستا من خیلی بیشتر عاشقتم

_از کی فهمیدی دوسم داری؟

اهورا؛ بگم باور میکنی؟

_اره

اهورا؛ از همون روزی که وارد شرکت شدی باورت همیشه شب تا صبح فقط داشتم به تو فکر میکردم

_حالا من به چیزی بگم؟

اهورا؛ بگووووو

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
_ باورت همیشه من ازت متنفرم بودم

اهورا؛ جدی؟

_ باور کن ارزوم بود که زود ماموریت تموم بشه از دست تو راحت شم

اهورا؛ حالا چی؟

_ حالا هیچوقت دوست ندارم زندگی تموم بشه چون دوست دارم زمان بیشتری کنارت باشم.....

تا اومد اهورا حرفی بزنه زمان ملاقات تمام شد.....

ازش خداحافظی کردم از زندان اومدم بیرون.....

به طرف اتلیه ی هیراد حرکت کردم..... هیراد واهورا و محمد هرسه عکاسی خونده بودن...

با کمک هم دیگه اتلیه زده بودن تا اینکه اون بلا سر اهو میاد....

اهورا برای همیشه عکاسی رو رها میکنه.....

وارد اتلیه شدم.....

با دیدن هیراد لبخندی زدمو گفتم؛

_ سلام آماده ای؟

هیراد؛ اره بریم...

قرار شد با ماشین هیراد بریم..... ماشینو روبه ی دفتر وکالت آقای صبوری پارک کرد....

همراه هیراد وارد دفتر شدیم..... وقتی ماجرای اهورارو به آقای صبوری گفتیم موافقت کرد که وکالت اهورارو به عهده

بگیره.... بعد از صبحتای کلی از دفتر زدیم بیرون.....

هیراد؛ ممنونم جناب سروان

_اولا جناب سروان نه و رستا...! دوما وظیفه س...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
هیراد؛ باید به انتخاب اهورا احسنت گفت...

_ممنونم نظر لطفته

با صدای گوشیم از هیراد فاصله گرفتم.....

سرگرد بود.....

_بله؟

سرگرد؛ سلام خوبی؟

_سلام بله قربان شما خوب هستید؟

سرگرد؛ میخوام ببینمت درضمن اروین نه قربان

_کجا اقا اروین؟

سرگرد؛ پارک جنگلی (.....)

_اوکی تا چنددقیقه دیگه اونجام

بعد از اینکه هیراد منو رسوند اتلیه.... سوار ماشین شدم به طرف پارک حرکت کردم.....

روی نیمکت چوبی نشستم.....

سرگرد با من چیکار داره...؟ اونم تو پارک....

با شنیدن صدای او پشت سرم از جام بلند شدم.....

با دیدنش تو اون کت وشلوار خوش دوخت لبخندی زدمو گفتم؛

_سلام جناب سرگرد!

سرگرد؛ اینجا دیگه جناب سرگرد نیستم اینجا دیگه اروینم

_ولی اچه من نمیتونم شمارو به اسم کوچیک صدا بزنم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

سرگرد؛ چرا؟

_نمیدونم شاید چون همیشه سرگرد صداتون زدم

سرگرد؛ رستا؟

سرمو بالا اوردم تو چشمای توسی رنگش زل زدم

سرگرد؛ میخوام دیگه برات سرگرد نباشم برات اروین باشم...

_منظور تونو نمیفهمم

سرگرد؛ با من ازدواج میکنی؟

با شنیدن این حرف کم مونده بود دوتا شاخ رو سرم دربیاد.....

سرگرد چی میگفت.....

امکان نداشت سرگرد منو دوست داشته باشه...

نمیدونم چنددقیقه همینجوری بهش زل زده بودم که دوباره تکرار کرد.....

سرگرد؛ با من ازدواج میکنی؟

گیج سردرگم بودم.... سرمو رو فرومون گذاشتم.....

پیشنهاد سرگرد تو سرم میپچید.....

با من ازدواج میکنی...

با من ازدواج میکنی.....

چیشده بود..... نمیدونم..... کی سرگرد عاشقم شده بود که من نفهمیده بودم.....

با صدای زنگ گوشیم.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
سرمو از رو فرمون برداشتم گوشی تو دستم میلرزید....

من تمام مدت زل زده بودم به اسم سرگرد...

انقدر جواب ندادم تا قطع شد.....

حرفی برای گفتن نداشتم.....

پامو رو پدال گاز گذاشتم..... به طرف خونه ی مادرجون حرکت کردم.....

وقتی از ماشین پیاده شدم مادر اهورارو دیدم که داشت با مادر ومادرجون خداحافظی میکرد....

به طرفشون رفتم....

_سلام

مهین؛ سلام عزیزم

_کجا تشریف میبری؟

مهین؛ دیر رسیدی عزیزم منم دیگه باید برم

رو کرد به مامان وگفت؛

خبر از شما.....

مامان لبخندی زدوگفت؛

چشم خداحافظ

وقتی مهین خانوم رفت به مامان گفتم؛

_ایشون اینجا چیکار میکردن؟

مامان؛ مگه میشناسیشون؟

_اره مادر یکی از افراد بانده...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

مامان؛ اومده بود خواستگاری...!

سعی کردم خودمو بیخیال نشون بدم

_خواستگاری؟ براکی؟

مامان پوزخندی زدوگفت؛

واقعا مردم خجالت نمیکشن واسه پسرش که تو زندان اومده خواستگاری....

غم دنیا تو دلم نشست.... با صدایی گرفته زمزمه کردم

_بابا چی گفت؟

مامان؛ توقع داشتی چی بگه گفت نه فکر کردی میاد تورو بده به یه خلافکار....

اهورای من خلافکار نبود.....

مامان؛ اینارو بیخیال برو یه لباس درست وحسابی بیوش امشب مهمون داریم

_کی؟

مامان؛ خانم توکلی وپسرش قراره بیان خواستگاری

_بهشون زنگ بزنیید بگید نیان جواب من منفی

مامان؛ چیییی؟ پسر به این ماهی چجوری دلت میاد جواب منفی بدی

_مامان سرگرد مثل رهام برای من، درضمن من قصد ازدواج ندارم

مامان؛ به من هیچ ربطی نداره برو یه چیز درست بیوش که امشب ابرومون نره

_مامانننننن

مامان؛ مامان نداره همین که گفتم....

نگاهمو دوخته بودم به اینه.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
قطره های اشک مانند بلوری روی گونم فرود می اومدن.....

سرنوشت قرار بود با من چیکار کنه....

با صدای احوال پرسی فهمیدم سرگرد اومده.....

برخلاف میلیم از جام بلند شدم... شالمو رو سرم مرتب کردم

وارد حال شدم.....

سلام کوتاهی دادمو روی مبل کنار بابا نشستم.....

تموم مدت سرم پایین....

دلم برای چشمای مشکی اهورا تنگ شده بود..... فقط چندساعت بود که از دیدنش گذشته بود ولی بازم دلم تنگ
بود.....

کاش الان به جای سرگرد اهورا روی مبل نشسته بود.... امشب شب خواستگاری من واهورا بود.....

با صدای پدر سرمو بالا اوردم....

بابا؛ بلند شو دخترم با اقا اروین برید حیاط حرفاتونو بزنید....

با اکراه از سرجام بلند شدم... سرگردم همراهم اومد.... وارد حیاط شدم....

روی تخت کنار حیاط نشستم.....

سرگردم یکم اونور تر من نشست.....

هر دو سکوت کرده بودیمو به ماهی های توی حوض زل زده بودیم.....

تااینکه سرگرد گفت؛

چرا جواب تلفنمو نمیدادی؟

_داشتم رانندگی میکردم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

سرگرد؛ جوابمو ندادی؟

_جواب چیو؟

سرگرد؛ جواب خواستگاری.....

چی باید میگفتم.... من هیچ علاقه ای به سرگرد نداشتم.... سرگرد حکم برادرمو داشت نه همسر....

سرگرد؛ منتظرما؟

سرمو بلند کردم تازه متوجه تیپ سرگرد شدم.... کت وشلوار توسی رنگ با پیراهن توسی وکراوات مشکی با رنگ
چشماش ست کرده بود....

_راستش من وشما اصلا برای هم ساخته نشدیم بعدشم من الان قصد ازدواج ندارم....

سرگرد که حسابی با حرفای من تو ذوقش خورده بود گفت؛

اینکه نمیخوای ازدواج کنی مشکلی نیست ولی اینکه میگی به درد هم نمیخوریم چه دلیلی واسش داری؟

_من وشما دو دنیای متفاوت داریم وهیچ نقطه ی مشترکی باهم نداریم

سرگرد؛ رستا ولی من دوست دارم....

_دقیقا یکی از نقطه های غیر مشترکمون همینه

سرگرد؛ یعنی تو منو....

حرفشو قطع کردم وگفتم من فقط شمارو مثل رهام دوست دارم نه بیشتر

سرگرد؛ ولی من قول میدم خوشبختت کنم

_ولی من نمیتونم قول بدم که شمارو دوست داشته باشم

سرگرد؛ دوست داشتن هم تو زندگی به وجود میاد.....

_اصلا بحث این نیست.... حرف من اینکه که نمیتونم شمارو به غیر از چشم برادری نگاه کنم متاسفم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

سرگرد؛ یعنی جوابت منفی

_بله منفی

سرگرد؛ باشه فقط قبلش یه سوال میپرسم قول میدی راستشو بگی...

_بله بفرمایید

سرگرد؛ کسی دیگه رو دوست داری؟

تو چشمات زل زدم..... چی میتونستم بگم برای فرار از جواب گفتم

_بهتره بریم داخل هوا سرده از جام بلند شدم که به طرف خونه برم که گفتم؛

پس پای کسی درمیون؟!

بدون پاسخ به جوابش وارد اتاق شدم.....

پشت سرم سرگرد وارد خونه شد.....

خانم توکلی با دیدنم لبخندی زد و گفت؛

مبارک باشه.....

من کنار بابا نشستم.....

پدر سرگرد گفت؛

خب دخترم چیشد به توافق رسیدین.....؟

اومدم حرفی بزنم که سرگرد گفت؛

رستا خانوم چندروزی مهلت میخوان.....

خانم توکلی؛ باشه عزیزم یه هفته کافیه....

سرمو به نشونه ی اره تکون دادم.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
سرگرد اینا حدودا یه ربع بعدش رفتن..... بدون هیچ حرفی رفتم اتاقم.....

بغض گلومو گرفته بود.....

بی اختیار اشکام جاری شدن...

انتخاب من سرگرد نبود..... اهورا بود.....

ولی خانوادم چی.....

با صدای گوشیم.....

اشکامو از رو گونم پس زدم.....

به شماره نگاه کردم شماره ی ناشناس بود.....

دکمه ی اتصالو وصل کردم...

_جانم

صدای جذاب وگیرای اهورا تو گوشی پیچید...

سلام رستا خانوم خودم

_سلام خوبی

اهورا؛ گریه کردی؟

_نه

اهورا؛ به منم دروغ میگی

_ببخشید یکم دلم گرفته بود

اهورا؛ چرا

_دلم برا رهام تنگ شده

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

اهورا؛ خدا رحمتش کنه

_ممنون

اهورا؛ رستا؟

_جانم

اهورا؛ مادرم اومد خونتون

با یادآوری رفتار مامان گفتم؛

_اره

اهورا؛ چیشد؟

_هیچی فعلا بابا چیزی نگفته

اهورا؛ مامان بهم گفت قرار شد بهشون خبر بدین

_اره

اهورا؛ من طاقت ندارم بدون تو باشما

_منم همینطور

اهورا؛ رستا من فقط به امید تو دارم اینجا سر میکنم

_نگران هیچی نباش اهورا

اهورا؛ من نگران هیچی نیستم جز اینکه تورو از دست بدم

_من مال توعم کسیم نمیتونه منو از تو بگیره

اهورا؛ گردنشو میشکنم کسی که بخواد تورو ازم بگیره

_خشن شدیا

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
اهورا؛ اهوم وقت تلفن داره تموم میشه حرف اخر

دوست دارم.

_منم همینطور

اهورا؛ مراقب خودت باش خداحافظ

_خداحافظ

گوشیو قطع کردم با شنیدن صداش یکم اروم شدم.....

سرمو رو میز تحریر گذاشتم چهره ی اهواری جلوی چشمم تصور کردم....

من عاشق اخمش شدم.....

عاشق لجبازیاش....

عاشق یه دنده بودنش.....

عاشق قلدر بودنش.....

امروز قراره برگردیم اصفهان.....

امروز قراره همراه آقای صبوری وکیل اهورا بریم زندان....

وقتی برگه ی ورود رو دیدن اجازه دادن وارد زندان بشیم.....

توی اتاق انتظار منتظر اهورا بودیم.....

بعد از چند دقیقه اومد.....

ته ریشش تبدیل شده بود به ریش..... قیافشو جذاب تر کرده بود.... با ریش چشمش مشکی تر میزد.....

چقدر من این ادمو دوست داشتم..... دوست داشتم تموم مدت زل بزخم بهش و.. تو اسمون مشکی چشمش غرق

بشم.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
نمیدونم چنددقیقه بود که همینجور بهش زل زده بودم که صدام کرد

... رستا؟

_جانم

اهورا؛ خوبی؟

_تو خوب باشی منم خوبم.....

اقای صبوری درمورد وکالتش باهاش حرف زد..... قرار شد.....

اولین دادگاهش باهم دیگه اونجا حضور پیدا کنیم.....

تموم مدتی که اقای صبوری با اهورا حرف میزد من فقط به اهورا زل زده بودم.....

نمیدونم کی دوباره میتونستم ببینمش.....

بعد از اینکه حرفای اقای صبوری تموم شد..... گفتم بیرون منتظر باشن تا من پیام.....

_نگران هیچی نباش اهورا همه چی درست میشه

اهورا؛ تا وقتی تورو دارم نگران هیچی نیستم....

لبخندی به روش پاشیدمو گفتم؛

میدونستی عاشق چشمای مشکیتم.....

اهورا؛ وتو میدونستی من روانی عسلی چشماتم....

_دیوونم

اهورا؛ منم چاکرتم خانوم

_اهورا؟

اهورا؛ جان اهورا

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
_ قول میدی هر اتفاقی افتاد تنهام نزاری

اهورا؛ قول میدم

_ دوست دارم اهورا بیشتر از همه

اهورا؛ منم همینطور....

دستامو تو دستاش گرفت بهش بوسه زدوگفت؛

هیچوقت ترک نمیکنم تا وقتی که هم اغوش خاک شده باشم...

_ خدانکنه

اهورا؛ خدا بکنه چی میشه

_ نگووووو

اهورا؛ چشمم خانومی

_ من برم عصر میخوایم بریم اصفهان

چشمای اهورا رنگ غم گرفتو با صدایی غم الود گفت؛

یعنی دیگه نمیای دیدنم؟

_ چرا میام هفته ی دیگه که دادگاه داری میام....

اهورا؛ حتما بیا چون دلم خیلی برات تنگ میشه

_ حتما میام قول میدم

اهورا؛ ممنونم ازت رستا من فقط به امید روزی که پیام پشت دارم اینجارو تحمل میکنم

_ اون روز به زودی میرسه...

اهورا؛ اره میرسه

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_خب من دیگه برم

اهورا؛ رستا؟

_جانم

اهورا؛ مواظب خودت باش

_چشم

اهورا؛ بی بلا خداحافظ

_خداحافظ عشق من

از زندان اومدم بیرون.... قرار شد هفته ی دیگه پیام تهران واسه دادگاه اهورا..... امیدوارم همونجوری بشه که آقای صبوری میگفت

توی اتاقم نشسته بودم که بابا صدام زد.....

سه روزی میشه از تهران اومدیم.....

فقط سه روز دیگه مونده تا دادگاه اهورا.....

از اتاقم اومدم بیرون.... واسه بار هزارم با دیدن در اتاق بسته ی رهام لبخند تلخی زدمو از پله ها پایین رفتم.....

بابا روکاناپه نشسته بود مشغول روزنامه خوندن بودن...

_جانم بابا....

روزنامه رو پایین آورد بهم اشاره کرد کنارش بشینم....

جلو رفتم کنار بالا نشستم لبخند زدمو گفتم؛

_جانم بابا کارم داشتین؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
بابا؛ اره عزیزم میخواستم باهات حرف بزنم

_بفرمایید گوش میدم

بابا؛ ارزوم بود که رهامو تو لباس دامادی ببینم.... ولی قسمت نشد.... دوست داشتم وقتی تو داری عروس میشی
رهامم باشه... ولی خب قسمت نبود..... بزار رو راست بهت بگم....

دوست دارم هرچه زودتر تو لباس عروسی ببینمت قبل از اینکه دوباره ماموریتت شروع بشه... خانم توکلی زنگ
زده از مادرت جواب خواسته چی جوابشو بدیم....

سرمو از خجالت پایین انداختم.....

بابا؛ فدای خجالت کشیدنت بشم دخترم سکوتت علامت رضایته؟

سرمو بالا آوردم تو چشمای سبز خوشگل بابا زل زدمو گفتم؛

_ولی بابا من الان قصد ازدواج ندارم واینکه سرگرد مثل برادرمه جواب من منفی.....

بابا؛ باشه دخترم هرچی تو بخوای ولی میخوام درمورد یه چیزی مطمئنم کنی

_چی بابا؟

بابا؛ تو کسی دیگه رو دوست داری؟

من هیچوقت به بابا دروغ نگفته بودم.... چجوری میتونستم الان بگم نه..... چطوری میتونستم بگم من عاشق یکی
از افراد باند شدم....

بابا؛ رستا؟

سرمو بالا آوردم تو چشماش زل زدم

بابا؛ دخترم اگه کسی دیگه رو دوست داری به من بگو من پدرتم...

_ولی اخه بابا.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
بابا؛ اخه چی اگه پسر خوبی باشه اونم تورو دوست داشته باشه مطمئن باش که خودم دستاتون رو تو دست هم
میزارم

خوشحال شدم از اینکه بابا باهامه....

بابا؛ نمیخواهی چیزی بگی؟

_ اخه بابا!

بابا؛ اخه نداره من پدرتم باهام راحت باش

سرمو انداختم زیر اسمشو زیر لب زمزمه کردم

_ اهورا

بابا؛ اسمش اهورا؟

_ درسته

بابا؛ خب چیکاره س کجا زندگی میکنه.... اونم مثل خودت پلیس....

سرمو اوردم بالا اروم گفتم؛

نه بابا پلیس نیست

بابا؛ پس چیکاره س؟ همون تهران

_ بابا

بابا؛ جانم

_ کسی که دوشش دارم مادرش همون زنی که اون روز اومد خونه مادر جون

بابا یکم فکر کرد بعد با یادآوری مادر اهورا اخماشو تو هم کشیدو گفت؛

همون که گفت پسر من زندان

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_جانم؟

مامان؛ هواست کجاست چرا غذا تو نمیخوری؟

_میل ندارم

مامان؛ یعنی چی؟

_ممنون مامان میل ندارم

از پشت میز ناهار خوری بلند شدم گفتم؛

_بیخشید....

به طرف اتاقم رفتم.....

من دل تنگ بودم.... دل تنگ اهورا..... کسی که بعد از رهام تنها کسی که قلبم با دیدنش به لرزه میوفته....

هرکار کردم نتونستم بهونه ای جور کنم که برم تهران.....

باید با آقای صبوری تماس می‌گرفتم.....

گوشیمو برداشتم شماره ی آقای صبوری رو گرفتم.....

بعد از چندتا بوق برداشت...

_سلام آقای صبوری رادفرم

آقای صبوری؛ سلام خانم رادفر خوب هستین؟

_مرسی ممنون میخوام ببینم جواب دادگاه آقای متین فر چی شد؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

اقای صبوری؛ دادن حکمش موکول شد به دوهفته بعد و این خیلی خبر خوبیه..... من میتونم تا دوهفته دیگه کلی مدرک وسند پیدا کنم که ثابت کنه اهورا خلافکار ونیست و تا حالا هم هیچ جرمی مرتکب نشده....

لبخندی زدمو گفتم؛

ممنونم اقای صبوری

اقای صبوری؛ خواهش خانم رادفر وظیفه س

_ حال متین فر چطور بود

اقای صبوری؛ کلی خوشحال شد از اینکه دادگاهش به دوهفته بعد موکول شد....

_ از طرف من ازش عذرخواهی کردین چون نتونستم پیام

اقای صبوری؛ بله

_ ممنون ببخشید مزاحم کارتون نمیشم خداحافظ

اقای صبوری؛ مراحمید خداحافظ

کلی خوشحال شدم از اینکه فرصت داریم واسه اینکه ثابت بشه اهورا خلافکار نیست....

بخاطر اینکه خیلی خوشحال بودم تصمیم گرفتم با رایان برم بیرون....

اون شب با رایان رفتیم کوه صغه شهربازی.... کلی بهمون خوش گذشت....

توی اتاقم نشسته بودم....

فکرم حسابی مشغول بود..... این چندروز همش زنگ زدم به اقای صبوری پیگیر کارای اهورا شدم....

اینجوری که اقای صبوری میگفت خوب پیش رفتن.....

با شنیدن صدای بابا که منو صدا میزد....

لب تابمو بستم و از اتاق بیرون.... رفتم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
بابا ومامان جلوی تلویزیون نشسته بودن مشغول حرف زدن بودم.....

_جانم بابا

بابا اشاره کرد بشینم....

روی مبل تک نفره روبه روی بابا نشستم.....

بابا؛ خانم توکلی باز زنگ زد جوابشونو چی بدیم....؟

_من که قبلا به شما گفتم من قصد ازدواج ندارم خواهشا دیگه بحثشو پیش نکشید

بابا؛ اگه رستا فکر این هستی که من تو رو بدم به اون پسره خلافکار از ذهنت بیرون...کن.....

_بابا اون پسره اسم داره

بابا؛ منم گفتم دیگه نمیخوام اسمشو تو این خونه بشنوم.....

_من قصد ازدواج ندارم نه با سرگرد نه با هیچکس دیگه خواهشا بحثشو پیش نکشید.....

بابا؛ باشه بهشون میگم که فعلا میخوای درستو ادامه بدی....

_اگه با من کاری ندارین برم فردا پرواز دارم

بابا؛ تو فردا هیچ جا نمیری

_یعنی چی؟

بابا؛ همین که گفتم.....

_من باید فردا برم تهران.... برا پرونده ی افراد باند من به عنوان شاهد با ید برم

بابا؛ شما هیچ جا نمیری همین که گفتم.....

_ولی بابا؟

بابا؛ ولی نداره رستا همین که گفتم.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

دیگه منتظر هیچ حرفی از جانب بابا نشدم وبه طرف اتاقم رفتم.....

داشتم دیوونه میشدم..... دوهفته س اهورارو ندیدم.... دارم دق میکنم.....

با صدای گوشیم..... اشکامو از رو گونم پس زدم.... دکمه ی اتصالو زدم.....

_جانم

صدای آرامش بخش اهورا تو گوشم پیچید

سلام خانوم

_سلام اهورا.....

اهورا؛ چیزی شده؟

_نه

اهورا؛ رستا به من دروغ نگو من از صدات میفهمم یه چیزیت هست....

اشکام گونه هامو خیس کردن گفتم

_من فردا نمیتونم پیام

اهورا؛ داری گریه میکنی؟

سکوت کردم

اهورا؛ فدای سرت رستای من اشکال نداره

_ولی من دلم برات تنگ شده

اهورا؛ منم دلم تنگ شده ولی الان خانوادت واجب ترن میدونی چند مدت پیششون نبودى

_اهورا؟

اهورا؛ جان اهورا

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_به قول بده

اهورا؛ چی؟

_قول بده هر اتفاقی افتاد تنهام نزاری وپشتم باشی

اهورا؛ قول میدم رستا قول میدم

_ممنونتم اهورا

اهورا؛ وظیفمه خانومی من دیگه باید برم وقت تموم شده.....

_مواظب خودت باش

اهورا؛ توعم همینطور.....

_خداحافظ

اهورا؛ دوست دارم خداحافظ

اگه اهورا نبود تا حالا دق کرده بودم..... خدایا شکرت که اهورا رو دارم.....

دوروز دیگه وقت دادگاه اهوراس.....

دلهم حسابی براش تنگ شده..... ولی بابا رضایت نمیده برم تهران.....

با شنیدن صدای گوشیم.....

دکمه ی اتصالو زدم آقای صبوری بود

_بله بفرمایید

صبوری؛ سلام خانم رادفر ببخشید مزاحم شدم

_نه مراحمید بفرمایید

صبوری؛ متین فر ازم خواسته دیگه وکیلش نباشم شما نمیدونید چه اتفاقی افتاده....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

یعنی چی؟

صبوری؛ امروز رفتم دیدنش ازم خواست دیگه وکیلش نباشم گفت دیگه دنبال کاراش نباشم....

یعنی چی مگه چیشده؟

صبوری؛ نمیدونم باهاش حرف بزنی فقط دوروز دیگه مونده تا دادن حکمش....

من فردا میام تهران که باهاش حرف بزنی نمیدونم چیشده

صبوری؛ باید حتما باهاش حرف بزنی ما داشتیم خوب پیش میرفتیم....

اوکی حتما باهاش حرف میزنم

صبوری؛ ببخشید مزاحمتون شدم....

مراحمید ممنون از خبرتون

صبوری؛ خواهش میکنم خداحافظ

خداحافظ

حسابی ذهنم درگیر شد..... یعنی چی..... چرا اهورا این کارو کرد.... باید با هیراد تماس میگرفتم....

گوشیمو برداشتم شماره ی هیرادو گرفتم....

بعد از چندتا بوق برداشت....

هیرادم گفت خبر نداره از این کار اهورا.... بهش گفتم فردا میام تا باهم بریم دیدنش....

اونم گفت باشه

...

دیگه نمیتونستم به حرف بابا گوش کنم باید حتما میرفتم تهران....

به دوستم که تو اژانس هواپیمایی گفتم برای فردا برام بلیط رزرو کنه....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
نمیدونم چرا اهورا این حرفو زده.....

به بابا گفتم برا انتخاب واحد میرم تهران اونم تا اینو فهمید مخالفتی نکرد

.....

صبح ساعت ۱۰ پرواز داشتم.....

ساعت ۸ بود که از خواب بلند شدم.... وسایلمو جمع کردم از اتاق اومدم بیرون....

مامان با دیدنم گفت؛

کجا بسلامتی؟

_تهران

مامان؛ اونجا واسه چی؟

_واسه انتخاب واحد

ببخش مامان که بهت دروغ گفتم

مامان؛ به بابات گفتمی؟

_بله گفتم من فردا بر میگردم باشه.....

مامان؛ باشه مواظب خودت باش

_چشم.....

با صدای ایفون به طرف در رفتم.....

سوار ماشین شدم

تا رسیدم فرودگاه پروازمو پیچ کردن

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

.....

حدودا بعد از دوساعت رسیدیم تهران.....

محض خروجم از فرودگاه با هیراد تماس گرفتم....

قرار شد بیاد دنبالم بریم زندان.....

با سرهنگ پارسا تماس گرفتم گفتم برام اجازه ملاقات بگیرن...

منتظر تماس از سرهنگ پارسا بودم....

که بعد از یکساعت باهام تماس گرفتم...

_بله

سرهنگ؛ رادفر

_بله قربان

سرهنگ؛ متهم نمیخواود کسی رو ببینه

_یعنی چی جناب سرهنگ؟

سرهنگ؛ میگه تا وقت دادگام نمیخواوم کسیو ببینم

_ولی من باید حتما ببینمش

سرهنگ؛ تا وقتی خودش نخواود نمیشه....

_باشه

سرهنگ؛ خداحافظ

_خداحافظ

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

اهورا چش شده بود چرا اینجوری میکرد..... از هیراد خواستم وقت ملاقات بره دیدنش ولی حتی ملاقات هیرادم قبول نکرد.....

با فکری مشغول به خونه ی مادر جون رفتم.....

از مادر جون خواستم فعلا صدام نزنه یکم استراحت کنم.....

ولی استراحت فقط بهانه بود..... دوست نداشتم کسی اشکامو ببینه.....

صبح با سردرد شدید از خواب بلند شدم..... سریع لباس پوشیدم از خونه زدم بیرون.....

امروز وقت دادگاه اهورا بود..... حکم نهایی رو اعلام میکردن.....

همراه آقای صبوری وارد دادگاه شدیم.....

چند دقیقه دیگه دادگاه شروع میشد.....

من و آقای صبوری وهیراد صندلی اول نشسته بودیم.....

منتظر اهورا بودم.....

با صدای قاضی که گفت متهمو بیارید.....

نگاهمو دوختم به در.....

با دیدنش دلم ریخت..... ریشش بلند تر شده بود..... احساس میکردم این چند روز که ندیدمش پیر تر شده.....

چقدر دلم براش تنگ شده.....

نگاه عسلیم تو نگاه مشکیش گره خورد.....

خیلی سرد بهم نگاه کرد

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
... احساس کردم چیزی درونم فرو ریخت
تموم مدت من زل زده بودم به اهورا.....

از رفتاراش سر در نمیوردم.....

با صدای آقای صبوری هواسمو جمع دادگاه کردم

...

آقای صبوری؛ ما یه شاهد داریم که نشون میده اهورا مرتکب هیچ جرمی جز هم دستی نشده

شاهد.....؟؟ آقای صبوری در این مورد با من حرف زده بود.....

قاضی دستور داد شاهدو بیارن....

منتظر بودم ببینم کی بوده..... با دیدنش تو اون لباس و حال وروز.....

جا خوردم..... باورم نمیشد شاهد پرونده ی اهورا اون باشه.....

باورم نمیشد این نفس باشه.....

به دستاش دستبند زده بودن..... لباسی رنگ رو رفته پوشیده بود.....

با دیدنم نگاه غمگینشو بهم دوخت.....

روی دوتا صندلی اونورتر من نشست....

نفس شاهد پرونده س..... یعنی چی.....؟

قاضی ازش خواست حرف بزنه....

نفس از جاش بلند شد..... تک سرفه ای کردو گفت...

_من شاهد، شاهد اینکه اهورا هیچوقت مرتکب قتل نشد تو این چندسال.... شاهد اینکه اون حتی تو دزدی دخترا

و خارج کردنشون از مرز هیچ دخالتی نداشت..... اهورا فقط مدیر مالی شرکت بود همین.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

نفس اینارو از کجا میدونست.....

به اهورا نگاه کردم بی تفاوت زل زده بود به روبه رو یعنی حتی براش مهم نبود که ثابت شده بی گناهه....

قاضی چند دقیقه تنفس داد تا حکم واعلام کنن....

اقای صبوری بهم گفت اینجوری کار اهورا راحت تر میشه....

بعد از چند دقیقه اقای قاضی حکمو اعلام کرد.....

با شنیدم ۴ سال حبس لبخند رو لبام نقش، بست.... از این بیشتر میتونستن واسه اهورا زندان ببرن ولی بخاطر نفس

مدتش خیلی کم شد.....

وقتی دادگاه تموم شد به طرف اهورا رفتم.....

صداش زدم....

_ اهورا....

ولی برنگشت

شاید صدامو نشنیده....

_ اهورا|||

بی توجه به صدام به راهش ادامه داد به طرفش رفتم.....

سربازی که بهش دستبند زده بود بهم گفت نمیتونم باهش حرف بزنم....

وقتی بهش گفتم کی هستم ازم عذرخواهی کرد.....

نگاهی به اهورا کردم که سرد بهم زل زده بودم با لحنی غمگین گفتم؛

_ اهورا

اهورا با لحنی سرد جواب داد

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

بله!

_ خوشحال نشدی از دادن حکم؟

چشمای مشکى سردشو تو چشمام دوختو گفت؛

دیگه هیچی خوشحالم نمیکنه.....

چرا اهورا اینجوری شده.....؟

_ اهورا تو چت شده؟

اهورا؛ هیچی

بعدم اشاره به سرباز کردو از اونجا دور شد..... معنی رفتار اهورارو نمیفهمیدم.....

با دیدن نفس که می اومد به طرفش رفتم.....

نمیدونستم باید ازش تشکر کنم یا.....

نفس با دیدنم سرشو پایین انداخت.... شاید از شرمندگی..... شایدم.....

اینجوری که از سرهنگ و صبوری شنیدم....

نفس یه خلافتکار درجه یک.....

و تموم مدت منو زیر نظر داشته تا از طریق من به اون داروها برسین.....

توی اتاقم نشسته بودم.....

کلافه بودم

از صبح تا حالا زنگ زدم وقت ملاقات بگیرم ولی میگن اهورا نمیخواد کسیو ببینه..... از این کاراش سر در نمیارم.....

با روشن شدن صفحه ی گوشیم.....

نگاهی به صفحه انداختم..... سرهنگ پارسا بود.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

دکمه ی اتصالو زدم.....

_سلام

سرهنگ؛ سلام رادفر کجایی؟

_تهرانم....

سرهنگ؛ متهم خانوم نفس متولی میخواد ببینتت....

_بهش بگید من باهاش حرفی ندارم...

سرهنگ؛ هر جور میلته خداحافظ

_خداحافظ

هیچوقت نمیتونستم نفسو ببخشم..... من به نفس اعتماد کردم..... با لرزیدن گوشی تو دستم..... دکمه ی اتصالو وصل

کردم....

_بله

سرهنگ؛ از دیروز تا حالا اصرار داره شمارو ببینه

_ولی اچه؟

سرهنگ؛ باهاش حرف بزن شاید اطلاعاتی بهمون بده

_بخاطر شما باشه کجا پیام؟

سرهنگ؛ بیا زندان

_چشم فعلا....

برخلاف میلیم لباس پوشیدم که برم زندان.....

زنگ زدم اژانس.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
حدودا بعد از یه ربع رسیدیم زندان....

وقتی اسممو گفتم با احترام هدایتم کردن داخل.....

توی اتاق انتظار نشستم..... منتظر نفس موندم.....

بعد از چند ثانیه اومدش.....

روی صندلی روبه روم قرار گرفت....

نگاه سردمو بهش دوختم سرشو انداخت پایین

_گفتن میخوای منو ببینی؟

سرشو تکون داد

_گوش میدم....

یکم با ناخوناش ور رفت بعد گفت.....؛

همه چی از یه روز سرد زمستونی شروع شد.....

از اون روزی که تو کافه دیدمش...

من فقط ۱۸ سالم بود ولی دلمو باختم..... عاشق چشماش شدم....

عاشق استایلمش.....

دیگه هرروز کارم شده بود رفتن به کافه.....

فقط واسه دیدنش.....

مدتی گذشت.....

میخواستم مال من باشه..... یه روز کیک شکلاتی درسته کرده بودم....

سر میزش نشستم..... نگاهی بهم کردوگفت؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

امرتون.....

لبخندی زدمو گفتم؛

براتون کیک اوردم....

با همون اخمای تو هم رفتش گفتم ولی من کیک نخواستم بودم....

گفتم درسته ولی من خواستم دستپختمو بخورید....

بدون حرف از جاش بلند شدواز کافه زد بیرون....

از حرکتش جا خوردم....

ولی دست از تلاش برنداشتم هرروز سر راهش سبز میشدم بهش میگفتم دوسش دارم اونم فقط یه کلمه میگفت

مزاحم نشو....

یه روز واسه اینکه منو از خودش دور کنه با یه دختره اومد کافه....

اون روز قلبم از حرکت ایستاد.... ولی اون بی توجه به اشکام با دختره میگفت میخندید....

تا اینکه وقتی با دختره دست داد از حال رفتم....

وقتی چشمامو باز کردم....

ارسامو بالا سرم دیدم....

نمیشناختمش....

ارسام بهم گفت خوبی؟

ومن تنها کلمه ای که تونستم بگم این بود شما کی هستین.؟

ارسام گفت دوست اهوراس میخواد بهم کمک کنه که به اهورا برسم....

با شنیدن اسم اهورا از دهن نفس..... خون به رگام هجوم آورد....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
کسی حق نداشت جز من اهورارو دوست داشته باشه.....

نفس ادامه داد....

ارسام بهم گفت پیام تو شرکت کار کنم....

ولی غافل از اینکه منو وارد باند کرده بود.... یه عالمه سند وامضا از من داشت که به راحتی میتونست منو به پلیس معرفی کنه....

ولی از یه بابت خوشحال بودم.... از اینکه هرروز اهورارو میدیدم....

باور نمیکردم که اهورا خلافکار....

ولی حالا خود منم خلافکار بودم..... عشق من هرروز به اهورا بیشتر میشد اون سردتر....

تا اینکه ارسام ازم خواست وارد دانشکده بشمو با تو صمیمی بشم....

اونقدری که بتونیم از طریق بابات به اون داروها دسترسی پیدا کنیم.....

من شدم بهترین دوستت ولی غافل از اینکه اونیه که تو تله قرار بود بیوفته من بودم نه تو.....

از وقتی وارد شرکت شدی.... من از شرکت رفتم چون اونجوری تو شک میکردی.....

ولی همیشه بعد از رفتن تو به شرکت میومدم تا اهورارو ببینم.....

تا اینکه یه مدت اهورا تو رو میبرد و میاورد..... تموم مدتی که تو ماشین کنارش بودی اشک ریختم.....

وقتی اون روز فهمیدم پلیسی..... میخواستم به ارسام بگم...

بعد وقتی فکر کردم اگه اتفاقی برای اهورا بیوفته چی میشه....

بیخیال شدم.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

دوست داشتم بهت بگم که من خلافاکارام..... اخه میدونستم اگه با پلیس همکاری کنی جرمت کم میشه.... ولی باز ترسیدم.....

مدتی بود که اهورا رفتارش عوض شده بود....

اون هیچوقت نمیخندید ولی این مدت بیشتر اوقات لبخند میزد....

نمیدونم چیشده بود.... ولی خوشحال بودم که میخنده.....

همه چیز خوب بود تا اینکه سفر تو اهورا برا شیراز پیش اومد.....

عصبی بودم....

دوست نداشتم کسی جز خودم با اهورا جایی بره..

تصمیم گرفتم پیام شیراز.....

تو همون هتلی که شما بودین اتاق گرفتم.....

رستا نمیدونی وقتی تو بالکن با هم حرف میزدید چقدر اشک ریختم.... وقتی که رفتین حافظیه..... وقتی که دیدم که

اهورا چقدر بهت توجه میکنه....

به خودم گفتم اگه اهورام رستارو دوست داشته باشه.... رستا اهورارو دوست نداره اون تو ماموریته....

به خودم دلداری دادم تا اینکه فهمیدم داری با ارسام ازدواج میکنی....

میدونستم فرمالیته س ولی یه حس خوب داشتم که تو اهورارو دوست نداری.....

من نمیتونستم نیام عروسی چون اون شب اهورای من دستگیر میشد ولی من نه.... پس باید حتما منم همراه اهورا

دستگیر میشدم قول دادم هیچوقت تنهانش نزارم بهترین لباسو پوشیدم.... سوار ماشینم شدم به طرف خونه ی

اهورا رفتم.....

زنگ درو زدم..... برعکس هر دفعه.... اهورا درو باز کرد....

وقتی وارد خونه شدم با دیدن اون همه دود به سرفه افتادم..

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
به طرف اهورا رفته که رو کاناپه نشسته بود محکم تر از همیشه یک به سیگار میزد.....
بهش گفتم اهورا چیشده....

سرشو بالا آورد چشمای مشکیش قرمز شده بودن..... زیر لب زمزمه کرد نفس
اولین بار بود که اسممو صدا میزد.....

گفتم جانم

سرشو رو پام گذاشتو گفت امشب عروسی عشقمه....

با شنیدن این حرف اشکام دونه دونه گونمو خیس کردن.....

پس حقیقت داشت اهورای من عاشق دوست من شده بود....

موهاشو نوازش کردم..... گفتم غصه نخور حالا که دنیا به اخر نرسیده....

اهورا سرشو بلند کردوگفت من خودمو میکشم من نمیتونم ببینم دلارا کنار کسی دیگه س....

با گفتن این حرف ترس به وجودم رخنه کرد گفتم میفهمی چی میگی

اهورا گفت اره حالا بهت نشون میدم....

اسلحشو برداشت رو شقیقه ش گرفت....

چیکار میکنی

اهورا گفت نمیتونم ببینم میفهمی

بهش گفتم همه کاری میکنم تا اونا بهم نرسن فقط توروخدا کاری نکن.....

گوشیمو از تو کیفم بیرون آوردم سریع شماره ی ارسامو گرفتم گفتم تو پلیسی وقصد داری امشب بانندو دستگیر
کنی.... نفس بخاطر اهورا به من نارو زد.....

بدون حرف از سرجام بلند شدم.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

هضم حرفای نفس برام سخت بود..... یعنی نفس عاشق اهورای منه.....؟

دلتنگ اهورا شدم.....

دلتنگ چشمای مشکیش.....

ولی اون نمیخواست منو ببینه.... دلیل کاراشو نمیفهمیدم.....

به طرف زندان اهورا رفتم.....

کارت شناساییمو نشون دادم..... اجازه دادن وارد بشم.....

ازشون خواستم بدون اینکه اسممو بیارن به اهورا بگن ملاقاتی داری.....

مدتی منتظر موندم تا اومدش.....

با دیدنم جا خورد.....

اشاره کردم رو صندلی بشینه.....

نگاهی بهش کردم و گفتم؛

این کارا چیه میکنی اهورا؟ چرا نمیزاری کسی به دیدنت بیاد.....؟ باید حتما ناشناس پیام تا منو ببینی میشه بگی

چیشده.....؟

اهورا بی حرف بهم زل زده بود.....

اهورا با توعم؟!

با لحن سردی گفت؛

دیگه نیا اینجا دیگه نمیخوام ببینمت....

احساس کردم چیزی درونم فرو ریخت.....

یعنی چی اهورا؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
اهورا؛ دلیلش واضح چون من دوست ندارم دیگه ام نمیخوام ببینمت....

_دوسم نداری؟

اهورا سردتر از دفعه ی قبل گفت؛

نه!

_پس اون حرفا اون قولا چی؟ به همین زودی یادت رفت.....

اهورا؛ همش بخاطر این بود که توسط تو من بی گناه شناخته بشم.... من الکی بهت گفتم دوست دارم که وسیله ای
بشی که کمتر تو زندان بمونم من هیچوقت عاشقت نبودم رستا هیچوقت هرچی گفتم دروغ بوده.... هرچی...!

اهورا حرف میزدو من فقط زل زده بودم به دهنش.... چیزی تو گلوم سنگینی میکرد.....

معنی حرفای اهورارو نمیفهمیدم.....

اشکام بی اختیار رو گونم سراریز شدن.....

چه اتفاقی افتاده بود.... اهورا منو بازی داده بود.... یعنی هیچوقت دوستم نداشته..... فقط میخواست از من استفاده
کنه.....

با دیدن صندلی خالی اهورا..... قلبم فرو ریخت.....

اهورا رفته بود حتی خداحافظی نکرده بود.....

از زندان زدم بیرون.....

اول پاییز بود.....

اسمون دلش گرفته بود....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
با صدای رعد و برق چشمامو روهم گذاشتم....

با حس اولین قطره ی بارون اشکای منم جاری شدن....

و تنها من بودم.... که تو خیابون بدون هیچ ترسی زیر بارون قدم میزدم....

خیس شده بودم..... از سرما داشتم میلرزیدم....

حرفای اهورا تو ذهنم میچرخید...

"من هیچوقت تورو دوست نداشتم رستا.... من هیچوقت عاشقت نبودم بهت دروغ گفتم.... من از تو استفاده کردم
تا بی گناهییم ثابت شه.."

با حس سیاهی رفتن چشمام دستمو به دیوار گرفتم.....

همونجا کنار خیابون زانو زدم.....

یاد اون شبی افتادم که تو بارون راه میرفتم به اهورا برخورددم....

یاد شبی که اعتراف کرد دوسم داره....

و حالا میگه همش دروغ بوده....

بعد از مرگ رهام این دومین باری که شکستم.... داغون شدم....

نمیدونم چقدر راه رفته بودم که رسیدم خونه مادرجون....

وقتی مادرجون منو تو اون حال دید....

سریع لباسمو عوض کردم.....

بدنم داغ داغ بود ولی داشتم از سرما یخ میزدم.....

چشمامو روهم گذاشتم..... همه وجا تو سیاهی مطلق فرو رفت....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
وقتی چشمامو باز کردم بیمارستان بودم.....

مادر جون ونیما بالا سرم بودن.....

_چیشده؟

مادر جون؛ الهی مادر فداتشه بیدار شدی؟

_چیشده مادر جون چرا من اینجام...!؟

نیما؛ دیشب خیلی تب داشتی مادر جون زنگ زد به من بردیمت بیمارستان خداراشکر زود رسوندیمت وگرنه تشنج
میکردی....

با یادآوری حرفای اهورا... قدم زدنم زیر بارون لبخند تلخی زدمو گفتم؛

ممنون! کی مرخص میشم....؟

نیما؛ سرمت تموم بشه مرخصی....

دیگه نمیخواستم تهران بمونم.... نمیخواستم جایی باشم که اهورا بهم اعتراف کرد دوسم نداره....

وقتی از بیمارستان مرخص شدم به نیما گفتم اولین پرواز برای اصفهانو برام رزرو کنه....

به اتاقم رفتم لباسامو جمع کردم.... دوست داشتم قبلش برم پیش هیراد.....

زنگ زد از آنس.....

از آنس اونور خیابون نگه داشت....

وارد اتلیه شدم.....

با دیدن هیراد به طرفش رفتم....

_سلام

هیراد لبخندی زدوگفت؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

سلام زنداداش....

با شنیدن اسم زنداداش بغض گلومو گرفت....

هیراد؛ جانم کاری داشتین....؟

از توی کیفم گردنبدی که برای خودمو اهورارو خریده بودمو بیرون اوردم.....

گردنبد جوری بود که اول اسم من به انگلیسی واول اسم اهورا مثل اهن ربا بهم دیگه وصل میشد.....

به طرف هیراد گرفتمو گفتم؛

_هروقت اهورا از زندان اومد اینو بهش بده....

هیراد؛ چشم فقط یه سوال؟

_بله

هیراد؛ چرا خودتون بهش نمیدید....؟

_چون من هیچوقت دیگه اهورارو نمیبینم...

بدون اینکه منتظر جوابی از هیراد باشم.... از اتلیه زدم بیرون....

از اونجام رفتم فرودگاه....

نیم ساعت دیگه پرواز داشتم....

روی صندلی نشستم....

چشمامو روهم گذاشته بودم.... حرفای اهورا داشت دیوونم میکرد....

هرچی تیکه های پازلو کنار هم میزاشتم پازل جور در نمی اومد....

حرفای نفس که میگفت...؛

"من خودمو میکشم من نمیتونم ببینم رستا کنار کسی دیگه س"

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

از یه طرف حرفای اهورای....

"من هیچوقت دوست نداشتم.... هیچوقت عاشقت نبود من بهت دروغ گفتم.... من از تو استفاده کردم تا بی گناهیم ثابت بشه.."

اشکام بی اختیار رو گونم فرود اومدن..... واقعا سخت بود.....

خیلی سخت.....

چطوری میتونستم باور کنم اهورای من..... بهم دروغ گفته.....

چه اتفاقی افتاده....

باید میفهمیدم.....

بیخیال پرواز شدمو به طرف زندان حرکت کردم.....

دیگه شناخته بودنم وارد زندان شدم.....

ازشون خواستم اهورارو بیارن.....

وقتی منو دید با همون لحن سردش گفت؛

مگه نگفتم نیا اینجا نمی خوام ببینمت...

بغضمو قورت دادمو گفتم؛

باشه دیگه نیام فقط به این سوالم جواب بده دیگه هیچی نمیگم.... اینجام نیام....

اهورا به سمت در رفتو وگفت؛

لزومی نمیبینم باهات حرف بزنم.....

_خواهش میکنم!

وقتی التماسو تو صدام شنید سر جاش ایستاد.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

زمزمه کردم!

_اگه دوسم نداری چرا شب عروسی من وارسام قصد داشتی خود کشی کنی....؟

چند لحظه ای ساکت موند.... بعد برگشت طرفم.... چشمای مشکیشو تو چشمام دوختو وگفت؛

من اون شب این کارو کردم تا بفهمم نفس چقدر بهم علاقه داره....

رستا.... کسی که تو قلب من ومن از ته قلبم دوشش دارم نفس نه تو.... اونی که تموم مدت بهش فکر کردم به

امیدش از تو زندان میام بیرون نفس نه تو.... اونی که عشق منه نفس نه تو.... پس بهتره دیگه عشقو گدایی نکنی....

چون سند قلب من خیلی وقته که به اسم نفس خورده.....

از پشت پرده ی تار اشکام بهش زل زده بودم.....

اهورا غرورمو وهمه چیمو خورد کرده بود.....

کیفمو برداشتم از زندان زدم بیرون.....

دیگه حتی یه لحظه ام نمیتونستم تهران بمونم.....

به اژانس هواپیمایی رفتم واسه شب بلیط گرفتم.....

از اونجام رفتم بام تهران.....

داد زدم.... فریاد زدم.... خدارا صدا کردم.....

چرا باید اینجوری بشه.... کجای زندگیم اشتباه کردم که حالا این بلا سرم اومد....

سر مرگ رهام همه چیمو باختم جز قلبم.... ولی حالا قلبم باختم.... من دیگه هیچی ندارم.... چرا!!!!!!!!!!!!!!

خدا یا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

زار زدم.... گریه کردم..... حرفای اهورا تو سرم میچرخید.....

"اونی که عاشقش بودم نفس نه تو"

دوروزی میشه از تهران برگشتم.....

اصلا حال خوب نیست.... ولی باید به این شرایط عادت کنم که اهورا مال من نیست.....

کنار گل فروشی نگه داشتم.....

سفارش دست گل رز سفید وقرمز دادم.....

وقتی حاضر شد پولشو حساب کردم به طرف ارامگاه همیشگمون حرکت کردم.....

ماشینو کنار قطعه ی ایثار گران نگه داشتم.....

به طرف قبر رهام رفتم.....

قبرو با گلاب شستم..... دست گلو پر پر کردم و رو قبر ریختم.....

نگاهی به عکس قاب گرفته ی رهام کردم و گفتم؛

_سلام داداشم منو ببخش خیلی بی معرفت شدم... سه سالی میشه بهت سر نزدن ولی من پیش خودم عهد بستم تا

وقتی قاتل تورو دستگیر نکنم بهت سر نزنم.....

منو ببخش.....

راستش داداشی اومدم پیشت گلایه ی دوستتو بکنم.....

داداشی داغونم کرد.... نابودم کرد..... بهم گفت دوسم داره در صورتی که نداشت.....

داداشی من نابود شدم..... داغون شدم.....

رهام بعد از تو فکر کردم اهورا میتونه ارامشو به قلب خواهرت برگردونه ولی اشتباه کردم.....

وتاوان اشتباهم این بود که قلبمو باختم..... اونم قلبمو شکست.... رهام تو کمکم کن چیکار کنم.....؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
سرمو روی قبر رهام گذاشتم ودوباره زمزمه کردم...

رهام دلم برات تنگ شده.... برا اغوش گرمت..... براینکه منو بگیری تو بغلتو زیر گوشم زمزمه کنی مگه رهام
مرده.....

رهام چرا نیستی خواهر تو اروم کنی....؟ چرااااااااا؟

چشمامو بستم.... سعی کردم به هیچی فکر نکنم مدتی کنار رهام اروم بگیرم.....

نمیدونم چند دقیقه ای چشمام بسته بود که صدای قدم های کسیو شنیدم که به طرفم می اومد....

سرمو از رو قبرم بلند کردم سرمو بالا اوردم سرگردو دیدم...

از سرجام بلند شدم

_سلام قربان

سرگرد لبخندی زدو گفت؛

سلام درضمن چند دفعه بهت بگم بیرون از محل کار من اروینم نه قربان؟

_ببخشید اقا اروین

سرگرد؛ خواهش

_اینجا چیکار میکنید؟

سرگرد؛ اومدم دیدن دوستم بد کردم....

_نه خیلی لطف کردین

سرگرد؛ وظیفه س.

کنار قبر سرگرد نشست فاتحه ای فرستاد.... از جاش بلند شد....

_اگه با من کاری ندارین من رفع زحمت کنم؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

صدام زد

رستا؟

_بله

سرگرد؛ میخوام اینجا پیش رهام ازت یه بار دیگه خواستگاری کنم.....

اومدم بگم من عاشق اهورام با یاد اوری حرفای اهورا

"عشغو گدایی نکن سند قلب من خیلی وقته به نام نفس خورده"

سرمو بلند کردم بهش گفتم....

_فقط دوروز بهم مهلت بده فکرامو بکنم

سرگرد که مشخص بود خوشحال شده گفت؛

حتما.....!

_ممنون خداحافظ

از اونجا دور شدم.....

میخواستم به اهورا ثابت کنم واسم مهم نیست من میتونستم با سرگرد خوشبخت بشم وزندگی خوبی داشته باشم....

شاید سرگرد بتونه کمک کنه اهورارو فراموش کنم....

شاید انتخاب رهامم همین باشه.....

اره همینه..... من با سرگرد خوشبخت میشم و به اهورا هم میفهمونم که دیگه دوسش ندارم....

توی اتاقم نشسته بودم.....

مشغول کتاب خوندن بودم..... تازگیا رمان دالان بهشت رو شروع به خوندن کردم.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
به حال مهناز حسرت میخورم که انقدر محمد دوشش داره....

با صدای زنگ گوشیم..... کتابو بستم.....

بدون توجه به شماره دکمه ی اتصالو وصل کردم....

_بله بفرمایید

صدای گیرای سرگرد تو گوشی پیچید....

سلام رستا خانوم!

_سلام اقا اروین!

اروین؛ خوبی؟

_مرسی شما چطورین؟

اروین؛ رستا؟

_بله!

اروین؛ به خدا من معذیم اینجوری صدام میزنی....

_پس چجوری صداتون بزدم؟

اروین؛ نیازی نیست از ضمیر شما استفاده کنی!

_خب من....

نداشت بقیه ی حرفمو بزدم گفت؛

خب نداره با من راحت باش!

_باش

اروین؛ زنگ زدم جوابمو بگیرم.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
توی فکر فرو رفتهم واسه بار هزارم به تصمیمی که گرفتم فکر کردم....

میخواستم بگم نه ولی با یادآوری حرفای اهورا

"من هیچوقت عاشقت نبودم هیچوقت"

نفس عمیقی کشیدمو گفتم؛

با پدرم تماس بگیرید واسه اخر هفته تشریف بیارین خونمون

سرگرد چندثانیه ای سکوت کرده بود بعد اروم گفت؛

یعنی جوابت مثبت...!

سکوت کردم

اروین؛ الهی فدای خجالت کشیدنت بشم خانومی از الان دل تو دلم نیست که اخر هفته برسه...!

لبخند تلخی رو لبام نقش بست.....

اروین؛ رستا؟

_جانم

اروین؛ دوست دارم، قول میدم خوشبخت ترین دختر روی زمین بشی....!

_ممنونم ازت اروین...!

اروین خندید وگفت؛

بالخره اسممو صدا زدیا...!

_اهوم

اروین؛ فدات بشم

_خدانکنه

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

اروین؛ رستا؟

_جانم

اروین؛ از انتخاب مطمئنی؟

_تا حالا انقدر مطمئن نبودم

اروین؛ ممنونم ازت

_کاری نکردم...

اروین؛ خب من برم به مامان خبر بدم که بالخره عروسش جواب مثبت داد...

_برو مواظب خودت باش

اروین؛ توهم همینطور....

گوشیو قطع کردم.... نمیدونم چرا ولی بغض گلومو گرفت....

چقدر دوست داشتم به جای اروین اهورا پشت خط باشه....

کاش اخر هفته خواستگاری من واهورا بود....

نه نه رستا دیگه اسم اهورارو نباید بیاری تو دیگه فقط فقط باید به اروین فکر کنی.... اونه که قراره مرد زندگیت بشه

نه اهورا....

نگاهی تو اینه به خودم تو اینه کردم....

با این کت وشلوار خوش دوخت گلبهی خیلی خوشگل شده بودم....

شال گلبهی رنگم رو سرم انداختم....

یه رژ کم رنگ یه خط چشم ساده هم کشیدم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
با شنیدن صدای زنگ حیاط از اتاقم اومدم بیرون.....

نگاهم افتاد به در بسته ی اتاق رهام لبخندی زدمو زیر لب گفتم؛ دعا کن برام داداشی
از پله ها پایین رفتم..... با دیدن اروین تو اون کت وشلوار کرم وقهوه ای رنگ لبخندی زدمو به طرفشون رفتم....
با خانم واقای توکلی سلام واحوال پرسى کردم بعدم رفتم دست گلو از اروین گرفتم.....
روی میز گذاشتم....

روی مبل تک نفره کنار رایان نشستم.....

بزرگترا شروع به حرف زدن درمورد تورم ومسائل اقتصادی کشور والودگی هوای تهران.....

منم داشتم با ناخونام بازی میکردم..... تموم مدت تصویر چشمای سرد اهورا جلو چشمام بود....واین منو تو تصمیم
مصمم تر میکرد....

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم.....

یه مانتوی بلند مشکی که سر استیناش حالت سنتی داشت....

پوشیدم با یه شال سنتی وکیف کوچیک سنتی رو هم برداشتم.....

قرار شد خریدمون رو همین اصفهان بکنیم.... فقط عروسی رو تهران بگیریم.....

با صدای ایفون از اتاق بیرون رفتم.....

با دیدن مامانم که بهم لبخند میزد به طرفش رفتم....

_سلام پیشده مامانم خوشحالین....؟

مامان منو تو بغل کشیدو گفت؛

همیشه ارزوم بود عروسیتو ببینم عزیزم.....

_خب پس دارین به ارزوتون میرسین.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

مامان؛ اره عزیزم برو که اقا اروین بیشتر از این منتظر نمونه.... _چشم خب فعلا

مامان؛ فعلا عزیزم.....

از خونه اومدم بیرون با دیدن اروین تو اون لباس سفید وشلوار کتون مشکی لبخندی زدمو گفتم؛

_سلام اقای خوشتیپ

اروین با دیدنم لبخند خوش رنگی زدو گفت؛

سلام خانوم خوشگلم

_بریم

اروین درو برام باز کرد وگفت؛

بله خانمم.....

من با اروین خوشبخت میشدم.... از همون اولم انتخابم اشتباه بود.....

من نباید عاشق اهورا میشدم.....

با صدای حامد همایون فکرای پوچمو رها کردم نگاهی به اروین کردم که زیر لب زمزه میکرد....

صدا کن اسممو عشقم

صداتم واسم خوبه

نگاه کن توی چشم من

نگاتم واسه من خوبه

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

واسم موهاتو وا کردی

عجب موجی تو موهاته

یه دریا زیر سر داری

یه دریا پشت پلکاته

به چشمت قسم آرام نمیشم

تا نیای با من زیر بارون

به این احساس دل بستن دارم

وابسته میشم ساده و آسون

به چشمت قسم آرام نمیشم

تا نیای با من زیر بارون

به این احساس دل بستن دارم

وابسته میشم ساده و آسون

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

نفس پشت نفس دارم

هوامو از تو میگیرم

تو باشی با خودم خوبم

نباشی از خودم سیرم

هوای شهر بارونه

چه حالی داره شب گردی

نمیدونم هوا ابره

یا تو موهاتو وا کردی

به چشمتا قسم آرام نمیشم

تا نیای با من زیر بارون

به این احساس دلبستن دارم

وابسته میشم ساده و آسون

به چشمتا قسم آرام نمیشم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
تا نیای با من زیر بارون

به این احساس دل بستن دارم
وابسته میشم ساده و آسون

به چشمت قسم آرام نمیشم
تا نیای با من زیر بارون

به این احساس دل بستن دارم
وابسته میشم ساده و آسون

با تموم شدن اهنگ ما هم رسیدیم از مایشگاه.....

نوبت گرفتیم منتظر موندیم تا نوبتمون بشه.....

روصندلی کنار اروین نشستم.....

حسابی خوابم میومد.... دیشب از هجوم فکرای عجیب غریب خوابم نمیبرد.....

اروین. که متوجه خمیازه هام شد گفت؛

رستا خوابت میاد....؟

با حالت مظلومی گفتم؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

اهوم

دماغمو کشید وگفت؛

دفعه ی آخرت باشه قیافتو اینجوری میکنیا...

لبخندی زدمو گفتم؛

چشم....

اروین نزدیک ترم اومد به بازوش اشاره کرد وگفت؛

بخواب...!

_ نه تحمل میکنم

اروین؛ بخواب رو حرف من حرف نزن

_ | اینجور یاس باشه...

سرمو رو بازوی اروین گذاشتم..... چشمامو رو هم گذاشتم.....

انقدر خسته بودم که سریع خوابم برد.....

با حس نوازش گونم چشمامو باز کردم.....

اروین بود که مشغول نوازش کردن گونم بود.....

سرمو از رو بازوش برداشتمو گفتم....

_ هنوز نوبتمون نشده...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

اروین لبخند مهربونی زدوگفت؛

بعد از اون اقا خانومی که داخلن نوبت ماست خانومی...

_اهان ممنون از اینکه گفתי بخواب حسابی خواب از چشمم رفت....

اروین سرشو نزدیک گوشم آورد وگفت؛

هیچوقت نمیزارم به خانمم سخت بگذره....

ناخودآگاه زیر گوشش زمزمه کردم

_ممنونم اروین

با شنیدن شمارمون از جام بلند شدم....

من به طرف آزمایشگاه خانوما واروینم اقایون بعد از اتمام آزمایش قرارشد بریم واسه خرید حلقه.....

به طرف بازار هنر حرکت کردیم.... اروین بهتر از من اصفهانو بلد بود.....

ماشینو جلوی بازار هنر پارک کرد....

وارد بازار شدیم....

به طرف اولین جواهر فروشی رفتیم....

ازشون خواستیم واسمون حلقه بیارن.....

چندتا حلقه ی رینگ اسپرت طلا سفید واسمون آورد....

دلم میخواست حلقم خیلی ساده باشه....

دستم روی حلقه ای که خیلی ساده بود و تنها تزیینش نگینای ریزش بودن فرو اومد.....

_اروین من همینو میخوام.

اروین؛ نمیخواهی مغازه های دیگه رو ببینی

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_نچ فقط همین

اروین؛ باشه خانومی....

فروشنده دو تاشو رو میز گذاشت..... هر دو تامو دستمون کردیم.... چقدر این حلقه به دستای کشیده و ظریفم میومد.....

دستمو جلوی اروین گرفتمو گفتم؛

ببین خوشگله؟

اروین نگاهی به چشمام کرد وبعد بوسه ی ارومی رو دستم زدوگفت؛

معلومه خوشگله مبارک باشه خانمم

_ممنونم

بعد از خرید حلقه.... با صدای قار وقور شکمم قرار شد بریم رستوران چیزی بخوریم.....

به پیشنهاد اروین رفتیم کوه صفه رستوران. زاگرس.....

من واروین هر دو مون ماهی کبابی سفارش دادیم.....

تقریبا همه خریدامون رو کردیم.....

فقط مونده وقت ارایشگاه واتلیه وباغ..... که اونم اروین گفته رفتیم تهران هماهنگ میکنه.....

چندروزی میشه اومدیم تهران..... قرار شد..... خونمون رو به سلیقه ی مامانمو مامان اروین چیده بشم....

منم این چندروز همش دنبال ارایشگاه. ولباس عروس بودم...

اصلا وقت نکردم برم خونه ببینم جهازمو چجوری چیدن....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
نگاهی تو اینه به خودم کردم باورم نمیشد این من باشم.....

موهام با یه حالت خوشگلی یه ورم ریخته بود تاج بزرگ خوشگلی رو سرم قرار گرفته بود....

ارایشم ملیح ولی خیلی خوشگل بود....

با صدای خانوم ارایشگاه که میگفت داماد اومده.... شنلمو رو تنم انداختم....

منتظر اروین شدم....

اروین لبخند زنون وارد شد....

نگاهی بهش کردم.... تو اون کت شلوار خوش دوخت مشکی رنگ خیلی جذاب تر شده بود....

به طرفم اومد.... دست گل رز هلندی رو دستم داد....

به روش لبخند پاشیدم...

اروین؛ اوه ببین خانومم چه خوشگل شده...

_نه بیشتر از شما جناب سرگرد....

اروین؛ جناب سرگرد شدم...

_بودی اقا....

اروین؛ اینجور یاس؟

_بله

اروین؛ فعلا بیا بریم که اتلیه منتظره

_بریم....

همراه اروین از ارایشگاه خارج شدم....

سوار ماشین شدم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

اروین صدای اهنگو بلند کرد.....

نگاهی به نیم رخ اروین کردم و زیر لب زمزمه کردم یعنی انتخابت درسته.....

سعی کردم شک و تردیدو از خودم دور کنم.... من دیگه الان داشتم رسماً زن اروین میشدم.... پشیمونی فایده نداشت.....

با صدای اروین از ماشین پیاده شدم.....

با دیدن اسم اتلیه.....

سرجام خشکم زد این همه اتلیه چرا این اخه.....

اروین که دید از سرجام تگون نمیخورم گفت....

رستا؟

گنگ جوابشو دادم

_جانم

اروین؛ بریم...

_اهوم بریم...

وارد اتلیه شدیم.....

هیراد نبودش..... دعا میکردم نباشه.....

روی صندلی نشستیم منتظر موندیم.....

تموم مدت با ناخونای دستم ور میرفتم..... اگه هیراد منو ببینه چی میشه..... حتماً به اهورا میگه....

ولی مگه من همینو نمیخواستم..... چم شده پس؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
با صدای هیراد از جام بلند شدم.....

مشغول حرف زدن با اروین بود وقتی منو دید بقیه ی حرفشو خورد.....

با نگاه غمیگنی تو چشماش زل زدم.....

هیراد که با تعجب بهم زل زده بود گفت؛

بفرمایید اون اتاق.....

کم مونده زیر نگاهش ذوب شدم.....

حتما حالا فکر میکنه من به داداشش نامردی کردم ولی نمیدونه اونی که تموم مدت بازییم داد داداشش بود نه من.....

وارد اتاق شدیم....

شنلمو دراوردم..... خانومی وارد اتاق شد..... چندتا ژست مختلف داد.....

بعد از گرفتن عکسا.....

قرارشد دوتا عکس تکیم بگیریم.....

بعد از گرفتن عکسا از اتاق اومدیم بیرون...

چشمم افتاد به هیراد که با اخمایی تو هم رفته به مانیتور زل زده بود.....

اروین بعد از تشکر از اتلیه اومدیم بیرون.....

از اروین وقتی پرسیدم این اتلیه رو از کجا پیدا کردی گفت؛

اشنای یکی از دوستاش بوده.....

اروین ماشینو به حرکت درآورد.....

حدودا بعد از یه ربع رسیدیم به باغ...

از ماشین پیاده شدیم.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
همراه اروین به طرف جایگاه رفتیم.....

یکی یکی اومدن واسه تبریک.....

با دیدن اخمای هیراد..... یاد اهورا افتادم..... چقدر دلم تنگ شده بود واسه اخمش.....

نگاهی به اروین کردم که بهم زل زده بود..... اروین این وسط چه گناهی کرده..... چرا من اروینو وارد این بازی کردم.....

منی که هنوز عاشق اهورام چرا کنار اروینم.....

برا لحظه ای بغض کردم وبی اختیار اشک ریختم.....

اروین که متوجه اشکام شد.... دستمو گرفت وبا نگرانی گفت

رستا خانومم چیشده.....

زیر لب زمزمه کردم هیچی

اروین؛ پس چرا داری گریه میکنی....؟

کاش میتونستم همه چیو بهم بزنم کاش میتونستم میگفتم نه.... کاشششش.....

اروین؛ رستا؟

سرمو بالا اوردم.... از پشت پرده ی اشکام به چشمای خوشرنگ توسیش زل زدم وگفتم؛

جانم

اروین؛ چی شده رستا چه اتفاقی افتاده چرا گریه میکنی؟

_هیچی دلم برا مامان وبابام تنگ میشه....

اروین لبخندی زدو گفت؛

کوچولو این گریه داره اخه هر هفته میبرمت اصفهان خوب شد.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_اره.....

اروین؛ افرین دیگه گریه نکن...

_باشه...

با اومدن عاقد که میخواست خطبه ی عقدو بخونه.....

شنلمو رو سرم مرتب کردم.... نگاهمو دوختم به سوره ی نور.....

خیالم پرواز کرد به سوی اهورا.....

راهی واسه پشیمون شدن نداشتم..... اگه میگفتم نه هم ابروی خانواده ی خودمو هم خانواده ی اروینو میبردم.....

من هیچ راه برگشتی نداشتم.... هیچ راهی.... ومجبور به این ازدواج بودم.....

با صدای عاقد که میگفت "ایا بنده وکیلیم"

زیر لب زمزمه کردم؛

_با اجازه ی پدر ومادرم بله....

واین صدای کل ودست بود که تو گوشم میپیچید.... واز این ثانیه به بعد من وارد زندگی شدم که شاید از روی تصمیم

عجولانم بود.....

کم کم اعضای خانواده به طرفمون اومدن وتبریک گفتن.... بعد از تبریک دی جی شروع به خوندن کرد..... دختر

ویسرام اون وسط میرقصیدن....

ومن تموم مدت زل زده بودم به حلقه ای که توی دست چپم جا خوش کرده بود.... من تو خیالم کنار اهورا بودم

وحتی متوجه حلقه ای که اروین دستم کرده بود نشده بودم....

با صدای دی جی که درخواست کرد ازمون بریم برقصیم همراه اروین به وسط باغ رفتیم....

یه دستم تو دست اروین گره خورد اون یکی دستش دور کمرم....

سرم دقیقا مقابل سینش بود.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
بوی عطر تلخشو به خوبی حس میکردم.....

باهم دیگه میرقصیدیم ولی قلبامون بهم نزدیک نبود....

قلبم من فرسخ ها از این باغ دور بود.... قلب من توی سلول انفرادی اهورا کنار اهورا بود....

این فقط جسمم بود که با اروین همراهی میکرد....

یاد اون شب افتادم...

اون شبی که به اجبار با اهورا رقصیدم.....

وچقدر این اجبار شیرین بود....

با تموم شدن اهنگ نشستیم.....

احساس میکردم دارم خفه میشم..... من چم شده بود.... نگاهی به اروین کردم که از خوشحالی تو پوست خودش
نمیگنجید....

ومن.....

لحظه ای چشمامو بستم از رهام کمک خواستم.... از خدا کمک خواستم تا بتونم عاشق اروین بشمو.... اهورارو
فراموش کنم...

واسه آخرین بار تو بغل مامان فرو رفتم.....

چقدر دلم براشون تنگ میشد.... ولی خب یه جورایی عادت کرده بودم به تنهایی....

رایان با چشمای اشکی زیر لب زمزمه کرد...

خوشبخت شی خواهری!

_ممنون داداش کوچولوی خودم.....

بابا واسه همیشه منو دست اروین سپرد بعد از خداحافظی از همه سوار ماشین شدیم به طرف خونه حرکت کردیم...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

ساکت بودم دلم نمیخواست حرف بزنم..... کاش میشد چشمامو روهم بزارمو وقتی بازشون کردم ببینم همش کابوس بود.....

ولی نبود.... واقعیت تلخی بود.... ومن مجبور بودم باهاش کنار بیام.....

با صدای اروین فهمیدم رسیدیم....

از ماشین پیاده شدم.....

بدون اینکه منتظر اروین بشم وارد خونه شدم.....

باورم نمیشد..... این همون خونه ی اروین باشه.... مامان و خانم توکلی خیلی قشنگ جهازمو چیده بودم همه چی خوب بود....

از پله ها بالا رفتم..... وارد اتاقی که تعلق به من داشت شدم....

که حالا اتاق خواب من واروین بود..... خیلی خوشگل با سلیقه چیده شده بود....

اتاق بعدی متعلق به خرت و پرتای اضافی بود....

واتاقی که یه روزی از سر کنجکاوی واردش شدم....

دوست داشتم ببینم هنوزم همونجوری....

ولی وقتی درو باز کردم با اتاق کار اروین روبه رو شدم....

پس اون عکسارو جمع کرده تا منو عذاب نده.....

اروین چقدر خوب بود.... ومن چقدر بی لیاقت که هنوزم با وجود اروین به اهورا فکر میکنم....

به اهورایی که اصلا براش ارزش نداشتم..... اهورایی که تموم مدت بازیم داد... با یادآوری حرفاش بغض تو گلوم پیچید.....

با صدای اروین به طرفش برگشتم....

_جانم؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
اروین؛ خانومی بدون من خونه رو دیدی؟

_ببخشید انقدر هول بودم که تحمل نداشتم منتظر بمونم...

اروین؛ اشکال نداره خانومم...

در جوابش فقط لبخند زدم...

همراه اروین وارد اتاق خواب شدیم.....

دلَم میخواست خودمو از بند این لباس عروس ازاد کنم ولی با وجود اروین نمیشد....

صداش کردم...

_اروین

اروین که رو تخت دراز کشیده بود چشمامو باز کرد و گفت؛ جانم...

_میشه چند لحظه بری بیرون من لباسمو عوض کنم....

اروین اخماشو کشید توهم گفت؛

تو الان زن منی محرمی...

_درسته ولی خب من خجالت میکشم...

اروین؛ خجالت نداره رستا من شوهرتم توعم نباید جلوی من خجالت بکشی...

وقتی دیدم از اتاق بیرون نمیره از رو تخت بلند شدم به طرف در برم که دستمو گرفت که همین باعث شد تعادل بهم

بخوره و بیوفتم روش.....

چشمام توچشمای توسیش گره خورد... .

هردومون هیچی نمیگفتیم سکوت کرده بودیم.....

نگاه اروین به سمت لبام کشیده شد.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

اروین لباسو مهر لبام کرد....

دستش به طرف زیب لباسم رفت....

وقتی زیب لباسمو پایین کشید....

تازه فهمیدم چه اتفاقی داره میوفته....

سریع بلند شدم به طرف حموم توی اتاق رفتم.....

یکم اب به صورتم زدم تا از التهاب بدنم کم بشه.... حالا چجوی برم بیرون.... باید به اروین چی میگفتم....

لباسمو گرفتم که از تنم نیوفته از حموم بیرون رفتم....

اروین روی تخت نشسته بود وقتی منو دید از سر جاش بلند شد به طرفم اومد دستامو گرفت وگفت...

رستا تو از چیزی میترسی؟

سرمو انداختم پایین...

اروین؛ رستا خانومم اگه الان امادگیشو نداری هیچ مشکلی نداره میزاریم برا وقتی که امادگیشو داشتی....

چقدر اروین فهمیده بود...

سرمو بلند کردم تو چشمات زل زدمو گفتم؛

من فقط یکم میترسم....

موهامو از رو صورتم کنار زد وگفت؛

الهی فداتشم طبیعی از فردا میریم پیش یه مشاور که با شما حرف بزنه تا ترستون بریزه باشه؟

لبخندی به روش پاشیدمو گفتم؛

ممنونم ازت که منو درک میکنی....

دماغمو کشید وگفت؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

تو خانوممیا باید درکت کنم...

_ممنونم...

اروین به طرف کمد مشترکمون رفت وگفت؛

من میرم حموم توهم لباساتو عوض کن منتظر بمونیا بدون من نخوابیا...

_اطاعت جناب سرگرد....

اروین لبخندی زد و گفت؛

افرین خوشم میاد از دستور مافوقت سر پیچی نمیکنی....

با رفتن اروین لباسمو به زحمت دراوردم....

یه شلوار مشکی که حالت ساپورتی داشت با یه بلوز استین سه ربع ابی رنگ پوشیدم....

از اتاق بیرون رفتم.... قهوه جوشو به برق زدم....

بعد از اینکه آماده شد تو فنجون ریختم....

شکلاتم گذاشتم کنارشو از اشپزخونه اومدم بیرون....

با دیدن اروین که داشت موهاشو خشک میکرد لبخندی زدمو گفتم؛

بفرما قهوه....

کنارم روی کاناپه نشست و گفت؛

مرسی خانومم

_نوش جونت....

اروین؛رستا؟

_جانم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

اروین؛ تو از انتخاب مطمئنی؟

_اره این چه سوالیه...

اروین؛ هیچی فقط میخواستم مطمئن بشم....

_اهان.....

اروین نزدیکم شد..... دستشو انداخت دور کمرمو منو تو بغلش کشید...

سرمو رو شونش گذاشتم..... اروین مشغول بازی با موهام شد....

زیر گوشم زمزمه کرد....

خوشحالم از اینکه دارم....

لبخند تلخی زدمو گفتم؛

منم همینطور

چه دروغ گوی ماهری شدم..... من خوشحال نبودم..... من وقتی خوشحال میشدم که اهورا جای اروین بود.....

ولی چه فایده همش خیالی واهی بود..... پس باید بیخیالش میشدم....

نمیدونم چه مدت گذشته بود که چشمام گرم شد و تو بغل اروین به خواب رفتم....

صبح با صدای ایفون چشمامو باز کردم.....

وقتی متوجه موقعیتم شدم دیدم دیشب تو بغل اروین رو کاناپه خوابم برده..

اروم صداش زدم

_اروین؟ اروین جانن.....

چشمای توسی خوشرنگشو باز کرد....

_بلند شو در میزنن...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

اروین؛ کیه این موقع صبح؟

_نمیدونم بلند شو برو دست و صورتتو بشور... تا منم برم ببینم کیه...؟

اروین؛ باشه....

اروین رفت دستشویی منم رفتم طرف ایفون با دیدن مامانمو و مادر جون و خانم توکلی درو باز کردم....

به طرف اتاقم رفتم.... تو حموم دست و صورتتو شستم.... موهامم باز گذاشتم از اتاق اومدم بیرون....

با دیدن مامان لبخندی زدمو گفتم...

_سلام خوش اومدین

مامان؛ سلام دخترم

_سلام مامان

خانم توکلی؛ سلام عروس گلم اروین کجاس...؟

_رفته دست و صورتشو بشوره الان میادش....

با دیدن یه سینی صبحونه گفتم....

_اینا چیه مامان....

مادر جون لبخندی زدو گفت؛

اینارو باید بخوری تقویت شی....

با تعجب گفتم؛

_تقویت؟

مامان چشمکی زدو گفت؛

اره دیگه دخترم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
تازه متوجه ماجرا شدم..... از خجالت سرمو انداختم پایین اینا که نمیدونستن دیشب هیچ اتفاقی نیوفتاده....
با اومدن اروین دور میز نشستیم....

مامان کره و پنیر.و. تخم مرغ محلی وعسل ومربارو، رو میز چید...

شیر وخرمام برامون ریخت وگفت؛

_بخور عزیزم تا تقویت شی....

با خجالت یکم شیر خوردم که مادر جون از جاش بلند شد...

_کجا مادر جون؟

مادر جون؛ ما دیگه بریم

_حالا بمونید یه چایی وشیرینی....

خانم توکلی؛ نه حق با مادر جون ما دیگه بریم شمام راحت باشید

اروین؛ مامان حالا بودین کجا به این زودی....؟

خانم توکلی؛ نه پسر دیگه بریم امشبم خونه عموت مهمونیم.....

اروین؛ هر جور راحتین....

بعد از رفتن مامان اینا.... به طرف میز صبحونه رفتم....

نگاهی به اروین کردم که با لبخند بهم زل زده بود...

_چرا میخندی؟

اروین؛ به مامانم اینا که فکر میکنن ما دیشب شب رمانتیکی داشتیم...

سرمو از شرمندگی پایین انداختم

اروین؛ نبینم خانومیم شرمنده باشه....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_اِخه....

اروین به طرفم اومد دستمو گرفت وگفت؛

خانوم من تاوقتی تو امدگیشو نداشته باشی هیچ کاری نمیکنم انقدر شعور دارم که درکت کنم....

سرمو بالا اوردم تو چشمات زل زدمو گفتم؛

ممنونم ازت....

داشتم زیر نگاه اروین ذوب میشدم که تصمیم گرفتم به اتاقم برم... از بغلش رد شدم که دستمو گرفت.....

_میخوام برم هالو مرتب کنم....

اروین؛ نمیخواد....

نمیدونم دلیلش چی بود ولی از نزدیکی با اروین احساس ترس داشتم.... احساس میکردم دارم خیانت میکنم به

عشق اهورا.... وچقدر این دوگانگی سخت بود.....

خواستم دستمو از تو دستش بیرون بکشم که ایندفعه علاوه بر دستم کمرم گرفت وهمین باعث شد تو بغلش جا

بگیرم

..

حس خوبی داشت.....

اروین مشغول نوازش کردن موهام شد.....

لحظه ای تو چشمات نگاه کردم ولی به جای دیدن چشمان توسی رنگ اروین با چشمای ناراحت اهورا مواجه

شدم..... . خواستم بوسش کنم..... ولی وقتی نگاش کردم اهورا نبود اروین بود..... بغض گلوموچنگ زد خودمو از تو

بغل اروین بیرون کشیدمو به طرف اتاقم رفتم.....

بار دیگه خودمو تو اینه نگاه کردم....

با اون مانتوی لیمو رنگ وشال همرنگش خیلی خوشگل شده بودم... سلیقه ی اروین بود....

با صدای اروین گوشیمو گذاشتم تو کیفمو از پله ها پایین رفتم....

با دیدن اروین گفتم؛

_من آماده ام بریم...

در جوابم لبخندی تحویلیم دادوگفت بریم....

.....

همراه اروین وارد مطب شدیم.....

قرار شد از امروز بیایم مشاوره تا بهتر بتونیم رابطه برقرار کنیم....

با صدای منشی وارد اتاق شدیم....

دکتر زن ۳۰ساله ای بود که اولین چیزی که منو به خودش جذبت میکرد رنگ چشماش بود.... فوق العاده بود....

با مهربونی ازم خواست روی مبل بشینم....

لبخندی در جوابش دادمو روی مبل دونفره نشستم....

دکترم روی مبل روبه روی من نشست....

دکتر؛ خب عزیزم مشکلات چیه؟

_راستش خانم دکتر نمیدونم چی بگم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
دکتر از جاش بلند شد روی مبل کنار من نشست دستامو توی
دستش گرفت وگفت...

عزیزم منم مثل دوستت برام بگو چیشده مشکلت چیه....

_راستش من نمیتونم با شوهرم رابطه برقرار کنم نمیتونم نیازشو برطرف کنم احساس ترس میکنم....

دکتر؛ خب از چی میترسی؟

_یه چیزی عذابم میده.... یه چیز که مانع برقراری رابطه با اروین میشه....

دکتر؛ چی....؟

_گذشته...

دکتر؛ تو گذشته چه اتفاقی افتاده عزیزم...

_وقتی اروین میبوسم عذاب وجدان میگیرم.... احساس میکنم دارم خیانت میکنم.... احساس میکنم با رابطه با
اروین دارم اونو عذاب میدم....

دکتر؛ کی؟

_اهورا

دکتر؛ اهورا کیه؟

_کسی که قلبمو بهش باختم ولی بعدش فهمیدم منو بازی داده....

دکتر؛ یعنی اهورام دوست داشته...

_نه اون هیچوقت منو دوست نداشته.... تموم مدت داشت منو بازی میداد..... هنوزم حرفاش تو سرم میچرخه....

"من هیچوقت عاشقت نبودم"

با یادآوری حرفاش اشکام دونه دونه رو گونم فرود اومد....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
دکتر دستای سردمو تو دستش گرفتو گفت

من بیمار زیاد داشتم ولی هیچکدومشون زندگیشون شبیه من نبوده....

_شبیه شما؟

دکتر؛ درسته زندگیت خیلی شبیه زندگی من....

_خانم دکتر کمک کنید من اروینو دوست دارم نمیخوام بهش خیانت کنم نمیخوام به یکی دیگه فکر کنم.... نمیخوام
وقتی کنارشم فکرم پیشش نباشه..... تموم این حرفارو با گریه گفتم....

سخت بود خیلی سخت....

دکتر اشکامو از گونم پس زدوگفت؛

خانومی چرا گریه میکنی عزیزم..... اروم باش.... من بهت کمک میکنم...

نگاهمو دوختم تو چشماش....

زیر لب زمزمه وار گفتم؛

ممنونم...

دکتر لبخند قشنگی زدوگفت؛

وظیفمه....

بعد یه لحظه با تصور اینکه اروین بفهمه من هنوز اهورارو دوست دارم ترس به وجودم رخنه کرد....

دکتر که از نگاهم نگرانیمو خوند گفت؛

نگران نباش حرفایی که میزنی از این اتاق بیرون نمیره.... حالا میخوای برام از گذشته بگی؟

دودل بودم نمیدونستم بگم یا نه.....

دکتر دستامو گرفت وگفت؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

نگران چی هستی خانومی گفتم بهت که حرفات از این اتاق بیرون نمیره... حالا دوست داری برام تعریف کنی؟

خاطرات خودمو واهورا جلو چشمم جون گرفت....

همه چی از یه ماموریت شروع شد... من یه پلیس امنیتم....

یه نفوذی.... سرهنگ پارسا بهم ماموریت داد.... من باید به عنوان نفوذی وارد باند قاچاق دخترای جوون که به

کشورای عربی فروخته میشدن میشدم....

همون روزی که وارد باند شدم دیدمش.... چشمای مشکیش هر دختری رو جذب خودش میکرد....

ولی من فقط هدفم مهم بود.... تموم مدتی که افراد باند بودم....

باهام لج داشت.... به هر نفعی سعی داشت اذیتم کنه....

همه چیز خوب پیش میرفت... تا اینکه فهمیدم دلمو باختم.... کاش هیچوقت این اتفاق نمیوفتاد.... کاش....

بغض گلومو چنگ زد ادامه دادم....

شب عملیات که میخواستیم باندو دستگیر کنیم.... من توسط افراد باند دزدیده شدم....

اونا از طریق دوستم فهمیده بودن من پلیسم....

اهورا تموم تلاششو کرد تا من نجات پیدا کنم.... قشنگ میشد از چشمش برق عشقو دید....

اون از طریق گوشیم به پلیس خبر داد.... وهمین باعث شد قبل از رد شدن از مرز اونا برسن.... اهورا ادعا میکرد

دوسم داره.. ولی نداشت....

دکتر؛ از کجا مطمئنی دوست نداشت....

_وقتی افراد باند دستگیر شدن اهورام به زندان منتقل شد.... تموم تلاشمو کردم تا کمترین مجازاتو براش در نظر

بگیرن....

ولی اون اصلا توجهی بهم نمیکرد.... بعد از اخرین دادگاهش....

رفتم ملاقاتش....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
به اینجاش که رسید اشکام گونمو خیس کردن...

اونجا بهم گفت هیچوقت دوسم نداشته.... بهم گفت هیچوقت عاشقم نبوده بهم گفت فقط از من استفاده کرده تا
حکمش سنگین نباشه.....

بهم گفت عاشق دوستم بوده نه من.... گفت قلبش به نام یکی دیگه س نه من.....
سرمو انداختم پایین.....

تصمیم عجولانه گرفتم..... با همکارم ازدواج کردم ب خیال اینکه اهورا فراموش میشه.....
ولی نشد..... هرروز داره تو زندگیم پررنگ تر میشه..... انقدری که نمیتونم با شوهرم رابطه برقرار کنم.....
هربار چشممو میبندم چشمای مشکیشو میبینم.....

حس دوگانگی دارم خانوم دکتر..

از یه طرف احساس میکنم دارم به اروین خیانت میکنم از یه طرف احساس میکنم دارم به عشق اهورا خیانت
میکنه.....

نمیدونم..... عجولانه تصمیم گرفتم واسه ازدواج..... فکر کردم با اون حرفاش دیگه دوسش ندارم..... ولی اشتباه
کردم..... و حالا علاوه بر خودم اروینم دارم زجر میدم.....
دکتر دستای سردمو تو دستش گرفتو گفت.....

گذشته ی من تکرار شده ولی این بار واسه یکی از مریضام.....

منم زود تصمیم گرفتم.... خیلی زود ولی الان خوشبختم.....

منم همین حسی که تو داشتیو داشتیم ولی باهاش جنگیدم در فراموشش کردم الان کنار شوهرمو دوتا بچه هام
خوشبختم....

لبخند تلخی زدمو گفتم خوشحالم....

دکتر؛ واسه اینکه اونو فراموش کنی..... سعی کن بیشتر به اروین توجه کنی..... بهش بگو وقت بیشتری برات بزاره.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

باهاش برو خریدید..... لباسی که اون دوست داره بپوش.... باهاش برو گردش..... سعی کن بیشتر وقتتو با اروین بگذرونی.. سعی کن اروینو جایگزین عشق اهورا کنی..... از امروز شروع کن..... اصلا همین امروز ازش بخواه برین پارک.... ازش بخواه تا آخر شب کنارت باشه.....

این کارایی که گفتمو امتحان کن واسه جلسه ی بعد نوبت بگیر که معطل نشی..... باشه؟

لبخندی زدمو گفتم؛

ممنونم خانم دکتر خیلی وقت بود این حرفا تو گلوم سنگینی میکرد...

دکتر؛ خوشحالم که باعث شدم درد دلتو بگی بهم....

_ممنون

دکتر؛ حرفامو فراموش نکن بیشترین وقتتو با اروین بگذرون باشه...؟

_باشه

دکتر؛ افرین.... برا جلسه ی بعد منتظرتم....

_ممنونم خانوم دکتر خداحافظ

از اتاق اومدم بیرون..... یکم سبک شده بودم.... با دیدن اروین که رو مبل نشسته بود لبخندی زدمو گفتم؛

_بریم جناب سرگرد....

اروین لبخندی زدوگفت؛

بریم....

وقتی از مطب دکتر خارج شدیم..... به گفته ی دکتر از اروین خواستم بریم پارک اونم قبول کرد.....

دلخیزی هوس شهربازی کرده بود.....

همراه اروین رفتیم شهربازی....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
با دیدن ترن هوایی خاطرات اون روز تلخ تداعی شد

_رهام بریممم ترن

رهام؛ نه رستا حالت بد میشه

_نمیشه روهی بریم...

رهام؛ نهچ

_روهی توروخدا

رهام؛ نهچ

_روهی جون من

رهام؛ باز جونتو قسم خوردی؟

_خب چیکار کنم

رهام؛ دفعه آخرت باشه ها!

_چشم حالا بریم

رهام؛ از دست تو

پریدم بوسش کردم و گفتم؛

عاشقتم روهی.....

رهام؛ زشته دیوونه

_زشت پیرزن که با شلوار لی بیاد بیرون.. زود برو بلیط بگیر...

روهی؛ دیوونه ی کوتوله...

_هرکول دراز

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
با صدای اروین به طرفش برگشتم....

اروین؛ رستا؟؟

_جانم

اروین؛ چرا گریه میکنی....؟

انقدر تو خاطرات غرق شده بودم که متوجه نشده بودم کی اشک ریختم.....

اشکامو از گونم پس زدمو گفتم؛

_یاد رهام افتادم....

اروین دستامو گرفت وگفت؛

خانومم فداتشم رهام راضی نیست انقدر بخاطرش خودتو اذیت کنی....

دست گذاشتمو رو قلبمو گفتم؛

رهام همیشه اینجاس هم خودش هم خاطراتش....

اروین؛ میدونم خانومم ولی اچه چرا خودتو اذیت میکنی...

_دست خودم نیست اروین.... رهام تنها داداشم نبود.... زندگی بود.... همه کسم بود.... هنوز نمیتونم باور کنم

ندارمش....

اروین؛ رهام همونطور که داداش تو بود.... داداش منم بود میدونم درکت میکنم سخته

_دلم براش تنگ شده.... خیلی....

اروین؛ فدای دلت بشم بریم ترن...؟

_بریم....

بعد از اینکه با اروین کلی بازی کردیم رفتیم رستوران.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
باهم دیگه سفارش جوجه کباب دادیم....

با اروین به کلی اهورارو فراموش کردم..... دیگه دوست نداشتم به اهورا فکر کنم.... اروین پسر خوبی بود من باهش
خوشبخت میشدم فقط باید بیشتر از همیشه بهش توجه میکردم.... اره تنها راهش همین بود.....

با صدای الارام گوشیم از خواب بلند شدم.....

اروم از تو بغل اروین اومدم بیرون.....دوش یه ربعی گرفتم....

یه تاب وشلوارک مشکی وقرمز که جلوش یه عروسک بود که موهای فرفری بود رو پوشیدم....

موهامم باز گذاشتم یه ارایش ملیحم کردم از اتاق بیرون رفتم....

وارد اشپزخونه شدم..... چای سازو به برق زدم..... بعد هرچی تو یخچال داشتیم گذاشتم رو میز... پنیر وکره ومربا
وخامه عسل.....

از یخچال تخم مرغ بیرون اوردم..... اپیز کردم.....

شیرم داغ کردم.....

همه چی آماده بود..... نون تستم گذاشتم رو میز.....

فقط مونده بود اب پرتقال.....

از یخچال پرتقال برداشتم..... دنبال ابمیوه گیری میگشتم که رو سر کابینت بود.....

روی پنجه ی پا وایسادم تا دستم رسید.....

پرتقالارو بریدم مشغول اب گرفتنشون بودم که دستای اروین دور کمرم حلقه شد....

اب میوه گیریو خاموش کردم و گفتم؛

بیدار شدی؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
اروین موهامو کنار زد لاله ی گوشمو بوسیدوگفت؛

اره خانومم

_برو دست و صورتو بشور تا صبحونه رو آماده کنم...

ایندفعه روموهامو بوسید وگفت؛

چشم.....

وقتی اروین رفت.....

اب پرغالو گرفتم گذاشتم رو میز با صدای زنگ گوشیم به اتاقمون رفتم....

گوشیمو از رو عسلی کنار تخت برداشتم بی توجه به شماره دکمه ی اتصالو وصل کردم....

_بفرمایید؟

.....

_الوووو

.....

صدایی نمیومد....

_الوووووو

.....

وقتی دیدم هیچی نمیگه گوشیو قطع کردم از اتاق بیرون رفتم.....

وارد اشپزخونه شدم با اروین صبحونه رو خوردم.....

از امروز با اروین میرفتیم سرکار.....

بعد از پوشیدن فرم وچادرم همراه اروین از خونه خارج شدیم.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
امروز دومین جلسه ی مشاوره.....

اروین سرکاره مجبورم خودم تنهایی برم.....

سوییچ ماشینو برداشتم با کیف وگوشیم.....

از اتاق خارج شدم.... وارد حیاط شدم.....

با دیدن سوناتا سفید رنگ لبخندی زدمو به طرفش رفتم.....

این ماشین هدیه اروین برا ازدواجمون بود.....

سوار ماشین شدم.... ریموت درو زدم..... از حیاط خارج شدم به طرف مطب دکتر مهرزاد حرکت کردم.....

ترافیک سنگینی بود..... نگاهی به ساعت گوشیم کردم یه ربع دیگه نوبتم ولی با این ترافیک سنگین محاله یه ربع
دیگه مطب باشم...

با پام به کف ماشین ضربه میزدم....

با لرزید گوشی تو دستم نگاهی بع شماره کردم شماره ناشناس.....

دکمه ی اتصالو وصل کردم.....

_بله بفرمایید....

.....

ولی کسی جواب نمیده...

واسه بار دوم گفتم....

_بله بفرمایید....

وقتی دیدم کسی پشت تلفن حرف نمیزنه خواستم گوشيو قطع کنم که صدای مردی تو گوشی پیچید....

_بله

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

.....

انقدر صدایش ضعیف بود که نفهمیدم چی گفت....

_بله الووووووو....

وقتی دیدم جواب نمیده گوشیه قطع کردم... با حرکت ماشین حرکت کردم....

مدتی میشد که شماره ی ناشناس بهم زنگ میزد....

نمیدونم به اروین بگم یانه....

ماشینو کنار خیابون پارک کردم وارد مطب شدم.... منشی با دیدنم ازم خواست وارد اتاق شم.... با دیدن دکتر

لبخندی زدمو روی مبل نشستم....

مشاوره های دکتر داشت جواب میداد.... دیگه کمتر به اهورا فکر میکردم....

دیگه تموم فکرم شده بود رابطه با اروین وقتی وقت مشاوره تموم شد از مطب اومدم بیرون....

دلم هوای دیدن مادر جونو کرده بود....

ماشینو به طرف خونه ی مادر جون حرکت دادم....

توراه بودم که گوشیم زنگ خورد....

مادر اروین بود....

_جانم مامان

به مادر اروین میگفتم مامان واقعا هم حکم مامانو برام داشت....

مامان؛ سلام عروس گلم...

_سلام مامان

مامان؛ خوبی عزیزم؟ اروین خوبه؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_بله خوبم اروینم خوبه شما خوبید؟ پدرجون وارتین خوب هستن؟

مامان؛ همه خوبن سلام دارن

_جانم کاری داشتین...؟

مامان؛ اره عزیزم امشب عمه ی اروین از پاریس برگشته گفتم شمام بیاید...

_والا من که حرف نداره باید ببینم اروین چی میگه...

مامان؛ زنگ زدم به اروین گفت با رستا هماهنگ کن...

_اگه اروین مشکلی نداره منم مشکلی ندارم...

مامان؛ پس منتظر تونم....

_باشه مامان فعلا من پشت فرمونم

مامان؛ باشه گلم مراقب خودت باش

_ممنون خداحافظ...

گوشیو قطع کردم... از رفتن به خونه ی مادر جون صرف نظر کردم....

رفتم خونه سریع دوش گرفتم.....

اروین واسه نهار نمیومد....

خودم تنهایی یه چیزی خوردم....

بعد رفتم اتاقم.... دوست داشتم امشب تک باشم.... تا اونجایی که یادمه اروین گفته بود عمه نداره.... پس این از کجا

اومد.....

باید حتما از اروین بپرسم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
یه مانتوی کرم قهوه ای بلند با شلوار کتون پاچه تنگ قهوه ای روسری بلند کرم انتخاب کروم با کفشای پاشنه
۷سانتی کرم قهوه ای....

دوست داشتم تیپ اروینم مثل خودم باشه....

پس یه پیراهن کرم یقه دیپلمات با یه کت قهوه ای کتون شلوار کتون قهوایم... برا اروین انتخاب کردم.....
عالی شد....

باصدای در ورودی فهمیدم اروین اومده....

از اتاق بیرون رفتم....

با دیدن اروین تو بغلش فرو رفتم...

_خسته نباشی اقاییم

اروین رومو هامو بوسید وگفت؛

ممنون خانومم

_زودتر برو آماده شو مامانت منتظره

اروین؛ چشممم

اروین یه دوش ربع ساعتی گرفت.... همون لباسایی که براش انتخاب کرده بودمو پوشید.....

با هم دیگه از خونه خارج شدیم...

سوار ماشین که شدیم صداس زدم...

_اروین؟

اروین؛ جانم

_تو که گفتی عمه نداری پس مامانت چی میگفت؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
اروین؛ هنوزم میگم عمه ندارم..... ایشون عمه ی ناتنی منه

_یعنی چی؟

اروین؛ یعنی این خانوم مال اون یکی اقاجونمه...

_اهاں یعنی مامانجونت دوبار ازدواج کرده

اروین؛ درسته ودرضمن یه چیزی بهت بگم

_بفرما

اروین؛ بهتره دورو بر عمم نچرخه زیاد نرمال نیست اگه چیزی از گذشته گفت تو به دل نگیر...

میدونستم منظورش آیه س به خاطر همین با اطمینان گفتم؛

_نگران هیچی نباش....

اروین لبخندی زدو ضبط ماشینو روشن کرد....

چشم من افتاد به چشمای تو

میبینی آرامش داره دنیای تو

من قراره دیگه باتو باشم

باصدای زنگ حرفات باشم

هواس یه دنیا پرت به ما دوتا

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

قول میدم که تورو تنها نزارم

از فردا خوشبختم از فردا خوشحالم

من کنارت دیگه دردی ندارم

بوی بارون میزنه قلبم چه تند تند میزنه

من خوشم کنارتو عاشق که دل نمیکنه

بوی بارون میزنه عطرت تو اغوش منه

این علاقه عادی نیست عشق یه مرد یه زنه

بوی بارون میزنه قلبم چه تند تند میزنه

من خوشم کنارتو عاشق که دل نمیکنه

بوی بارون میزنه عطرت تو اغوش منه

این علاقه عادی نیست عشق یه مرد و یه زنه

با رسیدنمون اروین اهنگو قطع کرد.....

همراه اروین وارد خونه شدیم.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
مامان اروین با دیدنم از رو مبل بلند شدو به طرفم اومد منو تو بغلش کشیدو گفت:

مامان؛ سلام عروس گلم

_سلام مامان

مامان؛ خوبی عزیزم؟

_بله ببخشید مزاحمتون شدیم

مامان؛ مراحمی عزیزم

_ممنون

با صدای پدرجون از تو بغل مامان بیرون اومدم....

پدرجون به عادت همیشگیش روی موهامو بوسه زدو گفت؛

خوش اومدی عروس گلم....

_ممنون پدرجون....

با صدای اروین به طرف اروین برگشتم....

اروین با حالت بامزه ای گفت؛

||||| مامان قهر میکنما از وقتی اومدم همش میگین رستا پس من چی میشم....

مادرجون اروین تو بغل گرفتو گفت؛

حسود خان خوب شد...؟

اروین لباسو برچید وگفت؛

نچ....

ارتین همون طور که از پله ها پایین میومد گفت؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

خجالت بکش جناب سرگرد ابروی هرچی مرده بردی...

اروین؛ صدمبار بهت گفتم تو کار بزرگترا دخالت نکن....

ارتین؛ راست میگی صد دفعه گفتم به خودم تو کار پیرمردا دخالت نکنم....

اروین؛ پیرمردو با من بودی؟

ارتین؛ صد درصد داداشی

اروین؛ برات دارم اقا ارتین....

ارتین؛ چی داری؟ نخودچی کشمش....

اروین؛ اره وقتی اون موهای خوشگل تو زدی برات میارم بخوری

ارتین از پله ها پایین اومد به طرف اروین رفتو گفت؛

داداش شکر خوردم

اروین؛ شکر خوردن فایده نداره باید از موهات بگذری...

ارتین مثل بچه کوچولوها سرشو انداخت پایینو گفت؛

خواهش میکنم داداشی

اروین خندید و گفت؛

ببینم چیکار میتونم بکنم....

ارتین؛ نوکریو کرم داداش بزرگه....

اروین؛ وظیفته...

ارتین؛ حیف که کارم گیره بهت....

اروین؛ نه انگار تو باید واقعا موهاتو بزنی...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

ارتین؛ نه داداش چیز خوردم.....

اروین؛ افرین این شد.....

بعد از اینکه کل کلشون تموم شد به اتاق مادر جون رفتم....

لباسمو با یه کت کرم وقهوه ای عوض کردم... روسریمم روسرم انداختم و به اشپزخونه رفتم.....

_مامان کمک احتیاجی ندارین؟

مامان؛ نه خانومی برو بشین عزیزم

_باشه هر جور مایلید..

به جمع پدر و پسر پیوستم..... کنار اروین نشستم....

بازم کل کل اروین و ارتین شروع شده.....

ارتین بر خلاف اروین که خیلی شوخ طبعه... ازش خیلی خوشم میاد.... شاید بارها شده که بخاطرش غمامو فراموش کردم.....

با صدای ایفون فکرامو رها کردم.....

ارتین؛ اووووف عجوزه خانوم اومد... ببخشید منظورم عمه خانوم بود

پدر جون؛ ارتییییییین؟

ارتین؛ مگه دروغ میگم

اروین؛ ارتین احترام نگه دار.....

معلوم نیست چجور زنی که بهش میگن عجوزه.....

با ورود عمه خانوم از جام بلند شدم.....

یه زن ۴۵ ساله که هرکسی جز من از ابهتش میترسید.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
با همه سلام واحوال پرسى كرد تا رسيد به من....

دستمو جلو بردم لبخند زدمو گفتم؛

_خوشحالم ميبينمتون عمه خانوم....

بدون اينكه دستمو بگير پوزخندى زدو گفتم؛

پس تويى رستا كه انقدر ازش تعريف ميكردن.....

اصلا از رفتارش خوشم نيمد.....

لبخند مصنوعى زدم و گفتم؛

بله نظر لطفشونو....

عمه رو كرد به پدرجون و گفتم؛

همچين ماليم نيست انقدر ازش تعريف ميكردين.....

اين با من بود.... شيطونه ميگفت باهمون كفشاي ۱۲سانتيش بخوابون تو دهنش...

پدرجون؛ خواهشا احترام خودتو نگه دار مهري دوست ندارم امشبو خراب كنم....

خب راست ميگن دايى!.....!

با صدای دختری كه کنار ارتين و ايساده بود تازه متوجه حضورش شدم... حتما دختر عمه ي اروين ديگه.....

برخلاف همه ي دختر عمه ها.... ايشون چيزى از خوشگلى كم نداشت.... و تنها ارايش صورتش يه خط چشم وريمبل بود....

مادرجون به کنار دختر رفت و گفتم؛

نهال جان خواهشا مراعات كن....

نهالم ايشى گفتم رومبل کنار عمه خانوم نشست....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
عمه خانوم رو کرد به اروین گفت؛

خب عمه چخبر از کارت؟

اروین؛ خبر خاصی نیست....

عمه؛ هنوزم مثل عموت کله شقی نمیخواهی دست از سر این شغل برداری؟

اروین؛ منم بارها به شما گفتم که عاشق این شغلم و تا آخر عمرم تو این شغل میمونم....

عمه؛ هرکی ندونه من خوب میدونم تو بخاطر آیه وارد این شغل شدی....

اروین؛ قبلا ره ولی حالا شغلمو خیلی دوست دارم...

نهال پرید وسط حرف اروینو گفت؛

راستی اروین هنوزم مثل قبل هر هفته میری سر قبر آیه؟!؟

بعد از تموم شدن این حرفش نگاه پر از حسادتشو به من دوخت میخواست به من بفهمونه که اروین هنوزم آیه رو دوست داره واسه خاطر اینکه حرصشو دربیارم....

لبخندی زدمو گفتم؛

اره نهال جان هر هفته باهم میریم سر قبر آیه....

چشماتش نزدیک بود از تعجب بیرون بزنه.....

نهال؛ اهان....

همین حرفم کافی بود تا دهنش بسته بشه....

با صدای عمه خانوم نگاهمو از نهال گرفتمو به عمه خانوم دوختم...

عمه؛ داداش میگفت توهم پلیسی؟

_درسته منم مثل اروین یه نفوذیم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

عمه اخماشو کشید تو هم گفت؛

اخه دختر و چه به این کارا...؟ دختر باید تو خونه بشینه خانومی کنه.. ونه اینکه مدام توی ماموریت باشه برا

دستگیری یه مشت قاچاق چی، که چی بشه...؟

_ببخشید عمه خانوم ولی اگه همه همین فکر شمارو بکنن که سنگ رو سنگ بند نمیشه واگه الان امثال من واروین

نبودیم شماها هیچکدومتون نمیتونستین با آرامش تو خونتون زندگی کنید من در کنار خونه داری واشپزی و خانومی

عاشق شغلمم و تا اخر عمرم باشه به کشورم خدمت میکنم.....

با تموم شدن حرفام نفس راحتی کشیدم نگاهی به ارتین کردم که بهم چشمک زدوزیر لب گفت؛

ایول الحق که زنداداش خودمی...

عمه خانوم که مشخص بود حسابی حرصش دراومده گفت؛

من میرم یکم استراحت کنم برا شام صدام بزیند....

نهال اونو تا اتاق همراهی کرد....

وقتی رفت ارتین گفت؛

ایول زنداداش خوشم اومد.... تا حالا کسی نتونسته بود عمه خانومو این جوری تارومار کنه...

_مگه من حشره کشم که میگی تار و مار؟

ارتین؛ خخخ از حشره کش گذشته شما مبارزین اژدها هستین....

لبخندی زدمو گفتم؛

ارتین زیادی فیلم میبینی؟

ارتین با تعجب گفت؛

نه چطور...؟

لبخندی زدمو گفتم؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

هیچی....

شامو کنار عمه خانوم وزخم زبونای نهال خوردیم....

تا اینکه دیگه وقت رفتن شد.... حسابی خسته بودم....

فردام قرار بود عمه خانم بیاد خونمون....

باید زودتر میرفتیم خونه که صبح زود بلند شم...

انقدر خسته بودم که سریع وارد اتاق شدم.....

لباسامو عوض کردم.....

روی تخت دراز کشیدم..... هنوز سرم به بالش نرسیده خوابم برد.....

صبح با صدای الارام گوشیم بیدار شدم.....

نگاهی به ساعت کردم.....

ساعت ۹ بود اروین یکساعت پیش رفته سرکار.....

بعد از شستن دست و صورت تم به اشیپزخونه رفتم.... دلم میخواست بهترین غذاهارو امشب بپزم تا چشمای نهال در

بیاد.....

اول خونه رو مرتب کردم..... بعد وسایل لازمو بیرون گذاشتم....

دوست داشتم مرغ شکم پر وفسنجون و قورمه سبزی بپزم.....

حدودا یکساعتی طول کشید تا مرغمو فسنجونمو درست کردم.....

بعدم قرمه سبزیو بار گذاشتم.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
مشغول درست کردن ژله شدم..... وقتی تموم شد تو یخچال گذاشتم.....

سالادم درست کردم..... همه چی آماده بود.....

فقط نوشابه ودوغ میخواستم که به اروین اس زدم گفتم برام بخره.....

بعد از درست کردن غذاها به اتاقم رفتم.....

یه دوش سریع گرفتم..... موهامو سشوار کردم..... کت وشلوار یاسی رنگمو از تو کمدم بیرون اوردم وپوشیدم.....

تقریبا یکساعت دیگه میرسیدن.....

با صدای در ورودی فهمیدم اروین اومده....

از پله ها پایین رفتم.....

_سلام...

اروین لبخندی زدوگفت؛

سلام خانومم.....

خریدارو از دستش گرفتم به اشپزخونه بردم.....

اروین به طرف قابلمه های غذا رفت وگفت؛

به به ببین خانومم چه کرده....

بله دیگه خانومتو دست کم گرفتی...

اروین؛من غلط کنم خانومی....

دیگه نشونم...

اروین؛چشمم

باصدای ایفون به اروین گفتم سریع لباساشو عوض کنه وبیاد....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
ایفونو زدم به طرف در رفته واسه استقبال عمه خانوم.....

از اون دور که داشت میومد با تکبر و غرور میومد.....

با وجود اینکه اصلا ازش خوشم نمیومد ولی باید بهش احترام میذاشتم.....

بعد از خوش آمد گویی به طرف اشپزخونه رفته یه سری قهوه و نسکافه ریختم و برایشون بردم...

_خوش اومدین

مامان اروین؛ ممنون عروس گلم....

سینیو به طرف عمه خانوم بردم و گفتم؛

خیلی خوش اومدین عمه خانوم....

فقط سرشو تکون داد..... واقعا بی فرهنگ بی شعور بود.....

رومبل کنار پدرجون نشستم.....

نهال؛ اروین کجاس؟

_تو اتاقه داره لباساشو عوض میکنه....

نهال؛ اهان....

ارتین؛ به به میبینم که بوهای خوب خوب میاد.....

_بله شکمو خان...

ارتین؛ کی گفته من شکموام.....؟ تا گلشو بکنم؟

_من...!

ارتین؛ خب شما مشکلی نداره جناب سروان

نهال؛ اه به این زودی کم آوردی ارتین...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

ارتین؛ نخیب دختر عمه من زیاد با پلیس مملکت در نمیوفتم چون ممکنه ور بیوفتم....

با این حرف ارتین همه زدن زیر خنده الا عمه خانوم بداخلاق.... وقت شام رسید.... کمک اروین میز شامو چیدیم....

اروین صداشون زد برا شام..... همه دور میز شام قرار گرفتند..... وقتی نهال یکم از مرغو خورد وگفت...؛

رستا جون این غذاهارو از کدوم رستوران سفارش دادی کارش حرف نداره.

.. دختری ی پرو میخواست بگه اینارو خودت نپختی تا اوادم حرفی بزنم اروین گفت...؛

تموم تدارک امشب دستپخت خانوم خودمه از هیچ رستورانیم سفارش نداده....

نهال که حسابی بادش خالی شده بود گفت...؛

مطمئنی اروین.....

ایندفعه مادر جون گفت؛

وا نهال این چه حرفیه میزنی؟ دستپخت عروسمه دیگه....

عمه خانوم؛ هرچیم دستپختش عالی باشه به دستپخت آیه که نمیرسه....

بازم اسم آیه رو آورد قصدشون اذیت کردن منه فقط فقط همین.....

لبخندی تصنعی زدمو گفتم؛

_بفرمایید شامتون سرد میشه.....

عمه خانوم لبخند پیروز مندانه ای زدو مشغول خوردن شام شد.....

بعد از شام به اروین گفتم؛

براشون چای و شیرینی بیره تا ظرفارو تو ظرف شویی بزارم..... حسابی اعصابم خورد بود عمه خانوم حق نداشت مدام

از کسی حرف بزنه که دیگه وجود نداشت.....

بعد از اینکه شستن ظرفا تموم شد به حال رفتم هنوز ننشسته بودم که نهال گفت ؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
رستاجون منو میبری اتاقتون عکسای عروسیتونو نشونم بدین....

هنوز عکسای عروسی به دستمون نرسید اینجوری که هیراد به اروین گفته بود هنوز آماده نشده بود....
لبخندی زدمو گفتم؛

هنوز آماده نشد نهال جان ولی قاب سرمجلسم هست...

نهال؛ خب اشکال نداره بریم همونو ببینم....

از بقیه عذرخواهی کردم وهمراه نهال وارد اتاق شدیم.....

روی تخت نشست....

قاب عکسمون دقیقا روبه روی تخت بود.....

نهال نگاهی به قاب عکس کردو گفت؛

خوشگله مبارکتون باشه....

_ممنون.....

نگاه نهال به سمت قاب عکسای کوچیکی که روی عسلی کنار تخت بود کشیده. شد.....

با تعجب به اونا زل زده بود....

نهال به طرف قاب عکسا رفت....

قاب عکس خودمو رهام که رهام منو بغل کرده بود و برداشت نگاهی بهش انداخت با تردید پرسید..

رستا این کیه؟

لبخند تلخی زدمو گفتم؛

داداشم رهام....

زیر لب چیزی زمزمه کرد که نشنیدم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

صداش زدم

_نهال...

ولی انگار صدامو نمیشنید....

_نهال...

به طرفش رفتم با دستم تکونش دادمو گفتم؛

_نهال...

به خودش اومد گفت؛

بله...

_چیزی شده...؟

نهال؛ نه

_تو رهامو میشناسی؟

نهال بریده بریده گفت؛

نه.. نه... نه کی گفته...؟

_اخره وقتی گفتم رهام داداشمه انگار میشناختیش....

نهال؛ نه فقط داداشت شبیه یکی از دوستان منه....

_اهان

با صدای عمه خانوم که نهالو صدا میزد....

نهال از اتاق بیرون رفت....

معنی تعجب نهالو نمیفهمیدم.... چه رازی بین عکس رهام ونهال بود....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
قاب عکس رهامو سر جاش گذاشتمو به حال برگشتم.....

با عمه خانوم وبقیه خداحافظی کردم تا دم در با اروین بدرقشون کردیم....

رفتار نهال خیلی برام عجیب بود....

چه اتفاقی افتاده بود که نهال با دیدن عکس رهام حالش بد شد.....

یکماهی میشه از ازدواج من و اروین گذشته.... امروز آخرین نوبت مشاورم بود....

خانم دکتر موفق شد تا من بتونم با اروین رابطه برقرار کنم....

واقعا خوشحالم که تونستم با اروین باشم.....

امروز بعد از یکماه میخوام برم عکسامونو بگیرم....

اروین نمیتونست بیاد.... کار داشت مجبور شدم خودم تنهایی برم....

بعد از مشاوره رفتم اتلیه....

ماشینو کنار خیابون پارک کردم.... کیف وگوشیمو برداشتم وارد اتلیه شدم....

هیرادو دیدم که پشت میز نشسته بود سرش تو لب تاب بود....

_سلام....

سرشو بلند کردم با دیدنم اخماشو تو هم کشیدو گفت؛

سلام....

بی توجه به اخمش گفتم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_عکسای ما حاضره؟

هیراد؛ چندلحظه صبر کنید....

خانومی رو صدا زد به طرفم اومد گفت؛

چندلحظه منتظر بمونم تا عکسارو بیاره....

روصندلی نشستم ومنتظرش موندم....

با صدای زنگ گوشیم، گوشیه از تو کیفم بیرون اوردم جواب دادم....

_جانم

اروین؛ سلام خانومی کجایی؟

_سلام اتلیه

اروین؛ باشه رفتی خونه آماده شو میخوام بریم بیرون...

_باشه عزیزم

اروین؛ دوست دارم خانومم

_منم همینطور مراقب خودت باش....

اروین؛ چشم خانومم توهم مراقب باش..

_چشم

اروین؛ خداحافظ

_خداحافظ....

تا گوشیه قطع کردم سنگینی نگاه هیرادو رو خودم احساس کردم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
با اومدن خانومه عکسامونو گرفتم قبلا اروین پولشو حساب کرده بود فقط باید میرفتم پیش هیراد امضا میکردم که
عکسارو تحویل گرفتم....

برگه رو گذاشت جلوم امضا زدم خواستم برم که صدام زد...

رستا؟

برگشتم طرفش

_بله

لحن صداش غمگین شد وگفت؛

چرا؟

_چی چرا؟

هیراد؛ اهورا عاشقت بود چرا منتظرش نموندی...؟

پوزخندی رو لبام جا خوش کردوگفتم؛

من دیگه ادمی به اسم اهورا نمیشناسم من عاشق شوهر وزندگیمم شمام بهتره گذشته رو فراموش کنید....

همونطوری که برادرتون فراموش کرد....

وقتی از اتلیه اومدم بیرون....

اشکام بلوری شدن وروی گونم غلتیدند....

این حرف دل من نبود.... ولی اهورا باید بفهمه همونجور که من براش مهم نیستم اونم برا من مهم نیست....

سوار ماشین شدم.... پامو گذاشته بودم رو گاز.....

برام مهم نبود چراغ قرمزه یا نه تموم اعصابانیتمو داشتم سر پدال گاز خالی میکردم...

خودم نفهمیدم چجوری به خونه رسیدم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
با صدای که بغض درونش موج میزد گفتم؛

_جانم...

اروین؛ چیشده؟ چرا گریه کردی؟

_دلم برا رهام تنگ شده اروین...

اروین؛ الهی فدای دلت بشم خانومم اینکه غصه نداره همین امروز میریم اصفهان...

_چییی؟

اروین؛ الان میرم اگاهی به سرهنگ پارسا میگم دوروز میخوام خانوممو برم پیش خانوادش....

_ولی اروین...

اروین؛ ولی واگر واما نداره.... تا من میرم اگاهی میام شمام آماده شو با مامانتم تماس بگیر که داریم میریم اصفهان....

با صدایی که خوشحالی توش موج میزد گفتم؛

چشم....

بوسه ای کوتاه رو گونه ی اروین. کاشتمو گفتم دوست دارم...

اروین لبخندی زدوگفت؛

منم همینطور....

سریع به اتاقم رفتم....

لباسای خودمو اروینو توی چمدون کوچیکی گذاشتمو سریع آماده شدم.... لباسای اروینم گذاشتم رو تخت که

پوشه....

با صدای ایفون از اتاق بیرون اومدم....

حتما اروین بود کلیدشو جا گذاشته.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

بدون اینکه نگاه کنم ببینم

کيه..... درو باز کردم.....

دوباره به اتاقم برگشتم....

چمدون کوچیکو با کیف وگوشیم برداشتمو از اتاق اومدم بیرون....

صدای اروین زدم.... تا بیاد چمدونه ببره.....

_اروین

_اروین

ولی جواب نمیداد....

از پله ها پایین رفتم.....

با دیدن کسی که روی مبل تک نفره نشسته بود..... کیفم از دستم رو زمین افتاد.....

از جاش بلند شد به طرفم اومد....

_تو اینجا چیکار میکنی؟

بدون حرف بهم زل زده بود....

_بهت میگم تو اینجا چیکار میکنی؟

هیراد پوزخندی زدوگفت؛

نترس نیمدم زندگیتو خراب کنم سفارش شوهرتو برایش اوردم....

_سفارش شوهرم؟

هیراد؛ اره حالا خودت میفهمی....

با صدای باز شدن در ورودی فهمیدم اروین اومده...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
اروین به طرف هیراد رفت باهم دیگه سلام وروبوسی کردن..

که هیراد گفت؛

داداش سفارشت آماده شد...

اروین؛ ممنونم اقا هیراد...

هیراد؛ خواهش وظیفه بود اگه با من کاری نداری برم....

اروین؛ نه مرسی بازم

هیراد؛ خواهش خداحافظ

اروین هیرادو تا دم در همراهی کرد....

_اروین این اینجا چیکار میکرد؟

اروین؛ چشماتو ببند تا بهت بگم....

_اروین مسخره بازی در نیار

اروین؛ بهت میگم چشماتو ببند بگو چشم...

_چشم

چشمامو بستم....

تا اینکه اروین گفت؛

حالا میتونی باز کنی....

وقتی چشمامو باز کردم با دیدن قاب عکس بزرگی که رهام واروین کنار هم بودن اشک تو چشمام حلقه زد.....

تا حالا این عکسو ندیده بودم... نه تو اتاق رهام نه توی عکسای اروین.....

رهام لبخند قشنگی به لب داشت...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
چقدر دلتنگ لبخندش بودم..... دلتنگ چال روی گوشش.....

_روهی بخندددد

رهام؛ مگه دیوونه ام الکی بخندم...

_بخندددد دیگه

رهام خندیدو گفت؛

بیا....

دستمو توی چال گوش فرو کردم و گفتم؛

وای که من عاشق چال گونتم

رهام؛ رستا نکن...

_من حسودیم میشه به تو چرا تو ورایان چال دارین من ندارم...

رهام؛ اخه اینم حسودی داره رستا...

_معلومه که داره...

رهام؛ دیوونه ای دیگه فسقلی...

_هیچ صفت دیگه ای نیست به من نسبت بدی...

رهام؛ اوووووومممم صبر کن فکر کنم....

_باز تورو خندیدم پرو شدی؟

رهام؛ بودم رستا خانوم....

رستاااا خانوممممم؟؟

با صدای اروین اشکامو از رو گونم پس زدمو تو بغل اروین فرو رفتم.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
_ ممنونم ازت بهترین کادویی بود که توی عمرم گرفتم...

اروین؛ قابلتو نداره خانومم

_ کجا میخوای نصبش کنی....

اروین؛ توی هال.... بالای پیانو....

_اره عالیہ....

با کمک اروین قاب عکسو به دیوار زدیم.... عالی شد....

اروین؛ خب خانومی دوساعت دیگه پرواز داریم...

_ به این زودی بلیط گرفتی؟

اروین؛ بله خانومی...

_ اووووم اروین...

اروین؛ جانم...

_ من خیلی گرسنمه ناهارم نداریم....

اروین؛ آماده شو بریم بیرون....

_ آماده ام فقط برم کیفمو بردارم بریم....

اروین؛ برو خانومم...

به طرف پله ها رفتیم.... کیفمو که از دستم افتاده بود و از رو زمین برداشتم.... همراه اروین رفتیم بام تهران....

بعد از اینکه یه ناهار خوشمزه کنار اروین خوردم رفتیم خونه وسایلمو برداشتمو رفتیم فرودگاه.... دلم پر میزد واسه دیدن مامان وبابا....

شاخه گلای رزو روی قبر پر پر کردم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
دستی روی اسم رهام کشیدم زیر لب زمزمه کردم....

_سلام داداشی

_ببخشید دیر شد دلم خیلی برات تنگ شده بود....

_خیلی....

_کاش بودی و خوشبختی خواهر تو میدیدی...

_دلم لک زده واسه صدات... واسه اغوش گرمت....

_سخته رهام... باورش سخته هنوز بعد از ۸سال باورم نمیشه که ندارمت....

_قرارمون جدایی نبود ولی تو تنهام گذاشتی....

با صدای اروین سرمو بلند کردم...

_جانم...

اروین؛ پاشو عزیزم خودتو اذیت نکن... رهام راضی نیست تو انقدر خودتو اذیت کنی....

زیر لب فاتحه ای خوندمو از جام بلند شدم...

اروینم فاتحه ای خوندو همراه هم به خونه ی مامان رفتیم....

هنوز نرسیده بودیم که گوشی اروین زنگ خورد....

اروین؛ جانم سرهنگ....

.....

اروین؛ اما اخه؟

.....

اروین؛ اطاعت سرهنگ هرچه زودتر خودمو میرسونم...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

چیشده بود....

_اروین چیشده؟

اروین سرشو زیر انداختو گفت؛

شرمندتم رستا ولی من باید برگردم تهران...

_چرا...؟

اروین؛ ماموریت دارم.

به راحتی میتونستم اروینو درک کنم براهمین لبخندی زدمو گفتم؛

_اشکال نداره عزیزم تو برگرد من چندروز پیش مامان وبابا میمونم بعد خودم برمیگردم...

اروین منو تو بغلش گرفتو رو موهامو بوسید وگفت؛

ممنون از اینکه درکم میکنی مواظب خودت باش از مامان وباباهم عذرخواهی. کن...

_باشه عزیزم مواظب خودت باش...

اروین؛ توهم همینطور....

بعد از چندروز برگشتم تهران.....

تو این چندروزی که اصفهان بودم حسابی دلم برا اروین تنگ شده بود....

اروین رفته بود ماموریت مشهد....

کلیدمو از تو کیفم بیرون اوردم درو باز کردم وارد خونه شدم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

بعد از اینکه لباسامو عوض کردم سریع وارد حموم شدم یه دوش یه ربعی گرفتم....

امروز بعد از ۵روز اروینو میدیدم.... دلم براش تنگ شده بود....

تاب وشلوارک سفید ومشکیمو پوشیدمو از اتاق بیرون اومدم...

وارد اشپزخونه شدم.... متاسفانه هیچی تو یخچال نبود... باید میرفتم خرید....

سریع به اتاقم برگشتم.... لباس پوشیدم سوییچ ماشینمو وگوشییم برداشتمو از خونه اومدم بیرون....

به فروشگاه رفتم اول کلی واسه یخچال خرید کردم بعد رفتم یکم میوه وشرینی خریدم....

همه رو تو ماشین گذاشتم سوار ماشین شدم....

گوشیمو برداشتم خواستم بینم ساعت چنده که دیدم چندتا تماس بی پاسخ از همون شماره ناشناس داشتم....

باید حتما این موضوع رو با اروین درمیون بزارم....

اره....

ماشینو روشن کردممو به طرف خونه حرکت کردم....

وقتی رسیدم ریمتو زدم ولی در باز نشد....

وای پاک یادم رفته بود که ریموت خراب شد.... از ماشین پیاده شدم کلیدمو از تو کیفم بیرون اوردم.... کلیدو تو

قفل در چرخوندم.... قلبم فروریخت....

حتما اشتباه میکنم.... اره اشتباه میکنم.... با شنیدن دوباره ی صداش.... با تردید به عقب برگشتم....

بادیدنش یه چیزی ته قلبم فرو ریخت....

باورم نمیشد این اهورا باشه....

چقدر لاغر شده بود.... ریشاش بلند شده بودن....

چشماسش اون برق همیشگی رو نداشت....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
ولی صداس هنوز مثل قبل بود صدام زد.....

اهورا؛ رستا؟

ناخوداگاه گفتم؛

جانم؟

اهورا؛ رستا اومدم باهات حرف بزنم...

با یادآوری حرفاش تو زندان....

"من هیچوقت عاشقت نبودم من از تو فقط استفاده کردم"

ناخونامو تو دستم فرو کردم تا صدام نلرزه.....

_دیگه هیچ حرفی نمونده آقای متین فر شمام بهتره دیگه مزاحم بنده نشید.....

اهورا که از لحن صدام تعجب کرده بود گفت؛

رستا؟

_آقای متین فر من رستا نیستم من سروان رادفرم شمام بهتره دیگه اینجا نیاید چون اصلا به نفعتون نیست....

اهورا؛ باشه دیگه نیام فقط حرفامو گوش کن....

_شما قبلا حرفاتون رو زدید فکر نکنم حرفی باقی مونده باشه....

اهورا با صدایی که سعی میکرد بالا نره گفت؛

رستا بزار حرفامو بزنم بعد واسه ی همیشه گم میشم از زندگیت بیرون....

_من قبلا حرفاتون رو شنیدم الانم هیچ میلی به شنیدن صداتون ندارم.....

اهورا؛ باشه، باشه هر جور خودت میخوای.... فقط قبل از اینکه برم یه سوال میپرسم خواهشا جوابشو بهم بده....

از لحن صداس غم وجودمو فرا گرفت.... انقدر صداس غم داشت که نتونستم منکرش بشم.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_زودتر من کلی کار دارم؟

اهورا؛ هیراد بهم گفت ازدواج کردی حقیقت داره؟

چشمامو توی چشمای مشکیش دوختم با لحنی قاطع گفتم؛

_درسته من ازدواج کردم وعاشق همسرهم هستم....

نگاهش بیشتر از قبل رنگ غم گرفت.....

زیر لب اروم زمزمه کرد خوشبخت شی.....!

_امیدوارم شمام با نفس خوشبخت شید

تموم سعیمو کردم که وقتی این حرفو میزنم صدام نلرزه.....

وارد خونه شدم.....

درو محکم پشت سرم بستم.....

اشکام دونه دونه روی گونم فرود اومدن.... چرا حالا اومدی اهورا.... چرا حالا....

حالایی که داشتم فراموشت میکردم.... داشتم به اروین عادت میکردم....

لعنت به تو اهورا.... لعنت.....

یکسالی میشه از اون روزی که اهورارو دیدم گذشته.....

رابطم با اروین خیلی بهتر از قبل. شده.....

شاید نتونستم عاشقش بشم..... ولی خیلی دوسش دارم.... و خدارا بخاطر وجود اروین شکر میکنم.....

بعد از یه ماموریت سخت که. به من واروین داده شده بود....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

یکماهی اومدیم مرخصی.....

قراره امروز برا اروین ماهی درست کنم.....

ماهیو از تو فریزر بیرون آوردم.....

اونو تو ارد و ابلیمو خوابوندم.... وقتی مشغول سرخ کردنش شدم.... یه لحظه با احساس اینکه تمام محتویات معدم

داره میاد تو حلقم سریع رفتم دسشویی.....

یکم اب به صورتم زدم تا حاله بهتر شد.... نمیدونم چم شده بود....؟

دروزی میشد اینجوری بودم.....

با صدای باز شدن در ورودی.....

از دسشویی بیرون اومدم به استقبال اروین رفتم....

طبق معمول تو بغلش فرو رفتم.... اروینم با بوسه هاش ازم پذیرایی کرد....

سلام خسته نباشی...

اروین؛مرسی خانومی توهم خسته نباشی

ممنون.... تا لباساتو عوض کنی شام آماده س...

اروین؛باشه خانومم.....

به اشپزخونه رفتم.... سعی کردم از راه دماغ نفس نکشم تا حاله بد نشه....

غذارو رو میز چیدم.... سالادم از یخچال بیرون اوردم....

با اومدن اروین پشت میز نشستیم.....

برا اروین برنج وماهی کشیدم.

برا خودمم همینطور..... یکم ماهی گذاشتم برا خودم.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
خواستم قاشقو دهنم بزارم که دوباره حس حالت تهوع سراغم اومد....
قبل از اینکه حالم بد بشه سریع رفتم دسشویی.....
نمیدونم چم شده بود.... تا حالا سابقه نداشتم که اینجوری بشم....
با صدای اروین که از پشت در میومد گفتم؛

جانم...

اروین؛ خانومم چت شد...؟

چیزی نیست اروین جان تو برو شامتو بخور من الان میام....

اروین؛ چی میگی رستا حالت بد شده بعد به من میگی برو شام بخور..._

اروین چیزی نشده...!

اروین؛ اصلا بیا بیرون ببینم....

یکم اب زدم به صورتم واز دسشویی اومدم بیرون....

با دیدن چشمای نگران اروین گفتم؛

بریم شام بخوریم....

اروین؛ بیخود.... برو بپوش بریم دکتر....

نمیخواه اروین جان خوب میشم....

اروین؛ رو حرف من حرف نزن زود برو آماده شو بریم دکتر....

بحث کردن با اروین بی فایده بود....

اینو تو این یکسال وخورده ای زندگی میتونستم بفهمم دیگه....

به اتاقمون رفتم لباسامو پوشیدم با اروین رفتیم دکتر....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
ازم آزمایش گرفتن گفتن چیز مهمی نیست قرار شد فردا بریم جواب آزمایشو بگیریم.....

دستم روی شکم گذاشتم....

باورم نمیشد یه موجود زنده ای داره تو وجودم نفس میکشه... با یادآوری روزی که با کفشای کوچولوش جلوم راه بره
لبخند رو لبام نقش بست....

دوست داشتم اروینو سوپرایز کنم.....

سریع سویچمو برداشتمو از خونه زدم بیرون....

ماشینو جلوی شیرینی فروشی نگه داشتم.....

وارد مغازه شدم.... سفارش کیک دادم..... کیکي که روش نوشته شده باشه "اروین جان پدرشدنت رو تبریک
میگم"

قرار شد دوساعت دیگه آماده بشه....

تا اون موقع رفتم خونه.... خونه رو مرتب کردم.... مواد لازانیارو بیرون گذاشتم....

تا برا اروین لازانیا درست کنم....

بعد از اینکه مواد لازانیارو درست کردم..... اونارو تو فر گذاشتم...

براش زمان گذاشتم تا میرم ومیام خودش وقتی پخت خاموش بشه.....

مانتومو پوشیدم به شیرینی فروشی رفتم.....

کیکو گرفتم پولشم حساب کردم توراهم چندتا شاخه گل رز خریدم به خونه برگشتم.....

کیکو تو بخچال گذاشتم.....

میز شامو آماده کردم.... به اتاقم رفتم یه لباس استین حلقه ای قرمز که خیلی به پوست سفیدم میومد و پوشیدم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

با شلوار تنگ مشکی....

موهامم ریختم یه طرفم.....

شاخه گلای رزو تو گلدون اب گذاشتم.....

همه چی آماده بود.....

فقط مونده بود جواب آزمایش.....

به اتاقم رفتم جواب آزمایشو از تو کیفم بیرون اوردم.... تو پاکت کادویی گذاشتم....

با شنیدن صدای اروین از اتاق اومدم بیرون.....

_جانم....

اروین لبخندی زدو گفت؛

سلام خانومم...

_سلام عزیزم...

اروین؛ خبری؟

_ نه مگه باید خبری باشه

اروین؛ نه اخه شاخه گل رزو.... شمع و.....

_ خب میخواستم یه شام. عاشقونه بعد از یه ماموریت سخت داشته باشیم بده....؟

اروین؛ نه عزیزم....

_ پس تا لباستو عوض کنی من شامو آماده میکنم...

اروین؛ چشم خانومی....

با رفتن اروین.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
برگه آزمایشو رو میز گذاشتم..... برا خودم واروینم لازانیا کشیدم.....

با اومدن اروین لبخندی زدمو گفتم؛

_بشین....

صندلیو بیرون کشید و نشست.....

اروین؛ به به ببین خانومم چی کرده...

_نوش جونت....

نگاهش افتاد به پاکت کادویی اونو برداشت و گفت؛

این چیه؟

_نگاش کن...

اروین؛ گفتم خبرایی وگرنه تو انقدر تدارک نمیدیدی باید مثل هرشب تخم مرغ میخوردم...

_خیلی نامردی اروین من کی تا حالا به تو تخم مرغ دادم...

اروین؛ هرروز...

_خیلی دروغگویی...

اروین؛ صبحا نمیدی؟

_اون صبحاس نه شب

اروین؛ خب همون میشه دیگه....

برگه آزمایشو از تو پاکت بیرون آورد.....

اروین؛ خب حالا نگفتی تو این پاکت.....

با دیدن جواب آزمایش.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
بقیه حرفشو خورد..... یه نگاه به برگه آزمایش کرد.... یه نگاه به من....

وقتی دقیق خوند ومتوجه شد من باردارم....

سرشو بالا آورد با چشمای خوشرنگ توسیش زل زد تو چشمام....

لبخندی زدمو گفتم؛

_خوشحال نشدی.....؟

از پشت میز بلند شد به طرفم اومد منو تو بغلش گرفت.....

زیر گوشم زمزمه کرد خیلی خوشحالم رستا خیلی خوشحال اونقدری که نمیتونم توصیفش کنم.....

صورتمو بوسه بارون کرد.....

از رو صندلی بلند شدم..... روی لباس بوسه ای کوتاه نشوندمو گفتم؛

"پدرشدنت و تبریک میگم"

اروین لبخندی زدو گفت؛

کاش دختر باشه اونم شکل تو....

_نخیر کاش پسر باشه اونم شبیه تو

اروین؛ هرچی باشه فقط سالم باشه....

_اهوم....

اروین تلفنو از رو اپن برداشتو گفت؛

به مناسبت این موجود کوچولو میخوام مهمونی بگیرم....

_اروین بیخیال شو من تازه یکماهه...

اروین؛ نیچ میخوام همه بدونن که من بابا شدم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_از دست تو...

اروین؛ درضمن از این به بعد دست به سیاه و سفید نمی‌زنی افتاد..

_دیگه لوسم نکن اروین...

اروین اخماشو تو هم کشید و گفت؛

همین که گفتم...!

لبخندی زد و گفت؛

_چشم قربان....

بوسه ای کوتاه رو لبام زد و گفت؛

مرسی از اینکه هستی خیلی دوست دارم رستا....

_منم همینطور.....

امروز پنجشنبه س...

قراره مامانم اینا از اصفهان بیان تهران....

امشب به مناسبت مادر شدنم اروین مهمونی ترتیب داده....

غذا و همه چی هم از بیرون سفارش داده....

بهم می‌گه دوست ندارم اتفاقی واسه خودت و بچم بیوفته....

نگاهی به خودم تو اینه انداختم....

خیلی خوشحال بودم بخاطر وجود بچه ای که تو شکمم داشت نفس میکشید....

لباس ابی فیروزه ای بلندمو پوشیدم... موهامو شونه کردم یه. ورم ریختم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
با صدای ایفون... از اتاقم اومدم بیرون به طرف ایفون رفتم..... مامانم اینا بودم....
وای که چقدر دلتنگشون بودم....

دکمه ی ایفونو فشار دادم..... برا استقبالشون به طرف در رفتم....
با دیدن مامان و بابا لبخندی زدمو گفتم؛
سلام...

مامان به طرفم اومد تو بغلش فرو رفتم.... زیر گوشم زمزمه کرد...
سلام دخترم خوبی عزیزم..

مرسی مامان خوبم شما خوبید....

از تو بغل مامان بیرون اومدمو اینبار تو بغل تکیه گاه همیشگیم پدرم فرو رفتم.....

بابا؛ سلام رستای بابا خوبی؟ اروین خوبه؟

بله بابا خوبم اروینم خوبه....

رایان به نشونه ی اعتراض گفت؛

تموم شد خواهرم بزارید منم بغلش کنم.....

بابا؛ یکم بزرگ شو رایان....

رایان؛ نمیخوام....

واینبار رایانو تو بغلم گرفتم.... بعد از رهام تموم دلخوشیم رایان بود... اگر چه خیلی با رهام فرق داشت... ولی خیلی کمک کرد تا داغ رهام برام کم کمتر بشه....

با مامان اینا وارد خونه شدیم.... براشون قهوه وچای ریختم.... با شیرینی.....

در همین حین مادر اروین وارتین وپدرجونم رسیدن.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
به طرف دروردی رفتم برای استقبالشون.....

با دیدن نهال جا خوردم.... مگه نهال پاریس نبود؟

باهاشون سلام وروبوسی کردم تا رسید به نهال....

_سلام نهال جان خوش اومدی....

نهال لبخند قشنگی زدوگفت؛

مرسی عزیزم....

_نمیدونستم ایرانی وگر نه حتما باهات تماس گرفته بودم....

نهال؛ میدونم گلم منم چون نمیدونستی اومدم....

خوش اومدی....

همراه نهال وارد خونه شدیم....

نهال مشغول احوال پرسى با مامان وبابا بود که چشماش به قاب عکس بزرگ رهام واروین خورد.....

به طرف قاب عکس رفت....

محو رهام شده بود..... نمیدونم ولی احساس میکنم نهال رهامو میشناسه....

به طرفش رفتم....

دستم رو شونش گذاشتمو گفتم؛

چیزی شده....؟

وقتی برگشت طرفم چشماش خیس بودن....

_چیزی شده نهال...؟ .

نهال اشکاشو از رو گونش کنار زدوگفت؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
نه چیزی نیست..... فقط داداشت خیلی شبیه نامزد سابقمه....

_نامزدت؟

نهال؛ اره قبلا بهت گفتم رهام شبیه یکی از دوستانه.... اون دوستم نامزدم بود...

_پس الان کجاس....؟

با بغض ادامه داد زیر خروارها خاک خوابیده....

_اهان متاسفم غم آخرت باشه....

نهال؛ ممنونم.....

_حالا امخاتو باز کن امشب قراره خوش بگذرونیم دوست ندارم ناراحت باشی....

لبخندی زد و گفت؛

چشم خانومی.....

بعد از اینکه همه جمع شدن اروینم رسید.....

کنارم رو مبل دونفره نشست.....

پدرجون از اروین پرسید چیشده که همه رو اینجا جمع کردی؟

اروین؛ چند دقیقه دیگه میفهمید.....

ارتین؛ خبریه داداش؟

اروین؛ بله

ارتین؛ نکنه ترفیع درجه گرفتی شدی سرهنگ..

اروین؛ نه بابا....

مامان اروین؛ پس چیشده؟ داریم نگران میشیم...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
اروین؛ نگران نباشید ماما اتفاق بدی نیوفتاده....

نهال؛ وای خب بگید دیگه صبرمون تموم شد....

با صدای ایفون اروین از جاش بلند شد به طرف ایفون رفت و گفت؛

رسید....!

همه با تعجب گفتن؛ چی؟

اروین؛ میفهمین به زودی!

بیرون رفت.... حدودا بعد از چند دقیقه رسید....

کیک بزرگی دستش بود....

ارتین؛ تولده؟

اروین؛ نه

رایان؛ پس چخبره؟

اروین کیک بزرگو روی میز گذاشت....

همه مشغول خوردن نوشته ی روی کیک شدن....

"اومدنت به زندگیمون رو تبریک میگم کوچولوی بابا"

همه با هم نگاهشونو از کیک گرفتنو به من واروین دوختن....

از خجالت سرمو پایین انداختم....

اول از همه ماما اومد بغلم کردو کلی تبریک گفت....

همه یکی یکی به من واروین تبریک گفتن....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

وقت کیک بریدن رسید همراه اروین کیکو بردیدم....

هدیه ی اروین به مناسبت مادرشدنم.... گردنبند خوشکلی بود....

مشغول تقسیم کیک شدیم که دیدم نهال نیست....

یعنی کجا رفته بود....

به طرف حیاط رفتم....

لب استخر نشسته بود....

به طرفش رفتم....

_نهال...؟

ولی صدامو نشنید....

_نهال...؟

چندبار دیگه ام صدایش زدم... ولی جواب نداد... انقدر تو افکارش غرق شده بود که صدامو نمیشنید....

به طرفش رفتم دستمو رو شونش گذاشتمو گفتم؛

_نهال جان..

به طرفم برگشت....

چشماتش بارونی بودن....

_چیشده عزیزم....؟

سرشو رو شونم گذاشت....

_چرا گریه میکنی؟

زیر لب زمزمه کرد....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
چقدر خوشحالی بخاطر وجود بچت؟

_خیلی این چه حرفیه...!

نهال؛ حدودا ۸سال پیش وقتی فقط ۲۰سالم بود....

با پسری که عاشقش بودم ازدواج کردم....

فکر میکردم خوشبخت ترین دختر روی زمینم....

یکسال بعدش باردار شدم... از مردی که عاشقش بودم.... خیلی طول نکشید که طوفان اومد خوشبختیمو نابود کرد.....

سیاوشمو بچمو همه رو از دست دادم....

نهال چقدر سختی کشیده بود....

_متاسفم نهال جان ببخش اگه امشب باعث ناراحتیت شدم....

نهال لبخندی زدو گفت؛

نه اشکال نداره اتفاقا امشب باعث شدی دوباره انگیزه پیدا کنم واسه زندگی کردن....

_خوشحالم که با وجود این همه سختی بازم زندگیتو ادامه دادی...

نهال پوزخندی زدو گفت؛

اره فقط فقط به خاطر روزی که....

با صدای اروین حرف نهال نصفه موند....

اروین؛ اینجا چیکار میکنید...؟ بریم داخل هوا سرده....!

از سرجام بلند شدم همراه نهال واروین وارد خونه شدیم....

شب خیلی خوبی بود.... کنار خانوادم... ونهال....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
به نهال سپردم که حالا که ایران بیشتر بهم سر بزنه....
فقط در حد یه دوستی عادی.....

قبلا تجربه بهم ثابت کرده به هرکسی اعتماد نکنم.....

امروز قراره با اروین بریم سونو گرافی....

امروز مشخص میشه موجود کوچولوی من دختر یا پسر.....

شکمم برآمده شده.....

حس خیلی خوبیه..... هرروز باهش حرف میزنم..... اروین میگه دختره.....

ولی حس من بهم میگه پسره..... دوست دارم اسمشو بزارم رهام....

دوست دارم اندازه ی رهامم دوستش داشته باشم....

کاش زودتر به دنیا میومد..... کاش رهام کوچولوی مامان هرچه زوتر تو بغلم جا میگرفت....

با صدای اروین افکارمو رها کردم.... شالمو رو سرم انداختم

از اتاق بیرون رفتم.....

همراه اروین سوار ماشین شدم....

اروین ماشینو کنار خیابون پارک کرد.....

همراه هم دیگه وارد مطب دکتر شدیم.... چند دقیقه دیگه نوبتمون میشد.....

با صدای منشی از جام بلند شدم.... همراه اروین وارد مطب دکتر شدیم....

روی تخت خوابیدم..... صدای قلبشو میشنیدم.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
وچقدر حس خوبی بود صدای موجود کوچولو تو بشنوی.....

دکتر لبخندی زد و گفت؛

یه پسر کوچولوی ناز.....

وای که چقدر خوشحال شدم وقتی فهمیدم عشق مامان پسر....

با ذوق و شوق لباسای کوچولویی که برا رهام کوچولوم گرفته بودمو داشتم به نهال نشون میدادم.....

_وای نهال ببین چقدر کوچولوان.....

نهال لبخندی از سر اجبار زد و گفت؛

اره عزیزم خیلی خوشگل..

. _نهال

نهال؛ جانم...

_میشه ناراحت نباشی... خدا بزرگه مشکل توعم حل میشه انشالله ازدواج میکنی بچه دار میشی...

نهال پوزخندی زد و گفت؛

هیچکس نمیتونه جای سیاوشو برام پر کنه...

_نه نهال اصلا اینجوری نیست.... اگه خدا بخواد خودتم بخوای مطمئن باش میتونی عاشق تر از قبل بشی....

نهال؛ میشه دیگه درمورد این موضوع بحث نکنی بهتره بریم لباسای بچه رو بچینیم تو کمده....

_باش هر جور راحتی.....

کمک نهال لباسایی که با اروین خریده بودیم رو تو کمده گذاشتم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

اروین یه اتاق خوشگل با ترکیب ابی سفید برا بچمون درست کرده بود..... تقریبا همه چی براش خریده بودیم.....

دلہ برا نہال میسوخت..... امیدوارم هیچوقت برا هیچکس همیچین اتفاق تلخی نیوفته.... میدونم سخته کسیو

جایگزین سیاوش کنه ولی باید قبول کنه که دیگه سیاوش نیستش....

منم قبول کردم که اهورا منو دوست نداشته و تونستم با اروین خوشبخت شم.....

با صدای نہال از فکر بیرون اومدم....

نہال؛ تموم شد...!

وای دستت درد نکنه نہال جان...

نہال؛ خواهش عزیزم کاری نکردم

ممنونم...

نہال؛ اگه کاری نداری من برم دیگه...؟

براشام میموندی...

نہال؛ نه عزیزم برم زندایی منتظر مه...

باشه هر جور راحتی...

نہالو تا دم در بدرقه کردم.....

توی اتاق نشسته بودم.....

دوروزی میشه رفتم تو نه ماه.... حسابی سنگین شدم.....

رہام کوچولوی مامانم حسابی اذیتم میکنه.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
با پیچیدن درد تو شکم و کمرم..... جیغ خفیفی کشیدم.....
زیر لب نالیدم.....

_نهال خواهش میکنم زنگ بزن اروین دارم میمیرم....

نهال؛ اره خواهش کن.... خواهش کننن.... مثل تموم روزایی که به رهام خواهش کردم بهم توجه نکرد.....

حالا کجاس بیینه خواهرش داره به من خواهش میکنه ومنم مثل خودش بی توجه به خواهششم.....

_التماست میکنم نهاللللل.....

نهال قهقهه زد میون خنده هاش گفت؛

اخ نمیدونی چه کیفی داره وقتی بهم خواهش میکنی بهش توجه نمیکنم.... بالاخره بعد از چندسال تونستم انتقام
خون سیاوشمو بچمو از اون برادر سنگ دلت بگیرم.....

کم کم داشت چشمام میومد روی هم که با صدای در حیات.....

نهال از جاش بلند شد.... به طرف در ورودی رفت.....

اسلحه داشت.....

با ورود اروین.... نهال اسلحشو روی شقیقه ی اروین گذاشتو گفت....

_بهش نزدیک بشی کشتمت.....

اروین فریاد زد؛

نهال داری چه غلطی میکنی...؟

نهال؛ بهتره توعم پر پر شدن زن وبچتو بیینی به اون دوست نامردت بگی....

اروین؛ نهال از چی حرف میزنی.....؟

نهال؛ از اون رهام نامرد.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
با حس سوزش دستم چشمامو باز کردم.....

همه جا تیره و تار بود.....

کم کم همه جا واضح شد.... دختری سفید پوش بالای سرم بود...

با صدای کم جونی نالیدم

_من کجام؟

لبخندی زدو گفت؛

بیمارستان.....

با یادآوری نهال، اروین.....

گفتم؛ بچم.... بچم کجاس؟ اروین کجاس؟

پرستار دستمو گرفتو گفت؛

استرس واست بده.....

_بچم کجاس؟ توروخدا بگو بچم کجاس.....؟

بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.....

خواستم از جام بلند شم.... که با دردی که زیر دلم پیچید..... جیغ خفیفی کشیدم.....

در اتاق باز شد.... مامان وبابا ورایان وارتین وارد اتاق شدن...

مامان با گریه به طرفم اومد منو تو بغلش گرفتو گفت؛

خوبی دخترم؟ کلی نگران شدیم....

بدون هیچ حرفی گفتم؛

_مامان بچم کجاس؟ اروینم کجاس....؟ چرا نیمده اینجا.....؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

خیلی....

باورم نمیشد اروینم مثل رهام تنهام گذاشته.....

کجای زندگیم اشتباه کردم که اینجوری دارم تاوان میدم.....

چرا اخه.....؟

مامانم میگفت رهام کوچولوم مرده..... بخاطر اینکه زود نرسیدم بیمارستان.....

اروینم چون تیر خورده به قلبش زنده نمونده.....

باورم نمیشه..... باورم نمیشه نهال مثل یه طوفان اومد و زندگیمو خراب کرد رفت.....

نهال توسط پلیس دستگیر شده..... ولی چه فایده.....

وقتی نه اروینو دارم نه رهام کوچولومو.....

_پسره

اروین؛ نهج دختره....

_من مادرشم من میگم پسره یعنی پسره....

اروین؛ منم باباشم وقتی میگم دختره یعنی دختره....

_نهج پسره...

اروین؛ خانومی شرط ببندیم....

_اره قبوله....

اروین؛ اگه دختر بود باید بزاری من اسمشو انتخاب کنم.... ولی اگه پسر بود تو اسمشو انتخاب کن.....

_باشه قبول.....

اروین؛ پیاده شو که رسیدیم.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_از همین الان شرطوباختی جناب سرگرد....

اروین؛ بهتره خیلی امیدوار نباشی جناب سروان.....

سرمو رو قبر گذاشتم.....

دلَم برات تنگ شده اروین..... اروینم کجایی.... من دیگه نه تورو دارم نه رهامو.....

_اروین...

اروین؛ جون اروین...

_یه قول بهم میدی.؟

اروین؛ صدتا قول بهت میدم....

_قول میدی تنهام نزاری؟

اروین؛ قول میدم خانومم قول مردونه میدم..... هیچوقت تنهات نزارم تا اخر عمرم پیشت باشم

مگه قول ندادی اروین.... مگه نگفتی تنهات نمیزارم مگه نگفتی تا اخر عمرم پیشتم.... پس چرا تنهام گذاشتی.....؟

چرا!!!!!!.....؟

با صدای رعد و برق و خوردن قطرات بارون به صورتم از سر قبر بلند شدم....

بی هدف تو خیابون زیر بارون قدم میزدم.....

"کاش میشد مرد...."

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
مثل راه رفتن، غذا خوردن، خرید کردن،

کاش میشد وخواست مرد "

با دیدن اروین که اونور خیابون وایساده بود.....

بی توجه به ماشینا از خیابون رد شدم.....

صداش زدم.....

_ارویییییییین.....

_ارویییییییین.....

رسیدم بهش..... دستشو گرفتم.....

_اروین....

ولی وقتی برگشت با پسری چشم ابرو قهوه ای که هیچ شباهتی به اروینم نداشت روبه رو شدم....

دستشو رها کردم زیر لب اروم زمزمه کردم....

_بخشید

همین که یه نفر از دور لباسش رنگ تو باشه

همین که تو مسیر من یه گل فروشی پیداشه

بازم یاد تو میوفتم...

همین که عصر یه جمعه ادم تو خونه تنهاتشه

همین که یه نفر اسمش شبیه اسم تو باشه

بازم یاد تو میوفتم....

با اهنگی که دوست داشتی تموم کافه ها بازن

تموم شهر هم دستن منو یاد تو بندازن

تو نیستی سرد و یخبندون تموم فصلا پاییزه

گذشتن از تو واسم گذشتن از همه چیزه

همین که عکس تنهایی کنار دریا میگیرم..

بدون شب بخیر تو به خواب گریه هامیرم

بازم یاد تو میوفتم

باهر بارون با هر برفی که میشینه رو این کاجا

میرم هر جایی تو این شهر هر جای تو این دنیا

بازم یاد تو میوفتم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
یه وقتایی همه چی هست ولی اونی که باید نیست
تو با ترکم کن مردنم به این اسونیا نیست...

تو نیستی سرد و یخبندون تموم فصلا پاییزه
گذشتن از تو واسم گذشتن از همه چیزه....

کلیدو تو قفل چرخوندم..... درو باز کردم وارد خونه شدم.....
همه جا تاریک بود..... به کمک دیوار خودمو رسوندم به کلید برق.....
چراغارو روشن کردم.....
نگاهم روی پیانوی گوشه ی اتاق خیره موند.....

_اروین؟؟

اروین؛ جان دلم

_میشه به منم یاد بدی؟

اروین؛ نه

اخمامو تو هم کشیدمو گفتم؛

چرا؟

اروین؛ خب مجانی که همیشه اول شهریشو پردازین خانم رادفر بعدا فکرامو میکنم که ببینم میتونم یادتون بدم
پانه...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
_ همیشه حالا از روی آشنا بودن یکاریش بکنی؟

اروین؛ نه

_ خب شهریه ش چقدر میشه تا چک بکشم؟

اروین؛ شهریه ش مالی نیست...

_ پس چجوریه؟

اروین اشاره به گوشش کرد و گفت؛

شهریه ش معنوی....

لبخند زدمو گفتم؛

یعنی اگه بوسه کنم یادم میدی؟

اروین؛ بله خانوم

_ اوکی

بوسه ای اروم رو گوشش کاشتم.....

با قدمایی سست ولرزون به طرف پیانو رفتم.....

دستامو رو کلایه گذاشتم.....

_ اینجوری اروین...

اروین؛ نه رستا...

_ پس چجوری؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
اروین؛ ببین خانوم اول این بعد این..

_اهاں یاد گرفتم....

اروین؛ بزن ببینم....

انگشنامو رو کلاویه تنظیم کردم..... زیر لب اهنگی که اروین یادم داده بود رو خوندم.....

از عذاب رفتن تو میسوزم توو اوج غربت

واسه ی بودن با تو ندارم یه لحظه فرصت

اینجا اشک توو چشمو به کسی نشون ندادم

اگه بشکنه غرورم خم به ابروم نمیارم

وقتی نیستی هرچی غصه است تو صدامه

وقتی نیستی هرچی اشکه تو چشمه

از وقتی رفتی دارم هر ثانیه از غصه رفتنت میسوزم

کاشکی بودی و میدیدی که چی آوردی به روزم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

حالا عکست تنها یادگاره از تو

خاطراتت تنها باقی مونده از تو

وقتی نیستی یاد تو هر نفس آتیش میرنه به این وجودم

کاش از اول نمیدونستی من عاشق تو بودم

از عذاب رفتن تو میسوزم تو اوج غربت

واسه ی بودن باا تو ندارم یه لحظه فرصت

اینجا اشک تو چشامو به کسی نشون نداادم

اگه بشکنه غرورم خم به ابروم نمیارم

وقتی نیستی هرچی غصه است تو صداامه

وقتی نیستی هرچی اشکه تو چشامه

از وقتی رفتی دارم هر ثانیه از غصه رفتنت میسوزم

کاشکی بودی و میدیدی که چی آوردی به روزم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
حالا عکست تنها یادگاره از تو
خاطراتت تنها باقی مونده از تو

وقتی نیستی یاد تو هر نفس آتیش میرنه به این وجودم

کاش از اول نمیدونستی من عاشق تو بودم

اشکام چشمامو بارون کردن.....

زل زدم به عکس رهام واروین.....

هردوتون بی معرفتین..... هردوتون..... من بدون شماها چجوری زندگی کنم..... چجوری نفس بکشم.....

بغضم شکست..... حالا حق می کردم.....

انقدر گریه کردم که همونجا کنار پیانو خوابم برد.....

یکسال بعد...

نگاهمو دوخته بودم به تابلویی که به تازگی کشیده بودم....

دختری تنها لب ساحل.....

_بریم شمال؟

اروین؛ نه بریم جنوب...

_نه بریم شمال

اروین؛ خب باشه خانومی من که حریف تو نمیشم باشه میریم شمال..

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_|||||||خ جووووووون من برم وسایلمو جمع کنم...

اروین؛ هی وروجک یواش مثلا بارداری، بچم چیزیش بشه من میدونمو وتو.....

دستمو به نشونه ی اعتراض به کمرم زدم با اون یکی دستم انگشتمو به طور تهدید وار رو به روی اروین گرفتمو
گفتم؛

_وای به حالت منو بیشتر از بچت دوست داشته باشی من میدونم وتو...

لبخندی زدو گفت؛

حسود خانوم...

_شما هرچی میخوای اسمشو بزار خوش ندارم شوهرم کسی جز منو دوست داشته باشه.....

اروین به طرفم اومد منو تو بغلش گرفت روی موهامو بوسید وزیر گوشم زمزمه کردکرد؛

هیچکس نمیتونه جاتو تو قلبم بویره خانوم.....

با صدای زنگ گوشیم.... تنگ خاطراتم شکستو به زمان حال برگشتم.....

با دیدن اسم سرهنگ پارسا دکمه ی اتصالو وصل کردم.....

_بله قربان...

سرهنگ؛ زودتر خودتو برسون اگاهی

_چیزی شده قربان؟

سرهنگ؛ اگهنمیخوای کارتو از دست بدی زودتر بیا اگاهی....

باحس اینکه به ماموریتم جواب مثبت داده باشن لبخندی رو لبم جا خوش کردو با صدایی که شادی درونش موج
میزد گفتم؛

_تا یه ربع دیگه اگاهییم.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
گوشیو قطع کردم لباسامو پوششیدم.... چادرمو رو سرم انداختم از خونه خارج شدم....

.....

ماشینو تو پارکینگ پارک کردم با قدمایی محکم واستوار خودمو رسوندم به اتاق سرهنگ...
در زدم ووارد اتاق شدم.....

با دیدن سرهنگ که با ابهت خاصی رو صندلی نشسته بود احترام گذاشتمو گفتم؛
سلام....

سرهنگ؛ سلام بشین....

روی نزدیک ترین صندلی به میز سرهنگ نشستم.....

گوشامو تیز کردم.....

سرهنگ؛ سردار ساعی با ماموریتت موافقت کرده فقط به یه شرط....

_چه شرط....؟

سرهنگ؛ اینکه مساعل شخصیتو وارد کارت نکنی!

_یعنی چی؟

سرهنگ؛ بانندی که تو قراره به عنوان یه خلافکاره حرفه ای توش نفوذ کنی همون بانندی که باعث شد شوهر نهال
ینی سروشو وارد بازی کنن پس مسائل شخصیتو مرگ اروینو وارد کارت نکن....

با صدای محکم گفتم؛

مطمئن باشید اینطور نیست.... اگه من هنوز سرکارم هستم فقط فقط به عشق رهام و اروین.... هر دو تاشون دوست
داشتن به کشورشون خدمت کنن وایندفعه من میخوام راه هر دو تاشون رو ادامه بدم.... اگه بعد از رفتن اروین هنوزم
شغلمو دوست دارم فقط و فقط بخاطر اروین.... میخوام بدونم که من دارم راهشو ادامه میدم و دارم به کشورش
خدمت میکنم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

سرهنگ لبخندی زدو گفت؛

موفق باشی از فردا کارت شروع میشه....

_ممنون...

سرهنگ؛ الانم میتونی بری به مراسم بررسی....

از جام بلند شدم دوباره به نشانه ی احترام دستمو کنار سرمو پامو محکم به زمین کوبیدمو گفتم؛

ممنون. سرهنگ فعلا.....

سوار ماشینم شدم....

تو این یکسال تنها چیزی که تونست خوشحالم کنه همین ماموریت بود.....

همونطور که انتقام خون رهامو گرفتم انتقام خون توهم میگیرم اروین.....

ماشینو تو حیاط پارک کردم.... وارد خونه شدم لباس فرمو با یه مانتوی مشکی بلند وشال مشکی عوض کردم.....

امروز سالگرد تنها شدنم بود....

سالگرد بی کسیم.....

سالگرد نبود اروین.....

سالگرد از دست دادن فرشته کوچولوم.....

سخته اروین خیلی سخته.... نفس کشیدن بدون تو سخته... انقدر سخت که داره راه نفسمو میبنده... .

سوار ماشینم شدم.....

از خونه اومدم بیرون..... ماشینو کنار گل فروشی نگه داشتم.....

سفارش دست گل ترکیب رز مشکی وقرمز دادم... پولشو حساب کردم دست گل و گذاشتم روی صندلی عقب....

ماشینو به طرف بهشت زهرا حرکت دادم.....

.....

از ماشین پیاده شدم دست گل و تو دستم گرفتم..... بازم مثل همیشه... قدمام سست ولرزون شده بودن.....

هروقت اینجا میومدم توان نداشتم پامو تکون بدم.....

به زحمت خودمو به قبر اروین رسوندم.....

با دیدن عکس تراشیده شده ی اروین بغض گلومو چنگ زد.....

کنار قبر زانو زدم.....

سرمو روی قبر گذاشتم مثل همیشه گلایه هامو شروع کردم.....

_چطوری تونستی تنهام بزاری اروین من بدون تو هیچیم....

_من تازه داشتم طعم خوشبختی رو میچشیدم چرا تنهام گذاشتی مگه قول ندادی تا آخر عمرم همراهم باشی مگه قول ندادی تا ته دنیا باهام باشی مگه نگفتی هر جا بخوای بری منم با خودت میبری..... پس چرا الان تو اونجایی من اینجام..... اروین چرا تنهام گذاشتی.....

نمیدونم چندساعت داشتم با اروین حرف میزدم که صدای ارتین. تو گوشم پیچید...

ارتین؛زنداداش....

سرمو از قبر برداشتم نگاه بارونیمو به چشمای خوشرنگش _دو ختم....

ارتین؛انقدر خودتو اذیت نکن اروین راضی نیست....

از جام بلند شدم.... اشکامو از رو گونم پس زدمو به ارتین گفتم...

_خیلی دلم براش تنگ شده خیلی..

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
با این حرفم بغض ارتینم شکست.....

.....

صبح با صدای الارام گوشیم بلند شدم.....

سریع یه دوش گرفتم لباسام پوشیدم چادرمو سرم کردم از خونه زدم بیرون.....

از امروز کارم شروع میشد... اینجور که مشخص ایندفعه من یه خلافکار حرفه ایم که وارد کننده ی اصلی قرصای روان گردان که منجر به مرگ میشه.....

اینجور که سرهنگ پارسا میگفت من قراره به جای طنز ایرانی که یکی از اصلی ترین افراد وارد کننده ی قرصاس نفوذ کنم.... طنز که فهمیده که پلیسا جای اونو پیدا کردن خودکشی میکنه که به فرد اصلی نرسیم وهیچکدوم از افرادش وکسایی که ازش قرص میگرفتن نمیدونن که طنز مرده ومن باید به جای اون وارد این باند بشمو فرد اصلی که طنز از طریق اون قرص دریافت میکرد رو پیدا کنم....

قبلا این باند توسط نفوذی بودن اروین دستگیر شده ولی حالا بعد از چندسال یکی از افراد این باند که فراره کرده خودش کارو دوباره شروع کرده وحالا شده رییس تموم افرادی که زیر دست اون از جمله طنز کار میکردن.....

ماشینو توی پارکینگ پارک کردم.....

به طرف اتاق سروان اکبری رفتم.... بعد از گریم که قیافمو شبیه طنز ایرانی کرده بودن توسط دوتا از بچه هایی که اونام نفوذی بودن وحکم بادیگارد منو داشتن به جایی که محل کار طنز بوده بردن..... سرهنگ پارسا میگفت....

به افراد طنز گفتن که طنز مدتی رفته خارج برای دیدن مادرش..... واز همه مهمتر اینکه طنز تا حالا به هیچکس اجازه نداده چهرشو کسی ببینه..... واین کار مارو خیلی راحت کرده..... همیشه روبند میزنه وتنها چیزی که افرادش تونستن اونو ببینن چشمای به رنگ شمش بوده.....

با ایستادن ماشین رشته ی افکارم پاره شد.....

روبنده به صورتم زدم از ماشین پیاده شدم..... سروان شفیع و سروان ترابی که بادیگاردای من بودن پشت سرم راه افتادن..... وارد خونه شدم.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

فیلم خونه و وسایلا رو سرهنگ پارسا بهم نشون داده که یه وقت خرابکاری نشه.....

با ورودم اولین خدمه ی زن که قبلا توسط سرهنگ بهم معرفی شده که اسمش مروارید بوده ومسئول تمیز کاری به طرفم اومد.....

لبخندی زدو گفت؛

سلام خانوم خوش اومدین.....

_مرسی.....

بدون حرف زدن به طرف اتاقم که ته راهرو بود رفتم.....

وارد اتاق شدم.....

قبلا این اتاقو از طریق فیلم انالیز کردم.....

روی صندلی نشستم.....

از سروان شفیععی و ترابی خواستم بیرون باشن.....

سرمو به صندلی تکیه دادم.....

چشمامو روی هم گذاشتم بازم مثل همیشه چهره ی اروین جلوی چشمام جون گرفت.....

بازم مثل همیشه بغض گلومو چنگ زد.....

نمیدونم کجای زندگیم اشتباه کردم که اینجوری دارم تاوانشو میدم....

از روی صندلی بلند شدم..... به طرف پنجره رفتم..... طناز خونه ی زیبایی داشت.....

چهره ی شهر از اینجا خیلی قشنگ بود.....

با صدای در که کسی به اون ضربه میزد..... بغضمو قورت دادمو با صدایی رسا گفتم؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_بیا تو.....

بدون اینکه برگردم ببینم کیه گفتم؛

چیشده؟

ترابی بود....

خانوم یکی اومده میگه عکساتون رو آوردم؟

به طرفش برگشتم.... سعی کردم عادی رفتار کنم کل این خونه دوربین داشت و شاید این دوربین ها توسط کسی

کنترل میشد.....

_بهش بگو بیاد تو....

ترابی؛ اوکی

سرهنگ چیزی درمورد عکس بهم نگفته بود.....

حتما یه چیز شخصیه درمورد طناز.....

به طرف پنجره برگشتم....

حتما باید درمورد عکس با سرهنگ حرف میزد.....

با صدای در گفتم؛

_میتونی بیای تو....

با باز شدن در صدای قدماش به طرفش برگشتم.....

با دیدنش چیزی درونم فروریخت.....

اون اینجا چیکار میکرد؟

چندباری پشت سرهم پلک زدم تا شاید فکر کنم خواب باشه....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

ولی نبود....

سفیدی موهای کنار شقیقه اش دونه دونه تیری شدو توی قلبم فرورفت.....

مردی که روبه رویم وایساده بود روزی تمام دنیای من بود وحالا کجای دنیام وایساده بود....

با دیدن غمی که تو چشمات بود قلبم شکست....

نمیدونم چند دقیقه بود بهش زل زده بودم که با شنیدن صدات مثل گذشته ها قلبم لرزید....

اهورا؛ عکساتون اوردم خانوم ایرانی فقط هنوز چندتاش مونده که تا اخرماه بهتون تحویل میدم....

هنوزم مثل گذشته تن صدات ارامشبخش بود...

با صدایی اروم گفتم؛

_اوکی..

اهورا؛ اگه با من امری ندارید من برم....

_دوست نداشتم بره.... دوست داشتم مدت ها اینجا بمونه ومن نگاه کنم دوست داشتم جواب تک تک سوالامو

بده....

اون اینجا چیکار میکرد.....

با بسته شدن در خبر از رفتن اهورا میداد.....

یه چیزی تو گلووم قصد خفه کردنمو داشت.... باید میفهمید اهورا اینجا چیکار میکنه.....

ترابی و صدات زدم....

وارد اتاق شد....

_سریع میری دنبال این پسره که عکسارو آورد میخوام بدونی تو این ماجرا نقشی داره یا نه....

ترابی؛ اوکی حتما

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_میشنوم....

ترابی؛ اسمش اهورا متین فر متولد تهران فوق لیسانس رشته ی عکسای... سابقه دار.... چهارسال زندان بوده به جرم همکاری با باند قاچاق انسان....

قلبم تند تند میزد.... همه این اطلاعاتو میدونستم فقط میخواستم بدونم اهورا بازم رفته سراغ خلاف یا نه که با آخرین حرف ترابی نفس راحتی کشیدم....

ترابی؛ یکساله همیشه از زندان آزاد شده و تو این ماجرا هیچ دخالتی نداره اون فقط عکاس شخصی طناز بوده.....

_میتونی بری...!

ترابی؛ با اجازه....

با رفتن ترابی سرمو رو میز گذاشتم مدام چشمای به رنگ شبش جلوی چشمم ظاهر میشد چقدر شکسته شده بود....

یعنی منو شناخته.....

با لنزی که تو چشمم قرار دادن و گریم و دستگاهی که باعث تغییر صدام شده عمرا منو شناخته باشه.....

نگاهی به عکس طناز کردم....

با همون روبندش توی همین اتاق ازش عکس گرفته بود....

نمیدونم چرا دوباره سر راهم قرار گرفتی.... ولی امیدوارم ایندفعه پایانش تلخ نباشه اهورا....

البته دیگه برام مهم نیست اهورا چهارسال پیش اعتراف کرد که هیچوقت عاشقم نبوده پس چرا من الکی بهش فکر کنم.....

باید تمرکزمو بزارم روی کارم نه کس دیگه ای.... اهورا چهارسال پیش از زندگی من خط خورد....

اره همینه....

برای اینکه کمتر به اتفاقات امروز فکر کنم از اتاق بیرون رفتم... به طرف اشپزخونه رفتم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
به مروارید گفتم واسم قهوه بیاره.....

بعد از خوردن قهوه به طرف حیاط رفتم..... حیاط خوشگلی بود.....

به طرف الاچیغ گوشه ی حیاط رفتم..... روی صندلی چوبی نشستم.....

سرهنگ میگفت طناز عادت داره هرروز بعد از خوردن قهوه به حیاط بره ومدتی رو تو الاچیغ بشینه.....

ومن حالا داشتم عادتای طنازو تکرار میکردم.....

چشمامو بستم فقط به صدای ابی که وسط حیاط به صورتب اب نما درست شده بودم گوش دادم.....

دوست داشتم چشمامو ببندم ودیگه باز نکنم دوست داشتم واسه لحظه ای دیگه نفس نکشم.....

از وقتی رهام تنهام گذاشت عوض شدم ولی با این وجود روی پاهام وایسادم نشکستم وقتی بازیچه ی رهام شدم
بازم سعی کردم روی پاهام وایسم وادعا کنم چیزی نشده.... اما با رفتن اروین ورهام کوچولوم همه چی تغییر کرده....
دیگه نمیتونم اون رستای قبلی باشم.... دیگه نمیتونم محکم باشم.... وحالا با پیدا شدن اهورا یه درد به دردای قبلیم
اضافه شد..... با صدای بطول خانوم که خدمتکار خونه س چشمامو باز کردم....

_چیه؟

بطول پاکتی به طرفم گرفتو گفت؛

اینو چندروز پیش پست آورد شما نبودید بهتون بدم....

نامه رو از دستش گرفتمو گفتم؛

نفهمیدی کی داده؟

بطول؛ نه

_اوکی میتونی بری.....

روی پاکتو نگاه کردم هیچ نشونه ای نداشت.....

درشو باز کردم توش یه جعبه ی کوچولو ویه نامه بود.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
در جعبه رو باز کردم..... یه زنجیر طلا سفید مردونه بود.....

این چه ربطی میتونه به طنز داشته باشه.....

نامه رو باز کردم.....

با دیدن دست خط جا خوردم.....

فقط چند کلمه ای نوشته بود.....

"بابت تبریکتون ممنون ولی من احتیاجی به این کادو ندارم"

اهورا....

با دیدن اسمش بغض گلومو چنگ زد..... معنی این نامه چی میتونست باشه.....

بارها بارها به نامه نگاه کردم حدود ده باری از رو جمله خوندم.....

امروز چندم بود..... امروز ۱۲ مهر بود.....

ای نامه حدودا مال ۸روز پیش یعنی ۴مهر.....

۴مهر ررررر

۴مهر ررررر

۴مهر تولد اهوراس.....

چندروزی میشه اینجام.... هنوز هیچ خبری نشده.....

منتظر تماسی از طرف کسی که به طنز قرص میده هستیم ولی هنوز خبری نشده.....

دلخیزی برای اروین تنگ شده بود..... ولی موقعیت شغلیم اجازه نمیداد فعلا برم سر قبرش.....

کلافه نگاهی به دور وبر اتاق طنز انداختم..... نگاهم روی قفسه ی کتاباش ثابت موند..... از سرجام بلند شدم.... به طرف قفسه ی کتاب رفتم.....

نگاهی بهشون انداختم..... اکثرشون رمان بودن.....

نگاهم روی سررسید قهوه ای رنگی که توی آخرین قفسه بود ثابت موند.....

برش داشتم.....

بازش کردم..... صفحه ی اولش نوشته بود.....

"به نام کسی که با وجودش عشق رو تجربه کردم"

صفحه ی دومش.....

".... تعریف. خودشو کارشو از دختر بطول خانوم زیاد شنیده بودم.....همیشه میگفت پسر خیلی ارومیه.... میگفت کارش حرف نداره نمایشگاه زده ازم خواست برم وببینم.... فکر بدیم نبود.... تصمیم گرفتم واسه یه بارم که شده بعد از این همه سال که زندگی شده بود کارم به فکر خودم باشم..... بهش گفتم هر بار خواست بره منم با خودش بیره"

صفحه ی سوم.....

" محو عکسای شدم که همشون فوق العاده بودن از جاهایی عکس گرفته بود که به ذهن هیچکس نمیرسید.... نگاهم روی عکسی که از دختری که میخندید خیره موند.... خیلی قشنگ بود.... ولی انگار اون عکسو یواشکی گرفته بود.... اخه خیلی دور بود واز همه مهمتر این بود که از پشت تنه ی درخت گرفته شده بود.... دوست داشتم بخرمش.... "

صفحه ی چهارم

" با صدای دست وجیغ فهمیدم خالق اثر اومده.... مشتاق بودم واسه دیدنش.... نگاهم توی چشمای مشکی خوشرنکش گره خورد.... باورم نمیشد این همون پسری باشه که چندروز پیش تو خیابون نزدیک بود با ماشین زیرش کنم.... همون موقع محو چشماش شدم.... همه به طرفش رفتن.... هرکدوم درمورد یکی از عکسانظرشونو پرسیدم.... دوست داشتم دورش خلوت بشه وهرچه زودتر باهاش حرف بزنم."

صفحه ی پنجم

" صداس آرامش خاصی داشت.... اون داشت درمورد اون عکس حرف میزدو من تموم مدت فقط فقط داشتم به تن صداس گوش میدادم.... اصلا متوجه نشدم چی گفت....

نگاهمو به چشمای خوشرنگ مشکیش دوختمو گفتم

_میخوامش

زیر لب اروم زمزمه کرد چیو...

اشاره به قاب عکس کردم و گفتم اینو

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
پوزخندی رو لبش اومد وگفت فروشی نیست.... "

صفحه ی ششم...

"تا حالا انقدر کلافه نبودم.... نمیدونم چم شده ولی تا چشمامو روهم میزارم چشمای مشکیش جلوی چشمام رنگ
میگیره....

احساس عجیبی وقتی بهش فکر میکنم احساس خوبی دارم لبخند رو لبام نقش میبندد....

تا حالا این حسو تجربه نکردم.... نمیدونم اسمش چیه.... ولی هرچی هست شیرین انگار یه حس درونی منو به
طرفش میکشونه "

صفحه هفتم

" احساس عجیبی دارم چنددقیقه میشه منتظرم که بیاد....

ازش خواستم بیاد اینجا تا باهش قرار داد ببندمو بشه عکاس شخصیم.... دلم بی قراره واسه دیدنش....

با صدای ضربه ای که به در اتاقم خورد دفترو بستم وگفتم بیا تو "

صفحه هشتم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

" با دیدنش قلبم تند تند میزد..... این پسر کی بود؟ که اینجوری دل طنازو بعد از ۲۸ سال عمر کردن لرزوند.... دوست دارم تموم مدت بشینمو بهش زل بزنم.... دوست دارم اون حرف بزنه ومن تموم مدت به صدای خوش اهنگش گوش کنم.... نمیدونم اسمش چیه؟ ولی هر حسی هست واسم بعد از ۲۸ سال خیلی شیرین "

با خوندن هر کدوم از کلمات این دفتر قلبم فشرده میشد..... یعنی طناز عاشق اهورا شده بود.... یعنی طناز مثل من باز بچه ی اهورا شده....

سر رسیدو سر جاش گذاشتم..... انقدر عصبی بودم که احساس میکردم نمیتونم نفس بکشم.....

کلافه بودم.... خیلی..... وجود اهورا باعث شد بعد از چندسال دوباره بی قرار بشم.... روهر چیزی که به اهورا ربط داره حساس شم.... اصلا به تو چه ربطی داره رستا.... تو خیلی وقت پیش اونو از زندگیت حذف کردی.... الان تنها چیزی که واسه مهمم. و باید بهش فکر کنی ماموریتت....

اره اره همینه.... دیگه نمیخوام بهت فکر کنم اهورا نمیخوام.....

با صدای گوشیم یا همون گوشی طناز تنگ فکرای بیهودم شکست... به طرف گوشی رفتم.....

شماره ناشناس بود.....

این خط توسط سرهنگ پارسا چک میشد.....

دکمه ی اتصالو زدم.....

_بله....

ناشناس؛ پنجشنبه راس ساعت هفت همون جای همیشگی....

اوکی...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
گوشیو قطع کرد..... همون جای همیشگی کجاس.....

مسئله سخت شد..... حالا از کجا باید بدونیم اون جای همیشگی کجاس....

هرچی بیشتر پیش میریم بیشتر به بن بست میخوریم..... باید برم دیدن سرهنگ....

ترابو صدا زدم.... با سرهنگ یه جایی قرار بزاره که موضوعو باهاشون درمیون بزارم....

لباسای ست مشکیمو پوشیدم روبند مخصوصمو زدمو از اتاق خارج شدم...

با سرهنگ رستورانی که طنز همیشه میرفت قرار گذاشتیم.... وقرار شد توسط یکی از گارسونای اونجا اطلاعات به من برسه.

همراه ترابی. شفיעی از خونه خارج شدیم.....

از خونه خارج نشده بودم که بطول خانوم صدام زد....

_چیه؟

بطول به طرفم اومد وگفت؛

خانوم صبح یه اقایو اومدن شمارو ببینن شما خواب بودین؟

_نگفت کیه؟

بطول؛ چرا گفت اسمم.....

_اسمش چی بطول؟

بطول؛ وای خانوم از این اسمای امروزی بود هرچی فکر میکنم یادم نمیداد...

با یادآوری اهورا گفتم؛

_اسمش اهورا نبود؟

لبخندی زدو گفت؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
اهان یادم اومد خانوم... گفتن هیراد هستن برادر اهورا....

هیراد اینجا چیکار میکرده؟

حتما بخاطر عکسا اومده....

_نگفت چیکارم داره؟

کارتی جلوم گرفتو گفت؛

اینو داد گفت هروقت وقتتون ازاد شد یه سر به اینجا بزیند....

کارتو از دستش گرفتمو گفتم؛

میتونی به کارت برسی...

نگاهی به کارت انداختم کارت اتلیه بود...

اونو توی کیف دستیم گذاشتمو به طرف ماشین رفتم....

سوار ماشین شدم واز خونه خارج شدم....

ماشینو جلوی رستورانی که شمال شهر قرار داشت پارک کرد... به ترابی وشفیعی گفتم وارد رستوران نشن...

خودم به تنهایی وارد رستوران شدم... با چشمام دنبال سرهنگ میگشتم که پیداش کردم دور میز دونفره ای با سرگرد خاکپور نشسته بودن....

به طرف میزی که فقط دومیز با اونا فاصله داشت نشستم....

گارسون به طرفم اومد.... چون طنز همیشه به این رستوران میومده.... گفتم همون همیشگی.... دقیقا نمیدونستم همون همیشگی چیه؟

ولی فعلا غذا مهم نبود... مهم اطلاعاتی بود که قرار بود از طرف سرهنگ به من برسه....

یه ربعی میشد نشسته بودم که غذا رو آوردن.... غذای سبزیجات بود....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

بر خلاف میلیم... یکم از اونو خوردم..... هنگام تصفیه حساب..... گارسون برگه ای جلوم گذاشت... که به جای قیمت غذا جایی که با اون مرد ناشناس قرار داشتم ذکر شده بود.....

اونو تو ذهنم سپردم واز کیف دستیم به تراول صدی روی میز گذاشتم. واز رستوران خارج شدم....

سوار ماشین شدم.....

کارت اتلیه هیراد واهورارو به شفיעی دادمو گفتم بره به این ادرس....

خداراشکر چون مافوقشون بودم هیچ اعتراضی نمیتونستن بکنن واز همه مهمتر اینکه سرهنگ پارسا بهشون گفته هرچی من گفتم فقط بگن چشم....

ماشینو روبه روی اتلیه نگه داشت....

از ماشین پیاده شدم ازشون خواستم همین بیرون بمونن...

وارد اتلیه شدم.... دنبال هیراد میگشتم ولی نبود.....

صدای خنده های یه دختر از اتاق روبه روی میومد.... به طرف اتاق رفتم.... هرچی نزدیک تر میشدم صداها واضح تر میشد....

نکن دیگه دیوونه؟

مگه با تو نیستم..... یه عکس میخوای ازم بگیری ها ببین چقدر اذیتم میکنی! اهورا توروخدا نکن.....

اهورا! دوس دارم اذیتت کنم حرفیه؟

با شنیدن صدای اهورا چیزی درونم فرو ریخت.... پاهام بی حس شدن... اهورا بود که اینجوری با اون دختر میگفت ومیخندید..... در گوشامو گرفته بودم دوست نداشتم بشنوم.... دوست نداشتم صدای قهقهشون توی گوشم بییچه...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

چشمام سیاهی رفت دستمو به دیوار گرفتم که نیوفتم من چم شده بود.... بعد از این همه سال هنوزم که هنوزه روی کارای اهورا حساسم....

با باز شدن در اتاق سریع خودمو جمع کردم....

اهورا همراه اون دختر از اتاق خارج شدن اهورا متوجه ی حضور من نشد ولی وقتی اون دختر دید که چجوری به اهورا زل زدم.... با دستش به بازوی اهورا زدو گفت؛

ببین چیکار داره؟

با دیدن من لبخند از رو لباش رفت واخماشو تو هم کشیدو به طرفم اومد گفت؛

مگه بهتون نگفتم هروقت عکساتون آماده شد براتون میارم....

منم مثل خودش اخمامو تو هم کشیدمو گفتم؛

من با شما کاری ندارم اومدم برادر تون رو ببینم....

اهورا؛ خب چند لحظه صبر کنید الان میان خدمتتون.....

نگاهشو. از من گرفتو به دختره دوختو گفت؛

خیلی خوشحال شدم دیدمت نازنین جان دوباره بیا

حتما یه چیز اهورامیشه که انقدر باهم صمیمی ان.....

نازنین لبخندی زدو گفت؛

حتما اقا مزدا خداحافظ....

کسی حق نداشت جز من به اهورا بگه مزدا؟

چی میگی رستا اخه اهورا چیکاره ی تو میشه که تو تایین میکنی حق داره یا نداره....

نمیدونم چند ثانیه بود که همینجور به رفتن نازنین زل زده بودم که صدای هیرادو از پشت سرم شنیدم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

به عقب برگشتم....

چندسالی میشد هیرادو ندیده بودم ولی تو این مدت هیچ تغییری نکرده بود....

_گفته بودید با من کار دارید.....؟

هیراد؛درسته

اشاره ای به اهورا کردو گفت؛

میشه منو خانوم ایرانی رو تنها بزارید...

اهورا لبخندی زدو گفت؛

اوکی

از اتلیه بیرون رفت....

هیراد اشاره کرد بشینم روی نزدیکترین صندلی به میزش نشستم...

هیراد لب باز کردو شروع به حرف زدن کرد....

هیراد؛خانوم ایرانی لطفا دور اهورارو خط بکشید....

با حرفش جا خوردم

هیراد ادامه داد

اهورا چند وقتی میشه حالش بهتر شده.... لطفا اذیتش نکنید....

به نظر من اصلا اهورا وشما برای هم مناسب نیستید.....

شاید از لحاظ سطح اقتصادی مثل هم باشیم ولی از لحاظ خانوادگی اصلا شبیه هم نیستیم....

ما به تازگی برادرمون رو از دست دادیم... حال اهورا زیاد خوب نیست خواهشا بیخیال اهورا بشین.... من دوست ندارم یه بار دیگه مرگ یکی دیگه از اعضای خانوادمو جلوی چشمم ببینم... مادر من دیگه توان نداره واسه یه داغ

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

دیگه.... اهورارو راحتش بزارید... اون گناه نکرده که قرارداد باشما بسته برای عکاسی.... شما دارید با این کاراتون اذیتش میکنید....

الان وقتش بود حرفی بزنم که ببینم اون دختر چیکاره ی اهورا بوده....

_ صبر کنید انقدر تند نرید آقای متین فر من زمانی دست از سر اهورا برمیدارم که بفهمم جسم و روح اهورا به نام کسی دیگه س و بارها بارها اینو از اهورا پرسیدم و منو بی جواب گذاشته....

هیراد پوزخندی زدو گفت؛

مشکلتون همینه؟

_اره مشکلم همینه اگه بفهمم اهورا مال کسی دیگه س دیگه اسمشم نمیارم.... و فکر میکنم اونم مثل ادمای عادی اطرافم بوده... ولی با این وجود هیچوقت عشقش از قلبم بیرون نمیره... فقط دیگه دور و برش نیستم چون نمیخوام اذیت شه...

هیراد؛ خب پس بزار بهت بگم اهورا نامزد داره.... حدودا یکساله همیشه نامزد داره.... اگه توجه کرده باشین تو دستشم حلقه ی نامزدیش هست....

با شنیدن تک تک کلماتی که از دهن هیراد خارج میشد... قلبم ریخت.... پس درست حدس زده بودم اهورا نامزد داشت..

هیراد؛ وعاشق نامزدشه....

با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم؛

_میشه نامزدشو ببینم....

هیراد؛ برای چی؟

_میخوام فقط چند کلمه باهاش حرف بزنم...

هیراد؛ نامزدش همین دختری بود که امروز اینجا دیدیش... و نیازی نمیبینم شما باهاش حرف بزنی الانم اگه با من دیگه کاری ندارید من باید برم...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

منم صد دفعه گفتم نه به کمک شما نه به کمک هیچکس دیگه احتیاجی ندارم....

و از کنارم رد شد....نمیدونم چند دقیقه بود که به رفتن اهورا زل زده بودم که تراپی صدام زد

به طرف ماشین حرکت کردم.... دستم خیلی درد گرفت.... خراش کشیده شده بود.... این پارس خیلی مشکوک بود....

مشخص بود که از قصد میخواست اهورارو زیر کنه....

به تراپی گفتم حرکت کنه....

حالم اصلا خوب نبود.....

محض رسیدنم به خونه به طرف سر رسید رفتم.... صفحه زدم تا رسیدم به صفحه ی نهم....

"هر روزی به یه بهانه میاد اینجا.... یه روز واسه عکاسی از وسایل منزم یه روز واسه عکاسی از خدمه های خونه....

بعد از ۲۸ سال عاشق کسی شدم که نمیدونم اصلا منو دوست داره یا نه.... بعضی وقتا انقدر به خودم میرسم که فقط واسه چند لحظه نگام کنه ولی دریغ از یه نگاه.... نمیدونم... ولی این پسر با تمام ادمای دور و برم فرق داره.... خاص....

و شاید بخاطر همین خاص بودنش که من عاشقش شدم "

صفحه ی دهم

" امروز قراره بیاد اینجا گفتم یه چندتا عکس هنری از خودم میخوام که بزنم اتاقم.... به این بهونه گفتم بیاد اینجا که بهش اعتراف کنم دوشش دارم..."

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

بهترین لباسمو که مامان از خارج برام خریده بود رو پوشیدم.... روبند مخصوصمو زدم.... شغلم باعث شده بود من این روبندو بزنم... ولی به همه گفتم بخاطر ماه گرفتگی که رو صورتمه این روبندو میزنم.... "

صفحه یازدهم.

" تموم مدتی که ازم عکس میگرفت یه نیم نگاهی بهم ننداخت.... دیگه خسته شدم.... بهترین لباسمو پوشیده بودم.... هیکل بی نقصم هر پسریو جذب میکرد.... ولی این پسر اصلا منو نمیدید.... "

صفحه ی دوازدهم

" وقتی عکس گرفتن تموم شد ازش خواستم بشینه یکم استراحت کنه بعد بره البته بگذریم که چقدر بهش اصرار کردم.. بعد از اینکه بطول خانوم دوتا فنجون قهوه آورد روی مبل روبه رویش نشستم.... محو چشمای خوشرنگ مشکیش شدم... چشماش همرنگ چشمای خودم بود.... "

صفحه ی سیزدهم

" قهوشوتلخ تلخ صرف کرد... دوست داشتم دلیلشو پپرسم تا شاید یکم حرف بزنه... ولی وقتی دلیلشو پرسیدم فقط یه لبخند تلخ روی لباش اومدن.... معنیشو نفهمیدم.... "

" نگاهم روی حلقه ی رینگ اسپرتش که به دست چپش بود ثابت موند... یعنی اهورای من نامزد داره... بارها بارها تعقیبش کردم ولی اون جز اتلیه ونمایشگاه عکاسیش جایی نرفت... پس اون حلقه نشونه ی چیه؟ "

با صدای در اتاقم گفتم؛

_میتونی بیای تو؟

به طرف در برگشتم ببینم کیه؟

بطول بود!

_چیزی شده بطول خانوم؟

در اتاقو بستو به طرفم اومد....

پاکتی دستم دادو گفت؛

اینو چند دقیقه پیش قبل از اینکه شما بیاید یکی انداخته بود تو خونه... گفتم حتما مربوط به شما میشه....

پاکتو از دستش گرفتمو گفتم؛

_میتونی بری بیرون....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

بعد از رفتن بطول خانوم به طرف میز رفتم روی صندلی نشستم.... پاکتو باز کردم..... توش فقط یه کارت قرمز بود....

روش علامت شیطان کشیده بود وزیرش نوشته بود...

"آخرین اختاریه که دارم میدم"

منظورشو نمیفهمیدم..... تناز چیکار کرده بود که بهش اخطار داده بودن.. به طرف سر رسید رفتم شاید بتونم از طریق سر رسید به چیزی برسم.....

بازش کردم صفحه زدم.....

صفحه ی پانزدهم

"استرس عجیبی دارم... میخوام بهش بگم دوشش دارم.... میخوام بهش بگم عاشقشم.... نمیدونم چی جوابمو میده ولی همین که بفهمه عاشقشم بسه برام.... میخوام بدونم بعد از ۲۸ سال قلبم برای او میتپه"

چند صفحه ای ننوشته بود تا اینکه بعد از حدودا ۲۰ صفحه فقط یه جمله ی کوتاه نوشته بود....

"درسته دوسم نداری ولی من اندازه ی هر دو مون دوست دارم"

با خوندن جمله بغض گلومو چنگ زد.....

احتمال صددرصد اهورا بهش گفته دوشش نداره.....

چقدر سخته.... درسته طنز یه خلافتکار حرفه ای بود و جون هزاران نفرو گرفته ولی بازم با این وجود دلم براش

سوخت حقش نبود اینجوری بشه....

با صدای در اتاق سر رسیدو بستمو سر جاش گذاشتم.....

ترابی بود....

یه سری حرفا در مورد قرار فردا گفت... وفرد مورد نظرو از طریق لب تابش بهم نشون داد....

کلافه روی تخت دراز کشیده بودم.....

تا چندساعت دیگه قرار داشتم.... با کسی که هیچ شناختی ازش نداشتم....

اولش فقط بخاطر انتقام رهام وارد این شغل شدم ولی حالا عاشق شغلمم.... عاشق کارمم....

وهیچوقت حاضر نیستم شغلمو با هرچیز دیگه ای عوض کنم.....

از روی تخت بلند شدم به طرف قفسه ی کتابخونه رفتم سر رسیدو برداشتم....

صفحه زدم..... بعد از چندتا صفحه نوشته بود.....

"امروز بعد از ۲۸ سال نماز خوندم.... خودمم باورم نمیشه.... ولی عهد کردم با خدا.... اگه کاری کنه بهت برسم دست

از هرچی خلافت و کثافت کاری دست بر میدارم.... بهش قول دادم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

بطول خانوم میگفت وقتی توبه کنی مثل زمانی که به دنیا اومدی پاکی و خدا همونقدر دوست داره....

من بخاطر تو ، توبه کردم.... توبه کردم از اشتباهاتم تا بهت برسم..."

صفحه ی بعدش نوشته بود.....

"امروز بهشون گفتم دیگه نیستم.... گفتم میخوام پا پس بکشم.... گفتم دیگه دوست ندارم بیشتر از این غرق

بشم.....

میتراشم.... خیلی.... از اینکه تورو ازم بگیرن.... ولی من خدارو دارم..... پس ترس هیچ جایی تو قلبم نداره وقتی خدا

هست "

باز صفحه زدم

" نمیدونم داره چی میشه.... ولی منو ببخش... ببخش که امروز باعث شدم واسه چند لحظه ای مرگو احساس

کنی..... میتراشم اهورا.... میتراشم.... من نمیخوام توبمو بشکنم.... ولی همین یه راهو بیشتر ندارم..... خدایا کمکم

کن.... کمکم کن "

چندصفحه دیگه زدم هیچی ننوشته بود

تا اینکه دو صفحه ی اخر نوشته بود.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

"کاش میشد بمونم و بهت ثابت کنم چقدر دوست دارم.... من حتی به دیدنت از دورم راضی شده بودم.... ولی نشد....
نشد که بمونم دوست داشته باشم"

"من دارم میرم.... دلیلش ترس، اضطراب نیست... دلیلش فقط و فقط تویی.... دوست ندارم بخاطر من اتفاقی برات
بیوفته... از جونم میگذرم بخاطر تو..... میگذرم تا زندگی کنی.... منو ببخش اگه تو این مدت بخاطر خود خواهیم
جونتو در خطر انداختم.... منو ببخش اگه زیاد دوست داشتیم....
عاشقتم حتی اگه زیر خروارها خاک خوابیده باشم.....
خداحافظ اشتباه خوب من...."

سرم شدید درد گرفته بود.... یعنی چی.... دلیل ماشین مشکی رنگی که امروز نزدیک بود اهورارو زیر کنه فقط
و فقط بخاطر پا پس کشیدن طناز بود....

دلیل اون کارت اخطار که روش نوشته بود آخرین اخطار همین بوده....

وای.... سرم از درد داشت منفجر میشد باید با سرهنگ تماس میگرفتمو ماجرارو بهش میگفتم....

اره.... پس اینجا نقش خیلی مهمی دارم... باید بهشون ثابت کنم که طناز دیگه اهورارو دوست نداره تا اسیبی بهش
نرسه...

گوشیمخفیمو که توی کشو جاسازی کرده بودم از کشو بیرون اوردم با سرهنگ تماس گرفتم.... ماجرارو بهش
گفتم.... وقتی فهمید خیلی خوشحال شد.... چون اینجوری فهمیدیم دلیل خودکشی طناز فهمیدن پلیس نبوده...
موضوع پا پس کشیدنش بوده....

لباسامو پوشیدم.... روبند مخصوصم زدم.... از اتاق خارج شدم.... همراه ترابی. وشفیعی به محل قرار راه افتادیم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

وارد رستوران شدم.....

دنبال مرد لاغر اندامی با موهای بور و چشمای ابی می‌گشتم.....

همه جارو نظاره کردم تا اینکه دیدمش.....

روی صندلی که دقیقا آخر رستوران قرار داشت نشسته بود.....

با قدمایی محکم واستوار به طرفش رفتم.....

بدون هیچ حرفی صندلیو عقب کشیدمو نشستم.....

نگاهی بهم کردو گفت؛

خوشحالم که بالخره راه خودتو انتخاب کردی!

نمیفهمیدم چی میگه در جوابش فقط به لبخند کوتاهی اکتفا کردم.....

ازم پرسید چی میخورم....

طبق قرار قبلی باید میگفتم همون همیشگی

بعد از اینکه گارسون رفت.....

نگاهمو دوختم به چشمای خوش رنگ وحشی ابیش.....

باید میفهمیدم دقیقا ازم چی میخواد.....

که خودش شروع کرد به حرف زدن.....

ما اون قرصایی رو میخوایم که حدودا چند ماهی میسه پیش خودت نگهشون داشتی متوجه که هستی کدومارو

میگم.....؟

سرمو به معنی اره تکون دادم.....

خیلی خوبه چه زمانی به دستم میرسونیش....

_من واسه اینکه اون قرصارو بهتون بدم دوتا شرط مهم دارم...

چه شرطی؟

_اول اینکه اون قرصارو در حضور کسی بهت میدم که بخاطرش داره جون یکی دیگه رو در خطر میندازه....

ابروهاش از تعجب بالا پریدن با تعجب گفت؛

یعنی در حضور خسرو خان؟

به هدفم رسیدم... پس سرهنگ درست حدس زده بود عامل اصلی باند خسرو خان بود...

لبخندی زد که از زیر رو بنده مشخص نبود وگفتم؛

_درسته....

گفت؛

شرط دوم؟

_تا زمانی که قرصا به دستتون نرسیده نباید کاری با اهورا داشته باشید اون خیلی وقته از بازی کنار رفته واون فقط

قرار بود یه طعمه بشه و حالا که میبینم طعمه ی مناسبی نیست از بازی اخراجش کردم پس اهورارو از ذهنتون خط

بزنید....

نگاهی پرسشگر بهم کرد و گفت؛

باید با خسرو خان درموردش حرف بزنم!

_ حرف بزن و هرچه زودتر خبرشو بهم بده و درضمن من اون قرصارو توی مهمونی به شماها میدم....

مهمونی که توی باغ شخصی خودم با تمام افراد باند والبنته خسروخان گرفته میشه.....

اینجوری که مشخص اونا کارشون به من گیره.... نمیدونم از کدوم قرصا حرف میزنه ولی هرچی هست انقدر براشون

مهم که حاضرن جون یه نفرو بگیرن و بهش برسند.....

صدای کلفت مردونش تنگ افکارمو شکست.....

باشه مشکلی نداره من با خسرو خان حرف میزنم باهات تماس میگیرم....

_عالی..

بدون اینکه غذامو میل کنم از سرجام بلند شدم بهش گفتم؛

_منتظر خبرت هستم

و سریع از اونجا دور شدم.....

امروز قراره بریم دیدن جناب سرهنگ تا ببینیم باید چیکار کنیم.....

چادر گل گلی بطول خانومو پوشیدم.... مجبور بودم اینجوری از خونه برم بیرون.... چون مطمئنم خونه زیر نظر خسرو

خان و افرادش بود....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

قرار شد اول من برم خونه ای که قراره اونجا جلسه رو برگزار کنیم بعد ترابی وشفیعی بیان....

اژانسی که زنگ زده بودم زودتر از اون چیزی که فکرشو میکردم رسید....

چادرو روی صورتم کشیدم از خونه خارج شدم سوار تاکسی شدمو ادرس خونه رو دادم که تقریبا پایین شهر تهران بود....

بعد از اینکه پول تاکسیو حساب کردم زنگ درو زدم....

در باز شدو وارد خونه شدم....

خونه ی بزرگی بود.... حیاط تقریبا بزرگی داشت که دور تا دور حیاط درختای انگور قرار داشت....

یه درخت بزرگ گردو هم وسط حیاط بود که باعث شده بود از نور افتاب جلو گیری کنه و حیاط سایه داشته باشه....

خونه ی قدیمی بود....

با دیدن سرگرد مهرانی که دوست قدیمی اروین بود.... غم به دلم چنگ زد....

چقدر دلم براش تنگ شده بود.... چقدر دوست داشتم برم سرقبرش... کاش هرچه زودتر این ماموریت تموم بشه وبتونم برم دیدن اروینم....

به جناب سرگرد سلام دادمو وارد خونه شدم....

خونه معماری قدیمی داشت....

پنجره هاش چوبی بودن.... هالش خیلی بزرگ بود فقط یه دست مبل کهنه وسطش بود....

سرگرد اشاره کرد وارد اتاق روبه رو بشم....

جلو تر از اون وارد اتاق شدم....

با دیدن بچه های آگاهی و سرهنگ لبخندی زدمو روی یکی از صندلیا که دور میز بزرگی بود نشستم....

بعد از چنددقیقه سروان ترابی وشفیعی هم رسیدن....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
سرهنگ ازم خواست اطلاعاتی که بدست اوردمو توضیح بدم.....

صدامو صاف کردم و گفتم؛

_راستش این جور که مشخص یه سری دارو هست که خیلی واسه خسروخان وافراده مهم..... واون داروها در اختیار طناز بوده اینجوری که من فهمیدم چندباری از طناز خواستن که اون داروها رو بهشون بده ولی موافقت نکرده.....

و دیروز که من رفتم سرقرار وقتی حرف از داروها زد دوتا شرط واسشون گذاشتم....

یکی داروها رو در حضور خسروخان بهشون بدم....

و یکی دیگه ش این که جون آقای متین فر تو خطر نیوفته....

و با اجازه ی شما جناب سرهنگ....

گفتم که تمام افرادی که شما شناسایی کردین به علاوه خسروخان تو مهمونی که من قراره تو باغ شخصیم بگیرم دعوت کنم و توی اون مهمونی داروها رو بهشون بدم.....

جناب سرهنگ لبخندی زد و گفت؛

افرین رادفر فکر خیلی خوبیه....

_ولی یه مشکل خیلی بزرگ اینجا وجود داره و اونم اینکه ما نمیدونم طناز داروها رو کجا قایم کرده.....

سرهنگ؛ درسته

_پس باید چیکار کنیم!؟

سرهنگ؛ فعلا باید وقت بخریم تا ببینیم میتونیم سرنخی از اون داروها به دست بیاریم که توسط اون داروها به فرد اصلی برسیم...

_درسته...

سرهنگ؛ با شفیعی و ترابی برگردین به خونه.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

به معنای تمیز کردن اتاق و خونه دوتا از بچه هارو به عنوان کارگر میفرستم اونجا تا بگردن ببینن چیزی پیدا میکنن یا نه...

_اطاعت...

همراه شفיעی و ترابی برگشتیم خونه....

فرداش دوتا از بچه های آگاهی به عنوان کارگر اومدن کل خونه رو تمیز کردن ولی متاسفانه چیزی پیدا نکردن....

کلافه بودیم.....

حدودا دوروزی میشد که کل خونه رو زیر و رو کردیم ولی چیزی پیدا نکردیم....

واین نشونه ی خیلی بدی بود....

چون ممکن بود بخاطر داروها جون اهورا به خطر بیوفته....

پس باید یه کاری میکردیم.....

با صدای زنگ گوشی طنناز...

گوشی از روی میز برداشتم شماره ناشناس بود....

_بله

با خسروخان حرف زدم... قرارو گذاشت واسه اخر هفته..

_اوکی خیلی خوبه ادرس باغو براتون اس میکنم..

اوکی فعلا....

با قطع شدن گوشی مشتمو محکم کوبوندم روی میز....

فقط سه روز دیگه مونده بود تا اخر هفته....

باید چیکار میکردیم.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

با سرهنگ تماس گرفتم موضوع رو بهش گفتم..... قرار شد بازم جست و جو کنن تا ببینن سر نخ پیدا نمیکنن....

فردا وقت ملاقات با خسرو... و ما هنوز داروها رو پیدا نکردیم...

نمیدونم دقیقا باید چیکار کنم...

کلافه بودم...

انقدر وسط اتاق راه رفته بودم که احساس میکردم پاهام داره بی حس میشه.....

دوست نداشتم بخاطر داروها جون اهورا به خطر بیوفته..... باید یکاری میکردیم...

باید بیشتر وقت میگرفتیم.....

با سرهنگ هماهنگ کردم.....

که مهمونی بیوفته واسه دوز دیگه.... بخاطر کسالت من.....

وقتی ترابی با رابط خسرو تماس گرفت در مورد کسالت من گفت.....

تهدید کرد که اگه تا دوز دیگه داروها به دستشون نرسه اهورارو میکشن.....

با شنیدن این جمله..... اشکام دونه دونه رو گونم سر خوردن.....

بعد از چندسال هنوزم دوش داشتم نمیتونستم به خودم دروغ بگم.....

باید یه غلطی میکردیم.....

وقتی موضوعو به سرهنگ گفتم اون بیشتر از من کلافه شد... من واون مامور شده بودیم تا جون بقیه به خطر

نیوفته... و حالا یکی از هم وطنامون شده طعمه ی این افراد رذل شده بود....

هرچی بچه ها گشتن هیچ اثری از اون داروها نتونستن پیدا کنن....

ریسک خیلی بزرگی بود ولی سرهنگ یه سری داروهای قلبی توی کیف جاساز کرد وبه ترابی داد....

قرار بود امشب به بهونه ای بازم بزخم زیرش واون داروها رو بهشون ندیم تا بتونم پیداهاشون کنم.....

با صدای ضربه خوردن به در.....

گفتم بیا تو...

سرگرد اکبری بود..... گیریمور ماهرمون....

لبخندی زدمو از سرجام به نشونه ی احترام بلند شدم....

_سلام

سرگرد اکبری؛ سلام عزیزم آماده ای....

_اهوم....

روی صندلی نشستم.... سرگرد اکبری مشغول کارش شد....

موهامو توی کلاه گیس پنهان کرد.... بعد کلاه گیس رو به صورت خوشگلی روی سرم جمع کرد....

ارایش صورتتم فقط فقط و فقط چشمام بود.... چون بقیه ی اجزای صورتتم زیر نقابی که مخصوص مهمونی بود پنهان

میشد....

حدودا چندساعتی طول کشید تا کار سروان اکبری تموم شد.... خودمو تو آینه دیدم....

مهشر شده بودم.... لنز مشکی خیلی به چشمام میومد.....

قیافم به کل تغییر کرده بود.... موهای مشکی... ابروهای تمیز و یکدست مشکی چشمای مشکی.... چهرم شرقی

شرقی شده بود...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
سرگرد اکبری ازم خواست لباسم بپوشم.....

به طرف کمدم رفتم.... لباسی که چندروز پیش بچه ها زحمت کشیده بودن خریده بودن رو از کمد بیرون آوردم.....

یه دکلمه ی مشکلی رنگ... که بالای سینه هاش واستیناش گیپور مشکی کار شده بود.....

لباس فوق العاده شیکی بود.....

توی حموم اتاقم لباسمو عوض کردم نقاب مخصوص مهمونی هم به صورتم زدم.... عالی شده بودم.....

پوست سفید بدنم با رنگ لباسم وچشمای مشکی وموهای مشکیم خودنمایی میکرد..... برق تحسینو توی چشمای
سرگردم دیدم.....

سرگرد؛خب من دیگه باید برم دعا میکنم امشب موفق بشین....

_ممنون جناب سرگرد....

سرگرد؛ ریسک خیلی بزرگیه مواظب خودت باش....

_اطاعت جناب سرگرد...

سرگرد؛ خب فعلا....

_فعلا...

با رفتن سرگرد هنوز چندساعتی مونده بود تا مهمونی شروع بشه....

استرس عجیبی داشتم... احساس میکردم قراره امشب اتفاقی بیوفته....

کاش نفهمن اون داروها قلبی.....

که مطمئنن هم منو هم اهورارو میکشندن.....

خدایا خودت کمکم کن..... با آوردن نام خدا.... نگاهم به جانمازمی که طنز اونو توی قفسه ی کتابخونه گذاشته بود
کشیده شد....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

جانمازو برداشتم..... چادرمو سرم کردم.... جوری که یه تار از موهام پیدا نبود.....

دورکعت نماز برای آرامش دلم... وهمچنین کمک گرفتن از خدا خوندم... واقعا دلم اروم گرفت... دیگه خبری از اون استرس چنددقیقه پیش نبود.....

سرمو روی مهر گذاشتم... توی دلم زمزمه کردم.....

_خدایا خودت کمک کن من جز تو هیچکسو ندارم... همه امیدم تویی ناامیدم نکن... خدایا کمک کن بخاطر من چون کسی دیگه به خطر نیوفته.....

سرمو از رو مهر برداشتم.....

نگاهی به ساعت کردم هنوز مونده بود تا مهمونی....

چادرمو تا زدم تو کشو گذاشتم... جانمازو جمع کردم به طرف قفسه ی کتابها رفتم....

تا اونو سرجاش بزارم اما متوجه ی چیزی شدم....

متوجه ی بریدگی از قفسه ی کتابخونه شدم..... حالت یه در کوچیک بود....

بازش کردم.... با دیدن چیزی که داخل قفسه جاساز شده بود... شادی به قلبم هجوم آورد....

خدا جواب دعاهامو داده بود.....

دکمه ی داخل قفسه رو فشار دادم....

حدس میزدم که چیزی پشت این کتابخونه مخفی شده واون چیزی نیست جز داروهای مورد نظر ما....

کتابخونه تکون خورد کنار رفت.....

پشت قفسه ی کتابخونه یه اتاق کوچیک بود....

واردش شدم..... خیلی تاریک بود.....

فلش گوشیمو روشن کردم.... با دیدن یه کیف دستی سامسونت به طرفش رفتم.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

کیف دستی رو برداشتم.....

خواستم بازش کنم.... اما رمز داشت.... سریع کیف دستی رو برداشتم.....

از اتاق خارج شدم... دکمه رو فشار دادم. و کتابخونه سر جاش برگشت...

سریع شماره ی سرهنگو گرفتم.... براش تعریف کردم چیشد....

خوشحال از اینکه داروها پیدا شده... قرار شد من برم مهمونی ولی ترابی کیفو ببره اگاهی تا بچه ها بازش کنن.....

امشب شب سختی بود... امکان نابود شدنم.. و کشته شدنم زیاد بود ولی خب زنده موندن یا نمودن زیاد برام فرقی

نمیکرد... وقتی رهامو واروینمو کنارم نداشتم...

با یادآوری اروین اشکام رو گونم غلتیدن....

چقدر دلتنگش بودم....

چقدر سخت بود نداشتمش....

با صدای شفיעی که میگفت دیر شده اشکامو از رو گونم پس زدم و گوشواره هامم که توش شنود کار گذاشته بود رو

پوشیدم و از اتاق خارج شدم....

همراه سروان شفיעی راه افتادیم....

حدودا بعد از نیم ساعت رسیدیم باغ.....

از ماشین پیاده شدم...

باغ قشنگی بود... دور تا دورشو گلهای پیچک فرا گرفته بودن...

وسط باغ اب نما خوشگلی بود که یه زن وسطش بود و از کوزه ای که دستش بود اب میریخت....

دور تا دور حوض رو میز و صندلی چیده بودن....

خدمه ها مشغول چیدن میوه و شیرینی بودن....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
به طرف عمارتی که ته باغ بود رفتیم. لباسمو عوض کردم.....

نقاب مخصوصو به صورتتم زدمو اومدم بیرون...

کم کم سر وکله ی مهمونا پیدا شد... دور تا دورباغ توسط افراد سرهنگ پوشش داده شده بودن.....

ولی هیچکس اونارو نمیدید....

ودوربینای مخصوص. وشنودایی که زیر میزا قرار داده شده بود....

همه ی افرادی که سرهنگ شناساییشون کرده بود وجز باند خسرو خان بودن اومده بودن... همراه با همسر
و فرزندانشون....

بهونه ی مهمونی تولد طناز بود....

تا بقیه شک نکنن فقط من و خسرو خان ورابطش میدونستیم این یه مهمونی کاری است نه تولد.....

به طرف خواننده رفتیم ازش خواستم شروع کنه تا مهمونا مشغول بشن....

خودم همراه ترابی وشفیعی دور میز چهارنفره ای نشستیم....

منتظر خسرو خان بودم.....

بعد از حدود یه ربع اومدمش.... با دیدنش تو اون کت و شلوار خاکستری.و ریش پرفسوریشو واون پیپی که سرهنگ
میگفت مطمئن شدم خودشه.....

از جام بلند شدم.... همراه ترابی وشفیعی به طرفش رفتیم....

خوش اومدین...

لبخندی زدو گفت؛

باورم نمیشه دختر بچه ای مثل تو منو این همه بازی بده ومجبورم کنه وارد مجلسی بشم که هیچ علاقه ای به اون
ندارم...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_اصراری نیست میتونید برگردید..... ولی خب بعدش دیگه خبری از اون داروها نیست....

پوزخندی زدو گفت؛

نه خوشم میاد کار تو بلدی....

_نمک پروردتونم.....

به طرف میز هدایتش کردم..... دور میز چهار نفره ای نشستیم...

به خدمه گفتم ازشون پذیرایی کنه.....

خسرو؛ شنیدم شرط گذاشتی؟

_درسته

خسرو قهقهه ای زد و گفت؛

تقصیر تو نیست من زیادی بال و پرت دادم.... بعد سرشو نزدیک گوشم آورد پیپو از دهنش برداشتو گفت؛

ولی خودم به روزی میچینمشون....

پوزخندی زدمو گفتم؛

بهنتره زیاد با کنایه حرف نزنید چون فعلا ما باهم حالا حالاها کار داریم...

دوباره لبخند چنندش اوری زدو گفت؛

درسته.....

خدمه یه چندتا اب جو و گیلان آورد.....

خسرو برداشت.....

به طرف رابطش گرفت اونم برداشت.... سینیو سمت من گرفت

_من نمیخورم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

خسرو؛ قبلا زیاد میخوردی

_قبل فرق داشت من الان یه طنز دیگه ام...

خسرو؛ هه ببین هرچقدرم بخوای وانمود کنی که توبه کردی بازم. از مایی میفهمی چی میگم که...

_توبه ی گرگ مرگه خسرو خان....

خسرو دوباره خنددید وگفت؛

قبلا انقدر زبون نداشتی میدونم چجوری کوتاهش کنم

_خوش خیالی...

خسرو؛ من زیاد وقت ندارم سریع داروها رو بیار باید برم...

_نه همیشه تولد بدون شما صفا نداره بعد از فوت کردن شمع و بریدن کیک میریم سروقت داروها...

خسرو از حرص زیاد پک محکمی به پیپ زد و گفت؛

اوکی...

با آوردن کیک واهنگ تولد از جام بلند شدم به طرف کیک تولدی که وسط باغ قرار گرفته بود رفتم.....

همه دست میزدن.....

وقتی دست زدن تموم شد گفتم؛

_ممنون از کسانی که امشب اومدنو منو خوشحال کردن....

وباعث شدن شمع کیک امسالمو با وجود اونا خاموش کنم.....

خواننده با استفاده از پیانو اهنگ تولدو زد بقیه هم تولدت مبارک میخوندن.....

خواستم شمعارو فوت کنم که یکی از پسرا گفت؛

اول ارزو کن....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

چشمامو بستم... درسته تولدم نبود ولی میتونستم که ارزو کنم.. لحظه ای چهره ی اهورا توی ذهنم نقش بست...
نمیدونم ناخودگاه بود یا واقعی که ارزو کردم واسه یه روزم که شده کنارش زندگی کنم.....

وشمعارو فوت کردم....مهمونا برام تولدت مبارک خوندن وهرکدوم هدیه ی مخصوصشون رو آوردن....
ازشون تشکر کردم....

با خوندن اهنگ شادی توسط خواننده دختر وپسرای جوان رفتن وسط وشروع به رقصیدن کردن....
به طرف میز خسرو رفتم....

خسرو؛ شمعارم فوت کردی حالا خیال نداری امانتی مارو بدی...

_با کمال میل بریم فقط صبر کنید مهمونا برن پشت باغ برای اتیش بازی واین حرکاتا ماهم بریم عمارت که من
امانتیتونو بهتون بدم....

خسرو؛ چرا اونجا...

_چون دوست ندارم کسی مارو ببینه....

خسرو؛ اوکی بریم...

وقتی مهمونا به پشت باغ رفتن برا اتیش بازی....

همراه خسرو ورباطشو بادیگارداش وترابی وارد عمارت شدیم....

دوتا بادیگارداش دم در وایسادن....

وارد عمارت شدیم ازشون خواستم رو مبل های سلطنتی وسط عمارت بشینن....

خودم همراه ترابی به طرف یکی از اتاقا رفتیم.....

ترابی از طریق بی سیم با سرهنگ ارتباط برقرار کرد... قرار شد وقتی تمام افراد باغو دستگیر کردن به ما خبر بدن
که خسرو. و دستگیر کنیم....

کیف دستیو برداشتم واسلحهم برداشتم وپشت لباسم قایم کردم.... از اتاق خارج شدم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
روی مبل روبه روی خسرو نشستم....

اشاره ای به کیف کردم و گفتم؛

_امانتیتون....

رابطشو فرستاد ازم بگیره که گفتم؛

_صبر کنید.... از این زمان به بعد کاری به اون پسر نداشته باشید اون فقط یه طعمه بود وبس..... دوست ندارم بخاطر
من چون بقیه در خطر بیوفته....

خسرو پوزخندی زد و گفت؛

تا وقتی تورو دارم چیکار به اون پسر دارم حالا کیفو بده بیاره....

کیفو دادم بهشون... درشو باز کرد با دیدن داروها لبخندی زد و گفت؛

افرین یکیشون کم نشده....

توسط شنودی که تو گوشم بود سرهنگ گفت عملیات با موفقیت انجام شد حالا نوبت شماهاست.....

چون افرادمون به عنوان مهمون وارد باغ شده بودن تونسته بودن سریع وبی سروصدا افراد داخل باغو دستگیر
کنن.....

به ترابی چشمک زدم که عملیاتو شروع کنه....

افرادی که به عنوان بادیگار داخل سالن بودن به طرف بادیگاردای خسرو رفتن....

اسلحمو بیرون اوردم.... خسرو که مشغول دیدن دارو ها بود متوجه نشد....

رفتم بالا سرش اسلحمو گذاشتم رو شقیقش و گفتم؛

_بازی تموم شد خسرو خان....

خسرو از جاش بلند شد نگاهی به من کرد و گفت؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
اینجا چخبره طناز.... بازی خطرناکیو شروع کردی....

نقابمو از رو صورتم برداشتمو گفتم؛

_من طناز نیستم.... من سروان رستا رادفرم... ..

خسرو که حسابی ترسیده بود گفت؛

هه فکر کردی من با این حرفات خام میشم....

_مهم نیست باور کنی یا نه.... سروان شفیععی؟

شفیععی؛ بله قربان....

_بهبش دستبند بزن.....

به طرف اتاق حرکت کردم از طریق شنود گفتم؛

_عملیات با موفقیت انجام شد....

باصدای ترابی که گفت؛

جناب سرواننننننن.....

برگشتم...

برگشتم همانا وتیر خوردن ترابی که پرید طرف من یه همانا

با دیدن اون صحنه سریع یه تیر زدم تو کتف خسرو تا اسلحش از دستش بیوفته که موفق شدم وشفیععی سریع
دستبند زد به دستش....

با جناب سرهنگ تماس گرفتم اوژانس بفرسته ترابی تیر خورده....

عملیات با موفقیت انجام شد....

خداراشکر ترابی صدمه ی جدی ندید.....

نگاهی به دست گل کردم.... دست گل خوشگلی بود....

در زدم وارد اتاق شدم....

_سلام...

ترابی با دیدنم بلند شد از سر جاش....

_استراحت کنید

ترابی؛ چرا زحمت کشیدید

_چه زحمتی شما بخاطر من به این روز افتادین

ترابی؛ فدای سرتون...

_ممنون.. کی مرخص میشدید...

ترابی؛ همین امروز وفردا

_خداراشکر...

با شنیدن صدای در هر دو به طرف در برگشتیم.... خانوم سروان ترابی بود....

_سلام...

سلام خیلی خوش اومدید!

_ممنون

چرا زحمت کشیدید..؟

_چه زحمتی شاید اگه سروان ترابی نبودن من الان اینجا نبودم.....

وظیفشونو انجام دادن....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_ نه چه وظیفه ای لطف کردن...

بشینید چرا وایسادهین...؟

_ نه دیگه برم خوشحال شدم از دیدنتون...

بودین حالا...

_ مرسی باید برم دیدن شوهرم خیلی وقته منتظرمه

خب باهاشون تماس بگیرین بگید یکم دیرتر میان

ترابی؛ خانومم، شوهر جناب سروان شهید شدن...

خانوم ترابی نگاه ترحم انگیزی بهم انداخت وگفت؛

واقعا متاسفم امیدوارم غم آخرتون باشه...

_ مرسی....

موندن دیگه جایز نبود.... اگه چند لحظه بیشتر میموندم اشکام بی اختیار فرود می اومدن...

با یه خداحافظی کوتاه از اتاق خارج شدم....

از بیمارستان خارج شدم....

خواستم سوار ماشینم بشم که صدای زنگ گوشیم در اومد

گوشیمو از تو کیفم بیرون اوردم....

شماره ناشناس بود....

تماسو وصل کردم....

_ بله بفرمایید

فکر کردی خیلی زرنگی جناب سروان بهتره یه نگاه به تلگرامت بندازی خداحافظ

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
تا اومدم حرفی بزنم تماس قط شد.....

این کی بود دیگه....

سریع وارد تلگرامم شدم.... شماره ی ناشناسی واسم کلیپ فرستاده بود.....

بازش کردم با دیدن چیزی که جلو چشمم بود.....

چشمم سیاهی رفت..... تکیه دادم به ماشین.....

دستم از شدت ترس میلرزید.... نمیدونستم باید چیکار کنم.....

اگه اتفاقی واسه اهورا میوفتاد خودمو نمیبخشیدم..... نمیدونم چند لحظه بود که زل زده بود به فیلمی که از اهورا گرفته شده بود اونم تو اون وضع انقدر زده بودنش که نای حرف زدن نداشت.....

بند بند وجودم با دیدن صورت زخمیش به درد اومد.....

یعنی کی بود که اهورای منو به این روز انداخته بود.....

اهورای من؟...

اهورا مال تو نیست رستا.... مگه نشیدی هیراد چی گفت؟

اون قراره نامزد کنه....

با لرزیدن گوشی تو دستم تنگ خیالم شکست.....

همون شماره ناشناس بود....

تماسو وصل کردم.....

با صدایی که از شدت بغض میلرزید گفتم؛

_تو کی هستی چی از جون اهورا میخوای؟

فکر کردی خیلی زرنگی اره؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
فریاد زدم تو کییییییییی هستیییییییییی؟

قهقهه زد وگفت؛

به زودی میفهمی

تا اومدم چیزی بگم صدای بوق ممتد تو گوشم پیچید حسابی هول کرده بودم.....

باید اول از همه با سرهنگ تماس میگرفتم....

با دستایی که از شدت ترس میلرزید شماره ی سرهنگو گرفتم

با ترمز کردن ماشینی جلوی پام تماسو قطع کردم.....

پیرمرد مهربونی بود گفت؛

بخشید دخترم...

_بله بفرمایید

یه کاغذ بهم دادو گفت؛

میشه بگید این ادرس کجاس؟

کاغذو از دستش گرفتم.. با دیدن ادرس فهمیدم کجارو میگه

سرمو خم کردم با دست بهش نشون دادم که کجا میشه.....

مرسی دخترم

_خواهش پدرجا.....

هنوز حرفم تموم نشده بود که کسی دستمالی جلوی صورتم گرفتو همه جا تو سیاهی مطلق فرو رفت.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
ولی امکان نداره... من خودم با همین دستام دیشب به دستات دستبند زدم....

قهقهه ای سردادو گفت؛

فکر کردی من به همین راحتی دم به تله میدم اره؟

_ هه پس اون کی بود؟

معلومه یه ادم بدبخت که فقط شبیه من بود...

_ خیلی کثافتی

تازه فهمیدی

_ منو واسه چی آوردی اینجا؟

به زودی میفهمی..... اگه اون همکاری به ظاهر محترمت با من همکاری کنن به زودی میری خونتون جناب سروان
رادفر

_ در چه باب باید باهات همکاری کنن؟

در باب اون داروها... من تموم داراییمو پای اون داروها دادم اول از همه اون دختری خیره سر بازیم داد اخرشم که
شماها.. فکر کردین به همین راحتی ازشون میگذرم

_ ببین آقای خسرو خان ایندفعه کارت تمومه.... اگه تا به حال جرمت اعدام نبود ولی از این به بعد هست... گروگان
گرفتن پلیس جرم سنگینی داره....

قبل از اینکه من برم پای چوبه ی دار تورو میفرستم اونور که دیگه تو کار من دخالت نکنی

_ شتر در خواب ببیند پنبه دانه....

با شنیدن این حرف از دهن من عصبی شد جلوی پام نشست چونمو با حرص تو دستش گرفتو گفت؛

یه شتری بهت نشون بدم که اون سرش ناپیدا جناب سروان...

پوزخندی زدمو گفتم؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

زیاد امیدوار نباش.....

دوروزی میشه تو این اتاقک زنداییم....

نمیدونم اهورارو کجا زندانی کردن.... کاش میشد بینمش.....

با باز شدن در اتاقک.... از فکر بیرون اومدم و نگاهمو دوختم به در خسرو بود همراه دوتا بادیگارداش.....

به طرفم اومد.....

روی تخت نشست..... از توی جیبش سیگار بیرون کشید.... یه نخشو روشن کرد.....

لای لباس گذاشت.... یه پک محکم بهش زد.... تموم دودشو تو صورتم خالی کرد..... از بوی بدش به سرفه افتادم.....

پوزخند مسخره ای زدو گفت؛

پلیس مملکتو انقدر نازک نارنجی.....

سرفه ام که قطع شد گفتم؛

_ اهورار کجاس؟ باهاش چیکار کردی؟

خسرو؛ خیلی نگرانشی...؟

فریاد زدم؛ بهت میگم مممممم اهورااااااااااا کجاسسسس؟

خنده ای کردو گفت؛

نه انگار واقعیت داره.....

کنجکاوانه نگاش کردم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
خسرو پک دیگه ای به سیگار زدو گفت؛

ماجرای لیلی ومجنونتون پس واقعی بوده.... باورش سخت بود که یه پلیس عاشق یه خلافکار بشه....

این پس فطرت از کجا میدونسته که من عاشق اهورام....

فکرمو سریع خوند وگفت؛

_همچین فهمیدنش سخت نیست... وقتی فهمید سروان رادفر گروگان دوم ماست عین وحشیا افتاد به جونم....

با حس اینکه اهورا هنوزم دوسم داره لبخند محوی رو لبام نقش بست که از چشم خسرو دور نمود وگفت؛

دوست داری مجنونتو ببینی؟

بدون اینکه چیزی بگم با چشمایی که ازش نفرت زبانه میکشید بهش زل زدم....

اشاره کرد به یکی از بادیگارداشو گفت؛

بیاریدش!....

قلبم مثل یه گنجشگ تو سینم میزد.... دلم برای اسمان مشکیش پر میکشید....

بعد از این همه سال هنوزم دوش داشتم.... هنوزم قلبم با شنیدن اسمش میلرزید....

با باز شدن در اتاقک.... چشمامو به در دوختم....

با دیدن مردی که همین چند لحظه پیش قلبم برای دیدنش میلرزید چیزی درونم فرو ریخت....

این مرد اهورای من بود؟

چرا اینجوری شده بود.... لباساش پاره و خاکی بودن.... صورتش زخمی بود... گوشه ی لبش پاره شده بود.... موهای

خوش حالت مشکی رنگش بهم ریخته و خاکی بودن....

زخمی که روی پیشونیش بود بهم دهن کجی میکرد....

سرشو به زور بلند کرد.... نگاه مشکی رنگش تو نگاه عسلیم گره خورد....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
لبه‌اش از شدت زخم ترک خورده بود.....

اشکام دونه دونه رو گونم فرود اومدن اروم زیر لب گفتم؛

_حالت خوبه؟

لبخند کم رنگی زدو گفت؛

مگه میشه تورو ببینمو حالم خوب نباشه.....

_منو ببخش اهورا تو بخاطر من اینجوری شدی؟

دستامو تو دستای مردونش گرفتیو گفت؛

فدای سرت.... مهم اینکه الان تو کنارمی... مهم اینکه بعد از این همه سال بازم تونستم تو چشمای خوشرنگت زل
بزنمو اسمتو صدا بزنم....

جمله ی ۵سال پیشش تو گوشم پیچید....

"من هیچوقت تورو دوست نداشتم... من هیچوقت عاشقت نبودم"

دستم از تو دستش بیرون کشیدم.... چطور میتونستم فراموش کنم اهورا احساساتمو به بازی گرفت.... چطور
میتونستم فراموش کنم بازیم داد.....

از کنارش بلند شدم که به طرف تخت برم که مچ دستمو گرفت.....

بغض گلومو به سختی قورت دادمو گفتم؛

_ولم کن من دیگه خام حرفات نمیشم.....

اهورا با صدایی گرفته گفت؛

بهت حق میدم... حق میدم که فکر کنی دارم بازیت میدم.... ولی باور کن به عشقی که بهت دارم قسم میخورم من
هیچوقت بازیت ندادم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

پوزخندی زدمو گفتم؛

_انگار یادت رفته... چندسال پیش بهم چی گفتی...!

هنوز که هنوز بعد از ۵سال حرفات فراموشم نشده....

یادت نرفته که گفتی منو بازی دادی... گفتی منو هیچوقت دوست نداشتی... دوست ندارم واسه بار دوم خام حرفات

بشمو ودوباره بازییم بدی... لطفا دستمو ول کن....

اهورا؛ باشه تو حق داری ولی خواهشا اجازه بده برات توضیح بدم...

_چیو توضیح بدی اهورا چیو...؟ احساساتمو که به بازی گرفتی...؟ یا زندگیم که بخاطر تو نابود شد کدومش...؟

بخاطر اینکه تورو فراموشت کنم با اروین ازدواج کردم....

با وجود اینکه دوستش داشتم ولی بازم به تو فکر میکردم....

من با اومدنم تو زندگی اروین... به کشتنش دادم.... بچمو از دست دادم.... بعد تو میگی بزار توضیح بدم.... دیگه

نمیخوام توضیحی بشنوم....

بنظرم هرچیم توضیح بدی فایده نداره... چون هیچی عوض نمیشه... تو نامزد داری ومنم یه زن بیوه ام پس

توضیحاتت هیچ نفعی برا هیچکدوممون نداره....

اهورا که چشمات رنگ تعجب گرفته بود گفت؛

کی گفته من نامزد دارم؟

_مهم نیست کی گفته!

اهورا یکم صداشو بالا برد وگفت؛

بهت میگم کی گفته من نامزد دارم؟

_منم دارم میگم مهم نیست امیدوارم خوشبخت شی

اهورا؛ رستا لجبازی نکن بهت میگم کی بهت گفته نامزد دارم...؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

خیلی واست مهم؟!

اهورا؛ اره خیلی مهم...

برادرت هیراد....

اهورا؛ هیراد غلط کرد

ولی من خودم دیدمتون با هم.... دیدم چجوری کنارش لبخند. میزدی...

اهورا؛ تو داری از کی حرف میزنی...؟

_از نازنین خانوم نامزدتون.... هیراد میگفت خیلی دوشش داری

اهورا؛ چی داری برا خودت میگی؟ نازنین دختر عمه ی من

خب باشه مگه با دختر عمشون نامزد نمیکنن؟

اهورا؛ اون خودش شوهر داره.... به تازگیم فهمیدیم که داره بچه دار میشه....

پس اون حلقه که به دست چپته چیه؟

اهورا اشاره ای کرد به حلقه ی تو دستشو گفت؛

اینو میگی من اینو از قصد دستم کردم که بچه های دانشکده وهرجا که میرم فکر کنن ازدواج کردم....

پس چرا هیراد بهم دروغ گفت.....

اهورا؛ تو کی هیرادو دیدی؟

تازه یادم اومد.... که اهورا بی خبر که من مدتی به جای طنز نفوذی بودم....

اهورا؛ مگه با تونیستم رستا....

داستانش مفصل...

اهورا؛ و من میخوام بشنوم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
_مدتی من به عنوان نفوذی جای طنز بودم....

اهورا با تعجب گفت؛

خانم ایرانی؟

_درسته

اهورا؛ وچجوری من تورو نشناختم....

_من گیریم شده بودم.... و درضمن تو اصلا سرتو بالا میووردی که بخوای منو بشناسی....

اهورا؛ درسته از وقتی طنز ابراز علاقه کرد قول دادم هیچوقت نگاه نکنم....

در جواب حرفش سکوت کردم....

اتفاق تو سکوت عمیقی فرو رفته بود که اهورا لب باز کرد و گفت؛

تموم این سالها که تورو نداشتمت زندگیم شده بود خاطرات تلخ و شیرینی که باهات داشتم....

تموم زندگیم شده بود یه عالمه عکس از زنی که متعلق به من نبود....

زندگیم شده بود یه گردبند که تنها یادگاریه از تو برام مونده بود....

اهورا داشت از کدوم گردبند حرف میزد....

از توی سینش گردنبندی که اسم من روش حکاکی شده بود و خودم برای هردومون خریده بودم نشونم داد.... بغض
گلو مو چنگ زد.... یعنی تمام این مدت اهورا عاشق من بوده.... پس اون حرفا تو زندان چی بود؟ اهورا که انگار ذهنمو
خونده بود گفت؛

میدونم الان داری پیش خودت میگی پس اون حرفا تو زندان چه معنی میده؟

برات میگم....

من تو زندگیم. بزرگترین اشتباه و مرتکب شدم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
رستا؟ میدونی بزرگترین اشتباه یه مرد چیه؟

اینکه اجازه بده یه مرد لبخندو به لبای زنی که دوشش. داره هدیه بده.....

من هرروز صبح پشت درخت کاجی که روبه روی خونه ی تو اروین بود خوشبختیتو تماشا میکردم....

همیشه میترسیدم... اروین اذیتت کنه.... ولی وقتی هرروز میدیدم تو با لبخند از خونه خارج میشی دلم اروم میگرفت....

خوشحال بودم که خوشبخت شدی....

وخوشحالیم زمانی دوبرابر شد که فهمیدم داری مادر میشی....

وقتی هرروز با اروین میرفتی با ذوق وشوق مادرانت برا بچتون لباس میخریدی.... لبخندو به لبام هدیه میدادی.....

خوشحال بودم که پدرت به ارزوش رسیده!

با شنیدن اسم پدرم چشمام رنگ تعجب به خود گرفت.... اهورا سریع ادامه داد!...

اهورا؛ اره رستا پدرت.....

یادته اون روز اومدم در خونتون..... اون موقع فکر میکردم موضوع ازدواجت دروغ ومیخواستم برات توضیح بدم که من هیچوقت بازیت ندادم ولی وقتی فهمیدم ازدواج کردی تصمیم گرفتم چیزی نگم تا زندگیت خراب نشه وتا اخر عمرت ازم متنفر بمونی.....

روزی که مادرم اومد خواستگاریت.... میترسیدم از اینکه پدرت قبول نکنه وهمون بلا هم سرم اومد.....

وقتی تو به پدرت گفته بودی منو دوست داری!

پدرت اومد دیدنم....

رستا نمیدونی چقدرسخته.... یه پدر جلوت گریه کنه بگه مانع خوشبختیه دخترم نشو.... رستا نمیدونی چقدر سخته.... خاک کسیو قسمت بده که جای برادرت بوده.... رستا نمیدونی چقدر سخته چون کسیو قسم بخوره که حاضری بمیری ولی یه تار مو از سرش کم نشه

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

میفهمی رستا..... پدرت خاک رهامو قسم خورد تا از زندگیت برم بیرون.... جون تورو قسم خورد، گفت اگه دخترمو دوست داری از زندگیش برو بیرون..... پدرت گریه کرد وگفت مانع خوشبختیت نشم....
وتموم اینا به یه طرف..... قسم عشقیو خورد که بهت دارم.... که از زندگیت برم بیرون.....

رستا من نمیخواستم اینجوری بشه.... نمیخواستم قلبتو بشکنم... نمیخواستم فکر کنی بازیت دادم.... ولی پدرت ازم خواست.... جون تورو قسم خورد..... خاک رهامو قسم خورد.... وهیچکدوم از این دو تا برام مهمتر نیست.....

۵سال عهد کردم با هیچکس ازدواج نکنم..... من قلبمو به یه نفر باختم.... وهیچوقت نتونستم عاشق کس دیگه ای بشم.....

باور نمیکردم.... باور نمیکردم بابام با زندگیم بازی کرده باشه....

چرا بابا؟ چرا اینکارو کردی؟

اهورا ادامه داد..... من به پدرت حق میدم..... خیلی براش سخت بود که دخترش عاشق یه خلافکار شده باشه.... ولی پدرت هیچوقت نتونست بفهمه با قسمی که داد هم منو هم تورو شکست..... رستا من هیچوقت بازیت ندادم.... من همیشه دوست داشتم... ودارم وخواهم داشتم....

تموم اون حرفا که بهت زدم همه دروغ بودن.... تنها چیزی که این وسط راست بود عشق وعلاقه ای بود که من بهت داشتم....

اشکام مانند ابر بهاری میباریدن.....

باورش سخت بود.... خیلی سخت که پدرم با زندگیم این کارو کرد.....

اهورا؛ رستای من میشه گریه نکنی؟ دوست ندارم اون چشمای خوشرنگتو با گریه خراب کنی....

_اهورا؟

اهورا؛ جانم

_منو میبخشی... بخاطر تموم روزایی که فکر کردم بازیم دادی

اهورا؛ معلومه که میبخشم اگه من اون حرفارو نمیزدم تو هیچوقت از این فکرا نمیکردی....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

لبخند محوی زدمو گفتم؛

من هیچوقت نتونستم ازت متنفر بشم... من همیشه دوست داشتم و دارم....

اهورا؛ منم همینطور رستا.... من هنوزم دیوانه وار عاشقتم.....

چه حس شیرینی بود شنیدن دوست دارم از زبون کسی که دیوانه وار دوسش داری....

اهورا دستشو باز کردو من تو بغلش جا گرفتم... سرمو روی قلبش گذاشتم....

اهورا؛ گوش میکنی فقط و فقط بخاطر تو میزنه بهانه ی نفس کشیدنم....

چشمامو بستم وتوی حس شیرین نوازش های اهورا به خواب رفتم....

صبح با صدای در اتاقک که به صورت وحشتناکی به دیوار خورد چشمامو باز کردم....

سرجام نیم خیز شدم....

خسرو با دوتا افرادش وارد اتاقک شد... چهرش عصبی بود....

به طرف من اومد.....

شالمو از سرم کشید.... موهامو تو دستش گرفت از زمین بلندم کرد...

اهورا فریاد کشید.... ولش کن اشغالللالل...

از جاش بلند شد به طرفم اومد.... خواست به خسرو حمله کنه که دوتا افراد خسرو گرفتنش.... اهورا فریاد میزد...

ولم کنییدددددد عوضیا....

وقتی خسرو دید ساکت نمیشه به افرادش اشاره کرد تا بزانش....

هر مشت ولگدی که به بدن اهورا میخورد قلبم به درد میومد.... چشمامو بستم تا نبینم دارن چه بلایی سرش

میارن.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

ضربه هاشون انقدر محکم بود که اهورا فریاد میزد..... دیگه نتونستم تحمل کنم.... با پام زدم زیر شکم خسرو همین باعث شد دستمو ول کنه....

به طرف اهورا رفتم..... خودمو حصاری کردم برای اهورا... وحالا مشت ولگدایی بود که به پهلو و کمرم اصابت میکرد..... انقدر محکم و سریع بودن که احساس کردم دارم میمیرم سرم سنگین شده بود... چشمام سیاهی میرفتن.....

تا اینکه همه جا تو تاریکی مطلق فرو رفت....

با حس درد شدیدی که زیر شکم پیچید چشمامو باز کردم...

نگاهم توی نگاه نگران اهورا گره خورد.....

با صدایی ضعیف نالیدم

_چیشده؟

موهامو از رو پیشونیم کنار زدو گفت؛

چرا؟ چرا رستا اینکارو کردی اگه اتفاقی برات بیوفته هرگز خودمو نمیبخشم...

لبخند کم جونی زدمو گفتم؛

اشکال نداره من چیزیم نمیشه ناسلامتی پلیسما...

بوسه ای رو پیشونیم زدو گفت؛

من فدای این خانوم پلیسه بشم...

_خدا نکنه....

اهورا؛ حالا اگه خدا بکنه چی میشه؟

اخممامو تو هم کشیدمو گفتم؛

دفعه ی اخرت باشه اینو میگیا شیر فهم شد؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
اهورا دستشو به نشونه ی احترام کنار پیشونیش بردو گفت؛

اطاعت جناب سروان...

در جواب کارش خندیدم که باعث شد درد وحشتناکی زیر دلم بیچه وهمین باعث شد لبخندم از بین بره و صورتم از درد جمع بشه... اهورا که متوجه این موضوع شد دستامو گرفتو با لحن نگرانی گفت؛

خوبی رستا؟

_اهوم چیزی نیست

اهورا؛ خدا لعنت کنه منو

_نگوووو

اهورا؛ چيو نغم رستا... ببين بخاطر من به چه روزی افتادی

_اشکالی نداره...

اهورا؛ اخه یکی نیست بهت بگه چرا اومدی جلو...؟

_میخواستی وایسمو وکتک خوردنتو ببینم...

اهورا؛ اره خیلی بهتر از این بود که الان بخاطر من صدمه ببینی..

_بیخیال بهش فکر نکن، گذشته...

اهورا؛ صبر کن از اینجا بریم بیرون بدم چجوری درستت کنم..

_پلیس مملکتو تهدید میکنی...

لبخند قشنگی زد که دلم براش ضعف رفت و سرشو نزدیک گوشم آورد زیر گوشم زمزمه کرد نه خانممو تهدید میکنم...

با شنیدن کلمه ی خانمم، حس شیرینی به تک تک سلولام تزریق شد... واین خوشی زیاد دووم نیورد که خسرو وبادیگارداش وارد اتاق شدن....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
با سر به بادیگاردش اشاره کرد... اونم به طرف ما اومد....

دستمو گرفت از زمین بلند کردم....

صورتتم از دردی که تو شکمم پیچید جمع شد....

اهورا بلند شد فریاد زد کجا میبری...
.....

خسرو؛ صداتو ببر تا خفش نکردم... جای بدی نمیره... قراره بره پیش همکاراش

با چشمایی نگران به چشمای اهورا نگاه کردم....

پس اهورا چی میشد....

پس اهورا چی؟

خسرو لبخند چندش اوری زدو گفت؛

اونم به زودی میاد پیشت بعد از اینکه داروهارو تحویل گرفتیم....

نه من بدون اهورا جایی نمیرم...

خسرو؛ زیادی داری حرف میزنی راه بیوفت...

دستمومیکشیدو همراه خودش میکشوند.... تمام تلاشمو داشتم میکردم واسه اینکه دستمو از تو دستش بیرون

بکشم.... فریاد میزدم ولم کنید عوضیا.... بهتون میگم مممم ولم کنید....

با کشیده ای که توسط خسرو تو دهنم خورد خفه شدم....

شوری خونو تو دهنم حس کردم... با چشمایی که ازش نفرت میبارید بهش زل زدم....

پوزخندی زدو گفت؛

بهتره باهام راه بیای....

سعی کردم دیگه چیزی نگم تا ببینم قراره چه اتفاقی بیوفته...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
از اتاقک خارج شدیم وارد باغی شدیم که دور تادورشو درختای گردو فرا گرفته بودن....
با اجبار سوار پرادویی که ته باغ قرار داشت شدم....
دستامو از پشت بستن.....

باید تمام هواسمو میزاشتم رو این که از چه راهی منو آوردن اینجا تو همین فکر بودم که پارچه ای روی دهنم قرار
گرفتو چشمام سیاهی رفتو دیگه هیچی نفهمیدم.....

مامان؛ الهی بمیره مامان برات وتورو رو تخت بیمارستان نبینه...

بابا؛ ایا خانوم باز شما این حرفو زدی؟

مامان؛ پس چی بگم... نمیبینی چه بلایی سرش آوردن... من دیگه نمیزارم اینجا بمونه...

بابا؛ این چه حرفیه میزنی خانوم رستا یه پلیس... وظایف خاص خودشو داره...

مامان؛ من حرف تو کلم نمیره.... من دیگه نمیزاره رستا اینجا بمونه.....

رایان؛ پوووووووف بس کنید دیگه مگه پرستار نگفت نباید بالای سر مریض حرف بزنید...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

مامان؛ توچی میگی بچه؟ اخه تو چه میفهمی مادر شدن یعنی چی؟ تو چه میفهمی هالان؟ میخوای انقدر حرف نزنم تا رستم مثل رهام بره زیر خاک ارهههههه؟

رایان؛ هییییییییی یواشتر مامان... اینجا بیمارستان شما درست میگی ولی این بحثارو بزاید بیرون بیمارستان....

صداها مانع از خوابیدنم میشد چشمامو باز کردم.....

همه جا تار بود کم کم همه جا واضح شد....

چشمام تو چشمای قهوه ای رایان گره خورد.... لبخند ملیحی له لب نشوند وگفت بالاخره بیدار شدی؟

با یادآوری خسرو. بیهوش شدنم تازه متوجه وضعیتم شدم....

رایان که دید هیچی نمیگم دستامو تو دستش گرفتو گفت :

خوبی رستا؟

لبخند کم جونی زدمو گفتم؛

_اره خوبم...

رایان؛ خداراشکر کلی نگرانت شدیم

_مامان و بابا کجان؟

رایان؛ مامان یکم حالش خوب نبود با بابا رفتن بیرون تو حیاط بیمارستان من برم به پرستار بگم بیاد

در جواب حرفای رایان سکوت کردم... بعد از چند لحظه دکتر وارد اتاق شد....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
نبضمو گرفتو وعلايممو چک کرد وگفت؛

حالت خیلی بهتر شده انشالله فردا مرخصی...

_ممنونم اقای دکتر....

دکتر که مرد مسنی بود لبخندی زدو گفت؛

تو چرا ممنون باشی من ممنونم که بخاطر کشورمون بخاطر ماها خودتونو ميندازين تو خطر...

_وظیفه س اقای دکتر...

دکتر؛ پس کارایی رو هم که من میکنم وظیفه س...

در جواب حرفش لبخندی زدمو گفتم؛

_ لطف دارين...

دکتر؛ خب من ديگه بايد برم اميدوارم هرچه زودتر حالت بهتر بشه جناب سروان

_ممنون

دکتر لبخند اطمینان بخشی زدو از اتاق خارج شد....

با خارج شدن دکتر مامان وبابا وارد اتاق شدن... مامان به طرفم اومد منو بغل کرد...

چقدر دلم برای اغوشش تنگ شده بود... منو تنگ تو اغوشش گرفته بود... اشکاش لباسمو خیس کردن...

بغض کردم... حسشو به خوبی درک میکردم... هرچه باشه، مادر... وهيچوقت دوست نداره دردو به جون بچش

بينه....

با صدای بابا مامان ازم دل کند... واينبار تو اغوش تگيه گاه هميشگيم پدرم فرو رفتم....

"هيچکس برای من مثل تو نميشود پدر...."

از تو بغلش اومدم بيرون...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
نگاهمو دوختم به چشمای سبز رنگ خوشگلش..... که حالا برق میزدن از وجود قطرات اشک.....
لبخندی زدو گفت؛

دوباره مثل همیشه نگرانمون کردی؟

در جواب لبخندش تبسمی کردم و گفتم؛

_ بادمجون بم افت نداره بابا

بابا؛ نگو دخترم...

_چشممممم

با باز شدن در وارد شدن مادر جون و عمو ونیما لبخندی زدمو گفتم؛

_اووووو دیگه به کیا خبر دادین؟ خوبه من تیر نخوردم...

مادر جون به طرفم اومد و گفت؛

خوشحالم حالت خوبه نوه ی گلم...

_مرسی مادر جونم چرا زحمت کشیدین این همه راه اومدین بیمارستان...

مادر جون؛ وظیفم بوده نوه ی گلم.....

حدودا چند دقیقه ای با خانوادم بودم... که دکتر گفت نوبت ملاقات تموم شده فقط یه نفر میتونه بمونه....

رایان به مامان گفت من میمونم....

ولی مامان اصرار داشت بمونه... تا دیگه من بهش اصرار کردم و رفتن خونه مادر جون....

از صبح دل شوره افتاده به جونم....

نمیدونم چی شده ولی احساس خوبی ندارم..... با صدایی اروم رایانو صدا زدم که کنار تخت من خوابش برده.....

با صدای من سرشو بلند کرد چشماشو باز کرد و با صدایی که مشخص بود خواب بوده گفت؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

رایان؛ جانم

_ به لیوان اب بهم میدی

رایان؛ الان یکم صبر کن...

از سر جاش بلند شد به طرف اب سرد کن رفت یه لیوان اب پر کردو به سمتم گرفت

لبخندی به لب نشوندمو گفتم؛

_ ممنون

رایان جواب لبخندمو داد وگفت؛

_ نوش جونت خواهری

مشغول خوردن اب بودم که در باز شدو سرهنگ وسروان ترابی وارد اتاق شدن...

به نشونه ی احترام روی تخت نشستم که سرهنگ گفت؛

راحت باش؟

_ سلام قربان

سرهنگ؛ سلام بهتری؟

_اره یکم بهترم

انگار سرهنگ میخواست چیزی بگه ولی دو دل بود براهمین گفتم؛

_چیزی شده جناب سرهنگ؟

سرهنگ؛ نه چیزی نشده... یعنی چجوری بگم شده ولی زیاد خودتو نگران نکن....

دلشوره ی چند لحظه پیشم شدت گرفت و نگرانی به دلم چنگ زد با صدایی نگران گفتم؛

_چیشده قربان؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

سرهنگ؛ دیشب تونستیم ردشونو بزیم ولی متاسفانه اونا فهمیدنو و فرار کردن و تهدید کردن اگه تا فردا داروهارو به دستشون نرسونیم اهورارو میکشن.....

دیگه حرفای سرگردو نمیشنیدم دستام یخ زده بودن.... دلم برای آسمان مشکی چشماش تنگ شده بود.... اگه اتفاقی براش بیوفته... نه نه بی شک ایندفعه میمیرم.....

اره میمیرم.... من بدون اهورا نمیتونم زنده بمونم.....

با شنیدن مکرر اسمم از زبون سرهنگ هواس پرت شدمو جمع سرهنگ کردم....

_حالا میخواین چیکار کنید؟

سرهنگ؛ فردا برای خارج از شهر قرار گذاشتیم

_چرا خارج از شهر؟

سرهنگ؛ چون ازمون درخواست هلیکوپتر کردن

با تعجب پرسیدم؛

_هلیکوپتر؟

سرهنگ؛ بله احتمالاً قصد خارج شدن از تهران رو دارن

_خب اینطوری که ما راحت میتونیم دستیگرون کنیم

سرهنگ؛ درسته. وقتی اهورا ازاد شد اونا از داروها اطمینان پیدا کردن وارد هلیکوپتر میشن وقتی قصد خروج از

تهران رو دارن توسط نیرو هوایی ما محاصره میشن و دستگیر میشن

_عالیه

سرهنگ؛ دعا کن رادفر موفق بشیم

_جناب سرهنگ؟

سرهنگ؛ بله

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_منم فردا میام

سرهنگ؛ نه همیشه تو حالت خوب نیست

_من خوب خوبم قراره فردا مرخص شم ولی کاری میکنم امروز مرخص بشم من باید حتما باشم ودستگیر شدن اون

پست فطر تو ببینم

سرهنگ؛ باشه پس فردا ساعت ۱۳گاهی باش چون ساعت ۵قرار داریم

_اطاعت قربان

سرهنگ؛ امیدوارم حالت هرچه زودتر بهتر بشه ما دیگه باید بریم

_زحمت کشیدید ممنون

سرهنگ؛ وظیفه بود

ترابی؛ انشالله هرچه زودتر حالتون بهتر بشه جناب سروان

_ممنون

ترابی؛ خداحافظ

_خداحافظ

با خارج شدن سرهنگ رایان به تختم هجوم آورد وگفت؛ یعنی چی امروز مرخص میشی؟

_چون کار دارم نشنیدی!

رایان؛ لجباز نباش رستا تو حالت خوب نیست

_رایان من رستا ۲۱ساله نیستم که لجباز باشم من الان ۳۰ساله میفهمی حالام برو به دکتر بگو بیاد سریع

رایان که میدونست حرف زدن با من بی فایده است از اتاق بیرون رفت بعد از چند دقیقه با دکتر برگشت....

دکتر لبخندی زدو گفت؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
برادرت چی میگه جناب سروان؟

_هرچی گفته درست گفته آقای دکتر من باید امروز مرخص بشم من هنوز ماموریتم تموم نشده

دکتر؛ ولی حالت هنوز خوب نشده تا فردا بهتر میشی فردام مرخص میشی

_نمیشه آقای دکتر لطفا برگه ی ترخیص منو امضا کنید من حتما باید برم وماموریتمو به اتمام برسونم

دکتر؛ چرا شما پلیسا سخت عاشق کارتونید؟

_چون کار ما سرچشمه ش عشق....

دکتر؛ خب باشه من برگه ی ترخیصت رو امضا میکنم مرخصی

_ممنون

بعد از رفتن دکتر....

از رایان خواستم لباسای منو بیاره....

رایانم بر خلاف میلش لباسامو آورد مشغول عوض کردن لباسام شدم....

رایان؛ رستا مامان بفهمه ناراحت میشه...

_من حالم خوبه

رایان؛ بخاطر مامان دست از لجبازی بردار

_رایان من ماموریت دارم نمیتونم بشینم اینجا بیخیال میفهمی؟

رایان؛ نه نمیفهمم یه عمر ..نه حرفای تورو فهمیدم نه رهامو هردوتون حرف خودتون رو زدید اخرم با این لجبازی
خودتو به کشتن میدی...

این حرفو گفت از اتاق بیرون رفت....

کلافه دستی تو صورتم کشیدم.... من دارم چیکار میکنم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
با باز شدن در با خیال اینکه رایان سرمو بلند کردم که بگم ببخشید اما بر خلاف انتظارم دکتر دیدم.....

دکتر لبخندی زدو گفت؛

چه زود آماده شدی؟

در جواب حرفش فقط لبخند زدم....

دکتر؛ خب میخواستم بگم قبل از رفتن باید آزمایش بدی

_آزمایش برای چی؟

دکتر؛ چیز مهمی نیست

_چشم حتما

دکتر؛ پس حتما برو آزمایشگاه قبل از رفتن

_چشم

دکتر؛ برگه ترخیصتم امضا کردم

_ممنون

بعد از رفتن دکتر وقتی لباسامو عوض کردم... کیف و وسایلمو برداشتمو از اتاق اومدم بیرون به طرف آزمایشگاه
رفتم بعد از اینکه ازم آزمایش گرفت از بیمارستان خارج شدم دنبال رایان میگشتم که پشت ماشینش نشسته بود....
سرش رو فرمون بود.....

به طرفش رفتم....

به شیشه ی ماشینش با دستم ضربه زدم....

تازه متوجه ی حضورم شد... سرشو از رو فرمون برداشت.

شیشه رو پایین کشید ابروهایش توی هم گره خورد بود... چشماشم معلوم بود گریه کرده....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_میشه منو برسونی خونه؟

رایان؛ چرا که نه

_مرسی داداش مهربونم

سوار ماشین شدم....

نگاهی به نیم رخ رایان کردم... چقدر بزرگ شده بود....

وقتی اومدم تهران فقط ۱۷سالش بود

والان رایان من ۲۴سالشه... رایان موفق شد مهندسی دانشگاه اصفهانو قبول شه... همون رشته ای که دوست داشت....

ته ریش قشنگی که گذاشته بود چهرشو خوشگل تر وجذاب تر و مردونه تر کرده بود...

رایان دیگه اون بچه ی ۱۷ساله نبود بزرگ شده بود... ولی تنها چیزی که این وسط تغییر نکرده بود احساساتش....

اون هیچوقت نمیتونست نسبت به من بی تفاوت باشه... هنوزم که هنوزم مثل قدیما هفته ای یه بارو زنگ میزنه و حالمو میپرسه و ازم میخواد برم اصفهان....

انقدر محو رایان شده بودم که متوجه ی سنگینی نگام شدو گفت

چیزی شده رستا؟

_نه فقط دارم فکر میکنم چقدر زود بزرگ شدی رایان

رایان لبخندی زدو گفت؛

همچین زودم نبودا ۷سال گذشته ها

_اهوم...

۷ساله از عمر من گذشت ولی من تو این ۷سال فقط به هدفم رسیدم ولی درعوضش بهترین اعضای خانوادمو از دست دادم...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

اروینمو از دست دادم پسر کوچولومو که حتی نتونستم یه روز بغلش کنم از دست دادم.....

عمرمو از دست دادم.... شدم یه زن ۳۰ساله ی بیوه....

با صدای رایان که خبر از رسیدنمون میداد از ماشین پیاده شدم....

_رایان بیا بریم داخل

رایان؛ نه رستا من میرم خونه مادرجون باید بهشون خبر بدم دخترشون چه دست گلی به اب داده

_خبر چین

رایان؛ شوخی کردم.... نیما منتظره باید برم

_خب باشه ولی اینجا حتما بیا

رایان:باشه

_ممنون خداحافظ

رایان؛ خواهش وظیفه بود خداحافظ

_مواظب خودت باش

رایان؛ چشم

با رفتن رایان وارد خونه شدم....

با باز کردن در خونه وارد شدم..... خاطرات اروین به قلبم سرازیر شد....

رستا.... رستا!!!! کجایی؟

_چیه اروین چرا داد میزنی؟

اروین؛ دوساعته دارم صدات میکنم کجا بودی

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

من محتاجم.... محتاج دستای مردونت که منو تنگ به آغوش بگیره....

محتاج نگاهت که بهم بفهمونه هیچ کس تو دنیا خوشبخت تر از من نیست....

اما الان با نداشتنت من بدبخت ترین ادم روی زمینم.... کسی که نه تورو داره نه یادگار تو....

به طرف دسشویی رفتم ...

ابی به صورتم زدم ...

یکباره درد عجیبی توی پهلوهامو شکمم پیچید

انقدر دردش شدت داشت که اشک تو چشمام حلقه زدو از شدت درد خم شدم

بعد از چند دقیقه اروم شد ..

بی سابقه بود همچین دردی! شاید نزدیک ماهیانه ...

اما من که به تازگی پاک شدم

بیخیال از روی زمین بلند شدم واز دسشویی خارج شدم...

بعد از درست کردن یه قهوه ی تلخ و یه دوش حسابی به رخت خوابم رفتم...

باید خودمو برای فردا آماده میکرد

صبح با صدای الارام گوشیم چشمامو باز کردم.....

از روی تخت دونفره ی خودمو اروین بلند شدم از اتاق بیرون اومدم از پله ها اومدم پایین بعد از شستن دست

وصورتم وارد اشپزخونه شدم برا خودم یه صبحونه ی مختصر درست کردم بعد از خوردن وارد اتاقم شدم لباس

فرممو از کمد برداشتم پوشیدم...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
مقنعه ی سبز رنگمو روی سرم مرتب کردم....

چادرمو پوشیدم....

هنوز یکم جای مشت ولگدای خسروی اشغال روی صورتم خودنمایی میکرد....

اسلحمو از کشو برداشتم....

کیف وگوشیمم برداشتمو از خونه خارج شدم....

سوار ماشینم شدم... ماشینمی که اروین بهم هدیه داده بود....

ریموت درو زدم خواستم با ماشین از خونه خارج شم که مامانو جلوی در دیدم....

دقیقا جلوی ماشینم بود نمیشد رد شم....

از ماشین پیاده شدم....

به طرف مامان رفتم....

_سلام مامان اینجا چیکار میکنی...؟

مامان؛ چه سلامی چه علیکی با اجازه ی کی خودتو مرخص کردی؟

_مامان من حالم خوبه چیزیم نیست

مامان؛ تو تشخیص باید بدی یا دکتر بعدشم یه نگاه به صورتت بنداز تو هنوز خوب نشدی سریع برگرد خونه تو باید

حالا حالاها استراحت کنی

_شرمنده مامان ولی من باید برم من هنوز ماموریتمو تموم نکردم

مامان؛ سلامتیت مهمتر یا ماموریتت

_مامان الان بحث سلامتی نیست بحث ماموریت منه ومن وظیفه دارم تمومش کنم...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

مامانم فریاد زد دیگه نمیخوام بری ماموریت دیگه نمیخوام وظیفه داشته باشیییییی میفهمی اصلا باید استعفا بدی از این کار

_چی میگی مامان مگه داری با بچه حرف میزنی من رستا ۷سال پیش نیستم من الان ۳۰ساله خودم میدونم باید چیکار کنم باید چیکار نکنم خواهشا با من مثل بچه ها رفتار نکنید

مامان؛ اره دیگه تو مادر نشدی بفهمی من دارم چی میکشم

_اره راست میگی مامان نداشتن حتی واسه یه روز پسرمو تو اغوش بگیرم نداشتن حتی یه روز صدای گریشو بشنوم....

حق باتوعه من مادر نشدم الانم خواهش میکنم بزارید من برم این ماموریت خیلی مهمه چون یه نفر در خطر....

مامان که چشماش پر از اشک بود منو تو بغلش گرفت و تو گوشم زمزمه کرد باشه دخترم برو ولی تورو خاک رهام قسم میدم مراقب خودت باش...

از اغوشش بیرون اومدم دستشو بوسیدمو وگفتم چشم مراقبم ببخشید اگه با حرفام ناراحتتون کردم...

مامان؛ اشکالی نداره دخترم برو خدا نگهدارت باشه...

سوار ماشین شدم واز خونه دور شدم....

به طرف آگاهی حرکت کردم....

ماشینو تو پارکینگ آگاهی پارک کردم وارد آگاهی شدم....

به طرف اتاق سرهنگ حرکت کردم....

وقتی رسیدم با دستم به در ضربه زدمو اجازه ی ورود خواستم که با اجاره ی سرهنگ پارسا وارد اتاق شدم.....

با دیدن سرهنگ احترام گذاشتمو وگفتم سلام...

سرهنگ لبخندی زدو گفت سلام بهتری؟

_بله خوبم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

سرهنگ؛ خداراشکر

_مرسی

سرهنگ؛ چرا الان اومدی فعلا استراحت میکردی هنوز خیلی مونده تا قرار

_نمیتونستم تو خونه بشینم بعدشم من حاله خوبه جناب سرهنگ

سرهنگ؛ خب باشه هر جور راحتی

_اجازه ی مرخصی میدین

سرهنگ؛ بله بفرمایید

_با اجازه

از اتاق سرهنگ خارج شدم به طرف اتاق همکارا رفتم....

سروان اکبری با دیدنم به طرفم اومدو منو تو اغوش کشید...

سروان؛ سلام عزیزم بهتری

_سلام جناب سروان بله بهترم

سروان؛ خداراشکر

یکی یکی جلو اومدن و حالمو پرسیدن.... وچقدر نبود اروین حس میشد.....

دوست نداشتم جلوی همکارام گریه کنم برا همین سریع بغضمو قورت دادم.....

با نزدیکی عصر یه سری کارارو انجام دادم تا اینکه وقت قرار رسید....

همراه سرهنگ و سروان ترابی وشفیعی ونیروی نوپو سوار ماشین شدیم وبه طرف محل قرار حرکت کردیم....

قرار شد نیروی نوپو جلو نیان واز پشت مارو پوشش بدن....

حدودا نیم ساعتی وایساده بودیم که یه پاترول مشکی رنگ از دور نمایان شد....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

خودشون بودن.....

وقتی به ما رسیدن خسرو و افرادش پیاده شدن.....

اما با پیاده شدن اهورا.....

چیزی درون قلبم فرو ریخت.... لحظه ای پاهام سست و بی جون شدن چشمام سیاهی رفتن دستمو به ماشین تیکه دادم که نیوفتم.....

زیر لب با خشم زمزمه کردم رذل کثیف....

با دیدن مجنونم قلبم ویرانه شد.....

باورم نمیشد.....

تیله ی مشکی چشماش تو چشمای عسلیم گره خورد....

نگرانی رو از چشمام خوند و لبخندی محو زد تا دل بی قرارمو اروم کنه...

اما نمیدونست من اروم نمیشم.... تا وقتی اونو کنار خودم نیبیم....

با صدای خسرو نگاهمو از اهورا گرفتمو به خسرو دوختم...

خسرو؛ افرین جناب سرهنگ پارسا میبینم که به قولت وفا کردی....

سرهنگ؛ قرار ما این نبود؟

خسرو؛ کدوم قرار؟

سرهنگ اشاره ای به اهورا کرد که بمب تقریبا بزرگی بهش وصل بود و دستگاه خنثاش دست خسرو....

خسرو پوزخندی زدو گفت؛

این یه معامله ی ساده ای نیست....

معامله با سرهنگ مملکت....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
سرهنگ که حسابی عصبی بود گفت؛

بعد از تحویل دارو ها بمبو از اهورا جدا میکنی فهمیدی؟

پوزخند خسرو تبدیل به قهقهه شد وگفت؛

تا وقتی من سوار هلیکوپتر نشم واز اینجا دور نشم هیچ اتفاقی نمیوفته اوکی؟

خون خونمو میخورد..... رذل کثیف.....

اینجوری تموم برنامه های ما بهم میخوره.... و ما نمیتونیم خسرو وافرادشو دستگیر کنیم.....

به طرف سرهنگ رفتم.....

زیر لب گفتم؛

_حالا باید چیکار کنیم؟

سرهنگ اهی کشیدو گفت؛

با اینکه دستگیر کردن خسرو خیلی برام مهمتر ولی جون متین فر این وسط مهمتر پس چاره ای نداریم باید به
حرفاش گوش کنیم...

_یعنی هیچ راهی نیست؟

سرهنگ؛ نه تا وقتی اون کنترل دست خسرو باشه هیچ راهی نیست

با صدای خسرو من وسرهنگ سرمون رو بلند کردیم...

خسرو؛ چیشد؟

سرهنگ؛ قبوله

خسرو؛ پس لطفا هلیکوپتر رو هرچه زودتر آماده کنید

سرهنگ بی سیم رو برداشت درخواست هلیکوپتر کرد.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
حدودا بعد از یه ربع هلیکوپتر رسید.....

صدای هلیکوپتر مانع از رسیدن صدا میشد....

خسرو فریاد زد داروها؟

سرهنگ کیف داروها رو بهش تحویل داد....

بعد از دیدن داروها....

لبخندی زدو گفت؛

خوشم اومد سرهنگ....

وبعد از اون با افرادش به طرف هلیکوپتر حرکت کرد....

خلبان هلیکوپتر رو پیاده کرد و یکی از افرادشو سوار هلیکوپتر کرد....

وقتی در حال سوار شدن بود....

اهورا به طرف سرهنگ رفت فریاد زد.... شلیک کن جناب سرهنگ... دارن فرار میکنن

سرهنگ؛ نمیتونم نمیبینی بهت بمب وصل کرده....

اهورا ایندفعه بلند تر فریاد زد من چیزیم نمیشه شلیک کن....

به طرف اهورا رفتم...

_معلوم هست چی میگی؟

اهورا؛ اره.. سرهنگ با شمام....

سرهنگ اسلحشو درآورد به افرادش آماده باش گفت به طرف خسرو افرادش شلیک کردن....

خسرو تیز تر از این حرفا بود پشت ماشینش پناه گرفت....

از پشت ماشین فریاد زد.... سرهنگ خودت خواستی!

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
چقدر حس گرمای این دستا آشنا بودن....

با ترس چشمامو باز کردم.....

با دیدن چشمای نگرانش.... اشکامو از چشمام پاک کردم.... تا ببینم کسی که روبه روم نشسته خیال یا واقعیت.....؟

لبخند قشنگی روی لباس نقش بست.....

دستامو فشار داد وگفت؛

نگران نباش رستای من... من حالم خوبه....

_پس اون بمب....

اهورا لبخندش عمیق تر شد و گفت؛

اهوراتو دست کم گرفتی من تو باند ارسامم که بودم مهارت خاصی تو خنثی کردن بمب داشتم... از همون اول که
بمبو به من وصل کردن من خنثاش کردم....

نفس راحتی کشیدم توی دلم بخاطر وجود اهورا خدارو شکر کردم... سخت بود برام واسه بار دوم از دستش بدم....

°°° لیلی این داستان منم

که پس از سالها

خیال رسیدن به مجنونم را دارم°°°

اهورا کمکم کرد از زمین بلند شم.... تمام مدتی که من چشمامو بسته بودم خسرو وافرادش دستگیر شده بودن.....

انقدر حالم بد بود که حتی صدای شلیک ورفتن ماشینارو نفهمیده بودم.....

تقریبا همه رفته بودن فقط من واهورا و سرهنگ مونده بودیم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
سرهنگ منو واهورارو به خونه رسوند.....

وارد خونه شدم.....

ماموریت سختی بود ولی بالخره تموم شد.....

بعد از عوض کردن لباسام روی تخت دراز کشیدم.....

تمام مدت که به سقف اتاق خیره شده بودم به اهورا فکر میکردم...

باورم نمیشد اهورا بعد از این همه سال به عشقمون وفادار مونده.....

با صدای ایفون از روی تخت بلند شدم.....

مطمئنن مامان بود.....

وقتی به ایفون رسیدم با دیدن اهورا جا خوردم....

اون اینجا چیکار میکرد.....

لباس مناسبی پوشیدمو به جای اینکه ایفونو بزنم خودم به استقبالش رفتم....

در اهنی بزرگو باز کردم....

_سلام

اهورا لبخندی به روم پاشیدو گفت؛

سلام به روی ماهت...

_اینجا واسه چی اومدی؟

اهورا؛ فکر کردم دلت برام تنگ شده گفتم بیام دیدنت...

لبخندی زدمو گفتم؛

من دلم تنگ شده یا خودت؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
اهورا دستی تو موهاش کشید و گفت؛

راستش خودم

بیا تو

اهورا؛ نه مزاحم نمیشم فقط اومدم ببینمتو برم

ولی اخی اینجوری که بده

اهورا؛ پیام تو خطرناک می‌شما بعد نمیتونم خودمو کنترل کنم یه کاری دست خودم و خودت میدم

از خجالت مطمئنم لپام گل انداخت.... سرمو زیر انداختم وبا ناخونام ور رفتم....

اهورا خندید و گفت؛

اخی من خجالت کشیدنتم دوست دارم خانومم

با شنیدن کلمه ی خانومم حس شربینی به تک تک سلولام تزریق شد انقدر شیرین که لبخند محوی رو لبام جا
خوش کرد....

اهورا؛ رستا

سرمو بلند کردم و گفتم؛

جانم

اهورا؛ دوست دارم...

منم دوست دارم

اهورا؛ خب من دیگه برم... همین روزا منتظر تلفن مامانم باش دیگه طاقت ندارم میخوام واسه همیشه تورو مال
خودم کنم... چه حس خوبی بود.... بودن در کنار کسی که عشقش به بند بند وجودت نفوذ کرده....

اهورا؛ خانومی فعلا مراقب خودت باش

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_چشم توهم همینطور...

بعد از خداحافظی به طرف اسپورتیج سفید رنگش رفت و سوارش شد و من رفتنشو تماشا میکردم....

بعد از رفتنش درو بستم به در تیکه دادم.... خدارو بخاطر وجود اهورا و برگشتش شکر کردم.....

به طرف خونه رفتم....

بعد از اینکه در ورودیو باز کردم صدای زنگ گوشیم به گوشم رسید....

سریع از پله ها بالا رفتم....

به اتاق که رسیدم صدای گوشیم قطع شد.....

وقتی گوشیمو برداشتم وارد تماسا شدم شماره ناشناس بود...

با لرزیدن گوشی..... تماسو وصل کردم و گفتم

_الو بفرمایید

سلام جناب سروان رادفر؟

_بله خودم هستم

سلام جناب سروان منم دکتر سهرابی

_سلام خوب هستین دکتر

مرسی

_بفرمایید بامن کاری داشتین؟

بله اگه میشه لطفا هرچه زودتر خودتونو برسونید بیمارستان

_اتفاقی افتاده؟

نه چیز خاصی نیست

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_باشه من تا یه ربع دیگه اونجام

منتظرم فعلا

_فعلا خداحافظ

بعد از قطع کردن گوشی حسابی ذهنم مشغول شد....

لباس پوشیدمو از خونه اومدم بیرون با یادآوری اینکه ماشینم تو آگاهی سوار ماشین اروین شدمو به طرف بیمارستان حرکت کردم....

ماشینو تو حیاط بیمارستان پارک کردم....

از ماشین پیاده شدم با قدمایی شمردم به سمت بیمارستان قدم برداشتم....

ذهنم مشغول شده بود... یعنی چه اتفاقی افتاده....

که دکتر ازم درخواست کرد برم بیمارستان....

وقتی رسیدم به اتاق آقای دکتر...

نفس عمیقی کشیدمو وبا دستم به در ضربه زدم... با صادر شدن اجازه ی دکتر وارد اتاق شدم....

دکتر سهرابی با همون لبخند همیشگی پشت میزش نشسته بود....

_سلام

دکتر؛ سلام جناب سروان... بشین

روی نزدیک ترین صندلی به میز دکتر نشستم....

_گفته بودین با من کار دارید بفرمایید میشنوم...

دکتر؛ چه عجله ای داری حالا صبر کن اول یه قهوه بخوریم بعدا میشینیم با هم حرف میزنیم...

_ولی اچه

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
دکتر؛ ولی واگر واما نداره اول قهوه

_مرسی

دکتر سفارش دو تا قهوه داد...

حدودا بعد از چند دقیقه پیرمردی که مسئول ابدارچی بیمارستان بود برامون قهوه آورد...

بعد از خوردن قهوه گفتم؛

_خب اینم از قهوه میشه لطفا سریع تر بگید چه اتفاقی افتاده من واقعا نگران شدم....

دکتر نگاهی به من کرد و گفت؛

امروز صبح جواب آزمایش به دستم رسید...

با شنیدن جواب آزمایش گوشامو تیز کردم تا بفهمم منظور دکتر چیه...

دکتر؛ خوشبختانه میتونم بگم اون احتمالی که داده بودم درست نبود...

_چه احتمالی؟

دکتر؛ بخاطر ضربه های شدیدی که به شکم و کمرت وارد شده بود احتمال خون ریزی داخلی رو داده بودم که

خوشبختانه درست نبود

نفس راحتی کشیدم پس چیز مهمی نبود اما با گفتن متاسفانه از دهن دکتر دوباره دلشوره به دلم چنگ انداخت

دکتر؛ و متاسفانه باید بگم ضربه های محکمی که به پهلوهاش وارد شده باعث شده به کلیه هات صدمه بزنه واینکه

احتمالش هست در آینده باردار.....

بقیه ی حرفشو خورد

_احتمال داره در آینده چی آقای دکتر؟

دکتر؛ احتمال داره در آینده باردار نشی

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
با شنیدن این جمله از دهن دکتر... دنیا اوار شد رو سرم.....

یعنی چی؟

یعنی من نمیتونم بچه دار شم....

یعنی باید ارزوی مادر شدن رو به گور ببرم

یعنی نمیتونم صدای گریه ی بچمو بشنوم

نمیتونم واسه راه رفتنش ذوق کنم...

واسه مامان گفتنش شادی کنم....

یعنی چی؟

نمیدونم چجوری از اتاق دکتر اومدم بیرون چجوری خودمو رسوندم به ماشینم.....

حالم اصلا خوب نبود.....

خاطرات اون روز لعنتی یادم اومد....

زمانی که بچمو از دست دادم...

زمانی که مامانم گفت بچم تو نطفه خفه شده

زمانی که مامانم گفت پسرم وقتی به دنیا اومد نفس نمیکشید...

خدا یا!!!!!! چرا!!!!!!؟

مگه من چه گناهی کردم که دارم اینجوری تاوان پس میدم...

با حالی زار برگشتم خونه....

حوصله ی هیچکسو نداشتم....

سرم از گریه ی زیاد درد میکرد.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

دوتا مسکن خوردم و خودمو به خواب سپردم تا شاید فکر کنم همه ی این ماجراها یه کابوس تلخ بوده.....

باشنیدن صدای ایفون چشمامو باز کردم....

سرم شدید درد میکرد....

از روی تخت بلند شدم از اتاق اومدم بیرون...

به طرف ایفون رفتم

مامان و رایان بودن....

ایفونو زدم و به طرف دسشویی رفتم بعد از شستن دست و صورتم نگاهی به خودم توی اینه کردم....

سفیدی چشمام به قرمزی میزد... همین باعث شده بود عسلی چشمام روشن تر از همیشه باشه....

یا یادآوری حرفای دکتر...

اشک به چشمام هجوم آورد....

باورم نمیشه.... من هیچوقت نمیتونم طعم شیرین مادر شدنو بچشم....

همیشه باید با حسرت به بچه های دیگه نگاه کنم....

دونه های اشک به سرعت روی گونم فرود می اومدن....

با شنیدن صدای رایان....

اشکامو از گونم پس زدم صورتمو شستم و از دسشویی اومدم بیرون...

با دیدن مامان و رایان....

سلام کردم...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
با شنیدن صدام به طرفم اومدن....
مامان منو تو اغوشش گرفتو گفت؛

بهت تبریک میگم عزیزم

لبخند تلخی زدمو گفتم؛

_ممنون

رایان که پشت سر مامان بود دستی زدو گفت؛

تبریک جناب سروان بخاطر موفقیتتون....

از تو اغوش مامان اومدم بیرونو گفتم؛

_ممنونم داداشم

رایان با دیدن چشمای قرمزم گفت؛

رستا گریه کردی؟

با این حرف رایان مامان تازه متوجه قرمزی چشمام شد....

لبخند محوی زدمو گفتم؛

_نه سرم درد میکنه احتمالاً به خاطر اونه...

قشنگ ضایع بود دارم دروغ میگم.....

نگاهی به مامان کردم حالا به جای برق خوشحالی برق نگرانی رو میشد تو چشماش دید....

واسه اینکه جو رو عوض کنم گفتم؛

_من میرم براتون ابمیوه بیارم

به طرف اشپزخونه رفتم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

پرتقالی که چند روز پیش خریده بودم از تو یخچال بیرون آوردم مشغول گرفتن اب پرتقال بودم که مامان وارد اشپزخونه شد....

دستشو روی شونم گذاشتو گفت؛

هیچوقت نمیتونی به مادرت دروغ بگی چرا گریه کردی عزیز دلم؟

با یادآوری حرفای دکتر بغض به گلوم چنگ انداخت....

با همه ی توانم مهارش کردم تا گریه نکنم....

مامان؛ رستا...

برگشتم طرفش تو چشمای خوشرنگ عسلیش که هم رنگ چشمای رهام بود زل زدم...

_جانم مامان

مامان؛ چرا گریه کردی عزیزم چیزی شده؟.

_چیزی نشده فقط یکم دلتنگ اروین ورهام شدم همین

مامان لبخند تلخی زدو گفت؛

_مطمئن باش اونام خوشحالن ودارن بهت افتخار میکنن

بعد از گفتن این حرف مامان از اشپزخونه بیرون رفت....

منم اب پرتغالرو توی لیوان ریختمو براشون بردم...

بعد از خوردن اب پرتغال رایان گفت؛

باید باهامون بیای بریم اصفهان...

پیشنهاد خوبی بود...

اینجوری حداقل کمتر بهش فکر میکنم وکمتر اذیت میشم.....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
فردای اون روز همراه مامان و رایان رفتم اصفهان....

حدودا چند روزی اصفهان بودم....

تو این مدتی که اصفهان بودم خیلی بهم خوش گذشت....

شب اخر بابا بهم پیشنهاد داد فعلا کنارشون زندگی کنم...

دو دلم نمیدونم بمونم یا نه...؟

برا همین به اتاقم رفتم تا یکم فکر کنم که کنار خانوادم بمونم یا نه...؟

روی تختم نشستم....

چشمم افتاد به عکس دونفره ی خودم و رهام که رو موتور گرفته بودیم...

چقدر دلتنگ رهام بودم...

باید فردا حتما برم سر قبرش....

باید باهاش درد و دل کنم...

باید بهش بگم من موفق شدم ولی خیلی چیزارو از دست دادم....

با روشن شدن صفحه ی گوشیم نگاهمو به شماره دوختم...

اشنا نبود...

دکمه ی اتصالو وصل کردم...

_بله؟

با شنیدن صدای جذاب و گیرای اهورا لبخند رو لبام نقش بست....

اهورا؛ سلام خانومی

_سلام

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

اهورا؛ خوبی؟

خوب؟ چه سوال مسخره ای... چطوری میتونستم خوب باشم... وقتی دیگه هیچوقت نمیتونم طعم مادر شدنو بچشم....

وقتی دیگه هیچوقت نمیتونم بچمو توی بغلم بگیرم...

با صدای اهورا افکارمو رها کردم و گفتم؛

_مرسی

اهورا؛ کجایی؟ اومدم در خونت نبودی؟

_من اصفهانم

اهورا؛ اصفهان واسه چی؟

_یه چند روزی به اصرار مامان و رایان اومدم اصفهان

اهورا؛ باشه عزیزم اینجوری کار منم راحت تر میشه یه راست میایم اصفهان واسه خواستگاری

_خواستگاری؟

اهورا؛ اره... خوشحال نشدی؟

_چرا...

واسه اینکه بحثو عوض کنم گفتم؛

_تو خوبی؟

اهورا؛ مگه میشه صداتو بشنوم و خوب نباشم....

_خوبه

اهورا؛ چیزی شده رستا؟ احساس میکنم حالت خوب نیست..

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_ نه چیزی نشده...

اهورا؛ بگو جون اهورا...

_ دفعه ی آخرت باشه جونتو قسم میخوری فهمیدی..؟

اهورا؛ چشم حالا میگی چیشده؟

_ چیزی نشده

اهورا با لحنی ناراحت گفت؛

باشه هر جور راحتی

تحمل شنیدن صدای ناراحتشو نداشتم برا همین گفتم؛

_ چیزی نشده فقط دلم برات تنگ شده دل تنگی زیاد بهم فشار آورده

اهورا چند لحظه ای مکث کرد و گفت؛

منم دلم برات تنگ شده نفسم...

واسه اینکه بیشتر از این ناراحتش نکنم گفتم؛

_ اهورا جان مامان صدام میزنه من باید برم

اهورا؛ باشه عزیزم برو مواظب خودت باش فعلا....

با قطع شدن تماس فکرم مشغول شد....

من اهورارو دوست دارم...

ولی نمیتونم اونم مثل خودم بدبخت کنم....

قرار نیست اون تاوان کارای منو بده....

اهورام مثل هر مرد دیگه ای ارزوی پدر شدن داره....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

ولی اگه با من ازدواج کنه باعث میشه این ارزو رو با خودش به گور ببره.... من راضی نیستم اهورا بخاطر من اذیت شه...

پس باید فکر کنم...

چه دوراهی سختی بود....

دور شدن از عشقت فقط بخاطر اینکه اون اذیت نشه....

چند روزی میشه از تماس اهورا گذشته....

تو این مدت چندباری زنگ زد و من به بهونه های مختلف از حرف زدن باهاش قسر در رفتم....

توی حال نشسته بودم و مشغول دیدن تی وی بودم که بابا صدام زد.....

_جانم بابا

بابا؛ چند لحظه میای اتاق من

چشم او مدم...

تی ویو خاموش کردم و به طرف اتاق کار بابا راه افتادم....

با دستم به در ضربه زدم با شنیدن صدای بابا که گفت بیا تو دستگیره ی درو فشار دادمو وارد اتاق شدم....

با دیدن بابا که پشت میز کارش نشسته بود گفتم؛

_جانم بابا

بابا اشاره کرد بشینم...

روی مبل تک نفره ای که گوشه ی اتاق بود نشستم...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
بابام اومدو روبه روی من نشست....

عینکشو در آورد روی میز گذاشت....

گوشامو تیز کرده بودم تا ببینم بابا چی میگه....

بابا تک سرفه ای کردو گفت؛

_رستا عزیزم تو الان دیگه اون دختر ۱۹ساله نیستی که من به جات تصمیم بگیرم تو الان بزرگ شدی....

برای خودت کسی شدی وصلاح کار تو بهتر از من میدونی... ولی من میخوام به عنوان پدرت یه نصیحتی بهت
بکنم....

به نظر من بهتره فکر یه زندگی مجدد باشی.. مطمئنم اروینم راضی نیست که تو بیشتر از این تنها بمونی....

منظور بابارو نمیفهمیدم واسه همین گفتم؛

_میشه برید سر اصل مطلب...

بابا؛ راستش خانوم متین فر زنگ زدن واسه امر خیر...

پس بالاخره وقتش رسید....

بابا؛ ازم اجازه خواستن که اگه تو قبول کنی بیاین اصفهان برا خواستگاری... حالا میخوام نظر تو بدونم که جوابشونو
بدم..

با لحنی محکم وقاطع گفتم؛

_نه...

بابا از گفتن " نه " من حسابی تعجب کرده بود....

چشمامو به چشمای سبز رنگ خوشگلش دوختم وگفتم؛

نه بابا من قصد ازدواج ندارم چه حالا چه صد سال دیگه...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
خواهشا دیگه هم اسمشو نیارید از خانوم متین فرم عذرخواهی کنید...

بعد از گفتن این حرف به اتاقم رفتم....

بغضمو توی بالشم خفه کردم...

بعد از چندسال.... باز هم قسمت نشد که بهم برسیم اهورا.....

نمیدونم چند ساعت بود که بی اختیار اشک میریختم که چشمام گرم شدو به خواب فرو رفتم...

نمیدونم چند ساعت خوابیده بودم که از شدت سردرد چشمامو باز کردم...

نگاهی به ساعت دیواری اتاقم کردم....

ساعت ۵ عصر بود ...

وای نیم ساعت دیگه با یلدا قرار داشتم...

سریع از جام بلند شدم بعد از شستن دست و صورتم.... یکم ارایش کردم یه مانتوی ابی کاربنی بلند پوشیدم با یه
شلوار دم پا تنگ مشکی.... به یه روسری ساتن مشکی کیفمم برداشتم با گوشیمو از اتاق خارج شدم...

بابا با دیدنم گفت؛

کجا میری رستا؟

_با دوستم یلدا قرار دارم

بابا؛ باشه عزیزم مراقب خودت باش

_چشم فعلا خداحافظ

از بابا خداحافظی کردم و وارد حیاط شدم... سوار ماشینم شدم و به طرف خونه ی یلدا حرکت کردم....

حدودا بعد از یه ربع رسیدم....

یلدا منتظرم بود سوار ماشینم شد....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_سلام یلدا خانوم

یلدا؛ سلام عزیزم خوبی؟ وای که چقدر دلتنگت شده بودم

_عزیزمی منم همینطور کجا بریم حالا؟

یلدا؛ اصفهان گردی...

_پس پیش به سوی اصفهان گردی....

بعد از گشتن تو خیابونای اصفهان یلدا گفت بریم رستوران....

منم پیشنهاد رستوران هتل آسمانو دادم....

ماشینو روبه روی هتل پارک کردم و باهم دیگه وارد هتل اسمان شدیم.....

باهم دیگه به طرف میز دو نفره ای که کنار پنجره بود نشستیم....

بعد از سفارش غذا...

یلدا گفت؛

خب چیکار میکنی؟ تهران خوبه؟

_اره خوبه

یلدا؛ شنیدم ازدواج کردی؟

لبخند تلخی زدمو گفتم؛

_اره

یلدا؛ شوهرت خوبه؟ عکسشو بهم نشون میدی...

گوشیمو از تو کیفم بیرون اوردم روشنش کردم با دیدن ۲۰ تماس بی پاسخ از اهورا بغض گلومو چنگ زد....

بی توجه به تماسای اهورا وارد گالری شدم.... عکسی که با اروین کنار دریای شمال انداخته بودیمو نشونش دادم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
یلدا نگاهی به عکس اروین کردو با تعجب به من زل زد...

_چیشده؟

یلدا؛ نهج نهج عجب تیکه ای رو تور کردی...

لبخندی زدمو و گوشیمو ازش گرفتمو گفتم؛

_هوووووی ناموس داره ها

یلدا؛ شوخی کردم بابا حالا شوهر جونتون کجا هست...؟

سرمو انداختم زیر با صدایی که از شدت بغض میلرزید گفتم؛

_زیر خروار ها خاک خوابیده

یلدا دستامو گرفت وگفت؛

واقعا متاسفم ببخشید ناراحتت کردم...

بغضمو به سختی قورت دادم وگفتم؛

_اشکالی نداره عزیزم..

یلدا؛ بمیرم برات

_خدا نکنه بیخیال

یلدا؛ راست میگی بیخیال غذاتو بخور الان سرد میشه...

با شوخی و مسخره بازی شامو خوردیم واز رستوران اومدیم بیرون...

شب خوبی بود...

یلدا بهم گفت اخر هفته قراره با دوستای شوهرش برن شمال از منم خواست همراهشون برم...

گفتم فکرامو میکنم خبرشو بهت میدم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
برای اینکه از این حال و هوا بیام بیرون....

پیشنهاد یلدارو قبول کردم....

مشغول جمع کردن وسایلم بودم که در اتاق باز شدو مامانم وارد اتاق شد.... یه عالمه تنقلاتم دستش بود...

در اتاقو بست واومد کنارم روی تخت نشست...

لبخندی زدو گفت؛

اینارو دیشب برات گرفتم برا توراها

_چرا زحمت کشیدین مامان...؟

مامان؛ چه زحمتی عزیزم وظیفم بود... اونجا رفتی تو دریا نرو.. خودت که خوب میدونی دریای شمال خطرناک...

_چشم

مامان منو تو اغوش کشیدو گفت؛

بی بلا عزیز دل مامان...

با صدای زنگ گوشیم فهمیدم یلدا اومده دنبالم....

_یلداس من دیگه باید برم...

مامان؛ باشه عزیزم تا من میرم باهاشون سلام واحوال بررسی کنم توهم وسایلتو سریع جمع کن بیا پایین...

_چشم..

با رفتن مامان وسایلمو جمع کردم... تنقلاتیم که مامان برام گرفته بودو گذاشتم تو کولم...

کیفو گوشیم برداشتم....

کفشای مشکی الستارمو پوشیدم واز اتاق اومدم بیرون....

نگاهم که به در بسته ی اتاق رهام که خورد خاطرات زنده شدن...

_زود باش دیگه همه رفتن ما جا موندیم...

رهام؛ چقدر غر میزنی وروجک؟ اومدم دیگه

_خب زود باش دیگه..... نمیخوام آخرین نفر برسیم

رهام؛ اومدم شیطون بریم

_اهوم بریم...

رهام؛ رستا خانوم اونجا رفتیم بدون داداشی نمیری دریاها...

_چشم

رهام؛ بی بلا عزیز داداش..

با شنیدن صدای مامان تنگ خاطر اتم شکستو به زمان حال برگشتم....

از پله ها پایین رفتم وارد حیاط که شدم یلدارو دیدم... به استقبالش رفتم...

_سلام یلداجان خوبی؟

یلدا؛ سلام خانوم خوش خواب زود باش بریم که دیر شد..

_بریم...

از مامان خداحافظی کردم و سوار ماشین یلدا شدم...

با دیدن فرهاد شوهر یلدا سلام کردم....

فرهاد؛ سلام رستا خانوم کم پیدایی؟

_والا من چند روزی میشه ماموریتم تموم شده و اومدم اصفهان این چند سالم همش تهران بودم...

فرهاد؛ بله با خبرم جناب سروان...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_ شما لطف دارین....

بعد از اینکه رفتیم خواهر فرهاد که اسمش فرناز بودو سوار کردیم به طرف تهران حرکت کردیم...

فرناز چهرش دقیقا شبیه فرهاد بود... موهای فرفری چشمایی کشیده وقهوه ای در کل میشه گفت خوشگل بود...

اینجور که یلدا میگفت دوستای فرهاد همشون تهرانی بودن...

قرار شده اونجا همه جمع شیم و به طرف شمال حرکت کنیم... خیلی خسته بودم....

دیشب تا دیروقت بیدار بودم....

برا همین تصمیم گرفتم تا تهران یکم بخوابم...

از فرط خستگی تا چشمامو روی هم گذاشتم خوابم برد

.....

با صدای خنده ی فرهاد ویلدا چشمامو باز کردم...

فرهاد که متوجه شد من بیدار شدم گفت؛

بفرما یلدا خانوم بیدارش کردی؟

یلدا برگشت نگاهی به من کردو گفت؛

شرمنده عزیزم از دست این فرهاد

_ دشمنت... کجاییم الان؟

یلدا؛ تهران

_ اهان...

بعد از حدودا یه ربعی رسیدیم به بچه ها.....

حدودا سه تا ماشین بودن....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
که یکی از ماشینا مثل ماشین اهورا اسپورتیج بود....
با یادآوری اهورا لبخند تلخی رو لبام نقش بست....
از ماشین پیاده شدیم.....

یلدا منو به بچه ها معرفی کرد..... با همشون یکی یکی دست دادم....

محمد و مونا تازه نامزد کرده بود که هردو چشم وابروی مشکی داشتند خیلیم بهم میومدن... که هردو فوق العاده
مهربون بودن....

کیوان و عسلم زن شوهر بودن، کیوان با چهره ای شرقی ولی برخلافش عسل چهره ای غربی داشت.... موهای بور و
چشمانی به رنگ دریا و یه بچه ی ناز به اسم مهرسا داشتن که زیباییشو از مادرش ارث برده بود... و در اخر سر با
کامران دست دادم که پسری بود با چشم وابروی قهوه ای. و موهای خرمایی که دوتار موهاش روی پیشونیش افتاده
بود وهمین .. قیافش فوق العاده جذاب کرده بود...

دستشو فشردمو گفتم؛

_خوشبختم...

لبخند دلنشینی زدو گفت؛

همچنین

فرهاد؛ پس اهورا کجاس؟

با شنیدن اسم اهورا از دهن فرهاد یکباره دنیا اواری شدو روی سرم فروریخت.... . اگه واقعا اهورا..... اهورای من باشه
چی؟

نه... خدایا تحملشو ندارم.... من نمیتونم باهاش روبه رو بشم....

با شنیدن صداس از پشت سرم..... قلبم بی قرار تر از همیشه شد... برای دیدنش... دیدن چشمای به رنگ شبش....
لبخند جذابش....

اما یه لحظه با یادآوری حرفای دکتر... عقدم حکم روا بر قلبم شد...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
باید قبل از اینکه منو میدید میرفتم تو ماشین.... تا اومدم قدم بردارم که فرهاد گفت؛

فرهاد؛ وایشونم جناب سروان رستا رادفر....

لحظه ای مکث کردم... بعد

به سختی پاهامو تکون دادمو وبرگشتم....

نگاهم تو چشمای جذاب مشکی رنگش گره خورد....

با نگاهی پر از سوال بهم خیره شده بود....

برای اینکه بیشتر از این ضایع نکنه دستمو دراز کردم گفتم؛

_خوشبختم....

نگاهی به دستم کرد.... انگشتای ظریفم میون انگشتای مردونش گره خورد وگفت ؛

همچنین....

با صدای محمد که گفت بچه ها بریم همه سوار ماشین شدن دستمو به دستگیره ی در بردم که باز کنم وسوار ماشین

فرهاد بشم

که کامران گفت؛

قبول نیست همتون همراه دارین جز من واهورا...

فرهاد لبخندی زدو گفت؛

خب اگه رستا جان موافق باشه با شما بیاد...

با گفتن این حرف نگاهی به اهورا کردم که از اعصابنیت زیاد اخم کرده بود وتمام اعصابنیتشو داشت سر دستاش

خالی میکرد...

قبل از اینکه مخالفت کنم به طرف ماشین کامران رفتم... شاید اینجوری اهورا از من متنفر بشه و فکر منو از سرش

بیرون کنه...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

هنوز سوار ماشین کامران نشده بودم که اهورا گفت؛

پس فرناز خانومم با من بیاد اگه فرهاد مشکلی نداشته باشه...

فرهاد؛ نه چه اشکالی توعم مثل برادر فرناز...

میدونستم این حرفو زد تا کار منو تلافی کنه...

بدون اینکه به عقب برگردم سوار ماشین کامران شدم...

کامرانم سوار شد...

همگی راه افتادیم...

چشمامو بستم وبه موزیک لایتی که روحمو نوازش میکرد گوش سپردم...

رستا خانم؟

با شنیدن صدای کامران چشمامو باز کردم و گفتم؛

_بله

کامران؛ شما چند تا خواهر برادری؟

چرا همه سعی داشتن گذشته ی تلخمو زنده کنن....

بخاطر مکث کوتاهی که کردم کامران گفت؛

خب باشه اگه دوست ندارید جواب بدید اصراری نیست...

_سه تا...

هنوزم بعد از ۱۵سال مرگ رهامو باور نکردم... هنوزم بعد از ۱۵سال تا یادت میوفتم بغض میکنم.....

خیلی سخته رهام... خیلی...

هنوز هیچکدوم ما به نبودنت عادت نکردیم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
کامران؛ عه چه جالب ماهم سه تاییم من وکیوان وخواهر کوچیکترم کیانا...
_سلامت باشن...

کامران؛ ممنون شما چندتا خواهر وبرادر دارین؟
_یدونه برادر به اسم رایان...

کامران؛ خواهرچی؟
_خواهر ندارم

کامران؛ پس شما گفتین سه تا خواهر برادرین پس اون یکی چی؟
_سه تا خواهر برادر بودیم متاسفانه برادر بزرگم ۱۵سال پیش توی ماموریت شهید شد...
بعد از گفتن این حرف اشکام اروم اروم روی گونم سر خوردن...
با گرفتن دستمالی جلوم نگاهی به کامران کردم و گفتم؛

_ممنون
کامران؛ متاسفم... شرمنده که با کنجکاویم باعث شدم ناراحت بشید..
_اشکال نداره... گذشته ی من به قدری تلخ که با هر تلنگر کوچیکی از چشمام میچکه...

کامران؛ از دست دادن عزیز خیلی سخته...
_اهوم

کامران؛ بازم شرمنده
_دشمنتون اشکالی نداره...

کامران؛ حالا میشه بخندید داریم میریم مسافرت دوست ندارم ناراحت باشید...
لبخندی زدم و گفتم؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

حق باشماست...

کامران؛ نه این فایده نداره بخندین مثل من..

شروع کرد به خندیدن الکی... از دیدن قیافه ی بامزش خندم گرفت ومنم شروع به خندیدن کردم.... کامران که دید من دارم میخندم اونم خنده های الکیش تبدیل به واقعی شدن...

تا حالا اینجوری از ته دل نخندیده بودم....

با وایسادن ماشین به کامران گفتم؛

چرا وایسادی...؟

کامران؛ فکر کنم پنجر شدیم...

نه

کامران؛ تو بشین تو ماشین الان دو دقیقه ای لاستیکو عوض میکنم...

باشه...

حدودا نیم ساعتی طول کشید تا کامران لاستیک ماشینو عوض کرد

همین باعث شد از بچه ها عقب بمونیم...

حدودا یکساعت بعد رسیدیم ویلا...

ویلای قشنگی بود....

من و کامران دیرتر از همه رسیدیم...

از ماشین پیاده شدم و همراه کامران به طرف ویلا راه افتادیم... میدونستم الان همه ی بچه ها نگرانمون شدن....

وقتی وارد ویلا شدم همه ی بچه ها دور هم نشسته بودن...

کیوان از جاش بلند شدو باحالت عصبی گفت؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
کامران چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

کامران؛ رو سایلنت بود حالا مگه چیشده؟

عسل؛ دیر کردین نگرانتون شدیم

یلدا؛ تو چرا گوشیت خاموش؟

_ببخشید حتما شارژش تموم شده...

یلدا؛ میدونی چقدر نگران شدم

_ببخشید

یلدا؛ خواهش ولی دیگه تکرار نشه...

لبخندی زدمو گفتم؛

_چشم

نگاهی به جمع کردم... با نبود اهورا حالا نگرانی به دل منم چنگ انداخت...

که محمد گفت؛

یه زنگ بزن اهورا بگو اومدن...

_مگه اهورا کجا رفته...

فرهاد؛ نگران شد اومد دنبالتون...

_اهان... با اجازه من میرم استراحت کنم...

یلدا؛ برو عزیزم

به طرف اتاقای بالاقدم برداشتم...

از پله ها بالا رفتم به سمت اتاقی که ته راهرو بود رفتم...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
در اتاقو باز کردم و خودمو روی تخت انداختم حسابی خسته ی راه بودم...
از فرط خستگی چشمام سنگین شدو خوابم برد...
با شنیدن صدای اب چشمامو باز کردم...
از جام بلند شدمو روی تخت نشستم...
گوشامو تیز کردم تا بفهمم صدای اب از کجا میاد که قطع شد...
احتمالا خیالات برم داشته...
اره همینطوره...
کش وقوسی به بدنم دادمو از جام بلند شدم...
هنوزم خوابم میومد...
به طرف دسشویی و حمامی که داخل اتاق بود رفتم...
خمیازه ای از روی خستگی کشیدم...
چشمام به زور باز بودن...
سرم پایین بود هنوزم داشتم چرت میزدم...
خواستم وارد دسشویی شم که به یه چیز محکم برخورد کردم...
حتما در دسشویی رو باز نکردم...
با همون چشمای بستم دنبال دستگیره میگشتم که مچم توسط دستی گرفته شد...
مغزم فرمان داد که باید چشمامو باز کنم...
چشمامو باز کردم سرمو بالا اوردم...
که چشمام تو چشمای به رنگ شبش گره خورد...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

لبخند قشنگی به لب داشت...

از همون لبخندا که رستا عاشقش بودش....

تازه متوجه بالاتنه ی برهنش شدم....

سریع مچ دستمو از تو دستش بیرون کشیدمو جلوی چشممو با دستم پوشوندم....

_بخشید که در نزده وارد دسشویی شدم....

اهورا؛ خواهش...

تازه یادم افتاد به چند ساعت پیش که وارد اتاق شدم و خوابم برد اینجا اتاق من بود پس اهورا اینجا چیکار میکرد...

عاشقم نبود از پرستو برگشتم طرفش اخمامو توهم کشیدمو گفتم...

_تو اتاق من چیکار میکنی؟

کی گفته من اینجا اتاق توعه؟

دیدن تن برهنه ش مانع از حرف زدنم میشد برا همین گفتم

_میشه اول یه چیزی بپوشی

اهورا لبخند دختر کشی زدو گفت؛

من اینجوری راحت ترم...

_ولی من ناراحتم

دوباره لبخندی زدو گفت اون دیگه مشکل خودته حالا میشه جواب سوالمو بدی؟

_کدوم سوال؟

اهورا؛ اینکه کی گفته اینجا اتاق توعه...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_خوادم؛

اهورا؛ رو چه حسابی؟

_حساب اینکه من زودتر وارد این اتاق شدم...

اهورا؛ اهان ولی تا اونجایی که یادم میاد این اتاق متعلق به منه یه نگاهی به پشت سرت بندازی متوجه میشی...

نگاهمو از اهورا گرفتم و برگشتم....

با دیدن عکس بزرگی که اهورا کنار دریا روبه غروب افتاب انداخته بود تازه متوجه شدم انقدر خسته بودم که حتی

متوجه عکس روی دیوار نشدم....

ولی من نباید کم می اوردم...

_چه ربطی داره یه عکس که نمیتونه گواهی بده این اتاق مال توعه

اهورا ابروهاشو بالا انداخت و گفت

راست میگی... نمیتونه گواهی بده....

به طرفم قدم برداشت...

با لبخند نزدیکم شد....

چشمای وحشی مشکیشو تو چشمام دوخت...

نگاهش از روی چشمام روی لبام سر خورد....

سرشو نزدیک لبام آورد....

خواست لباشو روی لبام بزاره که حرفای دکتر تو گوشم پیچید...

«امکان داره هیچوقت باردار نشی»

سریع به خودم اومدم واهورارو پس زدم....

اهورا که از این حرکت تعجب زده شد با چشمایی مملو از سوال بهم خیره شد...

_حق با توعه اینجا اتاق توعه... من باید برم....

زیر نگاهش داشتم ذوب میشدم....

به طرف وسایلم رفتم...

کیفمو از روی تخت برداشتم بار دیگر گفتم...

_بازم ببخشید اومدم اتاقت

به طرف در رفتم خواستم در اتاقو باز کنم که مچ دستمو گرفت....

برگشتم طرفش نگاهش کردم و گفتم ؛

_ولم کن اهورا بزار برم یکی مارو اینجا ببینه بد میشه..

اهورا؛ چرا ولت کنم.... ههههههههه؟ تو عشق منی سهم منی چرا ولت کنم هههههه...

_نه اهورا اشتباه میکنی من سهم تو نیستم.... من و تو اصلا به درد هم نمیخوریم تا الانم اشتباه کردیم ادامه دادیم...

بغض گلومو به سختی قورت دادمو جمله ی اخرو به سختی به زبون اوردم....

_ببخش منو ولی من نمیتونم به عشق اروین خیانت کنم....

با تموم شدن جلمم اهورا مچ دستمو رها کرد....

با چشمایی ناراحت بهم زل زده بود....

قبل از اینکه اشکام بریزن از اتاق خارج شدم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

وارد اتاق بغلی شدم...

اینجور که مشخص بود اینجا متعلق به کسی نبود....

روی تخت نشستم...

سرمو بین دستام گرفتم....

کلافه بودم.....

دلتنگ بودم....

ناراحت بودم.....

چرا حالا که بعد از این همه سال داشتم به مجنونم میرسیدم اینجوری شد؟

با شنیدن صدای در گفتم؛

_بفرماید

در باز شد و کامران وارد اتاق شد....

کامران؛ مزاحم که نیستم...

_نه مراحمین! کارم داشتین؟

کامران؛ بچه ها رفتن لب دریا اومدم صدات بزنگم که باهم بریم...

با اینکه حوصله نداشتم ولی خب باید میرفتم دوست نداشتم بچه ها چیزی درمورد اتفاقات بین خودمو واهورا

بفهمن...

_باشه شما بیرون منتظر بمون تا لباسامو عوض کنم

کامران؛ باشه پس منتظرم... فقط یه چیزی؟

_بفرماید

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
کامران؛ میشه به جای ضمیر شما از تو استفاده کنی؟

_اخه

کامران نداشت بقیه ی حرفمو ادامه بدم گفت؛

اخه نداره... من اینجوری معذبم...

_باشه

کامران؛ ممنون بیرون منتظرم

_اوکی

با رفتن کامران.... لباسامو عوض کردم... چون هوای شمال یکم سرد بود سویشرت مشکی رنگمو روی لباسم پوشیدم...

از اتاق خارج شدم....

با دیدن کامران گفتم؛

_بریم من آماده ام

تا کامران خواست چیزی بگه صدای باز شدن در اتاق مانع از حرف زدنش شد...هردمون به در اتاق زل زده بودیم که اهورا از اتاق خارج شد....

با دیدن من و کامران پوزخندی روی لبش نقش بست....

کامران با دیدن اهورا گفت؛

ما داریم میریم لب ساحل شما نمایین؟

اهورا با همون پوزخند مسخرش گفت؛

نه شما راحت باشید...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
متوجه ی کنایش شدم واسه اینکه فکر بدی درمورد من نکنه گفتم؛

بچه ها همه لب ساحل هستن شمام دوست داشتن بیاین...

بعد از گفتن این حرف به طرف پله ها رفتم واز ویلا خارج شدم...

حتی منتظر کامرانم نمودم....

به طرف بچه ها رفتم....

مشغول صحبت بودن که رفتم کنار یلدا...

یلدا؛ سلام خانوم خواب خوش گذشت؟

_اصلا مگه گذاشتن بخوابم....

یلدا؛ از چی حرف میزنی؟

تازه یادم افتاد چه سوتی دادم....

_منظورم خانواده از بس زنگ زدن رو گوشیم...

یلدا؛ اهان....

سکوت کردم... نگاهمو دوختم به ابی بی کران دریا....

ارامش دریارو خیلی دوست داشتم....

با صدای یلدا نگاهمو از دریا گرفتمو به یلدا دوختم...

_جانم...

یلدا؛ رستا گوشیتو بیار یه چندتا عکس بگیریم...

_مگه خودت گوشی نداری؟

یلدا؛ دارم ولی کیفیت گوشی تو بهتره...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_خب باشه...

دست کردم تو جیبم که گوشیمو بهش بدم ولی نبود...

یادم افتاد تو اتاق جا گذاشتم...

_بلدا گوشیمو جا گذاشتم میرم بیارمش

یلدا؛ باشه منتظرم...

_باشع..

به طرف ویلا رفتم...

وارد ویلا شدم...

به طرف اتاقم قدم برداشتم....

در اتاقو باز کردم گوشیمو از رو تخت برداشتم واوادم بیرون.....

خواستم از پله ها پایین برم که صداشو پشت سرم شنیدم....

هورا؛ احساس نمیکنی داری به عشق اروین خیانت میکنی؟

لآمتوجه ی منظورش نشدم برگشتم طرفش که دیدم روبه پنجره ای که ته راه رو... روبه دریا بود وایساده وداره

سیگار میکشه....

_متوجه منظورت نمیشم؟

برگشت طرفم... با همون پوز خند همشگیش گفت؛

خیلی خوب متوجه میشی فقط داری خودتو میزنی به اون راه..

اخمامو تو هم کشیدمو گفتم؛

معلوم هست چی میگی؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
اهورا؛ اره... چرا وقتی تو چشمای من نگاه میکنی احساس خیانت به عشق اروینو داری ولی خندیدن و حرف زدن با
کامران....

بقیه ی حرفشو خورد....

به طرفش رفتم....

چشمای عسلی و حشیمو تو چشماش دوختم که حالا مطمئنم از اعصابانیت زیادی روشن ترم شده و گفتم؛

_حرف دهننتو بفهم اهورا.... بین من و کامران هیچی نیست....

اونم حکم ادمای اطرافمو برام داره....

دستامو تو دستش گرفت... چشمای مشکی رنگش مظلوم شدن...

تو چشمام زل زدو گفت؛

بگو رستا؟ بگو تو منو بازی ندادی... بهم بگو دوستم داری بگو دیگه....

لحظه ای از خودم متنفر شدم که چجوری باعث شدم یه مرد اینجوری ازم خواهش کنه که دوسش داشته باشم....

ولی خب من بخاطر خودش دارم یا پس میکشم... ولی اهورا اینو نمیفهمه... خدا خوب میدونه که چقدر دوسش

دارم.... اما نمیتونم اونم مثل خودم عذاب بدم... نمیخوام حسرت پدر شدن به دلش بمونه نمیخوام....

وقتی دید هیچی نمیگم گفت؛

دلیلت منطقی نبود رستا.... من قانع نشدم... لطفا یه دلیل منطقی واسه دلیم بیار.... خواهش میکنم.... اگه همین الان

بگی دوست ندارم از زندگیت میرم واسه همیشه... ولی بهونه نیار؟

دلیل بیار منطقی...

تو چشماش خیره شدم....

توی شب سیاه چشماش غرق شدم....

بغض سنگینی که گلومو گرفت بود قورت دادمو گفتم؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_اهورا من وتو قسمت هم نیستیم اینو بفهم....

هیچ دلیلی براش ندارم فقط میدونم من وتو به درد هم نمیخوریم... فقط میدونم قسمت نیستتتتتت....

دستامو از تو دستش بیرون کشیدمو رومو ازش گرفتم به طرف پله رفتم که گفت؛

رستا هنوزم دوستم داری؟ هنوزم عاشقمی؟

چه سوال مسخره ای هیچکس اندازه ی من نمیتونست اهورارو دوست داشته باشه... هیچکس.....

بدون اینکه جوابی به سوالش بدم.... سریع از ویلا خارج شدم....

حالم اصلا خوب نبود....

با فرود اومدن اشکام رو صورتم حالا مطمئن تر از همیشه دستمو رو قلبم گذاشتمو گفتم؛

همیشه دوست دارم اهورا... بیشتر از همه.... بیشتر از خودم.... کمتر از خدام....

با دیدن یلدا که داشت به طرفم میومد.... اشکامو از رو گونم پس زدم....

یلدا؛ کجا موندی تو دختر؟ رفتی بسازی؟

_ببخشید

یلدا؛ اشکالی نداره بیا بریم یه چندتا عکس بگیریم...

با اینکه اصلا دل و دماغ نداشتم ولی مجبور بودم برم که یلدا چیزی نفهمه...

با یلدا چندتا عکس گرفتیم تا اینکه یلدا گفت؛

رستا گوشیت یه ربع دست من باشه یه چندتا عکس سلفی با فرهاد بگیرم بعد بهت میدم...

_باشه عزیزم....

با رفتن یلدا... روی سنگی رو به دریا نشستم....

سعی کردم دل بی قرارمو با صدای دریای بی کران اروم کنم...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
نمیدونم چند دقیقه بود که به دریا زل زده بودم که یلدا صدام زد...

از جام بلند شدم و گفتم؛

_جانم

یلدا گوشیمو به طرفم گرفتم و گفتم؛

بیا گوشیتو بگیر..

گوشیو ازش گرفتم و گفتم؛

_قابلی نداشت..

یلدا؛ صاحبش قابل داره راستی؟

_جانم

یلدا؛ یکی زنگ زد رو گوشیت به اسم مزدا...

از ماموریت تا حالا اسم اهورارو تو گوشیم تغییر ندادم هنوزم اسمش تو گوشیم مزدا سیو...

حالا باید چی میگفتم...

_اهان آقای مزداس... بنگاه داره برا فروش ماشینم حتما تماس گرفته...

یلدا که انگار از حرف من قانع شده بود گفتم؛

باشه بریم ویلا

_بریم...

همراه هم وارد ویلا شدیم قرار شد من و یلدا غذا فسنجون درست کنیم...

بعد از درست کردن فسنجون حسابی خسته شده بودم...

یلدا بچه هارو صدا زد که غذا حاضره...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
همگی دور میز جمع شدن جز اهورا... خواستم بپرسم اهورا کجاس که کیوان زودتر از من گفت؛
پس اهورا کجاس؟

فرهاد؛ حتما تو اتاقشه یکی صداس کنه لطفا...

فرناز از جاش بلند شدو گفت؛

من صداس میکنم داداش...

ناخونامو از حرص زیادی کف دستم فرو کردم... از وقتی اومدیم شمال فرناز به هر نحوی شده خودشو میچسبونه به
اهورا....

سعی کردم بی تفاوت باشم...

برای خودم یکم برنج کشیدم....

خواستم قاشقو دهنم بزارم که با صدای بلند خنده ی اهورا وفرناز قاشق از دستم رها شدو تو بشقاب افتاد....

یلدا نگران در گوشم گفت؛

خوبی؟

_اره خوبم چیزی نیست...

فرهاد یه لیوان اب بهم داده وپرسید

خوبی رستا؟

_اره خوبم چیزی نیست غذاتونو بخورید...

با اومدن اهورا وفرناز سرمو زیر انداختم وسعی کردم غذامو بخورم...

ولی بغض عجیبی که تو گلوم جا خوش کرده بود مانع از غذا خوردنم میشد....

یلدا نگران در گوشم گفت؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

چرا غذاتو نمیخوری؟

_اشتها ندارم...

بلدا؛ چیشد یدفعه؟

_هیچی خوبم غذاتو بخور...

بعد از اینکه یکم با غذام بازی کردم همه غذاشون رو خورده بودن که کامران گفت؛

عالی بود رستا خانم دستپختتون حرف نداره...

لبخندی به اجبار زدمو گفتم؛

ممنون نوش جان...

وبعد از کامران یکی یکی از دستپختم تعریف کردن تا رسید به اهورا....

اهورا نگاه سردشو بهم دوختو گفت؛

ممنون خوشمزه بود..

با گفتن این حرف..

فرناز گفت؛

تازه دستپخت منو نخوردین اقا اهورا... شام امشب با من..

اهورا بر خلاف رفتاراش با من لبخند دلنشینی زدو گفت؛

ببینیمو تعریف کنیم...

از حرص و حسادت لبمو دندون گرفتم....

دوست داشتم فرنازو خفه کنم...

بعد از اینکه ظرفارو جمع کردیم به پیشنهاد مونا که گفت؛ بچه ها کیا پایه ان بازی کنیم...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
همه موافقت کردن ولی نصفیا پیشنهاد والیبال تو ساحلو دادن ونصفیا پیشنهادن جرات وحققت...

فرهاد که دید هرکسی یه چیزی میگه گفت؛

ساکت باشید یه لحظه... اول جرات وحققت بازی میکنیم وبعد میریم والیبال کیا موافقن...

همه تقریبا موافقت کردن...

همگی به صورت دایره وسط سالن نشستیم....

فرهاد بطری رو چرخوند بین کامران وعسل وایساد....

عسل باید سوال میپرسید...

عسل؛ جرات ویا حقیقت؟

کامران نگاهی به عسل کردو گفت؛

حقیقت....

عسل یکم فکر کردو گفت؛

دقیقا به ما بگو کی میخوای ازدواج کنی؟

کامران نگاهی به جمع وبعدش به من انداختو گفت؛

به زودی زنداداش...

عسل که هیجان زده شده بودگفت؛

جدی میگی کامران؟

کامران؛ بله جدی میگم

عسل؛ پس دنبال لباس باشم...

کامران؛ اول بزار ببینم جواب مثبت بهم میده بعد شما دنبال لباس باش...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

همه بخاطر اینکه کامران قصد ازدواج پیدا کرده بود کل کشیدنو تبریک گفتن که با صدای اهورا همگی ساکت شدن...

اهورا؛ بسه دیگه بازیو ادامه بدین...

فرهاد دوباره بطری رو چرخوند ایندفعه بین من و فرناز افتاد... فرناز؛ جراتت یا حقیقت..

_جرات...

فرناز یکم فکر کرد بعد گفت؛

ظرفای نهارو باید بشوری...

با فکر کردن به اون همه ظرف اه از نهادم بلند شد اما چاره ای نداشتم با قیافه ای درهم گفتم؛

_باشه...

چندبار دیگه ام فرهاد بطری رو چرخوند و بین افراد مختلف افتاد....

دفعه ی اخر بین فرناز و اهورا وایساد....

باید فرناز سوال میکرد....

فرناز؛ خب اقا اهورا جرات یا حقیقت؟

اهورا نگاهی به من انداختو گفت؛

جرات!

فرناز یکم فکر کردو گفت؛

با دیدن گیتاری که صدلی پشت ماشینتون بود مطمئنم خواننده ی خوبی هستید باید بعد از والیبال برامون بزنید و بخونید...

همه با پیشنهاد فرناز موافقت کردن...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
اما من دلم نمیخواست اهورا میون جمع بخونه....

اونم در حضور فرناز...

ولی خب اهورا ناچار بود که قبول کنه....

به پیشنهاد محمد بچه ها بلند شدن که به ساحل برن و والیبال بازی کنن..

همه از جاشون بلند شدن جز من....

یلدا نگاهی به من کرد و گفت؛

رستا تو چرا بلند نمیشی؟

_ شماها برید من ظرفارو که شستم میام...

کامران؛ رستا خانم شستن ظرفا دیر نمیشه بازی بدون شما صفا نداره....

اهورا از شدت اعصابانیت گفت؛

اتفاقا دیر میشه کامران....

کامران؛ اخه بازی بدون رستا خانوم نمیشه...

اهورا که از اعصابانیت زیاد سعی داشت خودشو کنترل کنه گفت؛

حالا یه ایندفعه رو بدون رستا خانم بازی کنید چی میشه....

کامران؛ پس شماها برید من کمک رستا خانم ظرفارو میشورم که زود تموم شه ما میایم بعدش.

اهورا از شدت اعصابانیت از ویلا خارج شد و گفت؛

من میرم تورو ببندم...

فرناز به نشونه ی اعتراض گفت؛

نمیشه اقا کامران باید رستا خانم تنهایی ظرفارو بشورن...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

راست میگه اقا کامران قانون بازی رو بهم نریزید من خودم تنهایی میشورم وميام...

کامران به ناچار قبول کردو همراه بقیه رفت....

منم به تنهایی مشغول شستن اون همه ظرف شدم....

انقدر زیاد بودن که برا چند لحظه ای روی صندلی نشستم تا خستگیم در بره دوباره شروع به شستن کنم.....

با شنیدن صدای قدم های کسی از پشت سرم از رو صندلی بلند شدم با دیدن اهورا که دستشو جلوی دماغش گرفته بود به طرفش رفتم....

چیشده اهورا؟

اهورا نگاهی بهم انداختو گفت؛

مگه مهم؟

این حرفا چیه میزنی بهت میگم چیشده....

اهورا؛ چیزی نشده توپ محکم خورد تو دماغم خون دماغ شدم..._

کدوم احمقی توپو زد تو صورتت؟

اهورا؛ رستا مهم نیست..._

فریاد زدم

مهمممممممم میفهمیییییی اهورا....

به طرفش رفتم دستشو گرفتم وبه سمت دسشویی بردمش....

مجبورش کردم دماغشو بشوره ولی مگه بند میومد.....

به طرف اشپزخونه رفتم از تو یخچال یخ برداشتم وگذاشتم تو پلاستیک.....

اهورا اینو بزار روش تا خون دماغت بند بیاد...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
از دستم گرفتو گذاشت رو دماغش.

کمکش کردم رو کاناپه بشینه....

وقتی نشست.....

چونشو گرفتم سرشو به کاناپه تکیه دادم....

تموم مدت سنگینی نگاهشو رو خودم حس میکردم ولی سعی کردم بی تفاوت باشم....

ولی نمیشد زل زده بود بهم واین خیلی منو معذب میکرد...

از جام بلند شدم وگفتم؛

من برم بقیه ی ظرفارو بشورم همینجوری یخو بگیری خونش بند میاد.....

دستمو گرفت وگفت؛

میشه نری رستا....

_ظرفا مونده باید سریع بشورمشون...

اهورا؛ ظرفارو بعدا هم میشه شست...

دستمو از تو دستش دراوردم به طرف اشپزخونه رفتم....

مشغول شستن بقیه ی ظرفا بودم که شیر ابو بست...

_اهورا چیکار میکنی؟

اهورا؛ بسه تو دیگه خسته شدی بقیشو من میشورم...

_نه قانون بازی بهم میخوره...

اهورا اخماشو تو هم کشیدو گفت؛

بهت میگم بسه تو خسته شدی بگو چشم...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

لبخندی زدمو گفتم؛

پس باهم بشوریم تا تموم شه...

اهورا جواب لبخندمو دادو گفت؛

باشه....

به کمک هم ظرفارو شستیم خداروشکر خون دماغ اهورام بند اومد...

بعد از شستن ظرفا حسابی خسته شده بودم.... دستامو شستم وروی کاناپه نشستم....

اهورام اومد کنارم نشست....

_ممنون از اینکه کمکم کردی...!

اهورا؛ خواهش خانومی وظیفم بود...

اهورا یکم بیشتر نزدیکم شد...

دستشو پشت کمرم انداخت... از اینکه کسی مارو اینجوری ببینه از جام بلند شدم که میچ دستمو گرفت...

_بزار برم اهورا دوست ندارم کسی مارو اینجوری ببینه..

اهورا؛ بشین اوناهمشون مشغول بازی اصلا هواسشون به من وتو نیست...

_از کجا معلوم شاید یکیشون اومد...

اهورا؛ رستا خواهش میکنم ازت بشین...

التماسو تو صداهش دیدم برا همین نشستم... اما با فاصله....

اهورا؛ رستا؟

_بله

اهورا؛ چیشد یدفعه؟ چرا یدفعه تصمیمت عوض شد؟ چرا؟ خواهش میکنم دلیلشو بگو...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_دلیلشو قبلا گفتم..

اهورا؛ ولی منطقی نبود...

_میشه دیگه در این مورد حرف نزیم خواهش میکنم..

اهورا؛ نه نمیشه چون من باید دلیل تغییر ناگهانی تصمیمتو بفهمم..

_دلیلش همونه که گفتم... قسمت نیست من و تو بهم برسیم میفهمی؟

اهورا؛ نه نمیفهمم.. تا وقتی دلیل اصلیشو بهم نگی قانع نمیشم...

_باشه دلیل اصلیشو میگم اما یه شرط داره...

اهورا که خوشحال شده بود گفت؛

چه شرطی؟

_شرطش اینکه بری دنبال زندگیت باشه؟

خوشحالی چند لحظه ایش از بین رفت وگفت؛

یعنی چی رستا؟ زندگی من تویی... کجا برم اخه؟؟

_نمیدونم شرط شنیدنش همینه اگه موافقی تا برات بگم...

اهورا کلافه دستی تو موهای خوشرنگ مشکیش کشید و گفت؛

باشه بگو....

_باید قول بدی؟

اهورا؛ نه من قول نمیدم

_پس منم نمیگم...

اهورا تقریبا فریاد زد

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

رستا!!!!!!؟

_شرطش همونکه گفتم فکراتو کردی خبرم کن تا برات بگم...

بعدشم از سرجام بلند شدمو به طرف در رفتم...

از ویلا خارج شدم... بچه ها هنوز مشغول بازی بودن...

که با دیدن من بازیو توقف کردن....

فرهاد؛ رستا بیا تو تیم ما

کامران؛ نه خیر رستا خانم باید بیاد تو تیم ما...

با گفتن این حرف از دهن کامران...

عسل چشمکی به کامران زدو گفت؛

خبری کامران؟

کامران که انگار دستپاچه شده بود گفت؛

نه چه خبری فقط گفتم به جای اهورا رستا جایگزین بشه....

کیوان لبخندی زدو گفت؛

گوشای ما هم دراز...

کامران؛ اصلا به من چه رستا خانم تو هر تیمی میخواید برید...

_ممنونم بچه ها من انقدر خسته ام که اصلا حس بازی ندارم میرم لب ساحل...

یلدا؛ باشه عزیزم هرطور راحتی...

_ممنون...

از بچه ها دور شدم وبه طرف دریا راه افتادم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

روی صخره نشستیم.....

نمیدونم چرا... ولی دوست داشتم اهورا شرطمو قبول نکنه...

دوست داشتم هیچوقت رستارو تنها نزاره....

از یه طرفم دلم میخواست اهورا شرطو قبول کنه...

چون هیچوقت دوست نداشتم اهورا مثل من ارزوی بچه دار شدنو به گور ببره...

با صدای بچه ها تنگ افکارم شکست.....

یلدا و فرهاد به طرفم اومدن گفتن؛

رستا تو موافقی؟

_با چی؟

فرهاد؛ با اینکه شام امشبو کنار دریا بخوریم...

_معلوم که موافقم... چی از این بهتر...

فرهاد؛ بفرما فرناز خانم شدیم ۷ نفر پس رای به اکثریت امشب شامو اینجا میخوریم...

فرناز که نمیدونم از چی ناراحت بود گفت؛

یه امشب من میخواستم شام بپزما ببین چیکار میکنی داداش فرهاد؛ وقت بسیار فرنش ما حالا حالا اینجا ییم....

فرناز دیگه چیزی نگفت....

شام قرار شد فرهاد و کیوان برن بازار و ماهی بخرن و امشب ماهی کبابی بخوریم....

بعد از اینکه فرهاد و کیوان از بازار برگشتن...

اهورا اتیش روشن کرد....

یلدا و عسلم و سایل وزیر انداز آوردن....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

همگی نشستیم....

مردا هم مشغول درست کردن ماهی کبابی بودن.... که فرناز گفت؛

خب نوبتی هم باشه نوبت گیتار زدن اقا اهوراس....

اخمامو کشیدم تو هم... دوست نداشتم کسی جز خودم صدای اهورامو بشنوه...

اهورا که متوجه ی اخمم شد گفت؛

باشه برا بعد فرناز خانم الان گیتارم همرام نیست...

فرنوش؛ نه دیگه شما قول دادین کجاس گیتارتون خودم میرم میارم...

اهورا؛ درسته من قول دادم ولی خب چه عجله ای بعدا براتون میخونم...

فرهاد که دید اهورا مخالفت میکنه گفت؛

فرناز راست میگه اهورا قول دادی باید بخونی...

از اونورم یلدا گفت؛

راست میگه منم خیلی مشتاقم صداتون رو بشنوم...

اهورا که دید چاره ای نداره گفت؛

باشه من برم گیتارمو بیارم....

از جاش بلند شدو به طرف ماشینش رفت....

گیتارشو برداشتو اومد....

روی تخته سنگی نشست....

انگشتاشو روی گیتار تنظیم کرد....

صدای دلنشینش با صدای امواج دریا یکی شد....

خودت می دونی ، می دونم دلیل رفتنت چی بود

اما می تونستی نری ، چرا می گی قسمت نبود

اگه قسمت نبود چرا تو موندی ،

خدا چرا ما رو به هم رسوندی

اگه می دونستی یه روزی می ری ،

چرا روزها رو تا این جا کشوندی

چرا روزها رو تا این جا کشوندی

چی بودم ، چی شدم به خاطر تو ،

ولی پشت دلم رو خالی کردی

حالا اسمت میاد گریه می گیره ،

نمی دونی که با دلم چه کردی

اگه در حق تو خوبی نکردم ،

بدون که خالی بود دستای سردم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

ولی من در عوض هر چی که بودم ،

با احساسات تو بازی نکردم

با احساسات تو بازی نکردم

اگرچه می دونم دوستم نداری ،

به هر در می زدم تنهام نداری

اگر پای کسی هم در میونه ،

بذار اسمت اقلا روم بمونه

بذار اسمت اقلا روم بمونه

دم آخر بذار دست توی دستام ،

بذار بهت بگم دردم چی بوده

فقط لطفی کن و حرفامو بشنو ،

شاید دیگه نگی قسمت نبوده

اگه تصمیم رفتن رو گرفتی ،

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
ببخش اگه پشیمونت نکردم

آره ، من واسه تو کم بودم
اما با احساسات تو بازی نکردم

(قسمت نبود مجید خراطها)

تموم مدتی که کلمات از دهنش خارج میشد به من زل زده بود...

میخواست با تک تک کلمات بهم بفهمونه که قانع نشده...

با تموم شد اهنگ...

همه براش دست زدن....

فرناز با ذوق خاصی گفت؛

وای عالی بود یدونه دیگه... خواهش میکنم....

اهورا اخماشو تو هم کشیدو گفت؛

نه دیگه مزش به همین یه باره....

فرناز وقتی اخمای اهورارو دید دیگه چیزی نگفت....

بعد از خوردن شام به ویلا برگشتیم....

به اتاقم رفتم....

روی تخت دراز کشیده بودم که کسی به در اتاقم ضربه زد....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_بفرمایید...

یلدا بود....

_جانم یلدا جان کاری داشتی؟

یلدا؛ اره میشه چند لحظه گوشیتو بهم بدی... یه زنگ به مامانم بزنم... نه خودم نه فرهاد شارژ نداریم... شارژ برقی

گوشیمون تموم شده...

گوشیمو طرفش گرفتمو گفتم؛

_بیا عزیزم...

یلدا؛ ممنون

_خواهش

با رفتن یلدا دوباره رو تخت دراز کشیدم... چشمامو بستم....

مثل همیشه چشمای به رنگ شب اهورا جلوچشمام نقش بست...

با باز شدن در اتاقم فهمیدم یلدا اومده بدون اینکه چشمامو باز کنم گفتم؛

_یلدا جان بزار رو میز...

اما یلدا حرفی نزد... چشمامو باز کردم دیدم دستاشو زده به کمرشو عین طلبکارا داره نگام میکنه...

نشستم روی تخت وگفتم؛

_چیشده یلدا جان؟

یلدا؛ خیلی بی معرفتی رستا؟!

با چشمایی متعجب گفتم؛

براجی؟!

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
یلدا اومد طرفم روی تخت کنارم نشست وگفت:

چرا بهم نگفتی؟

_چيو يلدا؟

گوشيمو جلو چشمم گرفتو گفت:

اينوا!

نگاهي به گوشيم كردم متن پيامكي از اهورا بود كه نوشته بود

"رستا لطفا چند لحظه بيا لب ساحل"

نگاهي به يلدا كردمو گفتم:

_خب كه چي؟

يلدا؛ خب كه چي نداره توضيح!

_توضيح چي؟

يلدا؛ ديگه نميتوني ازم پنهون كني سريع بگو رابطه ي تو با اهورا چيه؟

_يلدا موضوعش مفصله الان نميتونم بگم...

يلدا؛ راست ميگي الان نميشه چون اهورا جان منتظرتون هستن سريع ميري پايين برگشتي برام مفصل توضيح

ميدی

_من پايين نميرم!

يلدا؛ اونوقت به چه علت؟

_موضوعش مفصله...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
یلدا از جاش بلند شد به طرف پنجره رفت و گفت؛

رستا هنوز وایساده خب برو ببین چیکارت داره!

_من میدونم چیکارم داره احتیاجی نیست برم...

یلدا؛ باشه نرو چه بهتر... برام توضیح میدی بدون اینکه یه واو جا بندازی شیر فهم شد؟

خندیدمو گفتم؛

_نچ

یلدا؛ نچ وکوفت

_خب چی بگم؟

یلدا؛ هرچی که به تو واهورا ربط داره سریع..!

خودمم خیلی دلم میخواست با کسی درد ودل کنم... چه کسی بهتر از یلدا که هم استادم بود هم دوست چندساله....

گفتم از روزی که تو شرکت ارسام دیدمش....

از روزی که ازش نفرت داشتم...

از لجبازی های دو تامون....

از روزی که ارسام منو دست اهورا سپرد...

از روزی که شیراز سفر کردیم...

از غیرتای یهویی... از اصراری که داشت من پامو از این ماجرا بکشم بیرون...

از گروگان گیریم....

از اعتراف عشقش....

از اعتراف دوست داشتنم...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

از کمکی که بهم کرد فرار کنم....

از تیری که بخاطر من خورد....

از رابطه ی دوستیش با رهام

از خلافکار نبودنش..

از کمکم برای اینکه بی گناهیشو ثابت کنم...

از همه وهمه...

از مخالفت بابام....

از تغییرر یهوییش....

از ازدواجم با اروین....

از ماموریتی که دوباره به اهورا رسیدم....

از گروگان گیری اهورا....

از مطلع شدن باردار نشدنم...

واز حالایی که ازش پس کشیدم....

یلدا دستمو گرفتو گفت؛

الهی بمیرم برات رستا چی کشیدی؟

_دوست ندارم اهورا بخاطر من ارزوی پدر شدنو به گور ببره...

یلدا من بیشتر از جونم اهورارو دوست دارم...

با گفتن این کلمه اشکام به پهنای صورتم فرود اومدن...

یلدا دستامو گرفت وگفت؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

از حرفایی که زدی مطمئنم اهورا تورو بیشتر از جوش دوست داره مطمئن باش با این موضوع کنار میاد...

_ولی من نمیخوام اهورا بخاطر من از حق پدر شدنش بگذره

یلدا؛ رستا ولی تو داری اشتباه میکنی! عشق چیزیه که ادم بخاطرش حاضره از جوش بگذره چه برسه به بچه دار نشدن.. بعدشم مشکل شما مشکلی نیست که حل نشه... این همه بچه ی بی سر پرست...

_یلداشاید من بتونم با این موضوع کنار بیام ولی اهورا نمیتونه... اونم مثل هر مرد دیگه ای ارزوی پدر شدن داره...

یلدا؛ نمیدونم چی بگم رستا... ولی یکم فکر کن.... حداقل بهش بگو نزار عذاب بکشه...

_گفتم به شرطی بهت میگم که بری دنبال زندگیت...

یلدا؛ اخه اینم شرط تو گذاشتی..؟!

با لرزیدن گوشیم... نگاهمو از یلدا گرفتم به گوشیم دوختم...

اهورا بود....

یلدا که دید جواب نمیدم گفت؛

کیه رستا؟

_اهورا..

یلدا؛ خب جوابشو بده

_بیخیال

یلدا؛ اذیتش نکن... جواب بده بین چیکارت داره...؟

دکمه ی اتصالو وصل کردم... با صدایی گرفته گفتم؛

_بله؟

اهورا؛ رستا خودتی؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_اره خودمم!

اهورا؛ چرا صدات گرفته؟ گریه کردی؟

_نه چیکارم داشتی؟

اهورا؛ چرا بهت پیام دادم جوابمو ندادی؟

_ندیدم...

اهورا؛ میشه یه لحظه بیای لب ساحل

_براجی؟

اهورا؛ کارت دارم...

_نه بچه ها میبیننمون..

اهورا؛ رستا خواهش میکنم...

وقتی التماسو تو صدات حس کردم ناخودآگاه گفتم؛

_دفعه آخرت باشه اینجوری خواهش میکنی فهمیدی؟

اهورا؛ چشم..

_بی بلا... الان میام پایین...

گوشیو قطع کردم....

نگاهمو به یلدا دوختم....

یلدا لبخندی زدو گفت؛

برو رستا.... ولی قبلش فکر کن... تو با وجود اهورا خوشبخت میشی... مطمئنم رستا.... نزار یه موضوع به این

کوچیکی که به راحتی حل میشه بین تو وعشقت فاصله بندازه...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

چشمامو روی هم فشردم...

یه جورایی حق با یلدا بود...

ویه جورایی نه..

با صدای یلدا چشمامو باز کردم

یلدا؛ چرا وایسادی... برو دیگه منتظر ته...!

_باشه... فقط قبلش کسی خواست بیاد لب ساحل به من خبر بده...

یلدا؛ باشه نتتو روشن کن تو تلگرام بهت میگم...

_ممنون فعلا...

یلدا؛ به حرفام فکر کن فعلا...

از اتاق اومدم بیرون...

از پله ها اومدم پایین بعد از اینکه چک کردم کسی تو حال نبود...

از ویلا خارج شدم..

دنبالش میگشتم....

دیدمش روی تکه سنگ بزرگی نشسته بود و گیتارش دستش بود... صدای گوش نوازش با صدای امواج دریا یکی شده بود!

وقتی یاد تو میوفتم بایدم تو هر نفس بغضم

بگیره من فراموشی بگیرم اونهمه خاطره رو

یاد نمیره نمیره همه جا با توام عشقم همه

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
جا کنارمی واسه همیشه هر جای دنیا که

باشیم ما که حسمون به هم عوض نمیشه

نمیشه میدونی دوست دارم هر جا باشی

حتی از من اگه جداشی بازم بغض تو صدامه

و عشقت تنها تکیه گامه دوست دارم آرزومی

هر جا میرم روبرومی حسم با تو عاشقونه‌ست

و این حال من یه نشونه‌ست من که زندگی

ندارم واسه من درد نبودنِ تو کم نیست آره

زنده موندم اما زندگی نکردنم دست خودم

نیست دست خودم نیست شاید از خودت

پرسی عشق دیوونت چرا آدم نمیشه چرا

بعد اینهمه سال حتی یک شب به تو حسم

کم نیمشه نیمشه آخه دوست دارم هر جا

باشی حتی از من اگه جداشی بازم بغض

تو صدامه و عشقت تنها تکیه گامه دوست

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
دارم آرزومی هر جا میرم روبرومی حسم با
تو عاشقونه ست و این حال من یه نشونه ست

میدونی دوست دارم آرزومی هر جا میرم
روبرومی حسم با تو عاشقونه ست و این
حال من یه نشونه ست

بعد از اینکه خوندنش تموم شد... ناخودآگاه دستام بالا رفت

شروع کردم به دست زدن...

با شنیدن صدای دستم از جاش بلند شد...

لبخند قشنگی زدو به طرفم اومد...

لبخند تحسین امیزی زدم و گفتم؛

_ عالی بود....

اهورا جلوی پام زانو زدو گفت؛

تقدیم به کسی که با وجودش زندگی رو بهم هدیه داد...

_ ممنونم... گفتمی کارم داری!

اهورا؛ اره بیا بریم اونجا بشینیم بهت میگم...

با هم دیگه روی تخته سنگی نشستیم....

هردومون زل زده بودیم به دریا....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

اهورا؛ میشنوم....!

_چیو؟

اهورا؛ دلیل تصمیم ناگهانیت...

_گفتم شرط داره اهورا تا وقتی شرطو قبول نکنی نمیگم...

اهورا؛ من اون شرط مسخره رو قبول نمیکنم... رستا من تورو به راحتی به دست نیوردم که به همین راحتیم از دستت بدم..

_ولی شرط من همونه که گفتم.. اگه دوست داری بفهمی باید شرطمو قبول کنی اگه هم نه که تا آخر عمر با این دلیل که من و تو قسمت هم نیستیم زندگی کن...

اهورا که حسابی عصبی شده بود گفت؛

داری تلافی میکنی؟ درسته؟

_تلافی چی؟

اهورا؛ تلافی روزی که الکی بهت گفتم دوست ندارم...

_تلافی چی؟ این حرفا چیه میزنی؟ من اگه اهل تلافی بودم حالا زندگیم بهتر از این بود....

اهورا؛ پس چرا عذابم میدی رستا...؟ چرا بهم نمیگی دلیلت چیه؟

_من راضی به ناراحت شدنت نیستم اهورا چه برسه به عذاب دادنت... ولی بدون هرکاری دارم میکنم به صلاحته...

اهورا عصبی فریاد زد؛

صلاح من اینکه از کسی که بعد از این همه سال بهش رسیدم جدا شم ارررررره؟

_اره اهورا صلاح تو همینه... شاید واقعا خدا نمیخواه من و تو بهم برسیم... اگه میخواست همون ۵سال پیش میرسیدیم....

اهورا؛ بهونه نیار رستا... تقصیرارو گردن خدا ننداز... رستا تو رو به خاک رهام....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
قبل از اینکه چیزی بگه دستمو روی لباس گذاشتمو گفتم؛

_هییییییس اهورا... قسم نخور....

اهورا؛ باشه قسم نمیخورم ولی حداقل بهم بگو...

_وقتی شرطمو قبول کردی میگم...

اهورا؛ اصلا نمیخواه بگی... من هیچوقت اون شرط مزخرفو قبول نمیکنم فقط یه سوال میپرسم راستشو بهم بگو؟

_باشه پیرس

اهورا؛ هنوزم دوسم داری؟

نگاهمو تو نگاه مشکی رنگش دوختم.... خواستم با چشمام بهش بفهمونم بیشتر از جونم دوسش دارم....

اهورا دوباره پرسید؛

رستا تو هنوزم دوسم داری؟

_اهورا؟

اهورا؛ جانم

_نه دوست ندارم...

از حرفم جا خورد... چشماش رنگ ناراحتی گرفت.... حلقه ای از اشک تو چشماش جا خوش کرد....

ادامه دادم...

_دوست ندارم چون عاشقتم.... و تا وقتی عاشقتم جایی برای دوست داشتن نیمونه....

قبل از اینکه حرفی بزنه ازش دور شدمو به ویلا برگشتم....

صبح با صدای جیغ جیغ کردن مه‌رسا چشمامو باز کردم...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
_چیشده خاله چرا جیغ جیغ میکنی؟

مهرسا با لحن بامزه ای گفت؛

عمو کاملان دوفته بیام بیدالتون تونم (عمو کامران گفته بیام بیدارتون کنم)

از رو تخت بلند شدمو موهای بلندمو از توی صورتم کنار زدمو گفتم؛

عموت گفته بیای منو بیداری کنی؟ یا جیغ جیغ کنی؟

مهرسا؛ خب دیدم شما بیدال نمیشین.. مجبول شدم جیغ جیغ تونم (خب دیدم شما بیدار نمیشین مجبور شدم جیغ جیغ کنم تا بیدار شید)

لبخند زدمو ولپشو بوسیدم وگفتم؛

_باشه خاله اشکالی نداره شما برو منم میام...

مهرسا؛ باشه خاله..

با رفتن مهرسا از رو تخت بلند شدم نگاهی به ساعت گوشیم انداختم وای ساعت اظهر بود...

من چقدر خوابیدم!

اخه دیشب تا صبح خوابم نبرد تمام مدت داشتم به حرفای یلدا، خودم واهورا فکر میکردم اخرم به نتیجه ای نرسیدم...

موهای بلندمو بالای سرم بستم...

لباسامو عوض کردم... شالمو روی سرم انداختم... بعد از شستن دست و صورتم از اتاقم خارج شدم...

وقتی از پله ها پایین اومدم..

بچه هارو دیدم که دور میز ناهار نشسته بودن...

فرناز با دیدنم گفت؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

خب اینم از رستا... حالا بخوریم؟

فرهاد؛ وای فرناز چقدر هولی تو...! میخوریم بابا...

یلدا؛ زن تو ذوقش فرهاد حالا بعد از این همه مدت فرناز غذا پخته...

لبخندی زدمو گفتم؛

_سلام..

کامران جواب لبخندمو دادوگفت؛

سلام رستا خانم... خواب خوش گذشت؟

_بله.. همش تقصیر یلداعه من بهش گفتم بیدارم کنه... بیدارم نکرد...

یلدا؛ خب دیدم دیشب تا دیروقت بیدار بودی گفتم حالا بخوابی...

با این حرف یلدا فرهاد گفت؛

موضوع جالب شد؟ دیشب هم اهورا هم رستا تا دیر وقت بیدار بودن خبریه...؟!

پریدم تو حرف فرهادو گفتم؛

نه نه چه خبری... من فقط دیشب بی خوابی زده بود به سرم یلدا در جریان...

یلدا که سوتی بدی داده بود گفت؛

اره راست میگه به منم گفت بی خواب شده...

محمد وعسل ومونا همراه هم خندیدن...

_برای چی میخندین..؟

محمد میون خنده هاش گفت؛

اچه دیشب اهورام بی خوابی زده بوده به سرش دقیقا عین شما...!

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

نگاهی به اهورا کردم که مشخص بود داره سعی میکنه جلوی خندشو بگیره واسه اینکه از این بیشتر ضایع نشیم
گفتم؛

خب به من چه... من الان خیلی گشمنه فرناز جان برانم بکش لطفا...

فرناز لبخندی زدو گفت؛

چشم الان...

صندلی کنار یلدا رو بیرون کشیدمو نشستم...

فرناز بشقابو دستم داد... نهار قرمه سبزی درست کرده بود...

یه قاشق از قورمه سبزی رو.. روی برنجم ریختم....

قاشقمو پر کردم تو دهنم گذاشتم...

وارد شدن قاشق غذا همانا. وسرفه کردم همانا...

فروش توی قورمه سبزی فلفل کرده بود و من شدید به فلفل الرژی داشتم.. در حدی که به سرفه میوفتادم و نفس
کم می اوردم...

از شدت سرفه به طرف دسشویی رفتم...

دهنمو خالی کردم...

بعد از اینکه چندباری دهنمو با اب سرد شدم بازم حالم تغییری نکرد وهمچنان سرفه میکردم..

بچه ها همشون پشت در دسشویی از نگرانی محکم به در میکوبیدن... انقدر سرفه کردم که احساس کردم اکسیژن
بهم نمیرسه.....

داشتم تقلا میکردم واسه ذره ای اکسیژن....

چشمام سیاهی رفتو روی زمین افتادم...

وبعدش دیگه هیچی نفهمیدم!...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

چشمامو که باز کردم...

نگاهم تو نگاه نگران یلدا گره خورد...

دستم تو دستش گرفت و گفت؛

خوبی؟

با یادآوری غذای فرناز.. الرژیم به فلفل لبخند محوی زدمو گفتم؛

_اره خوبم نگران نباش...

یلدا؛ باشه عزیزم همینجا باش تا دکتر تو صدا بزنم...

_باشه..

با رفتن یلدا تازه متوجه شدم که انقدر حالم بد شده که کارم به بیمارستان کشیده شده....

با اومدن دکتر افکارمو رها کردم...

دکتر که مرد مسن و خوش چهره ای بود... لبخندی زدو گفت؛

چیشد که حالت بد شد؟

_من به فلفل الرژی دارم بعد یکی از بچه ها غذا درست کرده بود و توش فلفل ریخته بود بخاطر همین حالم بد شد...

دکتر؛ پس حدسم درست بوده... دوستات خیال کردن غذا تو گلوت گیر کرده. ...

_نه بخاطر الرژیم اینطوری شدم...

دکتر؛ برات یه سری دارو نوشتم تا بخوری... چون احتمالش هست که بعدش دهنِت افت بزنه... یه شربت نوشتم که

اگه دهنِت افت زد قرقره ش کنی تا ضد عفونی بشه...

_ممنون...

دکتر؛ خواهش میکنم دخترم وظیفه س... سرْمِت تموم بشه مرخصی...!

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_ممنون

دکتر؛ فعلا

با رفتن دکتر یلدا اومد بالا سر مو گفت؛

نصف عمر شدم رستا... فکر کردم خفه شدی...! اصلا هم هواسم نبود که تو الرژی به فلفل داری وگرنه به فرناز میگفتم
فلفل توی غذاش نکنه..!

_اشکالی نداره گذشته دیگه بقیه کجان؟

یلدا چشمکی زدو گفت؛

بقیه منظورت اهوراس دیگه؟

_کوفت منظورم همه بود!

یلدا؛ باشه منم عرعر..

_دور از جون...

یلدا؛ همه بچه ها رفتن خونه... جز فرهاد واهورا... فرهاد رفته دنبال کارای ترخصیت اهورام منتظره من پیام بیرون
وارد اتاق بشه...

_پس نمیخواه بری بیرون...

یلدا؛ کم اذیت کن این بچه رو رستا... نمیدونی وقتی حالت بد شد وقتی دید صدایی از تو دسشویی نمیداد چه حالی
شده بود رنگش عین گچ سفید شده بود.... وقتی در دسشویی رو باز کردیم دیدیم رنگت سیاه شده وافتادی کف
دسشویی نمیدونی چه حالی شد...

فریاد زد زنگ بزنی اورژانس...

بعدم که دید هیچکدوممون از شک اینکه تو حالت اینجوری شده از جامون تکون نمیخوریم...

تو رو بغلت کرد سوار ماشینش کردو رسوندت بیمارستان...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
با شنیدن تک تک کلمات از دهن یلدا... لبخند روی لبام نقش بست... چه حس خوبی بود دوست داشتن کسی که از
ته دل دوست داره...

یلدا که متوجه ی لبخندم شد گفت؛

ببین خانوم چه لبخندیم میزنه!

از خجالت سرمو انداختم پایین...

یلدا؛ خجالت نکش... من خودم این دورانو گذروندم خوب میفهمم حالتو حالا هم من میرم بیرون وشما دوتا رو تنها
میزارم...

بارفتن یلدا چند دقیقه بعدش اهورا وارد اتاق شد....

با دیدن موهای پریشونش وچشمای قرمزش گفتم؛

_ اهورا خوبی؟

لبخندی به لب نشوندو گفت؛

وقتی تو خوب باشی منم خوبم...

کنار تختم نشست...

دستمو توی دستش گرفت و گفت؛

یدفعه چت شد رستا؟ چرا از حال رفتی؟

_ من به فلفل الرژی دارم بخاطر همین حالم بد شد...

اهورا؛ نباشم الهی... همش تقصیر فرناز وگرنه تو اینجوری نمیشدی!

_ خدانکنه... بعدشم اون از کجا میدونست بنده خدا...

اهورا؛ الان خوبی؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_اره خوبم نگران نباش....

اهورا؛ دکترت نگفت کی مرخص میشی؟

_چرا وقتی سرمم تموم بشه مرخص میشم...

نگاهی به سرمم انداختو گفت؛

کاش زودتر تموم شه...!

_چرا؟

اهورا؛ اخه طاقت ندارم تورو.. روی تخت بیمارستان ببینم...

تو همیشه باید حالت خوب باشه... یه تار موی تو شاهرگ منه... مواظب باشه از سرت کم نشه...

لبخندی زدمو گفتم؛

ممنون...

با باز شدن در اتاق و ورود یلدا...

اهورا دستمو رها کرد

یلدا گفت؛

بخشید مزاحم شدم خواستم بگم وقت قرصشه اینو بهش بدید...

اهورا لیوان اب و قرص و از یلدا گرفتو به طرفم اومد...

بعد از خوردن قرص یلدا از اتاق بیرون رفت....

تا وقتی سرمم تموم شد...

اهورا کنارم موند.... منم خودمو زدم به خواب که دوباره بحثای قدیمی باز نشه... ولی اینم خوب میدونستم که اهورا

میدونه من بیدارم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

وقتی سرمم تموم شد...

یلدا رفت برگه ی ترخیصو بگیره...

منم روی تخت خوابیده بودم تا دکتر بیاد سرمو در بیاره ومرخصم کنه...

اهورام نمیدونم کجا رفته بود...

با باز شدن در اتاق خیال کردم اهوراس براهمین لبهامو به طعم لبخند اغشته کردم اما با دیدن کامران لبخند رو لبام خشک شد....

کامران؛ اجازه هست؟

_بله بفرمایید

در اتاقو پشت سرش بست و وارد اتاق شد....

دست گل رز هلندیو روی میز کنار تختم گذاشت وگفت؛

خوشحالم که حالتون بهتره...!

_ممنون

اشاره ای به دسته گل کردم و گفتم؛

_چرا زحمت کشیدید؟

کامران؛ قابل شمارو نداره...

_ممنون

کامران؛ خواهش میکنم... خیلی نگرانتون شدم یدفعه چیشد؟

_چیز مهمی نبود من به فلفل الرژی دارم بعد تو غذای فرنازم فلفل بود برا همین حالم بد شد...

کامران زیر لب گفت "الهی بمیرم"

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
نمیدونم درست شنیدم یا نه که گفتم؛

_چیزی گفتید؟

کامران؛ نه گفتم انشالله که بهتر بشید...

_اهان..

کامران؛ کی مرخص میشیید...

_بلدا رفته دنبال کارای ترخیصم..

کامران؛ اهان..

خدا خدا می‌کردم کامران هرچه زودتر از اینجا برود چون آگه اهورا می‌ومد و کامران و اینجا میدید مطمئن عصبی
میشد

با صدای کامران افکارمو رها کردم نگاهمو بهش دوختم...

کامران؛ راستش رستا خانم چند روزه که می‌خوام یه مطلبی رو بهتون بگم

_بفرمایید...

کامران؛ راستش نمیدونم چجوری بگم...

_راحت باشید

کامران؛ راستش از اون روزی که من شمارو تهران دیدم...

_خب

کامران دکمه ی بالای پیراهنشو باز کرد انگار که اکسیژن کم آورده بود...

نگاش کردم روی صورتش عرق سردی نشسته بود....

چی می‌خواست بگه انقدر داشت اذیت میشد....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_اقا کامران حالتون خوبه...

نگاهی بهم انداخت لبخند قشنگی زد که تک تک دندونای سفیدش نمایان شد....

زیر لب گفت؛

مگه میشه کنار تو باشم و حالم خوب نباشه....

معنی حرفاشو درک نمیکردم....

_نمیگید چی میخواستید بگید؟

کامران نفس عمیقی کشید و گفت؛

چرا میشه امشب لطفا ساعت ۱۲ شب بعد از اینکه بچه ها خوابیدن بیاین پشت ویلا...

_باشه هر جور راحتید...

کامران لبخندی زد و گفت؛

ممنون

از سر جاش بلند شد!

_کجا؟

کامران؛ من دیگه برم

_بودید حالا

کامران؛ نه دیگه برم امشب منتظر تون هستم...

_باشه

کامران؛ خدا حافظ انشالله بهتر بشید. .

_ممنون...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
کامران به سمت در رفت خواست درو باز کنه که در باز شدو اهورا وارد اتاق شد....
کامران سلام کوتاهی کردو از در خارج شد....

اهورا اخماشو کشید تو هم وگفت؛

این اینجا چیکار میکنه؟ هان؟

_اومده بود حال منو پپرسه...،

اهورا؛ همین؟

_بله

اهورا؛ امیدوارم

_یعنی تو به من اعتماد نداری؟

گره ی بین ابروهای اهورا تبدیل به لبخندی رو لباش شدوگفت؛

نه خانومی این چه حرفیه من به شما اعتماد دارم به این پسره شک دارم اخه رفتاراش یه جورایی با تو..!

_خب هر جورم باشه فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه نه؟

با شنیدن این کلمات از دهنم لبخند رو لباش خشک شد وگفت؛

هه، راست میگی به من چه...!

بعد از گفتن این حرف از اتاق بیرون رفت... میدونم خیلی ناراحت شد اما اون باید باور کنه که من واون به درد هم
نمیخوریم..!

با باز شدن در اتاق خیال کردم اهوراس اما با دیدن دکتر ویلدا اه از نهادم بلند شد....

بعد از اینکه دکتر مرخصم کرد همراه یلدا و فرهاد از بیمارستان خارج شدیم... هرچی دنبال اهورا گشتم نبود... یلدا
که متوجه شد گفت؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
نیم ساعت پیش از بیمارستان رفت..!

_کی؟

یلدا؛ همون که دنبالش میگردی!

سرمو پایین انداخت چقدر راحت یلدا متوجه ی رفتارم میشد...

از اینکه اون حرفارو بهش زدم خیلی پشیمون بودم...

سوار ماشین فرهاد شدیم....

حدودا تا ویلا ۱۰ دقیقه راه بود....

وقتی رسیدیم ویلا زودتر از بقیه پیاده شدم....

سریع به طرف ویلا رفتم....

تا وارد شدم همه ی بچه ها از جاشون بلند شدن و به طرفم اومدن...

با نگاهم دنبالم اهورا میگشتم اما با دیدن جای خالیش بغض گلومو چنگ زد...

عسل و کیوان به طرفم اومدن و حالمو پرسیدن....

پس اهورا کجا بود؟

نکنه برگشته باشه تهران...، اخه ماشینشم نبود...!

چیکار کردی رستا؟

به بهونه ی استراحت به طرف اتاقم رفتم....

به محض ورودم گوشیمو از روی عسلی کنار تخت برداشتم و شماره ی اهورا رو گرفتم...

با شنیدن صدای زنی که میگفت؛

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد"

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

اشک تو چشمام حلقه زد....

طولی نکشید که اشکام تبدیل به هق هق شدن....

نمیدونم چند بار شماره ی اهورارو گرفتم که هر بارشم بیشتر از قبل نا امید میشدم....

نگران شده بودم...!

باید چیکار میکردم....

با صدای در اتاقم گفتم؛

_بله؟

یلدا بود که ازم میخواست برم برا نهار...!

بهش گفتم میل ندارم میخوام استراحت کنم اونم چیزی نگفت ورفت....

تموم مدت زل زده بودم به اسم اهورا که تو گوشیم مزدا سیو کرده بودم....!

اهورا کجایی؟

دوباره شماره ی اهورا رو گرفتم بازم خاموش بود....

حسابی کلافه بودم....

دوتا قرص خواب خوردم تا یکم از فکر وخیال بیام بیرون...

بعد از خوردن قرص خوابم برد...!

با شنیدن مکرر اسمم از زبون یلدا چشمامو باز کردم....

با برخورد نور به چشمام باعث شد ناخودآگاه چشمامو ببندم...

یلدا گفت؛

رستا پاشو دیگه دوساعته دارم صدات میزنم...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

یه چشممو باز کردم و گفتم؛

حالا بلند میشم

یلدا؛ من دارم میرم پایین شام زود بیا بچه ها منتظرن...

مگه من چقدر خوابیده بودم که شب شده بود...؟

وقتی چشمم به نور عادت کرد اون یکی چشمم باز کردم با رفتن یلدا به طرف دسشویی اتاقم رفتم...

بعد از شستن دست و صورت تم نگاهی به خودم تو اینه انداختم...

با دیدن چشمای قرمزم یاد اهورا افتادم...

یعنی برگشته؟!

از دسشویی بیرون اومدم وبعد از اینکه لباسامو عوض کردم از اتاق خارج شدم...

وقتی وارد اشپزخونه شدم با دیدن جای خالی اهورا بغض گلومو چنگ زد...

همون موقع ارزو کردم اگه اهورا تا آخر امشب برگرده قول میدم همه چیو بهش بگم...

روی صندلی کنار یلدا نشستم...

پس اهورا کجا بود؟ نکنه واقعا برگشته تهران.....

با صدای عسل سرمو بلند کردم...

عسل؛ رستا انقدر بهش فکر نکن یا خودش میاد یا نامه ش...

کیوان پرید وسط حرف عسل و گفت؛

یا خبر مرگش...

یه لحظه با شنیدن این حرف دلشوره به دلم چنگ انداخت... اما با شنیدن صدای بم مردونش از بیرون اشپزخونه

دلشورم تبدیل به آرامش شد یلدا در گوشم گفت؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
خودش اومد...

نگاهمو به در اشپزخونه دوختم...

با ورودش به همه سلام کرد....

وقتی رسید به من نگاه بی تفاوتشو بهم دوخت....

از اون همه سردی یخ زدم...

حقم بود..!

رفتاری که من با اهورا داشتم بدتر از اینا باید باهام رفتار میکرد...

دور میز شام نشست...

مونا مشغول کشیدن ماکارونی شد..

برا همه کشید...

چنگالمو برداشتم...

اصلا میلی به غذا خوردن نداشتم.....

کامران که متوجه ی این موضوع شد گفت؛

رستا خانم چرا نمیخوری؟

سرمو بلند کردم نگاهش کردم و گفتم؛

_میخورم

یلدا نگران در گوشم گفت؛

رستا غصه نخور همه چی درست میشه...

فقط تونستم در جواب حرفش لبخند محوی بزنم...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
یکم از ماکارونی رو تو دهنم گذاشتم که متوجه ی نگاه خیره ی کامران رو خودم شدم....
نگاهمو ازش گرفتم و سرمو پایین انداختم....

فرناز گفت؛

اقا اهورا کجا بودید از ظهر تا حالا نگرانتون شدیم

اهورا؛ به فرهاد گفتم میرم به دوری تو جنگل بزنم...

فرناز؛ وای خوشبختون منم خیلی دوست دارم برم جنگل ولی تنهایی میترسم...

اهورا لقمشو قورت داد وگفت؛

اینکه غصه نداره فردا خواستم برم شمارو هم میبرم...

بعد از گفتن این حرف به من نگاه کرد...

برای اینکه معنی نگاهمو نفهمه سرمو پایین انداختم...

فرناز گفت؛

وای ممنونم اقا اهورا از حالا مشتاقم که فردا برسه...

با صدای یلدا که گفت؛

وای رستا دستت!

نگاهی به دستم انداختم که از شدت عصبانیت از بس چنگالو فشار داده بودم دستمو زخم کرده بود....

چنگالو رها کردم و از سرجام بلند شدم وگفتم؛

_چیز مهمی نیست یه زخم سطحی شما شامتونو بخورید...

به طرف دستشویی رفتم...

بعد از شستن دستم از دستشویی خارج شدم...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
یلدا دستمو با بتادین ضد عفونی کرد و بعدم با باند بست...

با بچه ها یکم دور هم نشستیم...

بعد از یکم حرف زدن به اتاقم برگشتم....

اصلا حالم خوب نبود تصمیم گرفته بودم همه چیو به اهورا بگم و با این رفتاری که امشب دیدم پشیمونم کرد....

با باز شدن در اتاقم نگاهمو به در دوختم با دیدن مهرسا کوچولو لبخندی زدمو گفتم؛

جانم خاله کاری داشتی.؟

مهرسا به طرفم اومد یه کاغذ کوچولو رو دستم داد وگفت؛

اینو عمو کاملان داده بدم به شما... (کامران)

این چی هست؟

مهرسا شونه هاشو بالا انداخت وگفت؛

من نمیدونم وقتی از عمو پلسیدم دوفت تو فضولی نتون (من نمیدونم وقتی از عمو پرسیدم گفت تو فضولی نکن)

به این شیرین زبونیش لبخندی زدمو گونشو بوسیدم وگفتم؛

_باشه عزیزم

مهرسا جواب لبخندمو داد وگفت؛

شب بخیل... (شب بخیر)

شبت خوشگل عزیز دلم...

با رفتن مهرسا کاغذو باز کردم داخلش قرار امشبو یادآوری کرده بود...

به کلی فراموش کرده بودم... باز خوبه که مهرسارو فرستاد...

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

تازه ساعت ۱۱ بود...

بچه هام بیدارن بودن.... کامران گفته بود بعد از اینکه بچه ها خوابیدن برم...!

گوشیمو برداشتم یکی از اهنگای مرحوم پاشایی رو پلی کردم...

بعدم وارد گالریم شدم....

تک تک عکسای رهامو از نظر گذروندم تا رسیدم به عکسی که خودم و اروین با لباس نظامی بعد از ماموریت گرفته بودیم...

با وجود خستگی زیاد بازم لبخند رو لباش بود...

دلم براش خیلی تنگ شده...!

اروین نمونه ی مردی بود که هرکس ارزوی داشتنشو داشت...

بعضی وقتا عذاب وجدان میگیرم که چرا نتونستم برای لحظه ایم که شده عاشق اروین شم...

من فقط اروینو به عنوان همسرم دوست داشتم.... به عنوان حامی و تکیه گاهم دوست داشتم....

چون من قبلا قلبمو باخته بودم و نمیتونستم کسی دیگه رو جایگزین اهورا کنم...

اهورایی که هر وقت یاد حرفاش افتادم بازم دلم بر عqlم حکم روا میشدو میگفت هرچقدرم تورو دوست نداشته باشه من دوستش دارم....

شاید واقعا قسمت نیست من و اهورا بهم برسیم...

بعد از چندسال من و اهورا دوباره همو دیدیم ولی بازم قسمت نشد بهم برسیم....!

با شنیدن صدای در اتاقم...

گفتم؛

بیا تو...!

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

یلدا بود....

کنارم رو تخت نشست

_چرا نخوابیدی؟

یلدا قیافشو مثل بچه ها کرد و گفت؛

با فرهاد قهر کردم اومدم امشب و پیش تو بخوابم...

خندیدم و گفتم؛

_قهر واسه چی؟

یلدا؛ گفتم من دلم پاستیل میخواد بلند شو برام پاستیل بخر گفت شب حالا فردا صبح برات میخرم منم قهر کردم...

بلند بلند خندیدمو گفتم؛

_فقط بخاطر همین...

یلدا؛ اهوم...

_خب حالا فردا بخور چی میشه...

یلدا؛ نمیدونم چرا انقدر هوس پاستیل کردم....

_خب حالا اشکال نداره فردا برات میخره الانم پاشو برو پیش فرهاد...

یلدا؛ شوخی کردم بابا قهر نکردم که فرهاد خوابش برده بود منم خوابم نمیبرد گفتم پیام پیش تو....

_اهان. من در خدمتم...

یلدا؛ راستش اومدم یه چیزی بهت بگم...

_چی؟

یلدا؛ رستا توروخدا اهورارو اذیت نکن... فرهاد میگفت وقتی از بیمارستان اومد بیرون خیلی حالش بد بود...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

به فرهاد گفته بود میره جنگل...

تموم اون مدتی که نیمد ویلا تو جنگل قدم میزده... اخه فرهاد میگه اهورا وقتی از چیزی ناراحت باشه فقط قدم زدن ارومش میکنه....

_یلدا من دوست ندارم اهورا مثل من ارزوی بچه دار شدن رو گور ببره چون دوسش دارم چون عاشقشم راضی به اذیت شدنش نیستم....

یلدا؛ افکارت بچگونه س رستا... اون عاشق توعه نه بچه بعدشم این همه بچه ی بی سر پرست...

_شاید من بتونم با این موضوع کنار بیام ولی اهورا مطمئن نمیتونه اونم دوست داره بچه ی خودش صدش بزنه بابا نه بچه ای که از خونش نیست....

یلدا؛ چه حرفیه که تو میزنی رستا... به خدا داری اشتباه میکنی داری هم خودتو هم اهورارو اذیت میکنی....

_ولی چون راضی به اذیت شدنش نیستم بهش نمیگم...

یلدا؛ ولی تو داری اشتباه میکنی... یه لحظه هم که شده به اهورا فکر کن فقط یه لحظه....

برای اینکه این بحثو تموم کنم از رو تخت بلند شدم و گفتم؛

_من میرم لب دریا

یلدا؛ باشه برو... فقط خواهش میکنم به حرفام فکر کن... به اهورا فکر کن... به اهورایی که ۸سال به پات نشسته فکر کن....

سوییشتر تمو تنم کردم و گوشیمو برداشتم و گفتم؛

_باشه فکر میکنم

واز اتاق بیرون رفتم...

از پله ها پایین رفتم... با دیدن اهورا که روی کاناپه دراز کشیده بود لحظه ای مکث کردم...

انگار خواب بود....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

به طرفش قدم برداشتم....

با دیدن چشمای بستش فهمیدم خوابه....

ملافه ای که از روش کنار رفته بودو روش کشیدم بادیدن موهای خوش حالت مشکی رنگش که روی پیشونیش

ریخته بودن....لبخند زدم....

"باید از تو دست بکشم اما با این دل بی قرارم چه کنم!"

اهی از ته دل کشیدمو راهمو به طرف در ورودی کج کردم....

از ویلا خارج شدم....

به طرف دریا قدم برداشتم....

ارامش دریارو خیلی دوست داشتم.... روی تخته سنگ بزرگی نشستم....

نگاهمو به دریا دوختم که تهش با آسمان مشکی یکی شده بود...

با لرزیدن گوشیم.... نگاهمو بهش دوختم یه پیام از یه شماره ی ناشناس داشتم....

بازش کردم....

نوشته بود...

"من پشت ویلا منتظرتونم..."

کامران"

کامران شماره منو از کجا آورده؟

از جام بلند شدم به طرف پشت ویلا حرکت کردم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
وقتی رسیدم با دیدن کامران به طرفش رفتم....

لبخندی زد و گفت؛

ممنون از اینکه اومدید؟

_خواهش کاری نکردم حالا میشه بگید چیکارم داشتید؟

کامران؛ میشه قدم بزنیتم...

_بله

کنار هم قدم میزدیم.... سکوت بدی بینمون حکم روا شده بود سرفه ای کردم و گفتم؛

_اقا کامران نمیخواید حرف بزنیند؟

کامران؛ راستش نمیدونم چجوری بگم...

_راحت باشید لطفا...

کامران؛ روز اولی که تهران دیدمتون خیلی به دلم نشستید...

مهربونی که تو حرف زدنت بود منو جذب خودش کرد.... اولش فکر کردم این یه حس ساده س ولی متاسفانه نبود...
کم کم من همش دوست داشتم به حرفاتون گوش کنم.... دوست داشتم هر جا هستید باشم.... وقتی حالتون بد شد
قلبم میخواست بایسته.... رستا خانم منو ببخشید ولی من عاشقتون شدم و میخواستم بهتون بگم با من ازدواج
میکنید؟ با شنیدن این کلمات کم مونده از تعجب چشمام بزنه بیرون....

وقتی از بُهت اومدم بیرون گفتم؛

ولی اقا کامران...

کامران نداشت حرفمو ادامه بدم و گفتم؛

تا آخر مسافرت وقت دارید فکر کنید دوست ندارم به همین زودی تصمیم گیری کنید... لطفا تا آخر مسافرت به
حرفام فکر کنید....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
در جوابش فقط گفتم باشه.... سریع از اونجا دور شدم...

فکر مشغول حرفای کامران بود...

جوابم از همین حالا مشخص بود.... نیازی به فکر کردن نداشت... بی سر صدا وارد ویلا شدم...

با دیدن اهورا که تو همون حالت خوابیده بود لبخند تلخی زدمو به طرف پله ها رفتم....

بعد از بالا رفتن از پله ها وارد اتاقم شدم.... لباسمو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم...

کم کم داشت چشمم گرم میشد که کسی با سنگ به شیشه ی اتاقم زد....

از جام بلند شدم به طرف پنجره رفتم.... با دیدن مرد سیاه پوشی که به طرف جنگل رفت.... فقط شالمو رو سرم
انداختم و از پنجره رفتم بیرون خدارشکر ارتفاعش زیاد نبود.... اروم اروم قدم برداشتم به طرف جنگل رفتم....

سایه کسیو دیدم که پشت درختی پنهان شده بود اروم اروم و با احتیاط قدم برداشتم....

پشت درختی پناه گرفتم... سنگی از رو زمین برداشتم ومخالفت خودم پرتاب کردم تا از پشت درخت بیرون اومد

سریع از پشت پریدم دستاشو گرفتم زیر گوشش زمزمه کردم _ تو کی هستی!؟

ولی هیچی نمیگفت....

به طرف جلو هُلش دادم و کمرشو چسبوندم به دیوار....

با یکی از دستام دستشو گرفته بودم با اون یکی دستم نقاب مشکی رنگشو از رو صورتش برداشتم....

با دیدن لبخند گیراش دستاشو ول کردم گفتم؛

_ اهورا تویی؟

اهورا لبخندی زدو گفت؛

پس میخواستی کی باشه

_ فکر کردم دزده..!

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
اهورا؛ میخواستم یادی از قدیما کنم یادت میاد تو ماموریت همینجوری کشوندمت تو جنگل..
_اهوم...

اهورا؛ وقتی این فن و روم انجام دادی تعجب کردم یه دختری با سن وسال تو اینجوری بتونه کسیو گیر بندازه..
_ناسلامتی پلیس مملکت بودما...

اهورا؛ الهی من فدای این پلیس بشم...

_عه خدانکنه حالا براچی منو کشوندی اینجا؟

اهورا دستمو گرفت ودنبال خودش کشوند وگفت؛

بهت میگم بیا...

_اهورا ول کن دستمو من باید برگردم ویلا دوست ندارم بچه ها از نبود من و تو خبر دار بشن...

اهورا برگشت اخماشو کشیده بود تو هم با همون اخمش گفت؛

همین که گفتم با من میای فهمیدی؟ دیگه ام نبینم رو حرفم حرف بزنی... فهمیدی؟

انقدر محکم این حرفو زد که نتونستم مخالفت کنم و همراهش رفتم....

انقدر رفتم تا رسیدیم به یه برکه ی خوشگل که دقیقا وسط جنگل بود... نور ماه که افتاده بود توی برکه صحنه ی
زیبایی رو به وجود آورده بود....

واقعا باید خدارا بخاطر وجود این همه زیبایی شکر گفت...

کنار برکه روی تنه درختی نشست وقتی دید من همینجوری وایسادم گفت؛

بیا بشین...

رفتم کنارش نشستم....

نگاهشو به برکه دوخته بود... لباشو به هم زد وگفت؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

وقتی واسه اولین بار توی شرکت ارسام دیدم چهرت خیلی برام آشنا بود... ولی هرچقدر فکر میکردم نمیدونستم کجا دیدمت...!

نمیدونم چرا ولی برخلاف تمام دخترایی که ارسام باهاشون رابطه داشت نسبت به تو حس بدی نداشتم... برعکس دلم میخواست از این بازی پاتو بکشی بیرون... وقتی باهام لج میکردی وقتی حرصمو درمی آوردی بعد از اینکه از پیشم میرفتی تمام مدت به کارات میخندیدم...

تو فکر و ذهنمو حسابی مشغول خودت کرده بودی...

هر دختریو میدیدم با تو مقایسه میکردم... اصلا نمیدونم چه شده بود اون شب تو بارون وقتی با اون حال دیدمت دلم لرزید... هر دختری وقتی ارایش از صورتش پاک شه ترسناک میشه اما تو با اون لباسای خیس و موهای خیس و صورت معصومت خیلی خواستنی شده بودی...

من فقط قصد داشتم بترسونمت ولی وقتی سرت خورد به جدول خودمو تا خونه لعنت کردم....

کلی خدارا قسم دادم تا چیزیت نشه... وقتی داشتی تو تب میسوختی نمیدونستم چیکار کنم.... داشتم دیوونه میشدم...

انقدر پاشویت کردم تا یکم تبت اومد پایین....

هر بار میدیدمت تو شرکت بیشتر مطمئن میشدم تو رو به جایی دیدم ولی کجاشو نمیدونم....

وقتی از علاقت نسبت به ارسام میگفتی نمیدونم چرا حسودیم میشد....

خیلی سعی کردم سرکوبش کنم نشد... من عاشقت شده بودم عاشق دختری که جایی دیدمش ولی یادم نیاد... عاشق دختری که پدرش خلافکار عاشق دختری که احساس میکنم خلافکار نیست....

وقتی خبر عروسی تو و ارسام به گوشم رسید به مرز جنون رسیده بودم حتی قصد خودکشی داشتم....

آخه به خودم قول داده بودم اگه بهت رسیدم خودم و خودتو از این باتلاق بکشم بیرون...

وقتی نفس گفت تو پلیسی... وقتی گفت تموم این ماجراها بازی بوده خیلی خوشحال شدم ولی از یه نظرم کلی نگران شدم چون اگه ارسام میفهمید تو پلیسی مطمئناً زنت نمیداشت... به خدا گفتم حاضرم تا آخر عمرم تو زندان باشم اما به تو صدمه ای نرسه... که خدارا شکرم اتفاقی برات نیوفتاد

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

وقتی گفתי خواهر رهامی تازه یادم افتاد تورو کجا دیدم....

یه روز وقتی داشتی با رهام تماس تصویری انجام میدادی یه لحظه چشمم افتاد به صفحه ی مانتیورو تورو دیدم... تو شباهت زیادی به رهام داشتی و حتی من اینو نفهمیده بودم...

وقتی تو زندان بود ارزوم این بود که روز ها زودتر از بقیه سپری بشه و من زودتر به تو برسم....

اما وقتی پدرت اون حرفارو زد مجبور شدم حرفایی رو به تو بزنم که هیچکدومشون حرف دلم نبود...

وقتی خبر عروسیت با اروین به گوشم رسید....

یه هفته تمام با هیچکس حرف نمیزدم... حتی هیچیم نمیخوردم که باعث شد تو بیمارستان دوروز بستری شم....

به خودم قول دادم که پیام حقیقتو بهت بگم.. تودیگه مال من نبودی ولی باید حتما بهت میگفتم که اون حرفا... حرفای دلم نبود... اما تو بهم فرصت حرف زدن ندادی گفתי دیگه مزاحمت نشم... تصمیم گرفتم واسه همیشه از زندگیت برم بیرون و سهم من از تو شده بود یه نگاه از دور به تو و خوشبختیت...

وقتی خبر حاملگیتو شنیدم خوشحال شدم که عشقم داره طعم مادر شدن و میچشه....

وقتی نگاش کردم قطره اشکی از گوش سر خورد و روی زمین افتاد...

دستامو گرفت وگفت؛

رستا وقتی فهمیدم تو طنازی خیلی خوشحال شدم...

که بازم تونستم یه بار دیگه از نزدیک ببینمت همونجا به خودم قول دادم تا تورو مال خودم نکنم دست نکشم ازت...

وقتی به جواب خواستگاری مادرم جواب رد دادی دنیا اوار شد رو سرم...

حسابی حالم خراب بود... هرچی هم زنگ میزدم گوشیتو جواب نمیدادی... وقتی فرهاد حال بدم و دید بهم پیشنهاد سفر شمالو داد...

وقتی تورو تهران دیدم تو پوست خودم نمیکنجیدم باید میفهمید دلیل جواب ردت چیه؟

اما تو هر بار از جواب دادن بهش قسر در رفتی....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

تا اینکه امشب یلدا بهم گفت...

دلیل جواب منفیتو بهم گفت...

ناباورانه بهش زل زدم و گفتم؛

_چی گفت؟

دستامو تو دستش گرفت و گفت؛

رستای من... من هیچ مشکلی با این موضوع ندارم چه حالا چه صدسال دیگه... رستا من فقط تو برام مهمی نه کسی

دیگه... بعدشم من که نمردم میبرمت پیش، بهترین دکترای جهان تا درمانت کنن

لبخند محوی زدم و گفتم؛

اما...

اهورا دستشو روی لبام گذاشت و گفت؛

هیییییس اما واگر دیگه نداره تو مشکلت همین بوده دیگه هیچ مشکلی با این موضوع ندارم خب...

لبخندی به روش پاشیدمو گفتم؛

_باشه...

اغوششو باز کردم تو بغلش گرفتم.... بازوان محکمش دور بدنم حصار شدن.... حس شیرین بودنش به بند بند

وجودم نفوذ کرد....

_اهورا؟

اهورا؛ جان اهورا

_چقدر دوسم داری؟

یکم منو از خودش جدا کرد و گفت؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

هیچی...،

ناراحت شدم اخمامو تو هم کشیدم خواستم از تو بغلش بیام بیرون که منو محکم تر بغل کردو گفت؛

هیچی دوست ندارم چون عاشقتم... و تا وقتی که عاشقتم جایی برای دوست داشتن نیمونه...

نگاهمو بهش دوختم و گفتم؛

_خیلی بدجنسی...!

بوسه ای رو پیشونیم زدوگفت؛

فکر کردی خودت فقط بلدی جناب سروان...

نگاهمو به چشمای به رنگ شبش دوختم و گفتم؛

"از سیاهی چشم هایت

شب میچکد؛

واین تنها ظلمتی است

که دلم میخواهد تا به ابد

روشن نشود.... "

امروز روز اخریه که شمالیم ...

قرار شد با بچه ها لب دریا نهارو بخوریم و بعد بریم ...

تو اتاقم مشغول شونه کردن موهام بودم که در باز شد و اهورا وارد اتاق شد ...

سریع شالمو از رو تخت برداشتم و روسرم انداختم و گفتم؛

_چرا در نزدی؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
به طرفم اومد روسریمو از سرم برداشت از پشت دستاشو دور کمرم حلقه کرد ...

_چیکار میکنی اهورا؟

بدون اینکه حرفی بزنه سرشو تو موهام فرو برد و نفس عمیقی کشید ...

همین باعث شد منم سکوت کنم ...

چند دقیقه ای تو همین حالت مونده بود تا اینکه منو از خودش جدا کرد ..

جلوم وایساد ...

موهامو پشت گوشم زد ...

چشمای خوشرنگشو تو چشماش دوخت وگفت؛

رستا؟

_جانم

اهورا؛ همیشه موهاتو برام باز بزار ... دنیای من توی این تار وپود موهات خلاصه میشه ...!

لبخندی زدم و گفتم؛

_چشم اقامون ..

رو موهامو بوسید وگفت؛

_من به فدای اقامون گفتمنت بشم خانومم

قبل از اینکه فرصت حرف زدن بهم بده لباشو رو لبام دوخت ..

و این من بودم که زمان و مکان و فراموش کرده بودم و داشتم تو تک تک لحظات شیرینی که برام رقم میخورد گم میشدم

وقتی لباشو از لبام جدا کرد هر دو مون نفس نفس میزدیم ...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
سرمو از خجالت پایین انداختم ...

دستشو زیر چونم و گذاشت سرمو بالا آورد و گفت؛

قربون خجالت کشیدنت برم من

اخمامو تو هم کشیدم و گفتم؛

_خدانکنه

لبخندی زد و گفت؛

من برا خانومم جونمم میدم حرفیه ؟

_اهوم

اخماشو تو هم کشید و گفت؛

نباشه فهمیدی ؟

خندیدم و گفتم؛

_من به فدای اخمات مرد من ...

دستامو تو دستاش گرفت و گفت؛

حدانکنه عزیز دلم..رستا؟

_جان دلم

اهورا؛ عاشقتممممم

_من بیشتر

اهورا؛ هیچوقت اینو نگو ...من عاشقترم ...

خواستم چیزی بگم که با صدای یلدا که میگفت برم واسه ناهار فرصت حرف زدنو ازم گرفت...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
اهورا! آماده شو زودتر بریم پایین

_چشم

اهورا! بی بلا خانمی

_خب شما برو بیرون تا من آماده شم

اهورا! همیشه من بمونم همین جا تو آماده شی

-نه خب ...من میخوام لباسامو عوض کنم

اهورا! خب جلو من عوض کن

_وا اهورا!

اهورا! وا نداره زنی حقی

_جان رستا اذیت نکن برو بیرون

اهورا! چشم میرم ولی شرط داره!

_چه شرطی؟

اهورا! دفعه ی آخرت باشه چون تو قسم میخوری!

_چشمم

اهورا! من میرم تو عم زود آماده شو بیا در ضمن زیاد ارایش نمیکنی موها تم میپوشونی فهمیدی؟

_چشمم

بوسه ای اروم رو لبام زدو گفت؛

پس فعلا

خندیدمو گفتم؛

با رفتنش دستمو روی رد بوسش گذاشتم... و توی دلم هزار بار قربون صدقش رفتم ...

شاید من و اهورا جوونای ۲۰ساله نبودیم ..

ولی طعم عاشقیمونم هیچ فرقی با جوونای ۲۰ساله نداشت و مثل جوونیاام برای رسیدن به هم بی تاب بودیم...

بعد از اینکه موهامو شونه کردم با کلیپس بالای سرم جمعشون کردم و لباسامو عوض کردم از اتاق خارج شدم...

کسی تو ویلا نبود همه رفته بودن لب دریا....

شالمو رو سرم مرتب کردم.....

چندتا تار از موهام بخاطر اینکه دیشب حموم بودم زیر شالم بند نمیشد هی میومد بیرون.....

دیگه بیخیالش شدم گذاشتم همونجوری بمونه....

از ویلا خارج شدم... با دیدن بچه ها که لب ساحل مشغول درست کردن کباب بودن به طرفشون رفتم....

به همگی سلام کردم کنار یلدا که دقیقا روبه روی اهورا بودم نشستیم....

مشغول صحبت با یلدا بودم که یلدا گفت؛

رستا؟

_جانم

یلدا؛ چرا اهورا اینجوری نگات میکنه..؟

سرمو بالا اوردم نگاهی بهش انداختم که باخم زل زده بود به تار مویی که بیرون از شالم افتاده بود...

با دستم موهامو کردم تو شالم که اخم غلیظش تبدیل به لبخند محوی رو لباس شد که دور از چشم بقیه جواب

لبخندشو دادم...

با اومدن فرهاد و فرناز که لب ساحل تا حالا مشغول بازی بودن نگاهمو از اهورا گرفتم و به اونا دوختم...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
فرناز هنوز ننشسته بود که گفت؛

اول از همه باید بگم چون روز اخریه که شمالیم اقا اهورا باید برامون بخونن کیا موافقن؟

همه بچه ها باهم گفتن همگی...!

ولی من موافق نبودم...!

دوست نداشتم کسی جز خودم صدای اهورارو بشنوه... مخصوصا فرناز.... برا همین اخمامو تو هم کشیدم... اهورا
نگاهی بهم انداخت با دیدن اخمام گفت؛

شرمنده بچه ها ولی نمیتونم بخونم...

فرناز گفت؛

براجی اخه... خواهش میکنم اقا اهورا فقط همین یه بار بخاطر من...!

چقدر این دختره پرو بود... بر خلاف فرهاد که مرد عاقلی بود خواهرش خیلی لوس و پرو بود...

اهورا نگاهشو به من دوخت وگفت؛

شرمنده فرناز خانم ولی اجازه ندارم...!

فرناز وقتی دید اصرار کردن فایده نداره دیگه چیزی نگفت

با اومدن محمد و کیوان که کبابارو آورده بودن مشغول پهن کردن سفره شدیم...

بعد از اینکه ناهارمون رو خوردیم فرناز و مونا رفتن که ظرفارو بشورن...

تمام مدت سنگینی نگاه کامران رو خودم حس میکردم....

با لرزیدن گوشیم...

از تو جیب مانتو درش اوردم بازش کردم پیام داشتم اونم از طرف اهورا...!

متن پیامش فقط دو کلمه بود...!

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

"بیا پشت ویلا"

نگاهی به اطرافم انداختم با نبودش فهمیدم که رفته....

از جام بلند شدم...

یلدا پرسید و گفت؛

کجا رستا؟

سرمو نزدیک گوشش بردم و گفتم؛

_از بالا دستور اومده..!

خندید و گفت؛

باشه برو

_فعلا...

به طرف پشت ویلا حرکت کردم.... با دیدنش که روی تخته سنگی نشسته بود به طرفش رفتم و گفتم؛

_جانم کاری داشتی؟

برگشت طرفم اخم غلیظی به چهره داشت...!

_چیزی شده اهورا؟

از روی تخته سنگ بلند شد و شالمو از سرم برداشت.

_چیکار میکنی اهورا؟

نگاهی بهم انداخت که از صدا تا فش و دعوا بدتر بود منم دیگه چیزی نگفتم صبر کردم ببینم چیکار میخواد بکنه....

کلیپسمو از تو موهام بیرون آورد.... موهامو جمع کرد جوری که یه تارشم ول نبود....

با کلیپس بالای سرم بست... شالمم رو سرم انداخت و گفت؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
حالا شد...! دیگه نبینم موهاش پیدا باشه ها؟

نرم خندیدم و گفتم؛

چشم... حالا میشه اخماتو باز کنی؟

نگاهی بهم انداخت و گفت؛

به یه شرط؟

_چه شرطی؟

اهورا؛ یه سوال میپرسم راستشو بگی...!

_چشم

اهورا؛ بین تو و کامران چیزی هست؟

_نه

اهورا؛ پس دلیل نگاه های خیره ی کامران چیه؟

_اون فقط از من....

اهورا؛ اون فقط چی؟

سرمو پایین انداختم و گفتم؛

_خواستگاری کرده...

عصبی شد انقدر زیاد که رگ های گردنش متورم شده بود...

باهمون اعصابنیتش گفت؛

غلط کرده ی پسره ی عوضی به چه حقی ازت خواستگاری کرده...

دستشو گرفتم و گفتم؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_اهورا

اهورا؛ تو چی بهش گفتی؟

_ازم خواست امروز جوابشو بهش بدم...!

اهورا؛ هرچی زودتر بهش میگی تو زن منی فهمیدی؟ درضمن بعد از اینکه جوابتو بهش گفتی با هم بر میگردیم تهران...

_اما اهورا اینجوری بچه ها چه فکری میکنن...؟

اهورا؛ هر فکری میخوان بکنن برام مهم نیست... همین که گفتم!

_باشه فقط تو عصبی نباش... جان رستا...

اخم بین ابروهاش غلیظ تر شد و گفت؛

دفعه ی آخرت باشه جونتو قسم میخورم فهمیدی...

_بله فهمیدم حالا بریم...

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت؛

بریم

جدا از هم به جمع بچه ها برگشتیم....

محض اینکه نشستم کامران گفت؛

خب رستا خانم هم اومد حالا بازیو شروع کنیم...!؟

متعجب پرسیدم؛

_چه بازی؟

فرنوش گفت؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
اقا کامران پیشنهاد دادن جرات و حقیقت بازی کنیم..!

_اهان

دایره ای بزرگ تشکیل دادیم و نشستیم....

فرهاد بطری رو چرخوند و بین خودش و محمد وایساد...

باید فرهاد سوال میکرد...!

فرهاد؛ جرات یا حقیقت؟

محمد خندید وگفت؛

معلومه دیگه جرات...!

فرهاد و خندید وگفت؛

اوهوع آقای شجاع

محمد؛ پس چی فکر کردی!

فرهاد؛ خب باشه اقا محمد خودت خواستی...

بعدم از سر جاش بلند شد و به طرف دریا رفت... هممون متعجب بودیم که چیکار میخواد بکنه بعد از چند دقیقه.

برگشت یدونه ماهی کوچولوی زنده دستش بود....

از اینکه داشت توی دست فرهاد بال بال میزد واسه ذره ای اب ناراحت شدم....

دوست داشتم از دست فرهاد بگیرمش و بندازمش تو دریا... تا اینکه فرهاد گفت؛

خب آقای شجاع اینو باید زنده زنده قورت بدی...

همگی با هم گفتیم؛

اییییی این چه کاریه فرهاد..!

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

فرهاد گفت؛

هیسیسیسی دیگه شجاع بودن همینارو هم داره....

محمد ماهی و از فرهاد گرفت یه نگاه چندش اوری بهش انداخت وزیر لب گفت؛

عجب غلطی کردم!...

اونو توی دهنش گذاشت... همزمان با اینکارش یلدا دستشو جلوی دهنش گذاشت و به طرف دریا رفت....

من و فرهادم نگران به طرفش رفتیم....

_چی شد یلدا یدفعه؟

یلدا سرشو بلند کردوگفت؛

نگران نباشید چیزی نیست با دیدن ماهی زنده تو دهن محمد یدفعه حالم بد شد...!

فرهاد کمک کرد از جاش بلند شه... خواستیم ببریمش ویلا که گفت؛

نه بریم پیش بچه ها من حالم خوبه الکی بازیشونو بهم نزنید.. باهم برگشتیم پیش بچه ها...

وقتی همه از خوب بودن حال یلدا مطمئن شدن دوباره رو بطریو چرخوندند...

ایندفعه بین من و کامران وایساد....

نگاهی به اهورا انداختم که با اخم به کامران زل زده بود...

کامران نگاهم کرد وگفت؛

جرات یا حقیقت...؟!

خندیدم وگفتم؛

_با این کاری که با محمد کردید همون حقیقت لطفا...!

کامران که تا حالا میخندید جدی شدوگفت؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

جواب من چیه؟

اول نگاهی به اهورا انداختم که از اعصابانیت زیاد دستشو مشت کرده بود و تو زانوش فشار میداد.....

نگاهی به کامران انداختم و گفتم؛

نه...

چهرش رنگ غم گرفت و دیگه چیزی نگفت...!

همه کنجکاوانه نگاهی به من و کامران مینداختند... اهورا که حالا خوشحال بود برای اینکه جو عوض کنه بطری رو

چرخوند که میون کامران و فرنوش وایساد...!

باید فرنوش سوال میکرد....

گفت؛

جرات یا حقیقت؟

کامران که حالش خوب نبود گفت؛

حقیقت...!

فرنوش نگاهی به من انداخت بعد نگاهی به کامران انداخت و گفت؛

اون چه سوالی بود که از رستا پرسیدی؟

کامران نگاهی بهم انداخت و گفت؛

میشه نگم؟

فرنوش معترضانه گفت؛

نه نمیشه باید بگی...!

کامران سرشو پایین انداخت و گفت؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
درخواست ازدواج کردم که جوابم شنیدم...!

حالا از خجالت منم سرمو پایین انداخته بودم که عسل گفت؛ رستا جان چرا اخه جواب منفی دادی؟

خواستم چیزی بگم که یلدا گفت؛

چون که رستا نامزد داره...!

حالا همه ی نگاه ها از من به طرف یلدا کشیده شد...!

فرهادگفت؛

راست میگی یلدا؟

یلدا؛ اره به خدا

فرهاد نگاهی به من انداخت وگفت؛

حالا اون ادم خوشبخت کی هست...؟ چرا بهش نگفتی باهامون بیاد شمال؟ ترسیدی ما بخوریمش...!

خندیدم وگفتم؛

_ نه این چه حرفیه..!؟

فرهاد؛ پس چرا با خودت نیوردیش؟

یلدا نگاهی به اهورا انداخت وگفت؛

فرهاد جان نامزد رستا جان الان بین ماست...!

فرهاد متعجب نگاهی به یلدا انداخت وگفت؛

پس کو؟ چرا من نمیبینم...؟

یلدا؛ یه نگاه بندازی متوجه میشی...!

فرهاد نگاهی به تک تک بچه ها انداخت تا رسید به اهورا...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
نگاه پر از سوالشو به اهورا دوخت و گفت؛

خودت اعتراف کن...؟!

اهورا سرشو بلند کرد و گفت؛

منو ببخش فرهاد که بهت نگفتم...

فرهاد؛ برات دارم اقا اهورا صبر کن...

مونا که خیلی دختر کم حرفی بود گفت؛

پس به افتخار این عروس و داماد امروز شمال میمونیم و شبم مهمون اقا اهوراییم به مناسبت شام عروسیش
نظرتون؟

همه گفتن راست میگه...

اهورا خندید و گفت؛

اگه میدونستم انقدر برام خرج داره اصلا بهتون نمیگفتم...

فرهاد گفت؛

شما بیخود کردی... حالام خیلی دیره گفتی... که بعدا من باهات تسویه میکنم...

قرار شد شب همگی بریم رستوران مهمون اهورا...

از خوشحالی زیاد تو پوست خودم نمیگنجیدم... دلم میخواست هرچه زودتر برگردیم تهران تا برای همیشه قلبمو به
نام اهورا بزنم...

نگاهی به ساعت انداختم ساعت ۵ بود...

قرار بود ساعت ۷ همگی با هم بریم بازار و از اون طرفم بریم رستوران...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
حولمو برداشتم و وارد حموم شدم...

بعد از گرفتن دوش از حموم خارج شدم!...

چون سشوار نیورده بودم مجبور بودم با حوله موهامو خشک کنم...

مشغول خشک کردن موهام بودم که در باز شدو اهورا وارد اتاق شد بازم خداراشکر که حوله دور بدنم بود وگرنه از
خجالت اب میشدم...

لبخند زنون به طرفم اومد وگفت؛

خانومی پس چرا هنوز آماده نشدی؟

_رفته بودم حموم خب!

چشمکی زدوگفت؛

تنها تنها!

سرمو از خجالت پایین انداختم وگفتم؛

_نگو اینجوری خجالت میکشم خب..!

کنارم روی تخت نشست وگفت؛

فدای خجالت کشیدنت بشم من!...

_خدانکنه

اهورا؛ میخوای من برات موها تو خشک کنم

لبخند زدم وگفتم؛

_اگه برات زحمت نیست اره!...

حوله رو، روی سرم انداخت وگفت؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

چه زحمتی وظیفه خانومم

تمام مدتی که مشغول خشک کردن موهام بود چشمامو بسته بودم و خدارو به خاطر وجود اهورا شکر میکردم...

وقتی کارش تموم شد بهش گفتم؛

_ اهورا؟

چشمای خوشرنگشو تو چشمام دوخت وگفت؛

جان اهورا!

_میشه موهامو ببافی؟

دستشو روی چشمش گذاشت وگفت؛

به روی چشم...

پشتم و کردم بهش و اهورا مشغول بافتن موهام شد حدودا بعد از چند دقیقه تموم شد..

لبخندی زدم وگفتم؛

_ ممنون

دماغمو کشید وگفت؛

خواهش جوجه اردک زشتم..!

لحظه ای با گفتن این کلمه پرت شدم تو گذشته...!

_روهی..!

رهام؛ باز گفתי روهی

_خب ببخشید رهام جونم؟

رهام؛ جانم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_میشه موهای منو ببافی؟

رهام؛ باید فکر کنم!

_عه بدجنس!

رهام؛ شوخی کردم بیا بشین اینجا تا برات ببافم

روی تخت نشستم و گفتم؛

_مرسی داداش خوشگلم

رهام؛ خواهش جوجه اردک زشتم

با دیدن دستی که جلو صورتم تکون میخورد به زمان حال برگشتم...!

اهورا با چهره ای که ناراحتی توش هویدا بود بهم زل زده بود...

دستشو جلو آورد رو گونم گذاشت اشکایی که نمیدونم کی فرو ریخته بودن رو پاک کرد و گفت؛

رستا چیشده خانوم؟

_چیزی نیست خوبم

اهورا ناراحت گفت؛

یاد اروین افتادی؟

لبخند محوی زدم و گفتم؛

_نه حسود خان یاد رهام افتادم...

نگاهی بهم انداخت و گفت؛

مگه چی تورو یاد اون انداخت؟

با لحن ناراحتی گفتم؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
_اِخه اونم به من میگفت جوجه اردک زشت

اهورا دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش نزدیک کردوگفت؛

خانومی فداتشم الهی!! دیگه نبینم ناراحت باشیا!!

_چشم

اهورا؛ بی بلا، درضمن رهامم راضی نیست تو خودتو بخاطرش انقدر اذیت کنی تو دیگه باید کنار بیای که رهام نیست
واینکه افتخار کنی که خواهر کسی هستی که جونشو بخاطر ما وامثال ماها فدا کرده...

_اهوم...

از جاش بلند شدو گفت؛

من میرم بیرون سریع حاضر شو تا بریم الان صدای بچه ها در میاد

_چشم

اهورا؛ بی بلا، درضمن زیادم ارایش نمیکنی موهاتم بیرون نباشه...

_بازم چشم

اهورا؛ بی بلا خانومم من رفتم دیگه سریع حاضر شو

_باشه...

با رفتن اهورا لباسامو پوشیدم به گفته ی اهورا کم ارایش کردم موهامم کردم تو که بیرون نباشه...!

نگاهی دیگه به خودم تو اینه کردم و از اتاق خارج شدم..!

همگی از ویلا خارج شدیم...

هرکسی سوار ماشین خودش شد.... و من سوار ماشین اهوراشدم....

به طرف بازار حرکت کردیم...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
همه بچه ها بودن جز کامران...

_اهورا؟

اهورا؛ جانم خانمی؟

_پس کامران کجاس؟

اهورا اخماشو کشید تو هم گفت؛

همون دیشب برگشته تهران

با تعجب پرسیدم؛

_چرا اخه؟

اهورا؛ من چمیدونم لطفا توعم دیگه اسم این پسره رو نیار جلو من!

لبخند زدم وگفتم؛

چشم...!

اهورا؛ بی بلا..!

حدودا بعد از نیم ساعت رسیدیم بازار...

همگی از ماشین پیاده شدیم... هرکسی کنار شوهرش مشغول حرف زدن بود... این وسط فرناز بود که همراه مهترسا
کوچولو قدم میزد...

دلم میخواست برای مامان وبابا و رایان سوغاتی بخرم...

ولی خب چیزی مد نظرم نبود...

_اهورا؟

چشمای نافذشو تو چشمام دوخت وگفت؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

جان اهورا!

_برا بابا و رایان چی بخرم به نظرت؟

لبخند قشنگی تحویل داد و گفت؛

بریم داخل اون پاساژ تا بهت بگم... باهم به طرف پاساژ رفتیم..

محض ورودم... چشمم تیشرت سرمه ای رنگی ک فوق العاده شیک بود رو گرفت... خواستم به اهورا بگم که وقتی

نگاهش کردم رد نگاهشو که گرفتم به همون تیشرت رسیدم....

خندیدم و گفتم؛

_گفته باشم اقا اهورا اون تیشرت و اول من انتخاب کردم...

اهورا لبخندی زد و گفت؛

مگه توهم اون تیشرت و انتخاب کردی؟

_بله...

اهورا؛ خب اشکالی نداره تو اونو بخر من برا هیراد یه چیز دیگه میخرم...!

_شوخی کردم بابا بیابریم بخریم تا کسی نخریده...

اهورا؛ بریم...

وارد مغازه شدیم اهورا دوتا از اون تیشرت و خرید البته برا هیراد توسی رنگ خریدیم اما برا رایان همون سرمه ای....

یه پیراهن چارخونه ای سفید و سرمه ایم برا بابا خریدم که هیچکدومشو اهورا نداشت من حساب کنم....

از مغازه که خارج شدیم گفتم؛

_خب حالا نوبت خانوماس...

اهورا اشاره کرد به مغازه ی روسری فروشی و گفت؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

روسری چگونه؟

عالمه...

همراه هم وارد مغازه شدیم من برای مامان یه روسری مشکی با طرح های طلایی گرفتم... اهورام مثل همون روسری اما طرح هاش نقره ای بود برا مامانش گرفت....

من روسریا رو برداشتم و از مغازه خارج شدم... اهورا داشت حساب میکرد....

دنبال بچه ها میگشتم که چشمم خورد به یه مانتوی سفید که حالت گتی داشت و دور تا دور یقش نوار مشکی کار برده بودن و دکمه هاشم مشکی رنگ بود...

خیلی شیک بود... دلم میخواست تو تن بپوشم ببینم...

با صدای اهورا به پشت سرم برگشتم

اهورا؛ دوسش داری؟

چیو؟

اهورا اشاره ای به مانتو کرد و گفت؛

اونو

با خوشحالی گفتم؛

اره خیلی

اهورا؛ پس چرا معطلی بریم بخریمش تا نبردنش...

لبخندی به معنی تشکر زدم و گفتم؛

بریم...

همراه هم وارد مغازه شدیم... صاحب مغازه پسر جوونی بود گفت؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

خوش اومدید بفرمایید...

اهورا گفت؛

اگه میشه اون مانتورو سایز ۳۸ برام بیارید...

پسر فروشنده لبخندی زد و گفت؛

با کمال میل...

بعد از چند ثانیه مانتورو آورد... خریدارو دست اهورا دادم و وارد اتاق پرو شدم...

مانتوی خودمو از تنم بیرون اوردم و مانتورو پوشیدم....

خیلی تو به هیكل ضریفم میومد....

در اتاق پرو رو باز کردم و گفتم؛

_اهورا جان بیا...

اهورا که پشتش به من بود... وقتی سرشو برگردوند محو من شده بود....

از سر تا پامو برانداز کرد....

_چطوره خوبه؟

لبخندی زد و گفت؛

هم خوبه هم بده...

_کجاش بده؟

نزدیک تر اومد و گفت؛

خوبه چون که خیلی بهت میاد... بده چون که بیرون از خونه نمیتونی بیوشی!

_چرا نمیتونم بیوشم؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

اهورا؛ چون که من دوست ندارم هیکل خانومم رو جز من کسی ببینه مخصوصا که تو این مانتو، میخرم برات اما به شرطی که فقط برا خودم بپوشی...

_اِخه کی تا حالا تو خونه مانتو پوشیده که من بپوشم؟

اهورا؛ همین که گفتم

اخماتو تو هم کشیدم و گفتم؛

_باشه قبول

اهورا؛ پس درش بیار بده من تا پولشو حساب کنم...

_چشم...

مانتورو دراوردم دادم بهش... بعدشم در اتاقو بستم خواستم مانتوی خودمو بپوشم که کسی به در ضربه زد

_کیه؟

اهورا؛ باز کن یه لحظه....

در اتاقو باز کردم و گفتم؛

بله...

مانتوی بلندی که به رنگ ابی کاربنی بود و به دستم داد و گفتم؛

اینم بپوش...

_براجی اِخه؟

اهورا؛ بپوش گفتم...!

_چشم...

در اتاقو بستم و مانتو رو پوشیدم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
مانتوی فوق العاده شیکی بود... از بالا تا کمرم تنگ بود وقتی به پاهام میرسید گشاد میشد...
دکمه هاش یه دست طلایی بودن...

از کمرم به پایین هم چاک داشت... سلیقه ی اهورام حرف نداشتا...

با صدای در... درو باز کردم...

اهورا با دیدنم لبخندی زدو گفت؛

مثل ماه شدی خانومی...

_مرسی... خیلی خوشگل

اهورا؛ قابل شمارو نداره سریع مانتوتو بپوش که صدای بچه ها دراومده...

_چشم

اهورا؛ بی بلا خانمی...

با رفتن اهورا در اتاقو بستم مانتورو عوض کردم ومانتوی خودمو پوشیدم و از اتاق خارج شدم...

اهورا پول هر دورو حساب کردو به طرف بچه ها رفتیم...

همگی سوار ماشین شدیم و به طرف رستوران حرکت کردیم..

بعد از نیم ساعت رسیدیم به رستوران مجللی در رامسر که نمایی رو به دریا داشت...

با بچه به طرف رستوران حرکت کردیم...

دور میز ده نفره ای نشستیم...

بعد از سفارش غذاها سنگینی نگاه فرناز و رو خودم حس کردم سرمو بالا اوردم ونگاش کردم که با حرص بهم زل زده
بود...!

نگاهی بهش انداختم وگفتم؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_چیزی شده فرناز جان؟

فرناز پوزخندی زد و گفت؛

نه چی باید شده باشه..!

_اخره بد نگاه میکنی

فرناز؛ اشتباه فکر میکنی عزیزم...!

عزیزم و با حرص خاصی تلفظ کرد از اینکه بالخره تونستم حرصشو دربیارم لبخند پیروزمندانانه ای زدم...

عسل گفت؛

خب بچه ها تا میان شامو بیارن نظرتون چیه اهورا اورستا ماجرای عشقشون رو برامون تعریف کنن!؟

همه موافقت کردن تا اینکه فرناز گفت؛

اخره عسل دیگه گفتن داره حتما اقا اهورا تو یه نگاه عاشق شده و همون موقع هم رستا تا فهمیده دو دستی اهورارو

چسبیده...!

فرهاد؛ وا این چه طرز حرف زدن فرناز..!؟

فرناز؛ مگه چجوری حرف زدم داداش خب راست میگم عشقای امروزی همشون همینجوری..!

از حرص دستمو مشت کرده بودم و نفسام کشدار شده بود...

اهورا که متوجه ی حالم شد دستشو روی دستی که روی میز بود گذاشت و گفت؛

اشتباه میکنی فرناز خانم... داستان عشق من ورستا مال الان نیست...

فرناز گفت؛

پس مال کی؟ حتما چندماه پیش؟

لبخند اهورا عمیق تر شد و گفت؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
نه داستان عشق ما برمیگرده به ۸ سال پیش...!

فرناز با چشمایی که حالا از تعجب گرد شده بود زل زده بود به ما..!

مونا؛ ۸ سال پیش؟

اهورا؛ درسته؟ ۸ سال پیش وقتی رستای من فقط ۲۲ سالش بود و من ۲۸ سالم بود توی یکی از ماموریتاش دیدمش...

مهرش به دلم نشست...

تمام اتفاقات ریز و درشت و برا بچه ها تعریف کرد تا رسید به اینجا... اهورا گفت؛

والان ۸ سال من عاشق رستم... و توی این ۸ سال دوری لحظه ای کسی نتونست جاشو تو قلبم بگیره چون قلبم تنها

تنها متعلق به رستا بوده وبس...!

بچه ها همگی دستاشونو بالا آوردن و شروع به دست زدن کردن....

عسل نگاهی به کیوان کرد وگفت؛

یاد بگیر اقا کیوان حالا اگه من دوروز نباشم تو میری سریع زن میگیری اونوقت اهورا با وجود اینکه رستا ازدواج کرد

بازم به عشقش وفادار موند...

همه ی بچه ها خندیدن... کیوان گفت؛

نه بابا خانوم اینجورام که میگی نیست یه هفته صبر میکنم اگه نیمدی بعد میرم زن میگیرم...

با گفتن این حرف کیوان دوباره جمع رفت رو هوا.... با اومدن شام دیگه سکوت کردیم... بعد از صرف شام قرار شد

بریم لب دریا....

همگی با بچه ها رفتیم لب دریا....

بچه ها ایش درست کردن و دور آتیش جمع شدیم....

اهورا گفت؛

بچه ها چند لحظه بمونید تا برگردم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_کجا اهورا؟

اهورا؛ حالا میام...

بعدم از جاش بلند شدو به طرف ماشین رفت... بعد از چندلحظه گیتار به دست برگشت...

روی تخته سنگی نشست وگفت؛

اگه رستا اجازه بده میخوام به افتخار امشب که بهترین شب زندگیم یه قطعه بزnm وبخونم به افتخار رستاجان!...

بعدم نگاهشو بهم دوخت...

با نگاهم اجازشو صادر کردم....

گیتارو تو دستش تنظیم کرد انگشتاشو روی سیم های نازک تار گذاشت...

صدای جذابش تو فضا طنین انداز شد...

تو قلب من تویی و جای دیگه نیست

دل تو مثل خیلیای دیگه نیست

توهر چی باشی قلب من میمونه پات

ببین چقد افاقه کرده خوبیات

کی گفته تو برای قلب من کمی

تموم زندگیم تویی تو قلبمی

یه عمره تو دلم اسیر قلبتم

تو مقصدی و تو مسیر قلبتم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

تو قلبمی تو قلبتم

عاشقت شدم عمیقه حس بینمون

حسرتش میمونه روی قلب خیلیا

دست من که نیست تموم زندگیم تویی

حس بینمونو دست کم نگیریا

♪♪♪

بودن کنار تو شده تنهای آرزوی من فقط

این محاله که یه روزی قلبمو ازت بگیرمو ببینی خستم ازت

هیچکی غیر تو نمی تونه قلبمو بگیره از خودم

دیدمت یه لحظه قلبم از تو سینه پر گرفت و تا همیشه عاشقت شدم

عاشقت شدم عمیقه حس بینمون

حسرتش میمونه روی قلب خیلیا

دست من که نیست تموم زندگیم تویی

حس بینمونو دست کم نگیریا

عاشقت شدم (میثم ابراهیمی)

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

با تموم شدن اهنگ همگی به افتخارش بلند شدیم و دست زدیم... گیتارشو زمین گذاشت دستشو پشت گردنشو برد گردنبندشو باز کرد جلوی پای من زانو زد گردنبندی که اسم خودش روش حکاکی شده بودو جلوم گرفت وگفت؛

با من ازدواج میکنی؟!

واین شد بهترین پیشنهاد ازدواج توی ۳۰ سال زندگی کردنم...

گردنبنو از دستش گرفتم وگفتم؛

_با کمال میل...

از جاش بلند شد بی توجه به بقیه منو تو اغوش کشید....

زیر گوشم زمزمه کرد؛

عاشقت شدم عمیقه حس بینمون...

ومن زیر گوشش خوندم؛

_حسرتش میمونه روی قلب خیلیا!..

اهورا؛ دوست دارم

_من بیشتر

از اغوشش بیرون اومدم... تازه متوجه ی اطرافیانم شدم که بهمون زل زده بودن از خجالت سرمو زیر انداختم...

اهورا دستشو دورکمرم انداخت و منو به خودش نزدیک کرد وگفت؛

اینجوری نگاه نکنید خانومیم خجالت میکشه..!

فرهاد نزدیک اومد وگفت؛

خوشبخت شی داداش و بعد نگاهی به من انداخت وگفت؛

وهمچنین زنداداش!..

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

لبخند زدم و گفتم؛

_ممنون

تک تک جلو اومدن و تبریک گفتن حتی فرناز...!

تا اینکه مهرسا کوچولو گفت؛

عمو اهولا..؟! (عمو اهورا)

اهورا گفت؛

جان عمو!

مهرسا؛ مگه وقتی پیشنهاد ازدواج میدن نباید انگشتل بدن پس چلا شما گلدنبد دادین؟ (مگه وقتی پیشنهاد

ازدواج میدن نباید انگشتر بدن پس چرا شما گردنبد دادین؟)

همگی به لحن شیرین مهرسا کوچولو خندیدیم که اهورا گفت؛

اخه عمو جون این گردنبد پیش من امانت بود که حالا به صاحب اصلیش یعنی خاله رستا رسید...!

مهرسال لبخندی زد که چال رو گونش نمایان شد و گفت؛

اهان

اهورا دماغشو کشید و گفت؛

بله خانوم کوچولو...!

بهترین شب زندگییم اون شب رقم خورد...!

قرار شد وقتی رسیدم اصفهان اهورا و با مادرش بیان خواستگاری...!

از خوشحالی تو پوست خودم نمیکنم...!

فردای اون شب برگشتیم تهران...!

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

دل کندن از اهورا برام سخت بود... اما باید تا آخر هفته تحمل میکردم....

بعد از اینکه از یلدا و فرهاد خداحافظی کردم کلیدو از تو کیفم بیرون اوردم و وارد خونه شدم.....

مامان با دیدنم به طرفم اومد منو تو اغوشش کشید و گفت؛

سلام عزیز دل مامان.. خوبی؟ خوش گذشت؟

لبخندی زدم که دندونای سفید و یکدستم نمایان شد و گفتم؛

سلام، بله خوبم جای شماها خیلی خالی بود...!

مامان جواب لبخندمو داد و گفت؛

فداتشم مامان خداراشکر که بهت خوش گذشته تا تو میری لباساتو عوض کنی و یکم استراحت کنی ناهار آماده س...

گونشو بوسیدم و گفتم؛

چشم مامان خوشگلم... بابا و رایان کجان؟

مامان؛ بابات که تو اتاقشه رایانم دانشگاس الاناس که پیداش شه...!

_اهان پس من میرم یکم استراحت کنم... ناهار صدام بزنی

مامان؛ باش عزیز دلم برو....

چمدونم و برداشتم و از پله ها بالا رفتم.... و برای بار هزارم با دیدن در بسته ی اتاق رهام اشک به چشمم هجوم

آورد...

تا وقتی بود یه لبخند بود رو لبام.... و از وقتی رفت لبخند جاشو به یه بغض تلخ تو گلوم داد....

سخت بود...

خیلی سخت بود که دیگه نداشتمش....

اما خب به قول اهورا من باید افتخار کنم که برادرم کسی بوده که وجودش برای کشورم سود داشته نه ضرر....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
اشکامو از رو گونم کنار زدم وبه طرفم اتاقم رفتم....

بعد از اینکه لباسامو از چمدون بیرون اوردم.... حولمو برداشتم و وارد حموم شدم....

یه دوش آب گرم گرفتم که خستگیم در بره....

بعدم روی تخت دراز کشیدم....

چشمامو بستم و با هزارتا خیال درمورد خودم و اهورا به خواب رفتم....

با شنیدن صدای در.... چشمامو باز کردم....

با دیدن رایان که تو چار چوب در وایساده بود از رو تخت بلند شدم...

رایان؛سلام خواهی! ببخشید بدون اجازه وارد اتاق شدم اخه دیدم هرچی در میزنم درو باز نمیکنی نگرانت شدم..!

لبخندی زدم وگفتم؛

_اشکال نداره داداشی تو برو من میام...

رایان؛باشه زودتر بیا که خیلی گشمنه

_باشه شکمو...

با رفتن رایان از رو تخت بلند شدم.... موهامو مرتب کردم....

از اتاق خارج شدم وارد دسشویی که کنار اتاق من ورهام بوو شدم بعد از شستن دست و صورتم از دسشویی خارج

شدم به طرف اشپزخونه رفتم....

با دیدن نرده ها.... یاد جوونیم کردم....

روی نرده ها نشستم و سر خوردم اومدم پایین که این سر خوردن از چشم مامان دور نمود....

قبل از اینکه چیزی بگه گفتم؛

_مامان الان دیگه ۳۰ساله چیزیم همیشه نترس

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

مامان لبخندی زد و گفت؛

تو ۱۰۰ سالتم بشه برا من بچه ای...

_مرسی مچکر واقعا

مامان؛ خواهش میکنم بیا بشین

صندلیو بیرون کشیدم و نشستم

_پس بابا؟

رایان؛ صداش زدم الان میاد..!

_اهان...

با اومدن بابا به احترامش از سر جام بلند شدم و گفتم؛

_سلام بابا

دوتا دستاشو باز کرد و من تو اغوشش جا گرفتم

بابا؛ سلام عزیز بابا خوش گذشت...؟

_مرسی جای شما خیلی خالی بود...

بوسه ای رو موهام نشوند و منو از خودش جدا کرد و گفت؛

خداراشکر که بهت خوش گذشته...

_ممنون...

رایان که مشغول غذا خوردن بود گفت؛

اووووو چخبیره بابا؟ حالا انگار رفته سفر قندهار خدا شانسی بده واقعا...

دماغ رایانو کشیدم و گفتم؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_ تو که حسود نبودی رایان؟

رایان؛ شوخی میکنم خواهری وگرنه هیچکس که ته تغاری خانواده نمیشه براشون...

خندیدم و گفتم؛

_بله ته تغاری...

مامان؛ بخورید سرد شد....

ناهارو تو کانون گرم خانوادم خوردم... و بعد از اون به اتاقم برگشتم....

یه ذره با لب تابم کار کردم....

حسابی حوصلم سر رفته بود.... یه دفعه به ذهنم رسید به اهورا پیام بدم.... با انگشتم تایپ کردم

"مثل یک معجزه ای..."

علت ایمانی منی

همه هان و بله هستند...

وشما جان منی "

قلبم محکم به سینم میکوبید.... ارسالش کردم....

تمام مدت گوشی تو دستم بود تا جواب بده....

تا اینکه گوشیم لرزید....

بازش کردم نوشته بود....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

" من معجزه رو کسی می نامم

که میشود در اغوشش..

عالم وادم را ازیاد برد...

معجزه ی من دوست دارم...!"

با خوندنش لبخند عمیقی رو لبام نقش بست....

مدتی طول نکشید که زنگ زد....

دکمه ی اتصالو وصل کردم...

_سلام...

صدای جذابش تو گوشی پیچید...

_سلام معجزه ی من..!

لبخندی زدم وگفتم؛

خوبی عشق من؟

اهورا؛ تو خوب باشی منم خوبم عزیزم...

_من خوبم

اهورا؛ پس منم خوبم...

_اهورا؟

اهورا؛ جان دلم...

_عاشقتممممم

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

اهورا؛ من بیشتر خانوم خانوما...

_نچ من بیشتر بحثم نکن

اهورا؛ گفتم من بیشتر...

_نخیررر من بیشتر

اهورا؛ رو حرف اقاییت حرف میزنی؟

_من غلط بکنم اما من بیشتر تمام

اهورا؛ من بیشتر دیگه ام هیچی نگو هییییییس هییییییس صدا نشنوم...

_عه تو خیلی بدجنسی

اهورا؛ هرچی دوست داری اسمشو بزار من بیشتر عاشقتم...

_نخیررررر من بیشتر

اهورا؛ من بیشتر

_اصلا من قهرم...

اهورا؛ رستا!

اهورا؛ خانمی؟

اهورا؛ عشق من قهر نکن دیگه من تحمل قهر تو ندارم زندگیم

اهورا؛ باشه بابا تو بیشتر فقط قهر نکن...

_|||||خ جوووووون بالاخره من برنده شدم پس من بیشتر...

اهورا؛ من گفتم تو بیشتر ولی نگفتم درچه مورد که...

_قهر میکنما|||||

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

اهورا! نه نه تسليم...

_اڤرين مرد من!..

اهورا! رستا؟

_جانم

اهورا! به مامان گفتم... قرار شد فردا زنگ بزنه...

_باشه عزيزم...

اهورا! دارم لحظه شماری میکنم واسه رسیدن بهت...

_منم اهورا...

اهورا! جونمی خانومی...

_مرسی اقای! اهورا؟

اهورا! جانم

_اگه مشکلم حل نشه چی؟

اهورا! فدای سرت خانوم من تورو بخاطر بچه انتخاب نکردم که بخاطر بچه ام بیخیالت بشم من تورو بخاطر خودت

خواستم تا اخر عمرم نوکرت هستم خانوم... درضمن نشدم نشد این همه ی بچه ی بی سرپرست!..

_اهوم

اهورا! حالام اخماتو باز کن چون دوست ندارم ناراحت بینمت..

_چشم

اهورا! بی بلا اروم جونم با من کاری نداری هیراد صدام میزنه؟

_نه عشقم برو مراقب خودت باش...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
اهورا؛ توهم همینطور دوست دارم خداحافظ

_منم دوست دارم خداحافظ

با شنیدن صدای سهیلا خانم چشمامو باز کردم....

با دیدن خودم تو اینه لبخند محوی رو لبام نقش بست....

فکر میکردم پیر شدم!

اما نه... هنوزم چهرم مثل جوونیم با طراوات و زیبا بود... این وسط فقط چشمانم که غم دارن... کمری که با رفتن
رهام و اروین و نبود اهورا خم تر شده بود....

بعد از اون شب که باهورا حرف زدم اخر هفته ش با خانوادش اومدن خواستگاری...! و من برای اولین بار توی زندگیم
بله ی خوشبختیمو به زبون آوردم...

با صدای یلدا به خودم اومدم....

یلدا؛ وای رستا معرکه شدی!

حق با یلدا بود ارایش ملیح اما زیبایی که سهیلا خانم رو صورتتم انجام داده بود چهرمو خوش سیما تر کرده بود....
موهای خرمایی رنگم که به طرز خوشگلی بالای سرم جمع شده بودن جذابیت چهرمو دوبرابر کرده بود....

یلدا؛ رستا پاشو تا حجابتو بدم بپوشی اهورا پشت در منتظره ها...!

از روی صندلی بلند شدم... احساس میکردم پاهام خشک شدن از بس یه دم روی این صندلی نشسته بودم...!

بعد از اینکه سهیلا خانم تورو رو سرم تنظیم کرد یلدا حجابو بهم داد... پوشیدم....

بار دیگه خودمو تو اینه نگاه کردم....

لحظه ای با تصور اینکه اهورا منو تو این لباس ببینه دلم قنچ رفت..!

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
حس شیرینی وجودمو قلقلک داد!!

با یاالله گفتنش....

نگاهمو به سمت در چرخوندم....

وارد که شد... با دیدنش تو اون کت و شلوار خوش دوخت سرمه ای رنگ تو دلم هزار بار قربون صدقش رفتم....

موهای خوش حالت مشکی رنگشو بالا زده بود باوجود تارهای سفید روی شقیقش بازم جذاب بود...

هر دو بهم دیگه زل زده بودیم....

حتی پلک نمیزدیم....

شاید هیچکدوممون دوست نداشتیم صحنه ی جلوی چشممون رو برا لحظه ایم که شده از دست بدیم....

با صدای یلدا هر دو مون به خودمون اومدیم...

یلدا؛ خوردین هم و بابا بسه دیگه بقیه منتظرن!!

اهورا جلو اومد دست گل رز قرمزو دستم داد و اروم زیر گوشم زمزمه کرد...

اهورا؛ مثل ماه شدی رستای من!

و چقدر شنیدن این کلمات از دهن اهورا برام لذت بخش بود...

انگشتای ظریفم میون انگشتای اهورا گره خورد....

هر دو از ارایشگاه خارج شدیم...

به گفته ی فیلم بردار اهورا در ماشینو برا من باز کرد من نشستم بعد خودش سوار شد....

قرار بود اول بریم باغ و اتلیه برای گرفتن عکسا بعد بریم تالار..

خیلی به اهورا اصرار کردم جشنمون ساده باشه.... اما قبول نکرد میگفت بهترین شب زندگیمه دوست دارم برات

سنگ تموم بزارم... منم دیگه مخالفتی نکردم...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
تا اتلیه راهی نبود... حدودا بعد از ۵ دقیقه رسیدیم!!

اهورا کمک کرد از ماشین پیاده شم!!

وارد اتلیه شدیم بعد از گرفتن عکسای دونفری و تکی از اتلیه خارج شدیم به طرف تالار حرکت کردیم...
تمام مدت که تو راه بودیم اهورا سکوت کرده بود....

سرفه ای مصنوعی کردم و گفتم؛

_اقای داماد قصد ندارید حرف بزنید....

نگاهی بهم انداخت و لبخند زد.... از همون لبخندایی که خیلی به چهرش میومد و من عاشقشون بودم....

اهورا؛ راستش دارم فکر میکنم!!

_به چی؟

اهورا؛ به اینکه واقعیت داره تو کنارمی.. به اینکه واقعیت داره تا چند دقیقه ی دیگه مال خود خودم میشی؟

_معلومه که واقعیت داره

اهورا؛ اما هنوزم باورش برام سخته که تورو کنارم دارم رستا!!

_یعنی هنوز باورت نشده؟

اهورا؛ نه

فکری به ذهنم رسید....

خم شدم به طرفش قبل از اینکه متوجه بشه بوسه ای کوتاه روی ته ریش مردونش نشوندم و گفتم؛

_حالا چی؟ حالام باورت نمیشه

خندید و گفت؛

الان دیگه واقعا باورم شد که خانومیم کنارمه!!

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_ فدای شما بشم اقامون

اهورا؛ خدانکنه اروم جونم....

_ اهورا؟

اهورا؛ من به فدای اهورا گفتنت بشم!

_ ا خدانکنه نگو

اهورا؛ باشه حالا چی میخواستی بگی...؟

_ میخواستم بگم خیلی دوست دارم ممممم

اهورا؛ من بیشتر عشق من

_ من بیشتر

اهورا؛ باز رو حرف من حرف زدی؟

_ اهوم من بیشتر

اهورا؛ نخیر من بیشتر

تا تالار سر اینکه کیو بیشتر دوست داره کل کل کردیم حتی اخرشم به نتیجه نرسیدیم قرار شد اخر شب حلش کنیم...!

با ورودمون به تالار همه به احترامون از سر جاشون بلند شده بودن ودست میزدن....

به همگی لبخند میزدم و خوش امد میگفتم.... تا اینکه رسیدم به مامان و بابای اروین....

به طرفشون رفتم....

مثل همیشه مادر اروین منو به اغوش کشید وگفت؛

خوشبخت شی دختر عزیزم...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
اشک تو چشمام حلقه زد با دیدن مادر اروین چهره ی اروین جلو چشمام نقش بست....
اشکام رو صورتم سر خوردن و پایین اومدن...

دستای مهربون بابای اروین رو گونم نشست و اشکامو پاک کرد و گفت؛

عزیز بابا گریه نکن... امشب شب عروسیته شگوم نداره گریه کنی..!

با بغض گفتم؛

ممنونم مادر جون... ممنونم پدر جون که تشریف آوردین خیلی خوشحال شدم

بابای اروین دستامو گرفت و گفت؛

تو هنوزم جای دختر نداشته ی مایی نه بخاطر اینکه یه روزی عروس خانواده ی ما بودی فقط بخاطر اینکه جای
دختر نداشتمون رو پر کرده بودی

مامان اروین ادامه داد و گفت؛

پس من و اقای توکلی باید حضور پیدا میکردیم چون امشب عروسی تنها دخترمون بود....

دستای مهربونشو تو دستام گرفتم و به طرف لبام بردم که دستشونو کشیدن پس و گفتن؛

این چه کاریه دخترم خوشبختیه تو ارزوی ما بود پس الان خوشحالیم که خوشبختی....

_نمیدونم چجوری این همه محبت و جبران کنم...!

بابای اروین گفت؛

احتیاجی به جبران نیست همینکه مثل قدیما هفته ای یه بار به ما سر بزنی خودش برامون جبران...

_چشم پدر جون حتما میام...

بابای اروین؛ قدمت رو جفت چشمام دخترم...

مادر اروین رو کرد به اهورا و گفت؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
پسرم توعم جای اروینم مراقب دخترمون باش خوشبختش کن...

اهورا دستشو روی چشمش گذاشت وگفت؛

به روی چشم

بابای اروین پیشونی اهورارو بوسید وگفت؛

خوشبخت شید...

اهورا؛ ممنونم پدرجان...

بعد از خوش آمد گویی به همه به طرف جایگاه رفتیم....

به محض اینکه نشستیم....

رایان لبخند زنون به طرفم اومد....

چه کرده بود داداش کوچیکه! موهای جذاب قهوه ای رنگشو خامه ای زده بود کت و شلوار توسی رنگ جذبی که پوشیده بود جذابیتشو دوبرابر کرده بود....

رایان دستشو جلو آورد وگفت؛

سلام خواهری تبریک میگم..!

دستشو توی دستم فشردم وگفتم؛

_ممنون داداشم...

دستشو جلوی اهورام دراز کردوگفت؛

تبریک میگم

اهورا صمیمیانه دست رایانو فشردوگفت؛

ممنونم رایان جان...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_چه کردی با خودت داداشی بپا دخترا ندزدنت!

رایان لبخندی زد که چال گونش نمایان شد و گفت؛

غلط کردن داداشت صاحب داره مگه الکیه..!

لبخندی زدم و گفتم؛

_ا کلک بگو ببینم کیه؟

رایان که فکر کنم این حرف از دهنش پریده بود بریده بریده گفت؛

چی...؟ نمیدونم...! اهان خب مامان وبابان دیگه

خندیدم و گفتم؛

_سر خواهر تو نمیتونی شیره بمالی یا لا بگو ببینم اون دختر خوشبخت کیه؟

رایان؛ گیر دادی رستا... هیچکی بابا یه چیزی گفتم من...

_باشه نگو بعدا خودم میفهمم

رایان؛ چیزی نیست که بفهمی خواهری من برم که نیما اومد...

با رفتنش اهورا زد زیر خنده

با تعجب گفتم؛

_چته؟

اهورا؛ یاد اون روزای خودم افتادم

_کدوم روزا؟

اهورا؛ همون روزایی که فهمیده بودم عاشقتم منم مثل رایان چندباری جلو هیواد سوتی دادم...

_اهان

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
با صدای خانومی که میگفت عاقد اومد....

حجابمو پوشیدم و موهامو کردم داخل.... مامان کنارم اومد قران و دستم داد...

بوسه به قران زدم و بازش کردم....

سوره ی نورو پیدا کردم و همراه اهورا شروع به تلاوت ایات قران کردیم....

حاج اقا مشغول خطبه خواندن بود....

با گفتن "ایا وکیلیم"

آخرین ایه ی سوره ی نورو خوندم چشمامو بستم از ته دل برای همه و خودم ارزوی خوشبختی کردم و گفتم؛

با اجازه ی پدر و مادرم و روح بردارم بله

و شاید من اولین نفری بودم که از روح بردارم اجازه میگرفتم شاید چون احساس میکردم اونم اینجاس و داره به
خوشبختی من لبخند میزنه!...

با گفتن بله اهورا....

همگی کل کشیدن....

و با گفتن بله ای کوتاه تا اخر عمر تمام وجودم رو به نام اهورا زدم!...

مادر اهورا بعد از تبریک گفتن....

سرویس طلای سفیدی که خیلی خوشگل بودو بهم هدیه داد همگی هدیه دادن تا رسید به ارتین....

از جام به احترامش بلند شدم و گفتم؛

خوش اومدی ارتین جان...

ارتین لبخندی زد و گفت؛

ممنونم زنداداش

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
وبعد از گفتن این دستشو جلوی دهنش گذاشت وگفت؛

واقعا شرمنده ام باور کنید از رو قصد نبود اخه من به رستا خیلی عادت کرده بود...

اهورا به طرف ارتین رفت وگفت؛

اشکالی نداره ارتین جان منم جای داداشت رستام جای زنداداشت...

ارتین دست اهورا رو گرفت وگفت؛

ممنون داداش مبارک باشه

اهورا؛ ممنونم خیلی خوش اومدی

جعبه ای کادو پیچ شده رو به طرفم گرفت وگفت؛

ناقابل

_چرا زحمت کشیدی؟

ارتین؛ چه زحمتی قابلت بیش از ایناس...

جعبه ی کادو پیچ شده رو باز کردم با دیدن گردنبندی که اسم خودم رو به صورت لاتین نوشته شده بود لبخندی
زدم وگفتم؛

وای ممنونم بهترین هدیه ای بود که گرفتم...

لبخندی زدوگفت؛

خوشحالم که خوشت اومده...

بعد از کادو دادن بقیه...

دی جی اهنگ لایتی گذاشت و از من واهورا درخواست کرد برقصیم...!

من واهورا دوتایی به وسط تالار رفتیم...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

یه دست اهورا دور کمرم و اون یکیش توی دستم قرار گرفت... نرم شروع به رقصیدن کردیم....

بهترین رقص زندگی شد... اونم تو اغوش کسی که بیشتر از همه دوسش داشتم...!

بعد از صرف شام همگی من و اهورارو تا خونه همراهی کردن...

بعد از اینکه اهورا ماشینو تو حیاط پارک کرد همراه هم دیگه وارد خونه شدیم...

چراغارو روشن کرد... به طرف اتاق خوابمون رفتیم....

روی تخت نشستیم....

کفشای پاشنه بلندم و از پام بیرون اوردم.... یکم پامو ماساژ دادم... که اهورا اومد کنارم نشست....

منو تو اغوشش گرفت بوسه ای اروم رو موهام نشوند و گفت؛ عاشقتم رستای من..!

_منم همینطور...

خمیازه ای کشیدم که از چشم اهورا دور نمود و گفت؛

خوابت میاد؟

مظلومانه نگاهش کردم و گفتم؛

_خیلی

لبخند قشنگی به روم پاشید و گفت؛

صبر کن لباستو از تنت بیرون بیارم بعد بخواب...

_باش..

برگشتم و پشتم و کردم بهش...

زیب لباسمو کشیدم پایین با برخورد لبای گرمش به لختی بدنم تنم مور مور شد....

از پشت منو تو اغوشش گرفت و گفت؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
امشب بهترین شب زندگیه رستا... چون تورو کنارم دارم...
از شنیدن این کلمات لبخند پر رنگی رو لبام رنگ گرفت...!

اروم اروم لباسو از تنم بیرون آورد...

برگشتم طرفش...

چشمای عسلیم تو چشمای مشکیش گره خورد... تو چشمای هردومون تب خواستن موج میزد...

لبای گرمش لبامو حس کرد... نرم مشغول بوسیدن هم بودیم...

"سی سالگی به بعد

که عاشق شوی

دیگر اسمش را نمینویسی کف دستت

ودورش قلب بکشی

یا عکسش و بزاری لای کتاب درسیتو

هی نگاهش کنی

سی سالگی به بعد که عاشق شوی

یک عصر جمعه ی زمستانی

یه لیوان چایی میریزی

می نشینی پشت پنجره

و تمام شهر را

در بارانی که نمیبارد

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

با خیالش قدم میزنی "

دو سال بعد...

با حس نوازش موهام غلتی زدم و چشمامو باز کردم....

با دیدن چشمای به رنگ شب اهورا لبخندی زدم و گفتم؛

_مگه صبح شده؟

اهورا؛ بله خانوم پاشو...!

_نه برو بیرون بزار بخوابم...

اهورا؛ پاشو ببینم.. خوابالو

_نه اهورا من خسته ام میخوام بخوابم...

اهورا؛ بیخود پاشو بهت میگم...

_چقدر اذیتم میکنی بزار بخوابم..

دیگه بهم فرصت نداد و دوتا دستشو زیر کمرم گذاشتو منو از تخت بلند کرد....

_ولم کن اهورا منو بزار زمین الان میوفتم....

احساس میکردم هر لحظه ممکن از تو بغل اهورا پرت شم زمین...

_اهورا بزارم پایین

اهورا؛ رسیدیم انقدر غر نزن...

_از دست تو...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
اهورا؛ صورتتو شستی مسواک زدی اشپزخونه منتظرتم...

_باش...

با چشمایی خواب الوده وارد دستشویی شدم بعد از شستن صورتم و مسواک زدن.... دستمو روی شکمم گذاشتم....

با حس اینکه موجود کوچولویی داره تو وجودم نفس میکشه لبخندی به خودم تو اینه زدم و از دسشویی خارج
شدم....

با وجود اینکه ۶ ماهم بود ولی خیلی سنگین شده بودم....!

صندلیو عقب کشیدم و گفتم؛

_وای اهورا ببین چقدر زشت شدم..!

اهورا بوسه ای رو لبام زدو گفت؛

اصلا هم زشت نشدی خیلیم خوشگل تر از قبل شدی

_دروغ نگووو اهورا زشت شدم ببین صورتمو...!

اهورا؛ دروغ نمیگم خانومم توهمیشه برا من خوشگلی حالام بیا صبحونه بخور که دختر کوچولوی بابا گشنشه..!

_دوباره داره حسودیم میشه..!

اهورا خندید و گفت؛

حسودیت نشه خانوم هیچکس نمیتونه جای رستارو تو قلب من بگیره....

_بله میدونم...

اهورا؛ پرو خانم صبحونتو بخور..!

_چشم

بعد از خوردن صبحونه اهورا حاضر شد رفت سرکار...!

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
منم روی کاناپه نشستم و مشغول دن خوندن رمان شدم....
حدودا نیم ساعتی مشغول خوندن بودم که خسته شدم....
طبق عادت همیشگیم....

دستم روی شکم گذاشتم و با دختر کوچولوم مشغول حرف زدن شدم....
نمیدونم چند دقیقه حرف زدم که چشمام گرم شد و خوابم برد....
با شنیدن صدای ایفون چشمامو باز کردم....

از جام بلند شدم به طرف ایفون رفتم... با دیدن کوکب خانم درو باز کردم...!
از وقتی اهورا فهمیده من باردارم کوکب خانم و گرفته تا کارای خونه رو انجام بده....
با باز شدن در خونه به استقبال کوکب خانم رفتم....

_سلام

کوکب خانم منو به اغوش کشید و گفت؛

سلام مادر خوبی... دختر کوچولوت خوبه؟

_مرسی کوکب خانم هر دو مون خوبیم....

کوکب خانم؛ خداراشکر برو عزیزم استراحت کن تا منم نهارو درست کنم..!

_چشم

کوکب خانم؛ بی بلا عزیزم

تا نهار یکم استراحت کردم و رمان خوندم...

تا اینکه کوکب خانم گفت؛

ناهار حاضره دخترم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
کتابو بستم و از اتاق خارج شدم و وارد آشپزخونه شدم....

ناهار غذای مورد علاقه ی اهورا بود... "قیمه بادمجون... "

کوکب خانم؛ بخور عزیزم باید تقویت شی..!

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم؛

__به چند دقیقه دیگه اهورا میاد منتظر میمونم!

لبخندی زد که چین و چروکای صورتش واضح تر شد و گفت؛

باشه عزیزم...

با شنیدن صدای در از آشپزخونه خارج شدم طبق عادت همیشگیم به استقبالش رفتم....

لبخندی به پهناى صورت زدم و گفتم؛

__سلام خسته نباشی....

منو به عادت همیشگیش به اغوش کشید و گفت؛

مرسی اروم جونم....

بوسه ای روی موهام نشوند و گفت؛

پرنسس بابا چگونه؟

__اونم خوبه دلش برای باباییش تنگ شده..!

دستشو روی شکمم گذاشت و گفت؛

بابا فداش بشه..!

__ا خداکنه

چشمای نافذ مشکیشو تو چشمام دوخت و گفت؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
من جونمو برای تو و دخترم میدم...

_تو همیشه باید سایت بالا سر من و دخترمون باشه..!

بوسه ای کوتاه رو لبام نشوند وگفت؛

چشم خانومم حالا بریم نهار که اقاییت خیلی گشنشه..!

_ناهار حاضره... لباساتو عوض کن بیا...

اهورا؛ باشه عشق من...

با رفتن اهورا به اشپزخونه رفتم.... صندلیو بیرون کشیدم و نشستم....

بعد از چند دقیقه اهورام اومد کنارم نشست....

تو این مدتی که کوکب خانم اینجا کار میکرد نهارو شامو با ما میخورد....

مشغول خوردن سالاد بودم... که دختر کوچولوم لگدی حواله ی شکمم کرد که صورتم از درد جمع شد و جیغ
خفیفی کشیدم...

اهورا نگران به طرفم اومد و گفت؛

چیشدی رستا؟ حالت خوبه..!

سرمو بلند کردم نگاهش کردم وگفتم؛

_چیزی نیست نگران نشو

اهورا لبخندی زد و گفت؛

پرنسس بابا اذیتت کرده

_اهوم....

لبخندش پررنگ تر شد وگفت؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

میخواهی دعواش کنم تا دیگه اروم جونم و اذیت نکنه...

_بیخود حق نداری دخترمو دعوا کنی وگرنه با من طرفی

اهورا؛ چشم خانوم... ولی کم کم داره منم حسودیم میشه ها...

خندیدم وگفتم؛

_اینم به تلافی اون روزایی که من حسودیم میشد

دماغمو کشید وگفت؛

شیطون منی تو اروم جونم....

بعد از خوردن ناهار همراه اهورا به اتاق خواب رفتیم....

قرار شد یکم استراحت کنه... چون عصرش فیلم برداری داشت...

منو تو اغوشش کشید...

بعد از نوازش کردن موهام و بوسه های گاه و بی گاهش به خواب رفت...

تمام این مدت که اهورا خواب بود...

من به چهره ی جذابش زل زده بودم... تمام زیبایی های جهان جمع شده بودن تو صورتش....

ابروهای کلفت مشکی رنگش بیشتر از هرچیزی خود نمایی میکرد... مژه های بلند مشکی رنگش... لبهای خوش

فرمش وحتی ته ریش جذاب مردونش زیبایی صورتشو چند برابر کرده بود....

بوسه ای کوتاه روی چشمش نشوندم و برای هزارمین به خاطر وجودش در کنارم خدارو شکر کردم....

بعد از اینکه اهورا از خواب بیدار شد و به اتلیه رفت....

منم یکم با کوکب خانم درمورد گذشته ها حرف زدیم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
صبح با شنیدن صدای کوکب خانم از خواب بیدار شدم....

دیشب تا دیروقت اهورا خونه نيمد....

برا همين کوکب خانم ديشب خونه ی ما موند

روی تخت نشستم و گفتم؛

_ اهورا جان بلند شو

یکی از چشماشو باز کرد و گفت؛

تو برو من میام...

_ باشه عزیزم...

از اتاق خارج شدم وارد دسشویی شدم بعد از اینکه صورتمو شستم به طرف اشپزخونه رفتم...

کوکب خانم زحمت کشیده بود و صبحانه ی مفصلی رو آماده کرده بود...

صندلیو عقب کشیدم و نشستم...

منتظر اهورا شدم....

بعد از اینکه اهورا اومد....

مشغول صبحونه خوردن شدم.... بعد از اینکه صبحونه تموم شد...

قرار شد همراه اهورا برم اتلیه.... اخه اینجوری خیلی حوصلم سرمیرفت....

به اتاقم رفتم بعد از اینکه لباسامو پوشیدم به اهورا گفتم؛

_ من آماده ام!...! بریم...

همراه اهورا از خونه خارج شدیم سوار ماشین شدیم و به طرف اتلیه حرکت کردیم.....

حدودا بعد از نیم ساعت رسیدیم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
وارد اتلیه شدم هیراد به استقبالم اومد....

هیراد؛ سلام زنداداش خوبی... کوچولوی عمو خوبه؟

سلام هیراد جان مرسی منم خوبم کوچولوی عمو هم خوبه... هیراد؛ عمو فداشه الهی...

خدانکنه هیراد جان....

هیراد؛ چیزی شده زنداداش که اومدی اتلیه؟

نه، حوصلم تو خونه سر رفته بود اهورا پیشنهاد کرد بیام اینجا....

هیراد؛ اهان باشه زنداداش میخوای بیا اینجا رو صندلی من بشین یه بازی جدید ریختم رو کامپیوتر بازی کن تا من
واهورام به کارامون برسیم..._

باشه...

پشت میزش نشستم.... مشغول بازی کردن شدم... بازی جالبی بود....

انقدر غرق بازی شده بودم که متوجه نشدم ظهر شده..._

با شنیدن صدای اهورا نگاهمو از مانیتور گرفتم و به اهورا دوختم؛

جانم

اهورا؛ پلیس مارو ببین نشسته بازی میکنه...!

واهورا مگه ما پلیسا دل نداریم...

اهورا؛ چرا خانومم شوخی می کنم پاشو برسیم..._

کجا؟

اهورا؛ برسیم یکم بگردیم بعدش برسیم رستوران ناهار بخوریم..._

نه اهورا کوکب خانم غذا درست کرده تا حالا دیگه...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
اهورا؛ نگران نباش عزیزم... کوکب خانم زنگ زد گفت حال شوهرش بد شده نمیتونه تا ظهر بمونه باید برود
بیمارستان منم گفتم باشه اشکال نداره
_اهان باشه پس بریم...

بعد از اینکه از هیراد خداحافظی کردیم از اتلیه خارج شدیم
با اهورا رفتیم پاساژ بعد از اینکه یه چنددست لباس حاملگی خریدم به رستوران رفتیم...
از صبح تا حالا دختر کوچولوم تکون نخورده بود... ولی خب نگران نبودم...
چون قبلا هم اینجوری شده بود که بعد از اینکه ناهار خوردم دوباره لگد زدنش شروع شد...
بعد از خوردن ناهار از رستوران خارج شدیم و به طرف خونه حرکت کردیم!
کلیدو از تو کیفم درآوردم توی قفل چرخوندم...
در باز شد و وارد خونه شدیم...
همراه اهورا وارد اتاق خواب شدم...

لباسامو با لباس راحتی که خریده بودم عوض کردم... اهورام خسته روی تخت دراز کشیده بود...
کنارش نشستم و گفتم؛

_چایی میخوری؟

لبخندی زد و گفت؛

اگه زحمتی نیست...

_چه زحمتی وظیفمه عزیزم...

از روی تخت بلند شدم و از اتاق خارج شدم... وارد اشپزخونه شدم... چای سازو به برق زدم و منتظر موندم..
لحظه ای با یادآوری اینکه دختر کوچولوم تکون نخورده نگرانی به دلم چنگ انداخت...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
با یاد اوری حرف دکترم در کابینت رو باز کردم یدونه شکلات برداشتم....

بازش کردم و خوردم....

بهم گفته بود هر وقت تکون نخوردن بچه رو حس کردم یه چیز شیرین بخورم و صبر کنم....

روی صندلی نشستم...

منتظر شدم تا دختر کوچولوم تکون بخوره....

اما نخورد....

نگرانی عین خوره افتاده بود به جونم.... نمیدونستم باید چیکار کنم...

مضطرب به طرف اتاق خواب رفتم....

با صدای که بغض درونش موج میزد گفتم؛

_ اهورا... بچم..!

اهورا نگران از روی تخت بلند شد و به طرفم اومد دستامو گرفت وگفت؛

چیشده عزیزم؟ چرا رنگت پریده؟

_ اهورا بچم تکون نمیخوره.... از صبح تا تکون نخورده

اهورا؛ چی؟ چرا الان داری میگی؟

_ خب فکر کردم مثل دفعه ی قبل فکر کردم وقتی نهار بخورم تکون میخوره ولی نخورد...

اهورا؛ لباس بیوش بریم بیمارستان زود باش...

با حالی زار به طرف کمد رفتم لباس پوشیدم و همراه اهورا از خونه خارج شدیم....

دلهم شور میزد...

دلهم گواه بد میداد... ولی سعی میکردم با فرستادن صلوات تمام این نگرانی ها رو از خودم دور کنم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
با شنیدن صدای اهورا که میگفت رسیدیم....

از ماشین پیاده شدم....

همراه اهورا وارد بیمارستان بخش زایمان شدم....

به پرستار گفتم چیشده...

بهم گفت روی تخت دراز بکشم تا دکترمو خبر کنن....

روی تخت خوابیدم ومنتظر موندم تا دکتر بیاد... حدودا بعد از یه ربع دکترم رسید....

بعد از معاینه کردنم به پرستار گفت اتاق عمل و آماده کنید...

نگران نگاهی بهش انداختم وگفتم؛

_اتاق عمل برای چی؟

لبخند محوی زد و گفت؛

نگران نباش چیزی نیست...

احساس میکردم اتفاق بدی قراره بیوفته...! اما سعی میکردم به دلم بد راه ندم و امیدم فقط به خدا باشه...

با اومدن پرستاری که لباس مخصوص اتاق عمل و آورده بود از روی تخت بلند شدم و لباسارو پوشیدم....

و توی این مدت دکتر زیر لب با اهورا حرف میزد که هرلحظه اخمای اهورا غلیظ تر میشد....

بعد از چند دقیقه حرف زدن اهورا به طرفم اومد....

دستم وگرفت وگفت؛

خانمم قوی باش... بهم ثابت کن که مثل همیشه قوی هستی

_چیشده اهورا داری نگرانم میکنی؟

لبخند مصنوعی زد وگفت؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
چیزی نشده اروم جونم این عمل برای سلامتی تو و بچمون نگران نباش...
در جوابش فقط سکوت کردم.....

با حرکت کردن تخت... نگاهمو از اهورا گرفتم و به دکتر دوختم که سعی داشت بهم دلداری بده...
با حس سوزش دستم..... چشمام سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم....

_خدا خیلی دوستون داشت که الان همسرتون صحیح و سالم

اهورا؛ یعنی کاریش نمیشه کرد؟

_نه متاسفانه... ما خیلی تلاشمونو کردیم اما نشد...

اگه جون همسرتون مهم دیگه نباید بزارید باردار شن چون خیلی خطر داره براشون... متاسفانه ایشون توانایی
نگهداری بچه رو ندارن... و این موضوع بر میگرده به آسیبی که به کلیه هاشون وارد شده...

اهورا؛ حق با شماست... ممنون از اینکه جون همسرمو نجات دادید...

_وظیفمون بود آقای متین فر بیشتر مراقبشون باشید...

اهورا؛ چشم حتما...

منظور و دکتر و نمیفهمیدم.... اروم اروم چشمامو باز کردم....

اهورا با دیدن چشمای بازم به طرفم اومد و گفت؛

بیدار شدی عزیزم؟

بدون اینکه جوابشو بدم گفتم؛

_منظور دکتر از این حرفا چیه؟

اهورا؛ کدوم حرفا؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

صدامو کمی بالا بردم و گفتم؛

_خودتو به اون راه نزن اهورا منظور دکتر از اون حرفا چی بود؟

اهورا دستامو گرفت و گفت؛

اروم باش عزیزم برات توضیح میدم...

_زود باش توضیح بده...منتظرم...

نگاه غمگینشو بهم دوخت و گفت؛

رستا... واقعیتش اینه....

_چی اهورا حرف بزن!

سرشو پایین انداخت و گفت؛

تو توانایی نگهداری بچه رو نداری....

بغض تو گلوم پیچید... با صدایی که از بغض میلرزید گفتم؛

_یعنی چی اهورا؟

اما اهورا ساکت بود....

_مگه با تو نیستم اهورا

اما بازم با سکوت خیره شده بود بهم....

سعی کردم بشینم....

لحظه ای با پیچیدن درد عجیبی تو شکمم جیغ خفیفی زدم... دستم روی شکمم گذاشتم....

اما با حس اینکه شکمم برآمده نیست.... نگاهی بهش انداختم با دیدن شکمم که به کمرم چسبیده بود....

سرمو بلند کردم نگاهمو به اهورا دوختم و گفتم؛

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

_بچم کجاس؟

نگاه غمگینی بهم کرد وگفت؛

بزار کمکت کنم...

فریاد زدم

_بهت میگم بچم کجاس؟ دختر کوچولوم کجاس اهورا؟

قطره اشکی از چشمای اهورا چکید و با بغض زمزمه کرد؛

دختر کوچولومون طاقت نیوردا!

با شنیدن تک تک کلماتی که از دهن اهورا بیرون میومد... جز جز بدنم یخ زد....

اشکام دونه دونه عین مروارید روی گونم فرود می اومدن....

تمام اتفاقات ۹سال پیش جلو چشمام ظاهر شدن...

باورم نمیشد برای دومین بار من نتونستم طعم شیرین مادر شدن و بچشم....

برای دومین بار بچمو پاره ی تنم از دست دادم....

نمیدونم چند دقیقه بود که زل زده بودم به دیوار سفید روبه روم که سرم گیج رفت و از حال رفتم..!

توی اتاقم نشسته بودم....

بی هدف زل زده بودم به لباس های نوزادی که به تازگی با اهورا خریده بودیم...

با دیدن هرکدومشون خاطره ی مخصوص به خودشون برام زنده میشدن....

که با یاداوریشون لبخند تلخی همراه با بغض روی لبام نقش میبست....

سخت بود خیلی...

حتی سخت تر از شنیدن مرگ رهام....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
سخت تر شنیدن طرد شدنم از جانب بابا....

با باز شدن در اتاق....

اشکامو از رو گونم کنار زدم و نگاهمو به در دوختم....

با ورود اهورا داغ دلم تازه شد و دوباره اشکام رو گونم سر خوردن و پایین اومدن....

اهورا کنارم نشست... و باز هم این اغوش التیام بخشش بود که میتونست لحظه ایم که شده منو اروم کنه...

زیر گوشم زمزمه کرد

اهورا؛ الهی من فدای اشکات بشم... تورو جون اهورا قسمت میدم انقدر خودتو اذیت نکن...

با صدایی که از شدت بغض میلرزید زمزمه کردم

_چجوری خودمو اذیت نکنم من برای بار دوم نتونستم مادر بشم.... میفهمی یعنی چی؟

نه هیچکدوم از شماها نمیتونید بفهمید از دست دادن پاره ی تنتون چقدر درد داره....

منو بیشتر به خودش فشرد وگفت؛

اره حق با توعه من نمیتونم درک کنم ولی رستا تو که نمیدونی من چه عذابی میکشم وقتی میبینم اینجوری اشک

میریزی....

در جواب حرفاش فقط تونستم سکوت کنم....

ولی وقتی فکرشو میکردم میدیدم حق با اهوراس...

من الان ۴۰ روز کارم شده گریه کردم برای از دست دادن دختر کوچولوم..!

اهورا؛ رستا جان ۴۰روز تمام برای دختر از دست رفتمون گریه کردی.... دیگه از این به بعد اجازه نمیدم خودتو اذیت

کنی....

برای اینکه از این حال و هوا بیای بیرون برا فردا بلیط رزور کردم...

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
نگاه عسلی رنگم و بهش دوختم وگفتم؛

_برا کجا؟

اهورا لبخند محوی زد وگفت؛

مشهد...

چه حس شیرینی بود داشتن کسی که در تمام لحظات زندگی به فکرته...! ومن فقط تونستم برای تشکر از این همه
خوبی اهورا زیر لب بگم

_خیلی دوست دارم اهورا ممنون از این که کنارمی....

وباز هم این بوسه های اهورا بود که نثار وجودم میشد....

خیلی زودتر از اون چیزی که فکرشو میکردم فردا رسید....

با شنیدن صدای اهورا گفتم؛

_اهورا من آماده ام بیا چمدونو ببر...

حدودا بعد از چند دقیقه اهورا اومد.... همراه هم دیگه از خونه خارج شدیم....

سوار تاکسی شدیم و به طرف فرودگاه حرکت کردیم....

حدودا بعد از نیم ساعت رسیدیم....

ربع ساعت دیگه پرواز داشتیم....

بعد از اینکه به گیت رفتیم و بلیطارو دادیم همراه اهورا به طرف جایگاه پرواز حرکت کردیم....

سوار هواپیما شدیم....

چون صبح زود بیدار شده بودم.... حسابی خوابم میومد....

سرم و رو شونه ی اهورا گذاشتم و به خواب رفتم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
باحس حالت تهوع چشمامو باز کردم....

فهمیدم که هواپیما قصد فرود اومدن داره... این حس و از بچگی داشتم....
به محض اینکه هواپیما قصد فرود داشت من حالت تهوع به سراغم میومد....
بعد از فرود از هواپیما خارج شدیم....

اهورا تاکسی گرفت و به نزدیکترین هتل به حرم رفتیم....

بعد از اینکه اتاق و تحویل گرفتیم....

از اهورا خواستم بریم حرم....

اهورا گفت؛

باشه عزیزم غسل زیارت کنیم بعد بریم....

هردومون جداگانه رفتیم حمام بعد از اینکه غسل زیارت کردیم...

لباس پوشیدم.....

شال ابی رنگم و لبنانی بستم... چادر مشکی رنگم و رو سرم انداختم....

نگاهی به خودم تو اینه انداختم....

بعد از اینکه از درست بودن چادر و شالم مطمئن شدم از اتاق خارج شدم و گفتم؛

_من آماده ام بریم!

اهورا که پشتش به من بود با شنیدن صدام به طرفم برگشت.. با دیدنم سر تا پام و برانداز کرد....

قبل از اینکه چیزی بفهم سریع به طرفم اومد منو تو اغوشش گرفت....

زیر گوشم قربون صدقم میرفت....

_چیشده اهورا؟

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

منو از خودش جدا کرد و گفت؛

چیزی نشده فقط مثل فرشته ها شدی

_مرسی اقاییم

اهورا؛ خواهش میکنم خانومیم فقط زودتر بیا بریم که یه کاری دست خودم و خودت میدم....

لبخندی زدم و گفتم؛

_بریم!

همراه هم دیگه از هتل خارج شدیم....

تا حرم ۵ دقیقه راه بود برا همین تصمیم گرفتیم پیاده بریم...

بعد از ۵ دقیقه رسیدیم حرم...!

با دیدن گنبد طلایی امام رضا....

اشک به چشمام هجوم آورد....

همراه اهورا به طرف صحن اصلی حرکت کردیم.....

وقتی به صحن ایوون طلا رسیدیم....

دست راستم و روی سینم گذاشتم... یکم سرمو خم کردم وزیر لب زمزمه کردم؛

السلام علیک یا علی ابن موسی الرضا

قرار شد بعد از اینکه زیارت کردیم کنار سقاخونه منتظر هم بمونیم....

کفشامو از پام دراوردم....

به کفش داری سپردم....

با چشمایی بارونی وارد حرم شدم....

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

با دیدن جمعیت شلوغی که سعی داشتن خودشون رو به ضریح برسونن تصمیم گرفتم همین عقب بمونم و از همین جا با اقا حرف بزنم....

چشمامو بستم و حرفای دلمو به اقا گفتم.....

بهش گفتم اگه صلاح هست طعم شرین مادر شدن رو ازم نگیره....

بهش گفتم چقدر سختی کشیدم تا الان کنار اهورام...

بهش گفتم نگاهی به دل عاشق اهورا کنه....

بعد از گفتن حرفام از حرم اومدم بیرون.... بعد از گرفتن کفشام با دیدن اهورا به طرفش رفتم.....

لبخندی به روم پاشید وگفت؛

قبول باشه خانومم

_همچنین اقای

اهورا؛ بریم یه چیزی بخوریم من خیلی گشمنه....

_بریم اقایم

با لباس مشکی و رسمی زیر آسمان کبود و ابری با گلیبی مملو از بغض کنار اهورا وایساده بودم...!

اهورا با حسی مملو از همدردی دست منو گرفت.... ومنم مثل دختر بچه های کوچولو به اغوشش پناه بردم....

با چشمایی بارونی زل زده بودم به سنگ قبر سرد و نمناک اروین...

شاید جسمم اینجا بود اما فکرم در روزهایی خوش زندگی ام با اروین سپری میشد...

هروقت به اینجا میومدم تمام خاطرات ۱۰سال پیش زنده میشدن... ومن هر بار با یاداوریشون بغض میکردم....

و اهو دختر کوچولوی نازم بدون اینکه بفهمه کجا اومده

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات
دست گل رزهای سرخ و روی مزار اروین پر پر میکرد....

برای هزارمین بار.... زیر لب زمزمه کردم؛

_منو ببخش که هیچوقت نتونستم عاشقت بشم...

بعد از گفتن این حرف فاتحه ای زیر لب خوندم و از سر جام بلند شدم....

همراه تکیه گاه همیشگیم و دختر کوچولوم از اون همه خاطره دل کندم....

ومن این خوشبختی رو مدیون کسی ام که سالهاش زیر خاک خوابیده...

با صدای اهو نگاهمو به چشمای مشکی خوش رنگش دوختم و گفتم؛

_جانم عزیزم

اهو؛ هنوزم وقتش نشده بدونم این سنگ قبر مال کیه؟

_چرا وقتش شده!..

چشمای به رنگ شبش از خوشحالی برق زد و گفت؛

کیه!؟

_کسی که خوشبختیمون رو مدیونشیم.....

شاید اهو الان نفهمه من چی میگم ولی مطمئنم در آینده ای نه چندان دور بفهمه که حق با مادرش بوده....

بعد از اون ماجرا من هیچوقت نتونستم باردار بشم....

و اهویی که نمیدونم کدوم مادری دلش اومده بود تنه اش بزاره و بزرگ کردیم...

شاید اهو از وجود من و اهورا نبود...

ولی من و اهورا هر دو مون بیشتر از وجودمون دوشش داریم!.....!

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

"وتورا دوست دارم...."

بیشتر از هرکس....

بیشتر از هرچیز.....

و تو رنگی ترین اتفاق زندگی منی!

و عشق از زمانی آغاز شد...!

که... اسیر کمند چشمانت شدم....

و تو نفوذ کردی در قلبم....

انقدر عمیق که بند بند وجودم نام تورا صدا میزند...

و چقدر حس بودنت در قلبم شیرین است....

ومن نفوذ کردم....

در آسمان مشکی چشمانت... همان آسمانی که نام مرا صدا میزند....

و اینگونه عشق ما آغاز شد.... و قصه ی ما به جای لیلی و مجنون،

نفوذ دو ناشناس نام گرفت"

پایان

پاییز ۱۳۹۶

نفوذ دو ناشناس...

به قلم؛ زهرا. سادات

نفوذ دو ناشناس - زهرا. سادات

اثر های دیگه:

شهراد

عضو انجمن رمان های عاشقانه

۵۹

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com